

نام رمان: زیر باران

نویسنده: زهرا ارجمندیا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



با صدای آلارم گوشیم چشمامو به زور باز کردم که مورد حمله ی بی رحمانه ی نور خورشیدی از پنجره تاییده قرار گرفت

نگاهی به گوشیم که ساعت ۷ نشون میداد انداختم و صدای روعصاب رژه بروشو قطع کردم ساعت ۸ کلاسم شروع میشد بنابراین علی رغم میل شدیدم به خواب با چشمای نیمه باز بلند شدم و تن از خواب سیر نشدم و به سمت سرویس اتاقم کشیدم و از رختکن حموم حولمو برداشتم و وارد حموم اتاقم شدم

اول از همه آب سرد و باز کردم که باعث شد نفسم برای لحظه

ای بند بیاد اما زیاد طول نکشید که عادت کردم به حرکات خنکای آب روی بدنم و مه مترین مزیتش این بود که خواب به طور کامل از سرم پرید ، کم کم آب داغ و باز کردم و خیلی سریع خودمو شستم و حوله پوش بیرون اومدم ساعت ۷:۵۱ دقیقه بود

با عجله جلوی میز نشستم و به عادت همیشه که از حمام بیرون میام با کرم مرطوب کننده با عطر یاس دست و صورت م

و مرطوب کردم و سعی کردم تا جایی که امکان داره با سشوار نم موهام و بگیرم که چون

موهام پر و بلند بود و وقت منم کم فقط کمی از نم شون گرفته شدم

جلوی کمد لباسام ایستادم و سریع جین مشکی و مانتوی آبی نفتیم و که شیک و اسپرت

بود با مقنعه ی مشکیم برداشتم و بعد از برداشتن کتونی های مارک آبی نفتیم از کم د مخصوص کفشام آماده شدم و جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم و با دیدن خودم لبخن دی از سر رضایت رو لبم نقش بست

کمی عطر به خودم زدم و با برداشتن کوله ی مشکي رنگم و آیفون خوش دستم از اتاق م خارج شدم و از پله های مار پیچ خونه پایین اومدم و راهمو به سمت آشپزخونه یا پاتوق ماه بانو کج کردم

با انرژی و صدای بلند به ماه بانو سلام کردم و اونم با لهجه ی زیبای جنوبیش جوابم و داد چند سالی می شد که با شوهرش عمو مسلم خونمون کار میکردن و تو سویت کوچی ک حیاط پشتی هم زندگی میکردن

با عجله از روی میز چیده شده واسه صبحونه لیوان شیر و برداشتم و لاجره سر کشیدم ماه بانو: خانم جان بشین کامل صبحونتو بخور

سری تکون دادم و گفتم: نه ماه بانو دیرم شده شانس بیارم زود برسم راستی ماهان رفته ؟

ماه بانو: بله خانم برادرتون ده دقیقه ای هست رفتن دانشگاه لیوان شیر و رو میز گذاشتم و گفتم: خیلی خب من رفتم خداحافظ

ماه بانو: در پناه خدا خانم ماشین آی سی سفید خوشگلم تو حیاط به باغ بیشتر شباهت داشته ی خونه پارک بو د

سریع سوار شدم و در و با ریموت باز کردم و تخته گاز به سمت دانشگاه روندم

سالم رسیدنم با اون سرعت به دانشگاه یه جورایی معجزه بود دقیقا پنج دقیقه به هشت ت

مونده بود رسیدم و به سمت کلاس پرواز کردم و با دیدن استاد کریمی تو راهروی منتهی به کلاس خودمو پرت کردم داخل کلاس

اهمیتی به نگاه متعجب هم کلاسیام ندادم و خیلی خونسرد به سمت کیمیا و بهار و غزل ک

۵

طبق معمول به صندلی خالی بینشون برای من نگه داشته بودن رفت م

خواستم جواب سوال چرا دیر کردی کیمیا رو بدم که استاد کریمی وارد و جو کلاس به طرز عجیبی ساکت شد

از اون استادای سخت گیر دانشگاه بود که سر کلاسش نمی شد تکون خورد اول کلاس به

حضور غیاب کلی میکرد و بعد به سره تا پایان تایم کلاس درس میداد ولی خداییش بار

علمیش به قدری زیاد بود که ما هم اعتراضی نمیکردی م طبق معمول حضور غیاب

توسط استاد انجام شد و بعدش شروع به تدریس

منو و دوستانم هم با توجه کامل حواسمون و معطوف درس کردی م

بعد از یک ساعت ونیم بی وقفه که زیاد طولانی بودنش حس نشد استاد دست از تدریس

برداشت و با گفتن جمله ی (میتونید برید اما جلسه ی بعدی از این مبحث به کوییز م ی

گیرم (بدون دادن فرصت اعتراض به کسی از کلاس خارج شد

کیمیا نفسش و از سر حرص بیرون فرستاد و گفت بمیری کریمی

با خنده به سمتش برگشتن که با دیدن خندم حرصی تر شد گفت: در د'اصلا بینم تو

چرا امروز انقدر دیر اومدی؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم: صبح خوابم میومد گفتم یه دوش بگیرم سر حال
بیام

کیمیا با لودگی گفت: عرضه هم نداری که بگم حموم.... بوده بهار و غزل زدن زیر خنده و
منم با حرص خودکارم و پرت کردم سمتش و گفتم: منحرف بی خاصیت
غزل همونجور که میخندید گفت: بچه ها شما مبحثی که امروز استاد درس داد و
خوب متوجه شدید

کیمیا: جون به جون مثبتت کنن باز از درس حرف میزنی نه بابا من که هیچی حالیم نشد
و هم زمان نگاه هر سه نفرشون چرخید رو من میدونستم منظورشون چیه بنا براین
کلافه پوفی کردم و گفتم: خیلی خب فردا که کلاس نداریم پاشید بیاید خونه بینم
چه میشه کرد و

بلافاصله رو به بهار گفتم: احوال زنداداش گلم؟

بهار اخم ریزی کرد و گفت: هزار بار گفتم بهم نگو زنداداش من قبل از این که زنداداش
باشم دوستتم فهمیدی یا جور دیگه ای بفهمونم بهت لبخند شیرینی رو لبم نقش بست
حدود سه ماه پیش بود که بهار و برادرم ماهان باه م

نامزد کردن و عروسیشون و گذاشتن برای بعد اتمام درس بهار و من از ته دلم به ماهان
بابت دل باختن به دختر ریز نقش روبروم که با اون چشای عسلی درشت و صورت سفید و
لبهای خوش فرم از هر کسی دلبری میکرد حق میدادم غزل هم یک سالی بود که با
پسر عمش شروین عروسی کرده بود غزل بیشتر از این که

خوشگل باشه با نمک بود به خصوص با اون موهای مشکی و چشمای میشی که با رن گ
برنز پوستش هارمونی خوبی داشت

در کل فقط منو کیمیا از قافله عقب مونده بودیم و به قول کیمیا سرمون کلاه رفته بود
تکلیف کیمیا که مشخص بود مدلش بود که هر روز با یه یکی دوست شه و سر یه هفت
ه

هم نشده کات کنه دختر شیطون و سرزبون داری بود ولی حتی دوستیش حد و حدود
خاصی داشت و هیچ وقت ندیده بودم از حد خودش فراتر بره حالا میرسیم به معرفی خودم:
من باران راستینم ۲۵ساله و دانشجوی رشته ی مهندسی معماری و تک دختر یک
خانواده

متمول دیک برادر دارم که ۴سال از خودم بزرگتره و دانشجوی فوق داروسازیه و
در زمین ه تولید و پخش دارو شرکت داره

پدرم جراح و متخصص مغز و اعصاب و مادرم وکیله حدود ۴سال پیش بود که از یکی از
بهترین بیمارستان های پاریس به باباپیشنهاد همکاری
دادن و مامان و بابا به فرانسه رفتن و از اونجایی که من و ماهان مخالف رفتن بودیم ایران
موندیم

با تکون های دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و رو به کیمیا گفتم هان؟
کیمیا: گفتم خدا بخواد مردی که تکون نمیخوری با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم
من تا حلوی تورو نخورم از این دنیا جم نمیخورم عزیزم

کیما: باش تا بخوری عزیز م

عزیزم آخرش و به تقلید از من و بیشتر برای حرصی کردن من گفت تا خواستم جوابشو بدم بهار بلند شد و گفت: ترو خدا دوباره شروع نکنین بریم الان کلاس بعدی شروع میشه و خودش و غزل زودتر از ما راه افتادن منو کیما هم با خنده چشمکی حواله هم کردیم و دنبالشون راه افتادیم

همیشه همینطور بود از بحث بین منو کیما بهار و غزل حرص میخوردن ولی خودمون کلی حال می کردیم

همینجور که به سمت کلاس بعدی میرفتیم کیما رو برانداز کردم خب مسلما جنس ذکور حق داشتن که دیوونه ی دوست من بشن که اون موهای بلوند و چشمای آبی و قد کشیده ازش یه بانوبه تمام معنا ساخته بود

ناخودآگاه به روش لبخندی زدم که همون لحظه برگشت سمتم و با دیدن خندم چشاش چهارتا شد خندم شدت گرفت بنده خدا حق داشت لابد فکر می کرد دیوونه شدم رفتم جلو دستامو مثل کاسه زیر چشماش قرار دادم و گفتم :

از حدقه در نیاد

تازه به خودش اومد با حرص گفت: پیشوعور و پشت بندش افتاد دنبالم

منم با خنده گوله شدم سمت کلاس

با خستگی به ساعت نگاهی انداختم که ا بعد از ظهر و نشون می داد بالاخره کلاسی امروزم هم تموم شد رومو به سمت بچه ها کردم و گفتم: من الان با جنازه هیچ فرقی ندارم

مستقیم میرم خونه قرار فردا یادتون نره با ی

کیمیا: به سلامت جنازه ی خوشگل فردا ساعت ده خونتونیم با ی

بهار و غزلم حرفشو تایید کردن دوباره خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و از اونجای

ی

که شدیداً خسته بودم پخش و روشن کردم و صداشم تا ته بالا بردم تا از زور خستگی خوابم

نبره

بازم به یه لبخند دل بسته دلم آواره ی ساده

وابسته دلم من خسته دلم از دست دلم

مجنون پریشون دیوونه دلم هرجایی که

میرم میمونه دلم میخونه دلم دیوونه دلم

دل من سر به راه نمیشه عاشقه همیشه ه میگم آخه بسه

میگه آخریش ه

دل من با خودم غریبست باز میمونه بی کس خسته میشم از بس بی

هوا سه سال رفت این حس جدید و دوست داره دلم حالش بده

انگار بیمار دلم عاشق شده باز بیکار دلم پیش یکی دیگه باز گیره

دلم با من مته هر روز درگیر دلم آرامش من زد زیر دل م دل من

سر به راه نمیشه...

(حس جدید مرحوم پاشای ی)

به دلیل ترافیک و شلوغی خیابونا ساعت از ۶ گذشته بود که رسیدم خونه درو با ریموت با ز کردم و ماشین و داخل بردم

با بی حالی ناشی از خستگی کولمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم اما هنوز قدم از قدم برداشته بودم که با صدای عمو مسلم متوقف شدم حتی خستگی بیش از حد هم مانع این نمی شد که به روی این مرد زحمت کش و مهربون لبخند نزنم و با خوشرویی رفتار نکنم

لبخندی زدم و گفتم: جانم عمو کاری داشتی؟

چهره ی نورانی و لبخندی پوشوند و گفت: ببخشید خانم خسته از راه رسیدی نگاهت داشتم تو حیاط اما میخواستم اگه میشه من و ماه بانو رو امشب مرخص کنی د با تعجب پرسیدم: چرا مگه چیزی شده؟

شرم چهره ی عمو مسلم باعث شد که از سوالم پشیمون بشم که خودش به حرف اومد عمو مسلم: راستش امشب سالگرد ازدواجمونه گفتم بیرمشامزاده صالح تنهایی تو خونه دلش میگیره

عزیزم چقد این زن و شوهر عاشقن بعد از این همه سال بازم این روز و به روش خودشون خاطره انگیز میکنن

با لبخندی که با شنیدن حرفای عمو مسلم پررنگ تر شده بود گفتم: تبریک میگم عمو انشالا..سالیان سال این روز و کنار هم جشن بگیرین امشب تا هر وقت که خواستین میتونین بیرون باشین

عمو مسلم: خدا خیرتون بده خانم ممنون

رفتم داخل خونه صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه نشون میداد ماه بانو اونجاست ب ه
همون سمت رفتم و با صدای بلند گفتم م: ماه بانو جون سلام من اومدم
ماه بانو از روی اپن سرکی کشید و گفت: سلام خانم خسته نباشی د
خودمو به اپن رسوندم و ازش آویزون شدم و گفتم: ممنون شما هم خسته نباشید در
ضمن تبریک میگم

در آن واحد صورت ماه بانو از خجالت سرخ شد و با
اعتراض گفت: خانم جان

به قهقهه خندیدم و گفتم: خجالت واسه چی قربونت برم مگه گناه کردی الانم برو به قول
خودت یکم بزرگ دوزک کن که عمو مسلم منتظره سر ماه بانو از زور شرم دیگه به
سینش چسبیده بود واقعا تفاوت نسل ها این جا مشخص
می شد جای کیمیا خالی بیاد یکم خجالت کشیدن و از ماه بانو یاد بگیره
سعی کردم خندم و کنترل کنم تا دیگه بیشتر از این بانوی جنوبی دوست داشتنی
روبروم و

خجالت ندم بنابراین گفتم م: تو که هنوز وایستادی ماه بانو عمو مسلم طفلی منتظره برو
دیگه

ماه بانو همینطور که سرش هنوز پایین بود گفت: باشه خانم غذا واستون درست کردم فق
ط زحمت گرم کردنش با خودتون

باران: باشه خیالت راحت برو ولی نه یه لحظه صبر کن الان میا م

خوب شد یادم اومد با عجله پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و از داخل جعبه

ی جواهراتم داخل کشو دو تا سکه که هدیه ی تولد پارسالم بود برداشتم و با همون سرعت ی که اومده بودم برگشتم پایین و روبروی ماه بانو قرار گرفتم و سکه هارو تو دستاش قرار دادم و گفتم م: میدونم کمه ماه بانو جونم اما قابل تو رو نداره این هدیه رو به مناسبت سالگر د ازدواجتون ازم قبول کن

تو چشای ماه بانو به سرعت اشک جمع شد و گفتم: اما خان م سریع وسط حرفش پریدم دیگه اما و اگر نداره نگیری ناراحت میشم الانم برو که دیرت شده

و همون نگاه پر از قدر دانی ماه بانو برام زیباترین هدیه بو د بعد از رفتن ماه بانو وارد اتاقم شدم و لباسای بیرونم و با یه تاپ پشت گردنی مشکی و

شلوارک قرمز عوض کردم و با باز کردن کلیپسم و دست کشیدن لای موهام گذاشتم سر از

صبح تو مقنعه موندم هوایی بخوره و جلوی آینه ایستادم و مشغول برانداز کردن خودم شدم

پوستم گندمی بود و لبای قلوه ایم به صورتم میومد

اما زیباترین و بر جسته ترین عضو صورتم چشمای درشت و کشیده ی مشکی رنگم بود که

با دیدنشون به این حقیقت که بالاتر از سیاهی رنگی نیست پی میبرد ی

چشمام زیر چتر مژه های بلند فر خورده ی پرپشتم خیلی زیبا به نظر میرسید به خصوص

که سایبونی مثل ابروهای کمونی خوش حالتی داشتم گونه های برجستم و آبشار موهای

مجعدم که همرنگ چشمام بود و تا زیر کمرم میرسید و

دوست داشتم و در آخر اندام کشیده و از برکت شنا رو فرم بود که باعث جذابیتم میشد
در کل میشد گفت چهره ی شرقی و مینیاتوری ای داشتم دست از کنکاش خودم
کشیدم و

خودمو روی خوشخواب رها کردم که باعث حرکت نوسانیش شد

فردا شب به رسم هر پنجشنبه خونه ی مادر جون و پدر جون دعوت بودیم خوشحال بودم
چون میتونستم با کل کل با آرش کلی سر حال پیام انقد به فردا فکر کردم که نفهمیدم ک ی
چشام گرم خواب شد و خوابم برد

با نوازش دستی روی موهام چشامو آروم باز کردم و با صورت دوست داشتنی و
جذاب ماهان روبرو شدم

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: ساعت خواب خانم خوشگله

با لبخندی که باعث به وجود اومدن یه چال رو گونه ی سمت چپم می شد گفت م: سلام
داداشی

ماهان به خاطر لحن پر از ناز من که میخواستم خودمو براش لوس کنم طاقت نیاورد و گفت
:انقد خوشمزه نباش لبخندم شدت گرفت و گفت م: دوست میدارم
اونم خندید و گفت :اگه اینطوریه منم بلام چطوری جوابتو بدم

و شروع کرد به قلقلک دادنم شدیداً روی پهلو هام حساس بودم و با خوردن دست ماهان
بهشون صدای خنده ی آمیخته به جیغم رفت هوا ماهانم سرخوش از خنده های من
خندی د

و کارشو ادامه داد دیگه از زور خنده نفسم بریده بود و اشک از چشم میوم د
 ظاهرا ماهان هم خسته شد که همونطور که ته خنده ای هنوز رو لبش مونده بود کنارم ولو
 شد و مثل خودم نفس بریده گفت: ماه بانو کجاست گلم؟ نفس عمیقی کشیدم اشک ناشی
 از خنده ی زیادمو پاک کردم و درحالی که هنوز سرخوشی
 دقایق قبل رو لحنم تاثیر گذاشته بود جواب دادم: رفته با عمو مسلم امامزاده صالح آخه
 سالگرد ازدواجشون بود ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت: باریکلا اولین باره میبینم از این
 کارا میکنن کاش

میدونستم بهشون یه هدیه ای میدادم

دستمو حائل سرم کردم و همون طور که به سمت ماهان میچرخیدم گفت م: خواهرتو
 دست کم نگیر دوتا سکه بهشون دادم
 ماهانم به سمت چرخید و گفت: الهی من قربون این خواهرم برم که فکر همه چیز هس
 ت

حالا تا داداشت از گشنگی تلف نشده پاشو بریم شام بخوری م نگاهمو به ساعت دوختم و با
 دیدن عقربه ی کوچیک رو عدد ۹ رو به ماهان گفت م: ماه بان و
 واسمون غذا درست کرده تو یخچاله تا تو گرمش کنی منم میام

ماهان با تکون دادن سر موافقتش و نشون میده و میره منم دستی به موهام میکشم بعد ا
 ز

مرتب کردنشون و سرزدن به اتاق فکر بهش ملحق میشم بعد از خوردن فسنجون خوشمزه ی ماه بانو کنار ماهان رو کاناپه ولو میشم و با هم مشغول

دیدن فیلمای آبکی ترکیه ای میشیم هنوز به وسط فیلم نرسیده احساس میکنم دوباره خوابم میاد ساعت تازه ۵:۵۱ نشون میده خندم میگیره رسماً به خرس گفتم برو کنار من

جات هستم سرمو رو پای ماهان میزارم و پاهامو روی کاناپه جمع میکنم تا جام بشه و

دوباره مشغول دیدن فیلم میشم ولی حرکت دست ماهان روی موهام عین یه لالایی واسم

عمل میکنه و خیلی زود پلکای غرق خوابمو بهم میرسونه

.....

جلوی کمد لباسام ایستادم و متفکر دارم فکر میکنم کدومشون و انتخاب کنم

ساعت حدود ۶:۰۰ یک ساعتی میشه که کیمیا و غزل در حالی که کلی باهاشون کلنجار رفتن

تا درسی که دوشنبه امتحان داشتیم و یاد گرفتن رفتن ولی

بهار چون قراره امشب بری

خونه مادرجون مونده بود و الانم تو اتاق ماهان داشت آماده میشد تا به محض برگشتن

ماهان از شرکت بری

بالاخره بعد کلی دل کردن یه ماتنوی فون پاییزه ی سرمه ای شیک تا رو زانو یه شلوار

چین یخی، شال با طیف رنگای سفید و آبی آسمونی و سرمه ای از جنس ابریشم و یه

پیراهن مدل مردونه ی جذب سفید برای زیرم انتوم انتخاب کردم و کنارشون بوت های

اسپرت سرمه ای رنگم و شالگردن تزئینی سرمه ایم و قرار دادم

حالا نوبت آرایشم بود امشب میخواستم چشمم زیباترین عضو صورتم باشه پس اول یه سایه ی محو صدفی پشت پلکام کشیدم که اصلا مشخص نبود ولی حالت قشنگی ب ه چشمام داده بود یه خط چشم نازک هم کشیدم که سیاهی چشممو بیشتر به رخ میکشید و

خاتمه کارم هم ریمل سرمه ای رنگی بود که حسابی به چشمام نما داد

گونه هام به خودی خود برجسته بودن و احتیاجی به رژگونه نبود برق لب صورتی رنگم هم لبامو خوش فرم کرده بود موهامو محکم بالای سرم بستم و لباسامو پوشیدم و قبل از خارج

شدن از اتاق با عطر نیناریچیم دوش گرفتم و راضی از خودم رفتم سراغ بهار

بهار هم تقریبا آماده بود با دیدنم سوتی زد و گفت: دختر چه کردی فوق العاده شدی

خب مطمئنا خود بهار هم با اون تیپ اسپرت و در عین حال شیک کرم و نسکافه ای که

عجیب با موها و چشماش همخونی داشت فوق العاده طنز شده بود

باران: مرسی تو هم خیلی خوب شدی

وبا دیدن لباسایی که رو تخت ماهان بود و مطمئنا بهار آماده کرده بود با شیطنت ادامه

دادم: میبینم لباسای داداشمو با خودت ست کردی بینم حالا زنگ زدی به این آقای

مجنون بینی کی میاد

بهار با خنده گفت: آره تا ادقیقه دیگه میرسه

سوییچ ماشینم و تو هوا تاب دادم و گفتم: باشه پس من الان میرم شما هم ماهان اومد آماده

شد بیان

بهار: مگه با ما نمیای؟

ابروی بالا انداختم و گفتم: نه عزیزم امشب زیادی خوشگل شدی دلم نیامد خلوتتو با
داداشم بهم بزنم

و قبل از این که صدای جیغ بهار به نشونه اعتراض بلند شه سریع اومدم بیرون و با خنده
سوار ماشینم شدم و حرکت کردم

خونه ی ما با خونه ی پدرجون فاصله ی زیادی نداشت البته اگه از یه خیابون ورود ممنوع
میرفتی مسیر کوتاه ترم میشد طبق روال همیشه داخل همون خیابون ورود ممنوع پیچیدم
آخرای خیابون بود که یه ماشین از روبرو پیچید داخل و چون فاصلمون کم بود
نزدیک بود

ماشینا به هم برخورد کنن سریع فرمون و پیچوندم و ماشین با برخورد آرومی با جدول کنار
خیابون متوقف شد همه ی این اتفاقا در عرض چند ثانیه افتاد نفس بریده به خاطر اتفاقی که
نزدیک بود بیفته پیاده شدم و به بی ام و دبلیو فیجن سیاه

رنگی که چند متر جلوتر از من رو ترمز زده بود نگاه کردم خدارو شکر که با ماشین روبروم
تصادف نکرده بودم وگرنه متحمل خسارت سنگین ی میشدم

در متالیک ماشین باز شد و راننده ازش پیاده شد سرمو زیر انداختم مقصر من بودم و هیچ
تردیدی هم در این زمینه وجود نداشت و اگه فرد روبروم عصبانی هم میشد حق داشت
اولین چیزی که جلوی دیدم قرار گرفت کفشای سیاه و براق مردونه ی خیلی شیکی بود

سرمو کمی بالاتر بردم و شلوار کتون مشکی رنگشو از نظر گذروندم و بعد به پیراهن اندامی طوسی رنگ جذب شیکی رسیدم که دکمه هاش تا وسطای سینه باز بود و آستین های ت ا آرنج تا خورده ای داشت که باعث شده بود هیکل عضلانی و مچ دست خوش تراش طرف مقابلمو به نمایش بزاره

سرمو کمی بالاتر بردم و این بار واقعا جا خوردم پسری که روبروم تکیه داده به در ماشینش ایستاده بود یه بت جذاب به تمام معنا بود

چشمای مشکی دقیقا هم رنگ چشمای خودم با پوست گندمگون و لب و بینی متناسب و

موهای مشکی لخت خوش حالت ازش چهره ی فوق جذابی ساخته بود با دیدن نگاه خیرم پوزخندی زد و گفت: ارزیابی بنده تموم شد؟

با شنیدن صداش بدتر رفتم تو هنگ بابا عجب صدای بم مردونه ی خوش آهنگی داری تو

پوزخندش با دیدن مات شدنم شدت گرفت و گفت: خانم با شمام مسلما اگه موقع رانندگی

هم همینطور دقت میکردین اون تابلوی ورود ممنوع و می دیدین و داخل خیابون یه طرف ه نمیشدین

با شنیدن صدای پر تمسخرش سعی کردم زبونم و پیدا کنم اخم ریزی چاشنی صورتم کردم

و چون مقصر بودم گفت م: عذر میخوام تقصیر از من بود پرغرور جواب داد: کاملاً مشخصه که شما مقصرین چون شما وارد خیابون یک طرفه شدین نه من و راجع به عذرخواهیتون هم باید بگم میپذیرم هرچند وقتمو زیادی گرفت و در جلوی چشمای مبهوت من سوار ماشینش شد و به سرعت از اونجا دور شد تازه وقتی رفت عقم شروع به پردازش اتفاقات پیش اومده کرد و در آن واحد از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسیدم غرور و توهین نحفته تو لحن پسر بدجور عصبانیم کرده بود

بدتر از اون این بود که نتونستم جوابی بهش بدم و گذاشتم هر جور دلش میخواد به تمسخر بگیرت م

دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار به دلیل حماقت و سکوت بی دلیلم همونجور که

خودمو سرزنش میکردم سوار ماشینم شدم که خوشبختانه به دلیل شدت کم ضربه آسیب ی

ندیده بود و با خودم فکر کردم چرا نتونستم ازش چشم بردارم من که دور و برم پسر زیبا ک م

نبود پس چرا اونطور محوش شدم؟ دوباره با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود حرص زده ماشین و روشن کردم و مسیرم و ادامه دادم

جلوی در ویلایی بزرگ خونه پدرجون پارک کردم و پیاده شدم کل مسیر و با خودخوری

کردن گذرونده بودم زنگ درو زدم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در با صدای تیکی باز

ش د پامو که داخل حیاط دوست داشتنی و بزرگ خونه گذاشتم و عطر محبوبه ی شب حیاط به مشام رسید همه ی اون عصبانیت و حسای بد پر کشید انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه

آروم آروم بودم با دیدن مادر جون که رو ایوون ایستاده بود و با محبت نگام میکرد پ ر کشیدم به سمت ش

از هفته ی پیش ندیده بودمش و شدید دلتنگش بودم دلتنگ عطر تن و گرمای آغوشش

مادر جون سخاوتمندانه آغوش پر مهرشو به روم باز کرد و من و نرم بغل کرد و من گی ج شدم از زیبایی حضورش و قربون صدقه هایی که زیر گوشم میرف ت وقتی خوب دلتنگیم و رفع کردم به سمت بقیه که با لبخند نظاره گرمون بودن چرخیدم با

روی گشاده با تک تکشون احوال پرسى کردم بزرگترایی که شامل عمو محسن و همسرش زن عمو آتوسا و عمه مهشید شوهر نازنینش عمو علی بودن و در صدر همشون پدر جون مهر بونم بود که نشسته به ویلچر از سکته ی دوسال پیش همراهش شده نگاهم میکرد با

دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم و جلوش زانو زدم و گفتم م :

احوال بابایی گلم؟

دستشو روی صورتم قرار داد و با لبخندی که همیشه رو صورتش بود گفت: مگه میشه با دیدن همچین فرشته ای بد بود؟

سرمو روی پاهاش قرار دادم و پر از ناز گفتم: من چیکار کنم که انقد عاشقتونم؟
و جوابش طبق معمول دست های نوازشگر پدرجون روی سرم بود که مثل نسیم ملایم بهاری دلنشین بود

بعد از چند دقیقه در حالی که ابداد دوست نداشتم اون نوازش و قطع کنم ناچاراً بلند شدم و بعد از بوسیدن گونه ی پدرجون به طرف اتاق مهرداد عموی ۲۶ساله ی دوست داشتنی م رفتم و بعد از آوردن مانتو و شالم و مرتب کردن موهام

پیش بزرگترا برگشتم

مادرجون با لحن آمیخته به مهر صداش گفت: عزیزم بچه ها تو آلاچیغ حیاط پشتی هستن برو پیششون

چشم کشداری به مادرجون گفتم و به سمت در ختم شده به حیاط پشتی تغییر مسیر دادم

آرش با ورودم به حیاط پشتی اولین نفری بود که منو دید و گفت: به به مادام چه عجب افتخار دادین تشریف فرما شدین

لبخندی به روش زدم و گفتم: اتفاقاً الانم نمیخواستم پیام اما گفتم اگه نیام تو از غم ندیدن

من دق میکنی اونوقت مجبور میشم بیام مجلس تر حیم ت مهرداد تک خنده ای زد و گف
ت: خوردی آرش هستشو تف کن

و رو به من با مهربونی ادامه داد: احوال زبل من؟

لبخند عمیقی به روی عمومی جذاب دل از هر دختری برده ی خودم زدم و گرم باهاش
احوالپرسی کردم

آرش با لحن بامزه ای گفت: خوبه والا... اخمش ماله منه خندش ماله یکی دیگه

رو بهش شکلکی در آوردم که باعث شد حرصی بگه: با میمون ها هم نسبتی داشت ی
نمیدونستم؟

با حاضر جوابی گفتم: آره خب با تو نسبت داشتم دیگه که باعث شد خنده ی جمع بلند
تر بشه آرشم با اخم ریزی گفت: نیومده بودی راحت بودما

خودش کمه یه زبون ۵۱ متری هم دنبال خودش راه میندازه میاره

خوشحال از حرصی کردن آرش با بقیه جمع سلام و احوالپرسی کردم اول با
کیارش داداش

همون آرش نخاله و پسر عمو محسنم که یه جنتلمن جذاب ۵۱ساله بود و اسالی هم از
آرش بزرگتر

بعدشم با نگین و نازگل و نریمان بچه های عمه مهشید که به ترتیب ۵۶، ۱۱، ۱۵

سالشون بود و بعد به سمت جای خالی کنار آرش رفتم و طی یه اقدام خبیثانه همینکه ه
خواستم از کنارش رد شم خیلی شیک پامو روی پای آرش قرار دادم و خونسرد از روش

رد

شدم که فریاد آرش و شلیک خنده ی بچه ها رو با هم به هوا برد
 آرش همونطور که از شدت درد سرخ شده بود گفت: الهی بمیری بارون که جماعتی از
 دستت راحت بشن
 باران: هزاربار گفتم اسممو درست صدا کن اگه هوس کردی اون یکی پاتم داغون کنم
 تعارف نکن بگو
 چشم غره ی ریزی بهم رفت و با لحن زنونه ای گفت: وحشی از ادا اطواریی که در میاورد
 خندم گرفت؛ جمع با اومدن ماهان و بهار جو شادتری به
 خودش گرفت همیشه همین طور بود بودن تو این خونه و تو این جمع برای هممون عین
 بادبادک بازی های بچگیامون دوست داشتنی بود

 چهار روزی از مهمونی خونه ی مادر جون و پدر جون میگذشت
 چهار روزی که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود
 پشت میز مطالعه نشسته بودم و مشغول مرور یکی از جزوه هام بودم که صدای ماشین
 باعث شد سرمو به سمت پنجره بگردونم
 جنسیس ماهان که وارد حیاط شد منم جزومو بستم و از اتاقم خارج شدم و از پله های
 مارپیچ خونه پایین اومدم ماهان تازه وارد شده بود و داشت جواب سلام خسته نباشید ماه
 بانو رو میداد با صدای
 بلندی سلام دادم که به سمتم برگشت لبخند خسته ای زد و گفت: سلام عزیزم گفتم
 خسته نباشی

خم شد و روی سرم و بوسید و جواب داد: دیگه نیست م لبریز از برادرانه های شیرین ماهان پرسیدم: چه خبرا روی مبل های استیل پذیرایی نشست و منم مجبور به نشستن کرد و گفت: برای من که هیچی اما یه خبر خوب برای تو دارم چشمام برقی زد و با هیجان پرسیدم: چه خبری؟

ماهان از هیجان من خندش گرفت و گفت: یادته چندوقت پیش گیر سه پیچ داده بودی برات کار پیدا کنم؟

خوب یادم بود انقد بی حوصلگی بهم فشار آورده بود که به ماهان اصرار میکردم ب ه دوستاش بسپاره حتی شده برای منشی گری برم سرکار با یاد آوری اون روزا که حدودا دو سه ماهی ازش میگذشت سری تکون دادم و گفتم: اوهوم یادمه چطور؟

ماهان: من به مهرداد هم سپرده بودم که به دوستاش بگه امروز زنگ زد بهم و گفت با یکی

از دوستان قدیمیش صحبت کرده ظاهرا طرف مهندس عمرانه و تو شرکت پسر عمش کار

میکنه شرکت ایران سازه که اونجور که مهرداد میگفت با این که دو سه سال بیشتر از تاسیسیش نگذشته خیلی اسم و رسم داره و همش هم به خاطر مدیریت بی نظیرشه مهرداد از دوستش خواسته بود راجع به تو با پسرعمش حرف بزنه که اونم قبول میکنه

خودمو با هیجان جلو کشیدم و با خوشحالی گفتم: خب پسرعمش چی گفته؟

ماهان: قبول کرده که فردا بری شرکت تا باهات مصاحبه کنه بقیش دیگه به خودت و نمونه کارات بستگی داره

با بهت دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم و با ناباوری پرسیدم: راست میگی؟
ماهان: آره عزیزم

این بار دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ کنترل شده ای کشیدم و رجه رجه کنان گفتم
وای ماهان عاشقتم

ماهان با خنده سعی کرد منو کنترل کنه و با عشق گفت:

حاضرم هرچی دارم بدم تا ای ن برق شادی رو تو نگاهت

همیشه ببینم

ناخودآگاه دست از و رجه و رجه کردن کشیدم و با محبت به برادری که مطمئن بودم

جملشو در عین صداقت گفت خیره شدم و تو دلم زمزمه کردم:

میدونم ماهان من چه تو دوران

کودکی چه نوجوانی و چه الان زیادی بهت مدیونم و جوابم به این همه محبت بوسه ای

بود که روی گونه ی ماهان زدم و بعد با یادآوری اتفاق

افتاده با ذوق پاشدم تا برم و به کیمیا و بهار و غزل خبر بدم باید از مهرداد هم تشکر

میکردم

احساس میکردم دارم به هدفم نزدیک تر میشم به یه مهندس خوب شدن و رسیدن به

جایگاهی که میخوام

دوباره از ذوق کنترلم و از دست دادم روی پله آخر پریدم هوا و باهیجان گفتم: یوهو

.....

روبروی ساختمان شرکت ایستاده بودم و به نمای شیکش نگاه میکردم ساعت اوقت

مصاحبه داشتم و الان ده دقیقه به ابود

نگاه آخر به ساختمون که تو منطقه ی خوبی بود انداختم و وارد لابی شدم نگهبان با

دیدم

از جاش بلند شد و گفت: روزبخیر با کدوم طبقه کار دارین؟ نگاهی به کارت توی دستم

انداختم و گفتم: روز شما هم بخیر با رییس شرکت ایران سازه قرار دارم

نگهبان سری خم کرد و گفت: بله باید برید طبقه هشتم تشکری به خاطر

راهنماییش کردم

و به طرف آسانسور رفتم که خوشبختانه طبقه همکف ایستاده بود و سوار شدم و دکمه ی

طبقه ی هشتم و فشردم

نوای ملایمی با حرکت آسانسور پخش شد و منم

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و به ظاهرم توی آینه ی آسانسور نگاهی کردم روسر

ی

مشکی ساده ای سرم بود که رنگ سیاه موهای از زیرش بیرون اومده رو به رخ میکشید

یه

مانتوی کتی مشکی با جین هم‌رنگش و کفشای پاشنه ده سانتی مشکی رنگم تیپ شیک و سنگینی ازم ساخته بود

آسانسور که ایستاد آروم بیرون اومدم و دوتا در شیک قهوه ای سوخته جلوم نمایان شد که کنار یکی روی مستطیل نقره ای نوشته بود شرکت صادراتی صهبا و دیگری همون شرکتی

بود که من باهاش کار داشتم زنگ کنار در و فشار دادم و چند لحظه بعد در باز شدم و پیرمردی با لبخند مهربونی در درگاه در نمایان شد و گفت :

بفرمایید دختر م

لبخندی بهش زدم و گفتم :سلام من برای این ساعت با جناب آریان منش قرار داشتم

از کنار در کنار رفت و گفت :بفرمایید داخل

سری تکون دادم و داخل شدم و سالن بزرگی جلوم قرار گرفت که با کاغذ دیواری کرم و کاناپه های شکلاتی فضای شیک و مدرنی داشت جای جای دیوار هم تصاویری از ساختمان

های بزرگی و زیبایی وجود داشت یه گوشه هم ماکت بزرگی از نمای یه ساختمان وجود داشت و تا در بزرگ که یکیش از بقیه بزرگتر و شیکتر بود و کنارش روی لوح طلایی رنگی

نوشته شده بود دفتر مدیر عامل

یه راهرو هم کنار قسمت انتهایی سالن وجود داشت که داخلش دیده نمی شد

به طرف میز منشی که مشغول تایپ متنی بود رفتم و گفتم :

سلام من باران راستینم برای این ساعت وقت

مصاحبه داشتم

خانم منشی که حدود ۵ سالش بود با مهربونی گفت: بله چند لحظه صبر کنید به مهندس اطلاع بدم و بعد از چند لحظه که با تلفن روی میزش ورودم و خبر داد به همون در بزرگ و شیک اشاره کرد و گفت: بفرمایید مهندس منتظر تونن تشکری کردم و بعد از زدن چند تقه به در وارد شدم پسری پشت به من رو به پنجره ی

سرتاسری ایستاده بود که با ورودم برگشت و این باعث بهت زدگی هر دو مون شد حتی تو خوابم نمیدیدم پسری که اون روز تو راه خونه مادرجون نزدیک بود باهاش تصادف کنم رییس این شرکت باشه

انگار اونم از دیدنم تعجب کرده بود ولی زودتر از من به خودش اومد و پشت صندلی رییس مابانش نشست و با دست به کاناپه های شیک جلوی میزش اشاره کرد و گفت: بنشینید

با یادآوری لحن تحقیر آمیزش تو اون شب اخم ریزی رو صورتم نشست و رو دور ترین کاناپه نشستم

با همون صدای بم و مردونه پر نفوذ و جدی پرسید: خانم باران راستین درست میگم؟ تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم

مجددا با همون لحن که آدمو وادار به اطاعت از خودش میکرد گفت: یه بیوگرافی از خودتون بدید

سعی کردم مثل خودش پرغرور و جدی صحبت کنم: باران راستین ۲۵ ساله دانشجوی ترم ۷ مهندسی معماری از دانشگاه تهران

سری تکون دادو پرسى د :نمونه کارى همراهتون هست؟ به جاي جواب دادن بلند شدم و چندتا از بهترين نمونه کارام و رو ميزش قرار دادم

اونم با اخمى که نشونه ي دقتش بود مشغول ديدنشون شد از فرصت پيش اومده برائى ديدن اتاق استفاده کردم موقع ورود انقدر از ديدن اين مرد

مغرور شکه شدم که توجهى به اطرافم نکردم

ديواراى اتاق با کاغذ ديوارى هاى سفيد و سرمه اى زيبائى پوشيده شده بود و ميز نيم دايره

اى رييس انتهاى اتاق قرار داشت يه ميز بزرگ کنفرانس هم سمت چپ اتاق بود کاناپه

هاى ال مانند شيكى هم با کوسن هاى سرمه اى جلوى ميز آريان منش چيده شده بود و ميز نقشه کشى و کتابخونه ي بزرگى هم .کنم ديوار تعبيه شده بود

روى هم رفته اتاق بسيار شيك و زيبائى بود و از اين آدم با اين پرستيژ همچين چيزى دور از انتظار نبود

با صداى آريان منش به سمتش برگشتم صداشو صاف کرد و گفت :کاراتون در حد ي ک

دانشجوى ترم ۷ قابل قبول بود اما شرکت ايران سازه يکى از شرکت هاى برتر کشوره و هم

ه

ي کارمندانش فوق ليسانس و دکترا دارند و استخدام شما

ممکنه برائى شرکت زياد مفيد و کارآمد نباشه ام

...ا

ادامه ی حرفش با خوردن چند تکه به در او مدن همون پیرمرد دوست داشتنی که در و برام
 باز کرد نا تموم موند پیرمرد تر و فرزیه فنجون قهوه ی خوش عطر جلوی من و یه
 فنجون روی میز رییس گذاشت و رفت

منم تو این بین با غیض نگاهمو معطوف پسر جذاب حدودا ۳۰ساله ی روبروم کردم و ب
 ه

خاطر گفتن جمله ی برای شرکت مفید و کار آمد نباشید کلی تو دلم بهش بد و بیراه گفت
 م

بعد از رفتن پیرمرد گف ت :داشتم میگفتم اما با این وجود برای انجام کارهای سبک شرک
 ت

مناسبید تا به وسیله ی شما و خانم سلیمان منش که لیسانس دارند و قراره که با ه م
 همکاری کنین مهندسین ما بتونن وقت و تمزکشون و روی پروژه های بزرگتر بزارن اگه
 خودتون هم مشکلی ندارین برنامه ی کلاساتون و بدین تا برنامه ی شغلیتون رو بر
 اساس

اون تنظیم کنم شما یک ماه به صورت آزمایشی کار میکنینکه اگه کادر اجرایی و هم چنین
 شخص خودم از عملکردتون راضی بودیم قرار داد میبندیم با بهت به حرفاش گوش
 کردم وقتی اونطوری شروع کرد فکر کردم از خیر استخدامم گذشته ولی حالا....
 وقتی صورت پر از تعجب منو دید به پشتی بلند صدلیش تکیه داد و گف ت :نظرتون
 چی ه خانم؟

خودمو جم و جور کردم و گفتم: بله از نظر من مشکلی نداره و قبول میکنم شرایط و مغرورانه بهم نگاهی انداخت و گفتم: بسیار خب برنامه ی کلاساتون و بگی د.

باران: شنبه و یکشنبه تا ساعت ۴ بعد از ظهر و چهارشنبه ها هم تا ساعت ۱ کلاس دارم

سری به علامت تفهیم تکون داد و گفتم: پس شنبه و یکشنبه و چهارشنبه کلا نیاید و سای ر روزها به جز جمعه ها هم از ساعت ۸ صبح تا ۱ بعد از ظهر اینجا باشید مشکلی نیست؟

عجول و با هول گفتم: نه نه هیچ مشکلی نیست که باعث شد یه پوزخند رو لبش بیاد و خیلی مغرورانه بگه: بله طبیعتا نبایدم مشکلی باشه

چند لحظه با تعجب نگاش کردم و بعد شروع به تجزیه جملش تو ذهنم کردم و هرچ ی جملش برام روشن تر می شد تعجب من بیشتر جاش و به حرص و عصبانیت به خاطر اعتماد به نفس ستودنی این بشر میداد با نگاهی کاملا حرصی براندازش کردم درسته منکرش نمیشدم زیادی جذاب و خوش هیکل بود اما دریغ از یه ذره شعور و اخلاق که این بشر داشته باشه دیگه بیشتر موندن و جایز ندونستم میترسیدم یه چیزی به اون کوه غرور که خونسرد منو نگاه میکرد بگم نشه جمعش کرد

بلند شدم و با صدای پر حرصی گفتم: من از پس فردا کارمو شروع میکنم چون فردا چهارشنبهست و من کلاس دارم

سرشو به معنی تایید تکون داد خب آرتوروز گردن میگیری بیچاره خدا بهت زبون داده

ازش

به استفاده ای به جز حرص دادن ملت بکنی یا نه؟ خواستم برم نقشه هام بردارم از رو میزش و زودتر برم ک هبا دیدن فنجون قهوه ی دست نخوردش کنار نقشه ها یه فکر شیطانی به سرم زد این پسر چه اون شبه شوم چه الان زیادی منو حرص داده و تحقیر کرده بود و من امروز برای از دست ندادن موقعیتی که مدت ها دنبالش بودم نتونستم اونجور که لایقش جوابشو بدم ولی عملی که میتونستم بچ زونمش به سمت میزش رفتم و نقشه هامو برداشتم و قبل از این که دستمو کامل بکشم با یه ک م انحراف فنجون قهوه تماما روی میز سرازیر شد و پیراهن مشکی جناب رییس و هم بی حساب نداشت

در تمام این مدت اصلا به چهره ی مردونه و جذابش نگاهی نکردم ولی به خاطر این که ه خودمو لو ندم شرم ساختگی به صدام دادم و رو به چهره ی ماتش از اتفاق پیش اومده گفتم: وای شرمنده اصلا نفهمیدم چی شد و چشمامو توی چشماش قفل کردم یا خدا چقدر چشاش خشن و پر جذبه شده بود جوری خیره نگام کرد که ناخودآگاه از ترس

آب دهنم و قورت دادم

نگاهش جذبه و جدیتی داشت که به معنای واقعی کلمه لالام کرد اصلا داد نزد حتی کلمه ای

به زبون نیاورد چون این مرد با این نگاه اصلا احتیاجی به داد و بیداد نداشت و نگاهش ب
ه اندازه ی کافی پر جاذبه بود

یه قدم عقب گذاشتم نگاهش فریاد میزد که فهمیده از قصد قهوه رو ریختم ترجیح
میدادم

زودتر از جلوی چشای عصبی دور شدم نمیدونم چرا ولی زیادی تو این حالت ازش
میترسیدم با صدایی که سعی میکردم ترسم باعث لرزشش نشه رو به صورت اخمو و ب
ی

نهایت جدیش گفتم: بازم عذر میخوام بهتره زودتر بشوریدش تا لکش نمونه فعلا با اجازه
و تو چند ثانیه کیف و نقشه هامو برداشتم و با تمام سرعت از اتاقش خارج شدم و نف س
حبس شدمو آزاد کردم

خانم منشی کمی با تعجب نگاهم میکرد لبخندی به نگاهش که عجیب مهربون بود زدم و ب ا
خداحافظی زیر لبی از شرکت زدم بیرون

خیلی زود آسانسور رسید وقتی واردش شدم بیشتر از این نتونستم خندمو مهار کنم و
ب ا

صدای بلندی زدم زیر خنده ،درسته وقتی قهوه رو ریختم خیلی از نگاهش ترسیدم ولی
از

این که حرصشو درآورده بودم غرق خوشی بودم و زیادی شارژ شده بودم درست مثله
حسی

که وقتی بچگیام زمین میخوردم و گریه میکردم بابا برای آروم کردنم با یه آبنبات
چوبی توت

فرنگی پیشم میومد و من با دی دن آبنبات موردعلاقم خودبه خود گریه بند میومد و
خوشحال

میشدم الانم درست همون حس بعد از گرفتن آبنبات دوران بچگی رو داشتم و حت ی
احساس میکردم دهنم طعم توت فرنگی گرفت ه

در آسانسور تو طبقه ی همکف باز شد و من هنوز درحال خندیدن بودم که با دیدن یه
پس ر

جوون بانمک خوش استیل جلوی در آسانسور خندم بند اومد پسر همچین نگاهم کرد ک ه
احساس کردم فکر کرده دیوونم که اینطوری میخندم احتمالا میخواست وارد آسانسور شه

ببخشیدی بهش گفتم و از کنارش گذشتم در حالی که هنوز
بدجنسانه لبخندی از حرص ی کردن رییس

آیندم رو لبم بو د

سوار ماشینم شدم بچه ها خونه غزل منتظرم بودن بنابراین باید قبل از رفتن به مناسب ت

کار پیدا کردنم براشون شیرینی میگرفتم پس راهمو به سمت شیرینی فروشی محبوب
کیمی ا

به قصد خرید ناپلئونی که مورد علاقه ی هر چهار نفرمون بود کج کردم

امشب باید به مامان و بابا هم زنگ می‌زدم و این خبر و بهشون میدادم سرعتمو بیشتر کردم

آدرنالین خونم زیادی زده بود بالا و این تنها راه کم کردن هیجاناتم بود

.....

رو بروی کیمیا نشسته بودم و به حرفای بهار گوش میدادم و نگاهم رو صورت کیمیا بود که

با ولع شیرینی ناپلئونی میخورد غزل توی آشپزخونه مشغول تدارک شام بود و به هی چ کدومون هم اجازه ی کمک کردن نداده بود

فکر کنم پنجمین شیرینی بود که کیمیا میخورد با خنده رو به چشمای آبی زیادی جذابش

گفت م: کیمیا چه خبرته؟ بسه دیگه پس فردا با این همه پر خوری چاق میشی کسی نمید بگیرتت ه ا

چینی به بینیش داد و گفت: خفه شو فداتشم تا نزدم لهت نکردم تا الانم به خاطر این

شیرینی خوشمزه ای که گرفتی کاریت نداشتم گلم بعدشم از خداهش باشه هرکی بخواد منو

بگیره چه چاق چه لاغر در هر دو صورت خوشگلم یعنی اون گلم و فداتشمی که گفت

از صدتا فحش بدتر بود لبخندی به اعتماد به نف س

دوست تخسم زدم که بهار با نیش باز گفت: آره باید از خداهش باشه البته تا وقتی که از هن ر

خونه داری و کدبانو گری و عقل ناقص تو چیزی ندونه کیمیا چشم غره ی خفنی به بهار رفت
و گفت: قربونت برم تو یه وقت روز خواستگاری من

پا نشی بیایا اگه بیای به احتمال صد درصد من میترشم رو دست ننه بابا م غزل که از تو
آشپز خونه شاهد کل کل ما بود گفت: نیست الان نترشیدی

اینبار دیگه کیمیا چشاش گرد شد و با حرص گفت: چه همه واسه من امروز زبون در آوردن
غزل نزار پا شم پیام با اون ساطور از وسط نصفت کنم و بعدشم بزارمت تو کیسه زباله
مأمورای شهرداری ببرنت ا

باران: چه خشن شدی امروز اثرات شیرینی خوردن زیاده ها بازم عین گاو بخور

لبخند کیمیا دقیقا معنیش این بود که یا خفه میشی یا خودم شخصا خفت میکنم و پش
ت

بندش گفت: مجددا باید بگم خفه شیرینی گرفتی نمک گیرم کنی چیزی بهت نگم بعد ه
ی میتازونیا نزار قات بز نم گل م

و من این بار واقعا خفه شدم چون کیمیا داشت عصبی میشد و من اصلا اینو امشب

نمیخواستم بالاخره غزل هم کارش تموم شد و همونجور که نزدیکمون میشد گفت: این
هم ه

که شما ناپلئونی خوردید فکر کنم امشب شامم بمونه رو دست م بهار با دست به کیمیا اشاره
کرد و گفت: نترس تا کیمیا هست چیزی سر سفره نیمون ه

هرسه خندیدیم و جواب کیمیا سببی بود که از رو میز برداشت و نشونه رفت
سمت بهار و

خندمون و بیشتر کرد

دقائقی بعد شروین و ماهان هم بهمون اضافه شدن و شب فوق العادمون و با سر به سر

گذاشتن کیمیایی که به مرز جنون رسیده بود پایان دادیم

.....

از آسانسور پیاده شدم و زنگ شرکت و فشردم همون پیرمرد مهربون که حالا میدونستم

اسمش عمو احمده درو برام باز کرد با خوشرویی بهش سلام کردم و اونم با لحنی که آدم و

یاد پدر بزرگامین د

اخت جوابمو داد امروز دومین روز کارکردنم تو شرکت بود روز اول بیشتر با آشنا شدن با

محیط کاری و بدون دیدن رییس بدخلق و صدالبته جذابم گذشت

نغمه کریمی منشی شرت هم اومده بود و مشغول مرتب کردن کاراش بود با لبخند

رفتم سر

میزش و با صدای شادی گفت م: سلام خانم کریمی صبح بخیر

سرشو از رو پرونده ها بلند کرد و چهره ی زیباشو لبخندی پوشوند و بامحبت گفتم: سلام

باران جان صبح تو هم بخیر خوبی؟

از دقیقه ی اولی که فهمیدم قرار اینجا مشغول به کارشم باهام با مهربونی حرف میزد و باران

صدام میکرد

به چشمای قهوه ای رنگش نگاه می کردم و گفتم م: ممنون شما خوبین؟

نغمه: آره عزیزم البته اگه تو از این رسمی حرف زدن دست برداری بهترم میشم

باران: خب شما بزرگتر از منید برام سخته یکم زمان بدین عادت میکنم راستی ریی س
بداخلاقمون اومده؟

نغمه که از حرف من خندش گرفته بود گفت: خدا نکشتت دختر بشنوه بیچارت میکنه
ت و

شرکت خودش صداتو انداختی پس کلت با این الفاظ خطابش میکنی؟ نه هنوز نیومده امروز
دیر میاد

چینی به بینیم انداختم و با حالت بامزه ای گفتم: مگه دروغ میگم؟ بداخلاق و مغرور و از

خود راضی نیست که هست، از دماغ فیل افتاده و متکبر و خشن نیست که هست آدم یاد

غوله تو کارتن جک و لوییای سحرآمیز میفته با دیدنش همونقدر ترسناکه، من دارم
حقیقتو میگم که خودشم میدونه

با صدای قهقهه ی بلندی هول به پشت برگشتم و نگاهم تو دوجفت گوی خاکستری
درش ت که باشیظنت نگاهم میکرد قفل شد

با دیدن نگاه متعجبم با شیظنت قاطی لحنش شده گف ت: همه ی اینارو راجع به پیمان گفتی
؟

از این که به حرفامون گوش کرده بود تعجبم جای خودشو به عصبانیت داد و با گستاخ ی

چشمای درشتمو تو صورتش کوبیدم و با جدیت گفتم: پیمان خره کیه؟ کسی بهت یاد

نداده گوش وایستادن کار خوبی نیست؟

بر خلاف تصورم که الان عصبی میشه قهقهه ای زد که سرش به عقب پرتاب شد و گفت:

ببخشید که وسط شرکت ایستادی و با صدای بلند داری ریستو مورد لطف قرار میدی و من م باید کر بش م

حرصم گرفت خب راست میگفت وسط شرکت با صدای بلند واسه خودم نطق میکنم انتظار دارم کسی نشنوه ولی عجیب چهرش آشنا بود من اینو قبلا جایی....
 اوپس...خدایا مرسی انقد خوش شانسم این همون پسری بود که اون روز دم آسانسور دیدم و به احتمال زیاد اگه اون موقع به عقم شک نکرده بود الان مطمئن شد که من ی ه تخرم کم ه

با این حال خودمو از تک و تا ننداختم :میتونستی اعلام حضور کنی که؟
 نغمه اومد وسط حرفم :باران جان ایشون مهندس آرام هستن پسر دایی آقای رادمنش همونجور که به پسر ه و لبخند عجیب حرص درارش زل زده بودم با اخم گفت م :این کجاش آرومه والا صدتا شیطونم درس میده
 با صدای خنده ی ریز نغمه و خنده ی بلند اون پسر با تعجب به هردو نگاه کردم و زیر لب
 با حرص رو به پسر ه گفتم :کوفت یه سره میخنده که فک کنم شنید که خندش شدید تر شد

نغمه همونطور که به زور لبخندشو کنترل میکرد گفت :

عزیزم ایشون فامیلیشون آرامه

بد سوتی ای داده بودم و دلم میخواست تو افق محو بشم ولی از اونجایی که زیادی پرر و تشریف داشتم با تمسخر گفتم: جدی؟ چقد هم این فامیلی برازندشونه
پسره تیکه ی حرفمو خوب گرفت و با لبخند جذابی گفت:

مرسی از تعریف، راستی تا یادم

نرفته بهت بگم پیمان خر نیست همون مهندس آریان منشه گفتم مطلع باشی جلوی

خودش این حرف و تکرار نکنی چون تضمین نمیکنم زندت بزاره

اوف خدایا منو از رو زمین محو کن تا بیشتر از این سوتی ندادم حالا چه غلطی بکنم اگه
بره

بهش بگه چی؟ راستی نغمه چی گفت؟ گفت پسردایی مهندسه؟ یعنی همونی که من و
معرفی کرد؟

درحالی که به خاطر سوتی هایی که داده بودم روی صورتم عرق نشسته بود و ندیده
میتونستم سرخی صورتم و تخمین بزنم با حالت مشکوکی رو بهش که انگار یه فیلم طنز
نگاه میکرد گفت م: پس تو دوست مهربادی؟ همونی که منو معرفی کرد به این
شرکت؟

تعجبو توی چشماش دیدم و چند لحظه بعد وقتی حرف زد این تعجب توی صداشم اثر
گذاشته بود

شهریار: تو برادرزاده ی مهربادی؟ پیمان بهم نگفته بود استخدام کرده، تف به
ذات این

بشر که هیچی رو نمیکنه انگار به دهنش چسب چسبوندن میمرد یک کلمه میگفت
ت
استخدامت کرده

خندم گرفت این دلش بیشتر از من از پسرداییش پر بود :من فکر میکردم مهرداد بهتون
گفته.

پسر نگاهی بهم کرد و گفت :نه بابا من ۴روزی مرخصی بودم خارج از تهران گوشیم ه

۴

خاموش بود فقط خط اعتباریم روشن بود که مهرداد شمارشو نداره ولی این پیمان گورب ه

گوری که میدونست بهم یه خبر نداد حالا چطور استخدام کرده؟ والا این پسر ه یکی ر و

میخواد استخدام کنه از هفت خان رستم میگذرونه در تعجبم انقدر سریع قبولت کرده

با یاد آوری روز مصاحبه اخم کردم :هنوز استخدام نکردن قراره یه ماه آزمایشی کار کنم

اگه راضی بودن قرارداد میبندن

سرشو تکونی داد :که اینطور خیلی خب من باید برم سرکارم آخر وقت بهت سر میزنم نقش

۵

هایی که باید تحویل بدی رو ببینم این یه ماه حواسم بهت هست تا این هفت خان و

بگذرونی فع لا

خواست بره که با لحن مظلومی گفتم :مهندس آرام ؟ با تعجب برگشت سمت م

بل ه

سعی کردم تاثیر گزارترین لحن ممکن و به کار ببرم :چیزه....

حرفایی که پشت سر آقای رادمنش زدم..بین خودمون میمونه دیگه مگه نه ؟

لبخند بانمکی زد: خیلی خب انقدر مظلوم نکن خودتو خر شدم نترس بهش نمیگم هرچند دروغم نگفتی ۹۱ درصد حرفات درست بود

و از مون دور شد نگاهی به صورت غرق خنده نغمه کردم و گفتم: این دیگه کیه بابا؟ نغمه تک خنده کرد: شهریار آرام، خیلی پسر خوبی، بامزه و شیطون و کاربلد از شوخی هاش ناراحت نشو با همه شوخی میکنه چند روز نبود شرکت سوت و کور بود با آقای رادمش رابطش خیلی خوبه یه جورایی دست راستش شونه ای بالا انداختم: چون فامیلش وگرنه کسی نمیتونه با اونکوه غرور خوب باشه نغمه گفت: باور کن آقای رادمش خیلی محترم و با شخصیته غرورشم زیاده ولی به کسی بی احترامی نمیکنه حالا کم کم خودت میشناسیش سری تکون دادم و به سمت اون راهرو رفتم و تو دلم گفتم:

خدا نکنه بشناسمش پسره ی مغرور و

منتهی الیه راهرو یه پاگرد دایره ای بود که دور تا دور اتاقای مهندسین و ناظرین قرا

ر

داشت به سمت در انتهایی رفتم و داخل شدم پریناز پشت میزش نشسته بود که با وار

د

شدنم سرش به سمتم چرخید و سلام داد

با مهربونی جوابشو دادم پریناز سلیمان منش و من هردو روی کارای سبک کار

میکردیم

پریناز لیسانسه بود و یه ماهی می شد استخدام شده بود دختر

خوب و خونگرمی بود و با

پوست سبزش و چشمای قهوه ای موهای لخت مشکیش که به شکل بامزه ای از زیر

مقنعه ی مشکیش بیرون میریخت میشد گفت چهره ی دلنشینی داشت ۲۷سالش

بود و مجرد

اینارو روز اول خودش بهم گفته بود پشت میزم نشستم اتاقی که ما توش قرار داشتیم یه

اتاق نسبتا کوچیک با دکور لیمویی و سفید بود که کل وسیله هاش دو تا میز نقشه کشی و

میز کار و یه کتابخونه ی کوچیک بود اتاق قشنگ و جم و جوری بود و برای منی که

همیشه

آرزوی کارکردن تو همچین محیطی رو داشتم فوق العاده بود دوتا نقشه رو میزم بود نقش ه

ی اول و برداشتم و با دقت بررسیش کردم معلوم بود بخش کوچیکی از یه پروژه ی

بزرگ ه

بایه نگاه به زیر و بم نقشه و به دست آوردن جزئیات مشغول شدم و ذهنم و از تمام اتفاقات

آزاد کردم

این کار برام همون آرامشی بود که شاید یه نفر از دیدن دریا بهش دست میداد و من این

آرامشو با حرکت اتود روی کاغذ به دست میاوردم و این و منبع آرامش ژرف وجودم

میدونستم شاید من خیلی خوشبخت بودم که کارم و رشتم و انقدر دوست داشتم و باه ش

یه جورایی نفس میکشیدم تو این شهر مردم زیادی هستند که مطمئن
بودم کار و رشته ی تحصیلیشون یه اجبار برایشون بوده و من خیلی خوش شانس بودم که این
حس اجبار و نداشتم

ناخودآگاه همونجور که اتود و روی کاغذ به حرکت درمیآوردم زیر لب زمزمه
کردم «خدایا

شکرت» و دلم و وجودم و بیشتر تو ی آرامش غرق کردم آرامشی که این روزا عجیب
بهش نیاز داشت م

با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و به دوتا نقشه ی تکمیل شده ی روبرو نگاه ی
انداختم و سرمو به سمت ساعت چرخوندم حدود یک ربع به امونده بود نگاهی به پریناز
کردم اونم نقشه هاشو تکمیل کرده بود و با گوشیش کار می کرد

دوباره با شوق نگاهم و به نقشه ها دوختم تمام توان و سعیمو گذاشته بودم و حالا از نتیجش
راضی بودم پریناز: تموم شد؟

نگاهمو توی نگاهش دوختم: اوهوم چون روز اوله دستم خیلی کند بود ولی تموم شد
لبخند آرامش بخشی زد: نگران نباش دستتم کم کم تند میشه سری تکون دادم و روی
میز و یه کم جمع و جور کردم پریناز امین مونده به اخداحافظی

کرد و رفت نگاهمو برای بار آخر به نقشه ها دوختم که چند تقه به در خورد و متعاقب اون
قامت بلند شهریار آرام مشخص شد با چشم دور تا دور اتاق و نگاهی کرد و گفت: خست

نباشی، صبر کردم خانم سلیمان منش بره بعد پیام، چندتا نقشه داشتی امروز؟ نگاه ازش گرفتم: شما هم خسته نباشید، دوتا نقشه داشتم اینجاست روی میز بدون هیچ حرفی به سمت میز نقشه کشی رفت و نقشه هارو با دقت نگاه کرد این نگاه جدی کاملا متفاوت با نگاه شیطون صبح بود، همونجور که اون داشت نقشه هارو با دقت نگاه می کرد منم مشغول ارزیابی اون شدم چشمای درشت طوسی رنگ داشت پوستش گندمگون بود و موهاش خرمایی تیره قد و هیکلش خوب بود در کل میشد بهش لقب جذاب و بانمک و داد البته جذابیتش نصف آقای رییس هم نبود ولی در کل پسر برازنده ای بود همینجور بهش خیره بودم که یهو برگشت و با دیدن نگاه خیرم چشاش دوباره رنگ شیطنت به خودش گرفت و خیلی بامزه گفت: من همیشه به پیمان میگم جاذبه ی من از جاذبه ی زمین بیشتره مسخرم میکنه، ببین نمیتونی ازم چشم برداری این میشه مدرک صحت حرفای من پشت چشمی نازک کردم و خیلی خودمونی گفتم: وقت کردی یکم خودتو تحویل بگیری داشت م نگاه میکردم ببینم چه شکلی هستی و در آخر نتیجه گرفتم همچین مالی هم نیستی آقای خودشیفته یه ابروشو بالا برد و گفت: خدا از دلت بشنوه بانو، نقشه هات خوبن یعنی واسه تو با ای ن تجربه ی کمت عالین

با غرور دستامو تو هم قفل کردم: میدونستم

نگاهش شیطون تر از قبل شد: خانم اعتماد به نفست تو حلقم جان من کوکاکولایی پیس ی
ای چیزی نمیخوای واست باز کن م

با شیطنت سرمو خاروندمو گفتم: اووم، حالا که فکر میکنم الان نوشابه میل ندارم باشه ت
ابع د

پررویی زیر لب گفت و ادامه داد: به عموت بگو زبون دراز یه شام باید بهم بده بابت جور
کردن کار واسه برادرزاده ی پرروش

ابروهام اتوماتیک وار بالا پری د: کی به کی میگه پررو، بعدشم مگه واسه مهرداد کار
جور کردی که از اون شام میخوای؟ چند لحظه ای با ژست متفکرانه نگاهم کرد: نه خب
راست میگی تصمیم من عوض شد از خودت شام میگیرم، چطوره؟

چشمامو گرد کردم: شما دیگه آخرشی، اون وقت به من میگی پررو من باید پیام پیش ت

درس پس بدم

قهقهه ی مستانش که به هوا رفت کمی از صدای بلندش ترسیدم منتظر شدم تا
خندش بند بیا د

شهریار: درهر صورت من از حرفم نمیگذرم امشب شام میدی یا فردا
مشخص بود از حرفش برنمیگرده برای همین ناچاراً گفتم:

خیلی خب مثل این که چاره ای

نیست من و مهرداد فردا شب خونه ی ما منتظر تیم با مهرداد هماهنگ کن و آدرس و ازش
بگی ر

چشمش برقی زد: عالیہ پس خواهشا شام قرمه سبزی باشه؟ از وقتی مادر و پدرم رفتن اصفهان برای زندگی و من تنها زندگی میکنم در حسرتی ک غذای خوب به خصوص قرمه

سبزی موندم این رستوراناهم غذاهاشون به درد خودشون میخوره

به زور جلوی لبخندم و گرفتم تا پروتر از این نشه واقعا راست میگن مردارو از راه شکم

میشه خر کرد بین واسه یه غذا با چه لحن ملتومی حرف

میزنه دلم نیومد در مقابل نگاه پر از خواهشش بگم نه بنابراین گفتم: خیلی خب قبول فردا شب به صرف یه قرمه سبزی خوشمزه

خوشحال و راضی عین بچه هایی که مامانشون براشون اسباب بازی دلخواهشون و میخوره

گفت: ممنونم بانو، پس من فردا شب میام الانم تا صدای رییس بداخلاقمون در نیومده برو

نقشه هاتو نشونش بده این یه ماه خودش نقشه هاتو میبینه بعد اگه استخدام شدی گروه بازیینی میبینن، بدو برو

سری تکون دادم و نقشه هارو برداشتم و از اتاق زدم بیرون نغمه در حال مرتب کردن

کاراش بود خسته نباشیدی بهش گفتم و خواهش کردم به آقای آریان منش اطلاع بده

ورودمو و بعد دو دقیقه که اجازه ورودم صادر شد با زدن چند ضربه به در وارد شدم

فضای

اتاق و بوی کاپتان بلک پر کرده بود و من علی رغم میلم نتونستم جلوی خودمو بگیرم
و با

نفس عمیقی ریه هامو از اون بوی معطر قاطی شده با عطر فرانسوی سرد و تلخ فوق العاده
پر کردم

مهندس آریان منش با ابهت همیشگیش که آدم و یاد لرد های انگلیسی مینداخت پشت

میزش و روی صندلی فوق العاده شیک و ارباب گونش نشسته بود و به چشمم جذاب
تر از دو ملاقات قبلی اومد

سلامی کردم که در جوابم فقط سری تکون داد جلوتر رفتم و نقشه ها رو روی میزش قرار
دادم و بدون نگاه کردن بهش چند قدم عقب تر ایستادم.

بالاخره به حرف اومد و حین بلند شدن از صندلیش با صدای بم و مردونش گفت: بنشینید

بازم بفرمایید نگفت با حرص نگاهش کردم که بدون توجه به من نقشه ها رو برداشت و

روی میز نقشه کشی بازشون کرد و چراغ بالای میز و روی نقشه تنظیم کرد

نشستم رو کاناپه و بهش نگاه کردم ابهت و مردونگی از سرتاپاش میریخت. زیادی جد

ی

بود و اون اخمی که ناشی از دقتش حین بررسی نقشه ها بود کمی آدم و میترسوند به

لباسش نگاهی انداختم همه برند بودن و داد میزدن از کفش ورنی براق و شیکش گرفته

تا

شلوار کتان مشکی و پیراهن تنگ مشکی رنگش که عجیب هیكل خوش فرم و فوق العادش

و با تنگیش به نمایش گذاشته بود نمیدونم چرا این بشر عادت داشت آستین هاشو تا آرنج تا بزنه و دو سه دکمه ی اولشو باز بزاره و سخاوتمندانه عضلات سینشو به نمایش قرار بده

رنگ مشکی با مو و چشماش زیادی ترکیب جالبی بود به خصوص اون کروات قرمز باریک ی

که شل دور یقش بسته بود به لباساش خیلی میومد و اگه میخواستم با خودم صادق باشم

باید میگفتم این پسر زیادی جذاب و خوش تیپ بود و با دیدن این شرکت می شد فهمی د موفق هم بوده

سرمو زیر انداختم تایید نقشه ها توسط شهريار اعتماد به نفسمو زیاد کرده بود و نگرانی ای نداشتم

همونجور که با انگشتم بازی میکردم منتظر بودم تا کارش تموم شه حدود ۵ دقیقه ای ب ا

دقت نقشه هارو نگاه کرد و جدی تر از هر وقتی با قدم های محکم و استوار مثل شخصیت ش

برگشت و خیلی شیک سر جاش نشست و گفت: کارتون خوب بود هر چند این نقشه ه ا

زیادی ساده بودن و کار خاصی نداشتن باید دید عملکردتون در روزهای آینده هم اینطور خوب خواهد بود یا نه با اخم توی چشمای سیاهش که مژه های بلند احاطشون کرده بود خیره شدم اما زیاد

نتونستم این خیره نگاه کردن و دووم بیارم چشماش به قدری پرنفوذ بود که ناخودآگاه سرمو زیر انداختم

حالا مثلا اخم میکردم مگه جملش تغییر میکرد؟ تو دلم به خاطر گفتن نقشه ها زیاد ی ساده بود و کم شمردن کارم کلی از خجالتش دراومدم و وقتی خیالم راحت شد بلند شدم و

خواستم برم که شهریار بدون در زدن وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: «تو هنوز اینجا ای؟» خواستم جوابشو بدم که صدای پیمان آریان منش دهنم و بس ت پیمان: «شهریار چند بار باید بهت بگم قبل از ورودت در بزنی؟ صداش به قدری جدی و ترسناک بود که من خفه شدم ولی شهریار با پروییی گفت: باشه

فقط خواهشا غر نزن دیگه تکرار همیشه جناب رییس یعنی اون چشم غره ای که به شهریار رفت اگه به من رفته بود سخته رو زده بودم خود

شهریار هم انگار ترسید که یکم خودشو جمع و جور کرد خداییش داد نمیزد اخم آن چنانی

هم نمیکرد اما به قدری لحن صداش جذبه داشت که آدم و سخته میداد من که عین آدمی

لال همونجا وایستاده بودم شهریار یکم دست از لودگی برداشت و از روش صلح جویانه استفاده کرد و با لبخندی گفت:

حرص نخور داداش دیگه تکرار همیشه ،راستی من الان داشتم با عموی خانم راستی ن صحبت میکردم تلفنی منو تورو شام دعوت کردن برای فردا با گفتن این حرف چنان شکی بهم وارد شد که آب دهنم پرید گلوم و به شدت به سرفه افتادم نگاه آریان منش بهم افتاد و شهریار سریع از روی میز پارچ آب و برداشت و یه لیوان برام آب ریخت و به دستم داد.

آب و به زحمت خوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا سرفم کامل قطع بشه وقتی سرفم

قطع شد با چشمای گرد شده تو چشمای خندون شهریار که انگار از دیدن من تو این حالت

تفریح می کرد خیره شدم و با بهت گفتم: م:مهرداد چیکار کرده؟

شهریار لبشو گاز گرفت تا نخنده: من و پیمان هر دو فردا شب خونگی شما دعوت شدیم از طرف مهرداد

وارفتم تحمل این آینه ی غرور در نقش مهمان برام وحشتناک بود با عجز به شهریار خیره

شدم که اینبار نتونست جلوی خندشو بگیره و بلند زد زیر خنده

آریان منش رو به شهریار کرد: چه خبرته؟ یواش ترم میتونی بخندی هرچند الان دلیلی واسه خنده نمیبینم

شهریار به زور جلوی خندشو گرفت: ببخشید حالا فردا شب میای دیگه؟

آریان منش با پوزخندی به چهره ی کلافه ی من نگاهی

کرد: خیر من فردا و قتم پره

خوشحال از رد دعوت چشمام برقی زد که با جمله ی بعدی شهریار سریع خاموش شد
شهریار: چی چی و قتم پره؟ من از طرف تو قول دادم که میای زشته دعوتشونو رد کن ی

خانم راستین و خانوادشون ناراحت میشن، مگه نه خانم راستین؟

و با شیونت تو چشمام خیره شد، کَن مِ باب

دلم میخواست اول کله ی مهر داد بعدم شهریار و ولی ناچارا برای حفظ ظاهر لبخندی
زدم و با صدایی که سعی داشتم عصبی بودنش

مشخص نشه گفتم: بله جناب مهندس خوشحال میشم تشریف بیاری د

و پشت بندش چشم غره ای حواله ی شهریار کردم که لبخندشو وسعت بخشی د
آریان منش با تمسخر پوزخندی زد: واقعاً؟ از تمسخرش جا خوردم و عصبی گفتم: بله
واقعاً و در کمال حیرت من و حتی خود شهریار جواب داد: باشه بسیار خب چون اصرار
میکنی د

فردا شب مزاحمتون میشی م

با بیچارگی آب دهنم و قورت دادم و در حالی که از زور حرص و عصبانیت دستامو
مشت

کرده بودم که تو چشم شهریار فرود نیاد گفتم م: شما مراحمید پس منتظر شما و مهندس
آرام هستیم با اجازه

مهندس آرام و کمی کشیده و با تمسخر گفتم و بدون نگاه کردن به هردو مرد از اتاق

بیرون زدم

لبخند زورکی ای به نغمه زدم و یه راست رفتم طرف اتاقم و بعد از برداشتن وسایلم به سرعت باد از شرکت خارج شدم

ماشین و از پارکینگ شرکت خارج کردم و همونجور که راهنما میزدم تا توی خیابون اصلی

پیچم هندزفری هامو توی گوشم گذاشتم و شماره ی مهرداد و گرفت م

به بوق سوم نرسیده صدای گرم مهرداد توی گوشم پیچی د :

سلام عزیز دل م

نفسمو فوت کردم بیرون مهرداد برام عزیزتر از اونی بود که بخوام باهاش تندی کنم پ س

سعی کردم خیلی آروم صحبت کن م :سلام چطوری؟ ندیده میتونستم طرح لبخند مهرداد و حس کنم :خوبم عزیزم تو چطوری؟

این بار با گلایه ای که با صدام مخلوط شده بود گفت م :به لطف شما بد نیست م

مهرداد کنایمو حس کرد و مطمئناً دلخوری صدامو هم متوجه شد :چیزی شده عزیزم ؟ باران :دلخورم ازت مهرداد

صدای مهرداد جدی ش د :چرا؟ چی باعث شده عزیز دلم ازم دلخور باشه؟

باران :تو میدونستی من چقدر از ریسم حرصم میگیره و غرورش چقدر عصیم میکن ه

اونوقت برداشتی دعوتش کردی واسه شام؟

مهرداد تک خنده ی مردونه ای کرد :اووووه ،گفتم حالا چی شده؟ عزیزم شهریار زنگ زد

به م

و گفت دعوتش کردی و خواست باهام هماهنگ کنه و آدرس بگیره منم یه تعارف زد م
پسر عمش بیاد آخه اصلا اون بود که تورو استخدام کرد شهریارم تو هوا گرفت و
گفت باشه حالا تقصیر من چیه؟

با حرص گفتم: اسم شهریار و نیار که ناجور از دستش کفری ام
مهردا د: شهریار کلا مردم آزار و شیطونه ،حالا چیکار کرده؟

داشتم براش تعریف میکردم که چون بیمارستان شیفت بود پیجش کردن و مجبور ش د
خداحافظی کن ه

گوشی رو قطع کردم و تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم چون اصولا آدمی بودم که فق
ط

چند دقیقه ی اول یه اتفاقی میتونست فکرمو مشغول کنه و بعد سریع فکرمو به جای دیگ ه
ای معطوف میکردم تا اذیت نشم

به صدای موزیکم ولوم دادم و داخل بزرگراه شدم احساس میکردم دیگه این قضیه برام
بی اهمیت شده

الو ندیدی بی تو چه سرده خونه پاشو بیا این به نفع
هردومونه آخه دیوونه جز تو کی گرمه دستاش؟؟؟ دیگه
نرو یکم فکر منم باش...
الو...چرا قطع کردی؟؟؟
چرا دوباره قهر کردی؟؟؟

یه چیز میپرسم بعد دیگه کاریت ندارم الو...میشه
برگردی؟؟؟

الو سلام...نمیتونم از فکرت درام من هنوزم مثل
قبلنا م هنوز مثل نفسی برام
(بخشی از آهنگ الو از امیر تتلو)

روبروی درب خونه پارک و درو با ریموتم باز کردم و ماشینو داخل بردم
عمو مسلم مشغول رسیدگی به گلها بود سلام خسته نباشیدی به پیرمرد دوست داشتنی
خونه گفتم و رفتم تو ماه بانو مشغول گردگیری میز جلوی مبل های سلطنتی بود با سلام
بلندی متوجه خودم کردم
با لبخندی به گرمای هوای شهر زادگاهش به سمتم برگشت :

سلام خانم خسته نباشی د

تن خستم روی کاناپه های نشیمن رها کردم :شما هم خسته نباشید ماه بانو چه خبرا؟
ماه بانو دوباره مشغول تمیز کاریش شد و تو همون حالت گفت :خبر خاصی نبود امروز
فقط گیسو خانم زنگ زدن کارتون داشتن گفتم سرکارید ظاهرا به گوشیتون هم
زنگ زده بودن برنداشتید
سری تکون دادم :آره زنگ زده بود منتهی چون گوشیم سایلنت بود متوجه نشده
بودم حالا

بهش زنگ میزنم راستی ماه بانو فردا شب مهرداد و دوتا از دوستاش میان اینجا شام

مفصل تدارک بین توی منوی غذاتم حتما قرمه سبزی باشه هرچیزی هم لازم داشتی لیست بگیر زنگ بزن ماهان اومدنی خونه سر راهش بخره ماه بانو: چشم خانم حتماً بلند شدم و به طرف پله های مارپیچ خونه رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم اتاق ۴۱متری بزرگم که یه سوویت کامل به حساب میومد با دکور سفید و یاسی و بنفش که کلی سلیقه خرجش شده بود و عکسای تکی و اسپرتم همه جای دیوارا به چشم میخور د سریع لباسامو با یه شلوارک سفید و تاپ دوبنده ی لیمویی عوض کردم موهامو که از صبح بسته بود باز کردم و کف سرمو کمی ماساژ دادم و یاد تلفن گیسو افتادم گیسو دختر دوست مامان بود و از لحاظ سنی اسالی ازم بزرگتر... دوسالی میشد که ب

پسر همکار باباش تیرداد که همدیگرو خیلی هم دوست داشتن ازدواج کرده بود، ازدواجی با مخالفت و نارضایتی خانواده ی تیرداد هنوزم بعد دوسال مادر و پدر تیرداد با این قضیه کنار نیومده بودن و گیسو این وسط خیلی اذیت میشد، دلیل این نارضایتی رو من هیچ وقت نفهمیدم یعنی گیسو هیچ وقت راجع بهش حرف نزد و منم کنجکاوی نکردم تلفن بیسیم داخل اتاق و برداشتم و شمارشو گرفت

م کمی طول کشید تا ارتباط وصل شد و صدای نازدار گیسو به گوشم رسید: جانم؟

باران: جونت بی بلا عزیزم. سلام

گیسو: سلام خانم خانما، چطوری تو؟ شدی ستاره ی سهیل، پیدا کردنت سخت شده

باران: شرمنده متوجه ی تماس نشد م

گیسو: دشمنت شرمنده گلم، چه خبر؟ کاروبار چطوره؟ با خنده گفتم: بزار دوروز برم بعد
پرس کاروبار چطوره؟ تو خودت چطوری؟ تیرداد خوبه؟

اونم خندید و گفت: ماهم خویم، تیرداد هم سلام میرسونه به ت باران: سلامت باشه تو هم
سلام برسون

گیسو: حتماً، راستش عزیزم زنگ زده بودم بهت بگم جمعه شب رستوران پاتوق از طرف
من و تیرداد دعوتی.

ابروهامو بالا انداختم: به چه مناسبت؟

موزیانه خندید و گفت: حالا بعدا بهت میگم از طرف من ماهان و بهار و هم دعوت ک
ن باران: باشه بهشون میگم م گیسو: مرسی عزیزم پس فع لا خداحافظی گفتم و قطع
کردم. دعوت گیسو فکرمو مشغول کرده بود مطمئنم دلیل خاصی پشت این دعوت
پنهون بود

بی خیال فکر کردن شدم و رفتم سراغ نوت بوکم و سرمو با چرخ زدن تو فیسبوک گرم
کردم

.....

نگاهی به خودم توی آینه انداختم شلوار کتان تنگ بادمجونی با یه بلیز جلو بسته ی سفی د

که دور یقش مرواریدای بنفش کار شده بود و آستیناش سه

ربع و تنگ بود پوشیده بودم با سندلای سفید

پاشنه ۷ سانتی م

به زنجیر طلا سفید ظریف که پلاکش به B لاتین بود اول اسمم گردنم بود
 موهای مشکی به رنگ شبنم هم اتو کرده بودم و کج توی صورتم ریخته بودم و آرایش
 ملایمی هم روی صورتم نشونده بودم دستبند ظریفم که آویزای گردی داشت مچ دستم
 و زینت میداد و بوی عطر نینا ریچیم که بی شباهت به عطر یاس نبود فضای اتاق و پر
 کرده بود

مهرداد نیم ساعت پیش رسیده بود و با بهار و ماهان که زودتر آماده شده بودن
 پایین تو پذیرایی نشسته بود

ساعت حدود ۷ و نشون میداد و نزدیک اومدن مهمونای ناخوندمون یعنی شهریار و
 پیمان آریان منش بود

از پله ها پایین اومدم و راهمو به سمت پذیرایی کج کردم و به جمع سه نفره ی ماهان و
 مهرداد و بهار که حسابی خوشتیپ کرده بودن خیره شدم

ماهان با تحسین نگاهم کرد و گفت: ماه شدی عزیزم با ناز لبخندی زدم: بودم
 مهرداد که با اون تیپ اسپرت آبی سرمه ایش فوق العاده شده بود گفت: خودشیفته خانم
 سقف خونه ریزش کرد

براش زبون درآوردم که چشمش گرد شد و ماهان و بهار هم زدن زیر خنده مهرداد بلند
 شد که بیاد ستم و منم آماده ی فرار شدم که صدای زنگ خونه میخکوبمون کرد

هر ۴ نفر ایستادیم مهرداد از دیوار شیشه ای مشرف به حیاط نگاهی به بیرون انداخت منم

کنارش قرار گرفتم و نگاهی کردم عمو مسلم داشت در بزرگ پارکینگ و باز
میکرد تا ماشی ن

و داخل بیارن و بعد چیزی طول نکشید که بی ام و دبلو فیجن جناب رییس داخل شد
نفسمو بیرون دادم و رفتم کنار در برای استقبال بقیه هم اومدن کنارم توی آینه ی
کنار در

ورودی یه بار دیگه خودمو نگاه کردم و به تصویرم لبخندی زدم که چال گونمو به نمای ش
گذاشت

مهرداد و ماهان و بهار جلوتر از من ایستاده بودن زیاد طول نکشید که شهریار با خنده ی
همیشگیش وارد شد و انگار که چند ساله ماهان و میشناسه باهاش شروع به خوش و بش کرد
و بعد از سلام و احوالپرسی صمیمانش با مهرداد و بهار جلوی من ایستاد و به دقت از
بالا تا پایین براندازم کرد و با شیطنت گفت: قولت که یادت نرفته خانم خوشگله
میدونستم اشارش به جریان قرمه سبزیه خندم گرفت و گفتم:

نه سفارشت داره رو گاز ج ا میفت ه

چشمش برقی زد: و اونوقت آشپزخونه کدوم سمته؟ خندم شدیدتر شد: فعلا برو داخل و
بشین تا زمانش برسه عین پسر بچه ها گفت: همیشه قبلش یه کوچولو ناخونک بزنم با
یادآوری این که ماه بانو چقدر از ناخونک زدن بدش میاد گفت م: حتی فکرشم نکن احتمالا
در اون صورت کلا از خوردن قرمه سبزی محروم شی یا ماه بانو جوری بکوبونه رو دستت
که از هرچی قرمه سبزیه سیر بشی

شهریار نا امید نگاهی بهم کرد که مهرداد همون لحظه بعد از خوش آمد گویی با مهندس

دستشو پشت شهریار گذاشت و اونو به سمت پذیرایی راهنمایی کرد و اون وقت

بود که تازه من تونستم مهندس آریان منش و بین م

برگشتم به سمت در ورودی و با دیدنش یه لحظه احساس کردم نفس کشیدن از یاد م

رفت

باید اعتراف می کردم تو اون کت اسپرت اندامی کاربنی و شلوار کتان هم رنگش و پیراهن

سفید تنگش که مثل همیشه سه دکمه ی اولش باز بود و موهایی که بر عکس سری

های

قبل کج روی پیشونیش ریخته بود نفس گیر شده بود از نگاه خیرم بهش خجالت کشیدم

و سرمو پایین انداختم که کفشای براق مردونه ی سرم ه

ایش تو دیدم قرار گرفت لبمو با زبون تر کردم و خیلی آروم و مودبانه گفتم: خوش

اومدید مهندس

صدای بمش که بلند شد سر من بالا اومد و نگاهم تو نگاهش نشست: متشکرم خان م

دستمو به سمت پذیرایی دراز کردم: بفرمایید از این سمت سری تکون داد و کنارم قدم

برداشت وقتی به پذیرایی رسیدیم شهریار که تازه نشسته بو د

داشت مزه پرونی می کرد آریام منش هم روی مبل تکی سلطنتی نشست و بازار حرف های

مردونه راجع به کار بینشون شروع شد صحبت هایی که بینشون شهریار شوخی میکرد

و آریان منش هم خیلی کم وسطش اظهار نظر میکرد ولی همین اندک اظهار نظرش هم خیلی پخته بود و نشون می داد رییس مفرور من قبل از حرف زدن فکر میکنه و رو هوا چیزی نمیگه منو بهار هم سرمون با حرف زدن با هم گرم بود و هرزگاهی بین بحث پسرا شرکت میکردی م تا اینجای مهمونی خوب پیش رفته بود و اینو مدیون شهریار و شوخی های زیرپوستیش بودم ،خب به نظرم میزبان رییس مفرورم بودن اونقدرها هم سخت نبود چون این مرد ت و این موقعیت نه پوزخندی رو لباش بود نه اخمی بین ابروهاش البته لبخندی هم نداشت ولی همین که اخم نکرده بود خودش خوب بود ،نتیجه گیری من از این تغییر رفتار هرچند

د

کوچیک این بود که مهندس آریان منش شخصیتش بیرون از محل کار کمی انعطاف پذی ر تره

ساعت حدودای هشت و نیم بود که منو بهار برای کمک به ماه بانو در چیدن میز به سمت آشپزخونه رفتیم نزدیک آشپزخونه بوی خوش غذا آدم و مست میکرد با شوق وارد شدم و

رو به ماه بانو که در حال چشیدن خورشت بود گفتم :ماه بانو جونم چه بویی راه انداختی بهار هم در تاکید حرف من گفت :باران راست میگه بوی غذاتون آدم و گیج میکنه ماه بانو با رضایت لبخندی زد :خداروشکر ،خانم میز و بچینم ؟

سری تکون دادم :بله ما هم کمکت میکنی م

چیدن میز حدود یه ربع زمان برد و نتیجش شاهکار شد
'مرغای بریون درسته سرو شده به

همراه خورشت قرمه سبزی و باقالی پلو و گوشت غذای اصلی رو تشکیل می داد
وسوپ و

چند مدل سالاد و ژله و کارامل هم به عنوان دسر و پیش غذا گذاشته شده بود بهار هونج ا
موند و من برای صدا کردن بقیه به سالن پذیرایی برگشتم باصدای برخورد پاشنه ی کفش
م

با پارکت سرا به سمتم چرخید لبخندی زد: حرف زدن کافیه دیگه بفرمایید برای صرف شا
م

با تموم شدن جلم شهریار سریع از جاش بلند شد و با لحنی که منو یاد حامد پسر ۸ساله
ی دایی سینا مینداخت گفت: راست میگه بیاید بریم الان قرمه سبزی از دهن میفت ه
مهرداد و ماهان خندشون گرفت و آریان منش هم به تکون دادن سرش به حالت تاس
ف اکتفا کرد

خوردن شام اون شب با خوشمزه بازی های شهریار عجیب مزه داد به خصوص آخر شام
که

شهریار با لحن کاملاً جدی از ماه بانو خواست هرچی از قرمه سبزی باقی مونده داخل
ظرف ی

بریزه تا موقع رفتن بیره و با سیاست زیاد از ماه بانو قول درست کردن یه فلافل تند ب ه

سبک اهوازی که زادگاه ماه بانو بود و برای بعد گرفت اما برای من غذا خوردن رییس
جذابم جالب تر از همه چیز بود با پرستیژ و آرامش خاصی

غذا میخورد اونقد آروم که آدم و هوس مینداخت به جای غذا خوردن اونو تماشا کنه از
افکار خودم شدیداً خندم گرفت

بعد از شام از ماه بانو خواستم برامون قهوه بیاره آریام منش هم بعد از خوردن شام اجازه
گرفت تا به تراس بره شهریار میگفت عادتشه نیم ساعت بعد شام تو هوای آزاد باشه
فنجون قهوشو توی سینی نقره گذاشتم و با قدم های آروم به سمت تراس رفتم و به مرد
ی

که پشت به من ایستاده بود و دستاشو به نرده ها تکیه داده بود لحظه ای خیره شدم و بع د
با چند سرفه اونو متوجه خودم کردم

آروم به سمتم چرخید و نگاهش توی نگاهم قفل شد با لبخندی به سینی قهوه تو دستم
اشاره کردم: براتون قهوه آوردم

چهرش آروم بود و خیلی آروم تر اما محکم جواب داد:
متشکر م

خواهش میکنم زیر لب گفتم و فنجون قهوه رو روی میز ۴ نفره ی تو تراس قرار دادم
هوا به قدری خوب بود که منم به هوس افتادم چند دقیقه ای

روی صندلی بنشینم ام ا

میترسیدم آریان منش از حضورم ناراحت بشه. مونده بودم چیکار کنم که با صداش به

خودم اوادم :حیات فوق العاده ای دارین

نگاهمو به حیات بزرگ و با صفای خونه که پر از گل و درخت بود انداختم :حق با شماست

این حیات زیبا نتیجه ی چندین سال زحمت عمو مسلمه سرشو تکون داد ،منم مردد جلوش نشستم و به فنجون قهوه خیره شدم

فنجون قهوه رو با ژست خوشگلی دستش گرفت و پاهاشو روی هم انداخت این مرد حتی از تک تک حرکاتش غرور میریخت ،چراغ های پایه دار دور تا دور حیات باعث روشنایی شده بود و نور مهتاب هم به روشنایی بیشتر کمک کرده بود چند تا نفس عمیق کشیدم و با لذت هوای مطبوع پاییزی رو داخل ریه هام فرستادم

آریان منش آروم نگاهم کرد :پدر و مادرتون مسافرت هستن؟ از سوالش جا خوردم ،مطمئناً صحبت راجع به وضعیت زندگیم با این مرد مغرور توی این

هوای خوب و روی صندلی های فلزی موردعلاقم در تراس بزرگ خونه آخرین چیزی بود که

شاید امروز بهش فکر میکردم ولی الان تو این موقعیت قرار داشتم و مرد جذاب روبرو م منتظر جواب سوالش بدون هیچ پوزخند و اخمی نگاهم می کرد :خیر پدر و مادر من ۴ سالی هست که مهاجرت کردن فرانسه

یه تای ابروش بالا رفت :میتونم پیرسم چرا شما نرفتین؟ لبخند ملیحی زد من و ماهان ایران و برای زندگی ترجیح دادیم و مادر و پدرم هم به نظرمون احترام گذاشتن سری تکون داد و جرعه ای از قهوشو خورد صدای خنده ی بچه ها از سالن بلند شد

آریان منش لبخند محوی زد: شهریار دوباره شیطنتش گل کرده
 انقد لبخندش خوشگل بود که یه لحظه احساس کردم چیزی تو قلبم فرو ریخت یه حس ی
 مثله بر خورد قطره های بارون با شیشه ی بخار گرفته و سر خوردنشون رو شیشه
 از این حسم ترسیدم به معنای واقعی کلمه ترسیدم و همین ترس باعث شد سریع بلند
 ش م

و دستپاچه بگم: من میرم داخل
 با صلابت گف ت: قهوه ی منم تموم شد با هم بریم
 و در کمتر از چند ثانیه کنارم قرار گرفت و من از این قرار گرفتن کنارم همه ی وجودم
 لرزی د

بوی عطرش زیادی خوب و خنک بود
 شونه به شونه ی هم وارد پذیرایی شدیم شهریار با دیدنمون تک خنده ای کرد و گف ت
 باران:

هنوز زنده ای؟ فکر کردم این هاپو خوردت
 آریان منش با تشر اسمشو صدا کرد و اخم ریز و ترسناکی بهش رفت که باعث شد ی ه
 لحظه از ذهنم بگذره کسی جز شهریار هم جرأت شوخی با این مرد و داره؟
 شهریار: اوکی غلط کردم منو نخور

این بار مهرداد با لبخند قبل از این که شهریار دومین چشم غره ی واقعا ترسناک و از
 جانب

آریان منش بینه گفت: خوب شد اومدید میخواستیم بریم والیبال بازی کنیم
آریان منش: والیبال؟ اونوقت کجا؟

ماهان: پشت ساختمون به زمین کوچیک والیبال داریم که تور هم داره میریم اونجا
و دستشو پشت پیمان آریان منش قرار داد و به سمت در هدایتش کرد

آریان منش دست چپشو داخل جیبش قرار داد و همراه ماهان شد و شهریار و مهرداد و بهار
هم دنبالشون

منم شونه ای بالا انداختم و همراهیشون کردم ماهان چراغای دور تا دور زمینو
روشن کرد که باعث روشنایی محیط بازی شد شهریار هم
همونطور که آستیناش و بالا میداد گفت: سه به سه بازی میکنیم من یارکشی میکنم

مهرداد و پیمان و باران به گروه منم با این زوج خوشبخت به گروه
با شیطنت گفتم: چند مین استپ کن جناب، گروه برنده چی گیرش میاد؟
مهرداد: راست میگه عشق عمو، شرط بندی مزش بیشتره شهریار چند ثانیه حالت
متفکری به خودش گرفت: اوکی

گروه بازنده به شب گروه برنده رو فرحزاد شام دعوت
میکنه. خوبه؟

سری به چپ و راست تکون دادم: بد نیست، حالا میتونیم شروع کنی م

بقیه هم موافقت کردن، با وجود مهرداد خیالم حسابی راحت بود والیبالش حرف نداشت و

ضعف نسبی والیبال منو میپوشوند بهار که والیبالش صفر بود و ماهان در حد معمولی بازی میکر د.

در مورد شهریار و پیمان آریان منش نظری نداشتم تا بازی با ضربه ی شهریار توی زمی ن ما شروع شد و مهرداد سریع خودشو به توپ رسوند و زیرش زد و حرکت بعدی رو پیمان

آریان منش انجام داد و با یه اسپک فوق العاده اولین امتیاز مال ما شد
بازی شهریار و پیمان واقعا عالی بود و همین باعث می شد امتیازا به طور مساوی جلو بره
بعضی جاها انقدر از دست بهار میخندیدیم که بازی رو چند دقیقه متوقف می کردیم ب ه
عنوان مثال ضربه ی سرویس مهرداد توی زمین حریف بود که مستقیم به سمت بهار رفت
و بهار به جای زدن زیر توپ فرار کرد و باعث شد شهریار به طور بامزه ای بهش چشم غره
بره و زیر لب غر غر کنه

البته منم کم سوتی نمیدادم ولی خداروشکر مهرداد و پیمان هر دو کم کاری منو جبران م
ی

کردن حتی پیمان آریان منش بیشتر از مهرداد بعضی جاها سریع خودشو بهم میرسوند و
توپ و میزد و من چقدر ممنونش بودم که ضعف منو میپوشوند

بازی یک سته بود و بعد کلی جیغ و دادو خنده در آخر ۱۱-۱۱ به نفع ما تموم شد با گرفت
ن

امتیاز بیست و پنجم با خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغل مهرداد و اونم همین طور ک
ه

منو با یه دست بغل کرده بود با دست آزادش به کف دست پیمان زد و خوشحالیشو
اینجوری نشون داد

شهریار با چهره ی آویزون گفت: قبول نیست گروه ما ضعیف بود و به دنبال
حرفش یه چشم غره ی دیگه به بهار رفت

ماهان با خنده زد سر شونشو با خنده گفت: هوی دادا خوردی زمو باختیم که باختیم فدا
سرش

همه به جز پیمان آریان منش که چهرش آرام و خنثی بود خندیدن
مهرداد: ایول، یه شام فرحزاد جمعه شب هفته ی بعد چطوره؟ شهریار پشت چشمی نازک
کرد: باشه بابا

با لبخند نگاه از شهریار و ادا اطوارای بامزش گرفتم و به رییس جدیدم نگاهی کردم و
کمی نزدیکش شدم: ممنون بابت کمکتون

اشاره ی مستقیمم به کمک هاش توی بازی بود و اونم متوجه ش د: خواهش می کنم برای
برد گروه لازم بود

خدایا چرا این مرد انقدر کلماتش پر اقتدار و محکم بود؟ واقعا احساس می کردم یه
کوه

محکم کنارم ایستاده که هیچ چیزی نمیتونه اونو از هم پاشونه ه افکارم یکم نگرانم می کرد
من تا دیروز این مرد و به صلابه می کشیدم و ازش بیزار بودم و

حالا لحن محکم حرف زدنش ،اقتدار کلامش ،استواری قدم هاش و حتی بوی عطر تلخش
 برام دلنشین بود سری تکون دادم تا از افکار مزاحم خلاص شم و این بار تمام توجهمو ب ه
 شهریار و شوخی های بامزش دادم

جلوی کمد لباسام ایستاده بودم و نمیدونستم چی بپوشم سه
 شبی از مهمونی اون شب میگذشت و همه چی به روال طبیعی خودش برگشته بود ،باید آماده
 می شدم برای رفت ن

به رستورانی که گیسو دعوتم کرده بود ماهان و بهار به خاطر این که از قبل خونه ی
 خاله ی

بهار دعوت شده بودن نمیتونستن بیان و تلفنی از گیسو عذرخواهی کرده بودن
 بعد کلی گشتن بالاخره تصمیم گرفتم ماتنوی بلند مدل عبایی مشکی رنگمو بپوشم که خیل
 ی

بهم میومد و کنارش جین مشکی لوله ی تنگ تنگمو با شال مشکی ابریشمی ست کن م
 کفشای پاشنه ۷سانتی مشکی رنگمو هم کنارشون قرار دادم و سریع آماده شدم موهامو محکم
 بالای سرم بستم که باعث شد چشمام کشیده تر بشه و تنها آرایشم ریمل مشکی ی
 رنگم بود که حسابی مژه هامو نما داد و یه رژ لب قرمز جیغ که لبای قلوه ای رنگمو زین ت
 داد

آرایش زیادی نبود اما همون دو قلم هم چهرمو خیلی عوض کرده بود چون اصولا زیاد از
 این

رنگ رژ استفاده نمی‌کردم ،یه دستمال برداشتم و لبامو آروم روش قرار دادم که کمی از رژم گرفته شد ولی در عوض خوشرنگ تر و مات تر به چشم اومد

کیف مشکی رنگ ست کفشمو که کوچیک و شیک بود برداشتم و موبایل و کارت اعتباری اریمو

درونش قرار دادم و بعد برداشتن سوییچ ماشینم راه افتادم راس ساعت ۸:۱۱ دقیقه جلوی رستوران پاتوق بودم یه رستوران به سبک سنتی که چندتا

باغچه داشت و فوق العاده فضاش دلنشین بود

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم از ورودی رستوران که گذشتم خیلی زود گیسو و تیردادو

ایستاده جلوی دوتا تخت بهم چسبیده که یکیشو دخترا قرق کرده بودن و یکی دیگرو پسرا

پیدا کردم با لبخند به سمتشون رفتم و سلام بلندی رو به جمع گفتم

و متعاقب اون گیسو و تیرداد برگشتن سمتم و گیسو با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و از گردنم

آویزون شد :وای سلام فداتشم دلم واست یه ذره شده بود تیرداد از پشت گیسو با خنده گفت :گیسو عزیزم گردنش رگ به رگ شد ولش کن خانم

گیسو با این حرف تیرداد با شرمندگی ازم جدا شد :وای ببخشید آخه بعد یک ماه دیدم ت ذوق زده شدم

برای این که بیشتر از این شرمنده نشه گوشو بوسیدم :
اشکال نداره عزیزم منم خیلی دل تنگت شده بودم
و بلافاصله به تیرداد سلام کردم

تیردادم در جوابم لبخند برادرانه ای زد :سلام خانووم ،چطوری تو؟

جوابشو با خوشرویی دادم و با بقیه جمع که با لبخند نظاره گرمون بودن سلام و
احوالپرسی

کردم و روی تختی که دخترا نشسته بودن کنار گلشيفته خواهر ۱۶ساله ی گیسو
نشست م

گیسو هم سریع طرف دیگم نشست و گفت؟ خب چه خبرا خانم شاغل؟

به چشمای سبز خوشرنگش که عجیب با روسری ای که سر کرده بود هماهنگ بود خیره
شدم :والا خبرا پیش شماست مناسبت این مهمونی و دعوت چیه؟

گلشيفته خودشو جلو کشید و قبل از گیسو با ذوق گفت :بین خودمون باشه گیسو دوست
نداره فعلا کسی بدونه به خصوص آقایون جمع ولی حریف تیرداد نشد که از ذوقش

خواست به همه شام بده ،ولی من به تو میگم که دارم خاله میشم

با بهت چند لحظه به گلشيفته و چهره ی دوست داشتنی و خندونش خیره شدم و سرمو با
سرعت به طرف گیسو چرخوندم و با ولومی که سعی در کنترلش داشتم گفتم :حامله ای؟
گیسو با چشمایی که از شادی ستاره بارون بود سرشو تکون داد :ولی خواهشها بین خودمون

باشه تیرداد اصرار داشت مهمونی بگیریم ولی من دوست ندارم دلیلشو کسی بدونه آخه راستش یه کم خجالت میکش م

دلم غنچ رفت واسه اون شرم زنونش و با محبت گونشو بوسیدم: وای فداتشم تبریک میگم مامان خان م

گیسو با شادی گفت: مرسی خواهر ی

سرمو به سمت گلشیفته که کمتر از خواهرش خوشحال نبود چرخوندم: به تو هم تبری ک میگم خاله کوچولو

گلی با ذوق گفت: مرسی، وای از الان ذوق لحظه ای رو دارم که به دنیا بیاد و بغلش کن م خدا کنه شبیه من بشه

دستشو فشردم و گفتم: اگه شبیه تو بشه که زیادی ناز میشه خانم خوشگله

اغراق هم نکرده بودم گلشیفته خیلی خوشگل بود حتی از گیسو هم خوشگل تر، موها ی

بور و چشمای سبز خیره کننده ای داشت و من میدونستم خواستگاری آن چنانی

داشت این فسقل بچه ی ۵ ساله که عشق گیسو بود

همینجوری مشغول صحبت کردن با بچه ها بودم و با هم شوخی می کردیم که دیدم تیرداد

سه تا قلیون روی تخت پسرا گذاشت، با دیدن قلیون چشم گرد شد و با صدای بلندی

گفت م: قلیون میاری اونم فقط واسه پسرا؟ بفرمایید ما اینجا هویجیم دیگه

همه به لحن تخسم لبخندی زدن و تیرداد بلافاصله دوتا قلیونم واسه ما سفارش داد چند

دقیقه ی بعد شلنگ قلیون دستم بود و با لذت مشغول قلیون کشیدنم بودم و دودشو به صورت حلقه ماهرانه بیرون میفرستادم

گیسو که به خاطر وضعیتش نمیکشید و فقط منو گلی و سحر یکی دیگه از دخترا میکشیدیم و توی تعداد درست کردن حلقه با هم مسابقه می دادیم

کم کم این مسابقه دادن ما واسه پسرا هم جالب شد و اونا هم شروع کردن به مسابقه دادن

رو به گلی گفتم: حلقه هارو بشمار

و پک محکمی به قلیون زدم و حدود ۷ تا حلقه درست کردم بچه ها برام دست زدن

میدونستم بیشتر از اینا هم میتونستم درست کنم ولی چون داشت سر گیجم می گرفت

سر شلنگ و عوض کردم و به گلی دادم: من دیگه نمیخوام خودت زحمتشو بکش

گیسو سرشو نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: خانم خوشگله خوب دلبری میکنی

متعجب نگاهش کردم: چی میگی تو؟

لبخند خواهرانه ای رو لبای گیسو نقش بست: اون پسری که کنار تیرداد نشسته رو میبینی

ی

؟ همون کت مشکیه

به پسر جذاب و خوش پوش و نسبتا خوش هیكلی که کنار تیرداد نشسته بود گذرا

نگاهی انداختم: خب که چی؟

گیسو: عجیب میخت شده بود خب حق هم داشت بنده خدا خیلی خوشگل کام میگرفتی و حلقه میدادی بیرون

لبخندی به لحن پر هیجان گیسو زد: رویا پردازی نکن گیسو گیسو: حالا میبینیم اگه این طرف چشمش تورو نگرفته بود دستشو گرفتم و بدون ادامه دادن اون بحث گفتم: مادر و پدر تیرداد عکس العملشون چی بود وقتی فهمیدن بارداری؟

گیسو آهی کشی د: هیچی یه تبریک ساده با هزارتا منت 'اونا نوه دارن بچه ی من واسشون مهم نیست

فشاری به دستش وارد کردم: بی خیال خودتو ناراحت نکن عزیزم در عوض بین تیرداد چقدر شاده و لبخند از رو لبش پاک نمیش ه

گیسو به تیرداد نگاهی انداخت منم برای این که از اون حال و هوا درش بیارم گفتم: حالا اسم این پسر ه جی هست؟

گیسو که انگار به کل ناراحتیشو فراموش کرده بود قهقهه ای زد: نمیری باران 'چقدر تو بی حیایی دخت ر

شونه ای بالا انداختم: خداوکیلی بد تیکه ای ه گیسو: پرروی چشم سفید 'اسمش مهران ه

با لحن هیزی گفتم: جوووون... اسمشم مثله خودش قشنگ ه گیسو با خنده یکی زد پس گردن م: حیف بچه ی من که خالش تو باش ی

با صدای تیرداد یهو جفتمون به عقب برگشتیم: کی گفته قراره باران خالش بشه 'باران عمه ی فینگیلیمونه

گیسو اعتراض کرد: نخیرم خالسه

تیرداد: جرنزن عشقم بچه ی ما خاله داره گلی خوشگله خالسه باران عمش گیسو
هیچم اینطور نیست

با لبخند به جرو بحث جالبشون خیره شدم و خوشحال بودم تونسته بودم ذهن گیسو رو
از

ناراحتیش پاک کن م

اون شب هم با تمام خاطرات سراسر شیرینش گذشت و نتیجش شد سیاه شدن یه برگ
دیگه از دفتر زندگیم ،یه برگ پر از اتفاقات شیرین که شاید بهم داشت تلنگر می زد که
ت ه

عمر شاد بودم زیاد طولانی نیست و قدر لحظات بی دغدغه ی خودمو بیشتر بدونم

.....

توی اتاق کارم نشسته بودم و مشغول کشیدن آخرین خطوط روی نقشه ی پیش روم بودم
پریناز امروز زودتر مرخصی گرفته بود تا بره و مامانشو پیش دکتر ببره و من تنها در
حال

سروکله زدن با نقشه بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و صدای ملودی آهنگ I love
storyتوی محیط اتاق پخش شد و به دنبالش تصویر چهره ی خندون کیمیا روی گوش ی
نقش بس ت

دکمه ی سبز رنگ و لمس کردم باران: بل ه

کیمیا: بله چیه؟ حیف این صدای ناز دار تو نیست که اینطوری جواب میدی؟ یه
جانم بگ ی

چی ازت کم میشه

به پشتی صندوق تکیه دادم و لبخند محوی از چرت و پرتای دوست همیشه سرخوشم رو
لبم نشست

باران: یه نفس بگیر وسطش خفه نشی

کیمیا: تو نترس اگر خفه بشم از تو نمیخوام بهم تنفس لب به لب بدی

از تصور این که من این کار و انجام بدم صورتم درهم شد و یه گمشو ی غلیظ نثار کیمی ا
کردم که خندشو به هوا برد

کیمیا: خیلی خب حالا نمیخواه حرص بخوری زنگ زدم بهت بگم با بچه ها هماهنگ کردی م
بریم چیتگر ساعت ۷ بیا دنبالم با هم بری م باران: منظورت از

بچه ها دقیقا کیه؟

کیمیا: خودمون دیگه غزل و شوهرش، بهار و داداشت و اون عمومی خلت و پسر عمومی

بیشوعورت، همون اکیپ همیشگی که ماشالا.. همشم از فامیلای سر کارخانمن

خندم گرفت: چه دل پری داری تو از عمو و پسر عمومی م ن کیمیا: از بس که همیشه آدم و
اذیت میکنن

باران: خیلی خب ساعت ۷ میام دنبالت فعلا کار دارم باید قطع کن م

کیمیا: باشه پس میبینم ت

خداحافظی گفتم و قطع کردم ساعت ۴:۵۱ بود و وقت زیادی نداشتم اینبار با سرعت

بیشتری مشغول تموم کردن نقشه شدم و بالاخره امین به اکارم تموم شد

کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم و منتظر اومدن شهریار شدم و انتظارم با خوردن

چند ضربه به در و باز شدنش زیاد طول نکشی د

شهریار با همون چهره ی پر از شیطنتش مثل یه بمب انرژی وارد شد: تموم کردی بانو؟
باران: اوف آره بابا بالاخره تموم شد فقط لطف کن زود بین اگه مشکلی نداره خودت نشون
مهندس بده من عجله دارم

شهریار نقشه هارو ازم گرفت تا ببینه و تو همون حال گفت:

عجله واسه چی؟

باران: با بچه ها قرار گذاشتیم بریم بیرون

نقشه هارو روی میز مخصوص قرار داد و گفت: کجا میرید حالا؟

بی حوصله جواب دادم: پارک چیتنگ ر

چشمای شهریار برق زد: چه خوب، جمع زنونست یا قاطی مشکوک نگاهش کردم و با
ابروی بالا پریده گفت م: قاطی مهرداد و ماهان و چند نفر دیگه که تو نمیشناسی، چطور
مگه؟

شهریار: منم خیلی وقته نرفتم چیتنگ، بدم نیامد بیا م چشمامو گرد کردم: کی از تو
دعوت کرد بیای؟ شهریار با لبخند شیطونی ابرو بالا انداخت: من احتیاج به دعوت کسی
ندارم جفله، ولی برای این که خیالتو راحت شه بیا

و در جلوی چشمای متعجب من گوشه تاج صد در صد گرونش و در آورد و شماره
ای

گرفت و رو اسپیکر زد و بعد از دو بوق با شنیدن صدای پر انرژی مهرداد جا خوردم مهرداد
جانم رفیق؟

شهریار: جونت بی بلا داداش علیک سلام مهرداد: سلام چه
خبرا؟

شهریار: خبر خاصی که نیست فقط یکم بی حوصله بودم گفتم زنگ بزنم اگه کاری نداری
بریم یکم بگردیم

مهرداد: چه خوب موقعی زنگ زدی ما با بچه ها داریم میریم چیتگر، تو هم بیا اونجا
جمع خودیه

شهریار: مزاحمتون نباشم یه وقت؟

مهرداد: نزن این حرف و بهت نیاد، منتظر م شهریار: باشه پس
میبینم ت

تماس که قطع شد نگاه حرصی من پسر شیطان روبرومو برانداز کرد و اون با خنده و
چشم

و ابرو او مدن به گوشی اشاره کرد و من هم با نارضایتی ظاهری کار تحویل نقشه هارو
به خودش محول کردم و از اتاق خارج شدم

با تمام عجله ای که به خرج دادم ۷:۵۱ دقیقه روبروی خونه ی کیمیا بودم که آلاگارسون

کرده دم در مجتمهشون انتظارم و میکشید میدونستم به محض سوار شدنش به خاطر ده

دقیقه تاخیرم حسابی غر میزنه و همین طور هم ش د کیمیا: چه عجب، میزاشتی وقتی زیر پام

یه جنگل به مساحت جنگل های مازندران رشد کرد بعد میومدی

نگاه از چشمای آرایش شدش گرفت م: ببخشید تا برم خونه و

لباسامو عوض کنم و پیام دی ر شد

کیمیا هم دیگه ادامه نداد و پخش ماشین و روشن کرد و بعد از رد کردن چندتا آهنگ
وقت ی

به آهنگ دلخواهش رسید صداشو تا ته زیاد کرد منم راهمو به سمت بزرگراه آزادگان
که انتهاش به پارک چیتگر می رسید کج کردم

تا رسیدن به مقصد به پرت و بلاهای کیمیا گوش دادم و خندیدم نزدیک چیتگر
ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم

کیمیا با دیدن تیمم که توی ماشین زیاد مشخص نبود سوتی زد و گفت: بابا خوشتیپ
نگاهی به لباسام انداختم خب حقیقتش این بود که من زیادی به پوششم اهمیت می دادم
و لباسایی که پوشیده بودم و خودم هم خیلی دوست داشتم یه شلوار جین سرمه ای با بو
ت

های بدون پاشنه ی قهوه ای که تا زانوم بلندی داشت با یه تونیک بافت کرم کوتاه که
روش

یه ژیله ی کلاه دار قهوه ای جلو باز پوشیده بودم با شال بافت هم‌رنگش و موهام هم کم ی
از زیر شال بیرون ریخته بود و من از براقی و خوش رنگیشون خودم هم لذت
میبردم دور

گردنم هم یه شال تزیینی سرمه ای انداخته بودم که ترکیبش با رنگ شلوار جینم میوم د

کیمیا: اصلا قبول نیست تو با اون طرز راه رفتنت که عین مدلا میمونه و این تیپ کارو کاسبی منو امشب کساد میکنی

اخم ریزی کردم: یه امشب دور شیطنت هاتو خط بکش

درضمن خیلی باید بد سلیقه باشه

کسی که با وجود تو و اون همه خوشگلیت بخواد به من نگاه کنه، حالا بیا بری م کیمیا:
نمیشه

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

کیمیا: با این همه هندوونه ای که زیر بغلم گذاشتی نمیتونم راه برم
از که سرکارم گذاشته بود یه دونه زدم پس کلش: گمشو با خنده کنار هم راه افتادیم
قرارمون کنار دریاچه بود بعد کلی گشتن بالاخره بچه هارو

پیداشون کردیم و بهشون نزدیک شدیم ظاهرا شهریار هنوز نیومده بود

آرش: سلام بر دوتا ورپریده ی خودم کیمیا: ورپریده

خودتی و...

ادامه ی حرفش که خوب میدونستم چیه با دیدن دوست آرش شراره تو دهنش مون د

و به جاش یه چشم غره ی غلیظ نثار آرش کرد

منم بدون توجه به آرش و شراره با بقیه سلام و احوالپرسی کردم و در آخر به اجبار رو ب

ه شراره یه سلام کوتاه گفت م

هیچ از این دختر سر تا پا عملی که خودشو به زور آویزون آرش کرده بود خوشم نمیومد
و

در تعجب بودم آرش که از این قضیه با خبر بود چرا اونو آورده بود

با صدای مهرداد که داشت با گوشیش حرف میزد توجهم بهش جلب شد: خب بین
بیا کنار

دریاچه نزدیک همون سرسره لاستیکیا... باشه.... پس میبینم ت

با قطع مکالمش پرسیدم: شهریار بود؟

آره میخواست بینه کجا ایستادیم ظاهرا رسیده بود

سری تکون دادم و توجهم به سوالی که بهار ازم پرسید جلب شد داشتم جوابشو می دادم

که با دیدن شهریار و همراهش ابرو هام از تعجب بالا رفت همینجور که نزدیکمون می

شدن من میتونستم نگاه بدجنس شهریارو بیشتر تشخیص بدم

حالا دیگه شهریار و مرد جذاب کنارش بهمون رسیده بودن شهریار: سلام بر همگی

همه جوابشو با خوشرویی دادن مهندس آریان منش یا همون همراه شهریار هم خیلی

جدی و پرغرور سلام داد که احساس کردم شراره بیشتر از هرکسی باهش گرم احواپرس

ی کرد

کیمیا آروم زیر گوشم گفت: عجب تیکه ایه بهش نگاهی انداختم: ولی خیلی مغرور و

بداخلاقه کیمیا: بهتر، پسرا هرچی سگ اخلاق تر باشن جذاب ترن خندم گرفت از این

عقیده ی دوس مثلا تحصیل کرد م شراره با عشوه نگاهشو به پیمان دوخته بود و پیمان هم در کمال بی توجهی بهش داشت با ماهان حرف میزد

یه لحظه دلم رفت برای ماهانی که با نجابت ایستاده بود کنار پیمان و خودمو بهش رسوندم اونم با تعجب نگاهم کرد و انگار خوند از چشمام حرفمو که با مهربونی منو به خودش نزدیک کرد کمی که کنارش موندم و آرامش گرفتم از وجود برادرم متوجه نگاه بهار به جایگاهم شدم که چطور پر حسرت بود سریع از ماهان جدا شدم و دست بهار و کشیدم و با لحنی که بوی شوخی میداد گفتم: بیا بیا مال خودت

همه خندشون گرفت و مهرداد دست انداخت دور شونم و همونجور که منو به خودش نزدیک می کرد گفت: تو بیا اینجا اونارو ولشون کن منم با خوشحالی تو کنار مهرداد جا شدم و برای بهار ابرویی بالا انداختم که دوباره باعث خنده ی جمع و نگاه عمیق پیمان آریان منش شد

تو تمام این مدت هم متوجه نگاه خیره ی شراره بودم که حتی یه لحظه از رو پیمان برداشته نمی شد

غزل خودشو نزدیک من کرد و گفت: دختره خجالتتم نمیکشه دوستش کنارش

وایستاده داره به یکی دیگه نخ میده خودمم از رفتار شراره عصبی شده بودم جمع ما با وجود صمیمیتش از این برنامه ها نداشت

بنابراین با لحنی که میدونستم شراره رو حرصی میکنه گفتم:

شری جون یادمه شما ترم آخر

کارشناسی بودی درستو تموم کردی به سلامتی؟

شراره پشت چشمی نازک کرد: بله عزیزم بعدشم باران جون من اسمم شرارست نه شری

از اونجایی که میدونستم این فرد چقدر از این که شری صداس کنن بدش میاد با

خبثت

گفت م: آخه همیشه آرش تو خونه بخواد راجع به شما صحبت کنه شری صدات می کنه

گفت م شاید دوست داشته باشی

شراره با چشمای ریز شده برگشت سمت آرش و با صدای جیغ ماندی گفت: آره آرش؟

آرش به پته پته افتاد و منم تیر خلاص و با جمله ی بعدم زدم: آره اتفاقا همین چند رو

ز

پیش بود میگفت باید به شری بگم یه رژیم بگیره زیادی چاق شده

شراره با شنیدن این جمله از خشم سرخ شد و گفت: خیلی وقیحی آرش

و به سرعت با قدم هایی که آدم و یاد پنگوئن مینداخت از مون دور شد بیچاره آرش هنوز تو

بهت بود که جی شد اصلا

منم با خوشحال دستمو به دست غزل کوبوندم و کیمیا گفت:

دمت گرم

آرشه تازه از بهت در اومده به سمتم چرخید: این چه کاری بود دیوونه

خیلی ریلکس شونه بالا انداختم: حقته، میدونی من از این دختره ی سرتا پا عملی بدم

میا د بازم برداشتی آوردیش

آرش: بابا من داشتم به کیارش زنگ میزدم که بینم میاد یا نه که اونم گفت نمیتونه بیاد اینم پیشم بود و شنید و بند کرد باهام بیاد تقصیر من چیه که الان خرج یه کادوی آشتی کنون انداختی گردنم

شهریار: واقعا آشتی میکنه بعد همچین حرفی که باران از طرف تو زد؟

کیما پوزخندی زد و گفت: جز آرش کسی نمیاد با این دوست شه مجبوره قبول کنه

همه از این حرفش به خنده افتادیم و آرش هم اخم ریزی حواله ی کیما کرد

شهریار: چه شانسی داری پسر اونوقت اگه من به دوستم بگم تو تا دو ماه باهام حرف نمیزن

ه

همینجور مشغول گوش دادن به بحث جالب بچه ها بودم و میدونستم که آرش هم علاق

ه

ی چندانی به شراره نداره و رفتنش برایش زیاد مهم نیست که احساس کردم دستم داغ شد

با تعجب به آستینم که اسیر یه دست مردونه بود نگاهی کردم و آروم نگاهمو تا صورت فرد

بالا بردم و احساس کردم خشکم زد

این که استین من تو دست پیمان آریان منش بود بیشتر شبیه یه خواب فان میموند تا

واقعیت همینجور با بهت به صاحب دستایی که کنارمن بود رو نگاه میکردم که خودش آروم

بدون این که توجه جلب کنه گفت:

یه دختر چند متر اون طرف تر خیره شده بهم حوصله ندارم بیاد طرفم، چند دقیقه تحمل

کن تا فکر کنه دوستمی و روش کم ش ه

متعجب به اطرافم به طور نامحسوس نگاهی کردم و نگاهم به دختر مو بلوند زیبایی که با غیض دست های مارو نگاه می کرد قفل شد اونم زیاد طول نکشید که با حرص از ما دور شد و پشت بندش سریع دست من از اون گرما و منبعش دور شد
برگشتم به چهره ی پیمان نگاهی انداختم و با شیطنت گفتم :
یکی طلب من آقای ری س

احساس کردم کنار چشماش چین خورد و به این وسیله خواست خندشو کنترل کنه
نگاهش

مهربون شد در عین جدیت و خیلی نرم گفت :جبران میشه بانو
و با همین لحن نرم و بانو گفتنش منو به یه خلسه ی قشنگ برد
خلسه ای که تو تمام مدت اونجا بودنمون هنوز دچارش بودم انگار مسخ شده بودم در برابر
ر

این مرد و لحن پر اقتدار کلامش و جدیت و غرور قشنگ نگاهش
اون شب حتی وقتی رسیدم خونه هم احساس می کردم دستم هنوز
گرم بود و من در عین ناباوری اون گرما رو دوست داشتم افکاری که بیشتر از هر وقتی
منو نگران میکرد خدایا من داشت چم می شد؟

امروز از اون روزایی بود که سرم به شکل افتضاحی درد می کرد و میگرنم عود کرده بود
اصولا وقتی میگرنم می گرفت از شدت درد به حالت تهوع دچار می شدم

مشغول کشیدن نقشه ی دوم و آخرین نقشم بودم و چشمامو به زور باز نگه داشته بودم و سردرم به حدی شدید بود که نمیتونستم تمرکز کنم رو کارم آخر سرم طاقت نیاوردم و اتو دم و پرت کردم رو نقشه و سرم و میون دستام گرفتم با وجود دوتا مسکنی که خورده بودم بازم دردم غیرقابل تحمل بود پریناز اومد کنارم و گفت: دختر پاشو برو مرخصی بگیر برو خونه رنگت با گچ دیوار یک ی شده سرمو تکون دادم و گفتم: نه دیگه آخراشه تموم می کنم بعد میرم اونم با تاسف سری تکون داد و گفت: دیوونه ای به خدا بدون توجه به حرفش دوباره اتو دم و دستم گرفتم و با ته مونده ی توانم مشغول شدم هنوز بیست دقیقه ای به پنج مونده بود که کارم و تموم کردم کارای امروزم و زیادی ساده بود و در حالت عادی باید زودتر تموم می کردم اما این سردرد کارمو کند کرده بود انقدر حالم بد بود که حوصله نداشتم منتظر شهريار بایستم بنابراین خودم بلندشدم و نقشه هارو زیر بغلم زدم و به سمت اتاق پیمان راه افتادم نغمه با دیدنم متعجب گفت: تو الان زنده ای؟ چرا انقدر رنگت پریده؟ با بی حالی که از سر پر دردم ناشی می شد گفتم: دارم از سردرد میمیرم میگردم عود کرده نغمه بلند شد: ای بابا خب می رفتی خونه بی حوصله گفتم: حالا که موندم به مهندس اطلاع بده برم نقشه هارو نشون بدم سری تکون داد و با تلفن روی میزش به مهندس اطلاع داد و گفت: برو تو عزیزم

ضربه‌ی کوتاهی به در زدم و وارد شدم مهندس داشت یه سری نقشه رو بررسی می کرد

د
سلام آرومی گفتم که سرشو بلند کرد و با دیدنم متعجب شد و انگار خواست چیزی بگه ولی حرفشو خورد و به جاش به صندلی اشاره کرد: بنشین د انقدر بی حال بودم که سریع نقشه هارو جلوش گذاشتم و نشستم چون احساس می کردم سرگیجه هم به دردم اضافه شده

متنفر بودم از این میگرنی که بعضی مواقع به بدترین نحو خودشو نشون می داد
پیمان داشت نقشه هارو روی میز بررسی می کرد که یهو اخم عمیق ی بین ابروهاش نشست و با لحن جدی گفت: چند لحظه بیاید اینجا
با ضعف بلند شدم و کنارش قرار گرفتم و بوی عطر خنک و زیادی خوش بوش و با کمال میل به ریه هام فرستادم

خیلی جدی به قسمتی از نقشه اشاره کرد: اینجارو ببینی د نگاهمو به قسمتی که اشاره کرده بود دوختم و یهو چشمام تا آخرین حد گشاد شد به خاطر

عدم تمرکز و این سردرد لعنتی یه اشتباه خیلی بزرگ انجام داده بودم
برگشتم سمت مهندس که با اخم داشت نگاهم می کرد و ناخودآگاه با بغضی که تو گلو م نشسته بود گفتم: ببخشید متوجه نشدم

همیشه همین طور بود با کوچکتترین مریضی ای که می گرفتم دل نازک می شدم و بغض

می کردم

با شنیدن صدای بغض دارم کمی اخمش کمرنگ شد و همونجور که خیره نگاهم می کرد گفت: من الان شمارو دعوا کردم؟

بدون این که نگاهش کنم سری به سمت بالا تکون دادم پیمان: وقتی با شما حرف میزنم دوست دارم به من نگاه کنی د انقدری جدی گفت که سریع از ترسم نگاهش کردم و بغضم بیشتر شد دیگه داشتم به

این نتیجه می رسیدم که من زیادی لوس بودم

با دیدن چشمام که مطمئنا اشک توشون نشسته بود ته نگاهش مهربون شد و گفت: ای ن بغض برای چیه؟

تا خواستم جوابشو بدم سرم تیر کشید و یه آخ آروم از گلوم در اومد و خم شدم و دودستی سرم و گرفت م

اونم سریع خم شد و با لحنی که ته تهش بوی نگرانی می داد پرسید: چی شد؟

تمام سعیم و کردم که صاف بایستم و ضعف و از خودم دور کنم: چیزی نیست فقط یک م

سردرد دارم ببخشید مهندس من به خاطر همین سردردم

نتونستم خوب رو کار تمرکز کنم و

این اشتباه و کردم اگه اشکالی نداره من نقشه رو ببرم خونه وقتی مشکلمش و حل کردم

بیارم

چندلحظه با چشمای نافذش نگاهم کرد: لابد با همین حالتونم میخواید پشت فرمون بشینی

د

باتعجب نگاهش کردم انتظار داشتم الان مواخذه کنم به خاطر اشتباهم و مجبورم کنه بمونم و اشتباهم و اصلاح کنم ولی جمله ی الانش ..

کم کم داشتم گیج می شدم :بله چاره ای نیست باید با ماشین برم خیلی ریلکس و جدی گفتم :من میرسونمتون

فکر کنم ابرو هام از این بالاتر نمی رفت این الان چی گفت ؟ باران:مزاحمتون نمیشم مهندس ممنون خودم میرم با اجازتون نقشه رو هم میبرم و تصحیحش می کنم

و بدون این که اجازه حرف زدن بهش بدم به سمت در خروجی قدم برداشتم که با صدای فوق جدیش سر جام میخکوب شدم

پیمان:یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم برید ،درضمن من جلم صرفا اخباری بود نه پرسشی که شما بخواید موافقت کنید یا نکنید

چشمام گرد شد یعنی چی ؟ میخواد به زور ببرتم از بین لب های خشک شدم گفتم :اما من حالم خوبه مهندس میتونم خودم برم

پوزخند اعصاب خوردکنی زد :از نظر من چهره ی رنگ پریده ی شما که وقتی وارد شدین

احساس کردم یه روح تو اتاقمه و چشمایی که از شدت درد باز نمیشن هیچ شباهتی به حال خوب نداره البته اگه دوست دارید خودکشی کنین مانعی نیست اما بهتره دنبال یه روش دیگه باشین چون با رانندگی تو این وضع ممکنه به کس دیگه ای صدمه بزنین و تجربه ی اولین دیدارمون ثابت کرده شما اصلا راننده ی خوبی نیستین

دلم میخواست خودمو بزخم اولش که میگه بهم روح بعدشم به رانندگیم تیکه میندازه ، احساس می کردم سرم علاوه بر درد نبض هم میزد از شدت خشم و من واقعا کنترلم بالا بود که این بشر و نکشتم هر موقع میومدم امیدوار شم این آدم شعور داره نا امیدم می کرد با حرص رو به چهره ی خونسردش گفتم م: هرطور میلتونه مهندس کنار آسانسور منتظر م

و بلافاصله از اتاق خارج شدم و بعد از برداشتن کیفم از نغمه خداحافظی کردم و کنار آسانسور ایستادم به یه دقیقه هم نرسید که مهندس هم از شرکت خارج شد و من حرصم گرفت از این هم ه

خوشتیپی این بشر که با اون شلوار کبریتی شکلاتی و پیراهن تنگ نسکافه ای و کروات شل و باریک شکلاتی و کفشای براق هم رنگش حاصل شده بود کنارم قرار گرفت و دکمه ی آسانسور و فشرد و بعد از بالا اومدنش درو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شم منم خیلی ریلکس بدون توجه بهش سوار شدم هنوز بابت حرفاش ازش عصبی بودم

توی آسانسور هم اصلا نگاهش نکردم و سعی کردم به روی خودم نیارم بدحالیمو آسانسور که توی پارکینگ توقف کرد اول من پیاده شدم و اونم خیلی آروم کنارم قرار گرفت

و با ریموتش درای بی ام و دبلیو فیجنشو باز کرد و اول خودش در کنار شاگرد و باز کرد و با نگاه جدی منو نگاه کرد

نه به این رفتار جنتلمنانش نه به طرز حرف زدنش آروم سوار شدمو خودشم بعد از دور زدن ماشین سوار شد

خیلی نرم ماشین و از پارک درآورد و حرکت کرد مدل نشستنش پشت رل واقعا برام جالب

بود کف دست چپش روی فرمون بود و دست راستشم روی دنده ی اتومات و صندلیشم تا ته داده بود عقب و راحت نشسته بود بوی عطرش تمام ماشین و پر کرده بود و من و

وسوسه می کرد بینی مو به اصلیتترین شریان حیاتی روی گردنش که منشع پخش شدن عطر بود بچسبونم

بدون جلب توجه توی صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفتم بارون ریزی نم نم میبارید و صدای برخوردش با شیشه برام عین لالایی میموند و فقط خدا میدونست چطور داشتم جلو ی خودمو میگرفتم تا نخوابم سردردم کمتر شده بود اما حالت تهوعم به شدت قبل باقی مونده بود

پیمان دستشو به سمت پخش برد و بعد نوای دل انگیز غوغای ستارگان توی

ماشین پیچی د و لبخند محوی رو مهمون لبهام کرد

طبیعتا نباید انتظار داشت این مرد آهنگ شیش و هشت گوش کنه و به نظرم این آهنگ و

این سبک خیلی به شخصیت رییس جذابم با رفتار ارباب گونش شبیه بود امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم باز امشب در اوج آسمانم باشد رازی با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم از این عالم گویی دورم از شادی
 پرگیرم که رسم به فلک سرود هستی خوانم در بر حور و مل
 ک در آسمانها غوغا فکنم سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم
 گویی دورم با ماه و پروین سخنی گویم وز
 روی مه خود اثری جویم جان یابم زین شب
 ه امیکاهم از غمها

ماه و زهره را به طرب آرن از خود بی خبرم ز
 شغف دارم نغمه ای بر لبها
 امشب یکسر شوق و شورم...

(دکتر محمد اصفهانی، غوغای ستارگان)

صدای بارون با صدای آرامبخش دکتر اصفهانی قاطی شده بود و گرمای داخل ماشین
 آرومم می کرد

کنار این مرد درست تو این لحظه و تو این فضا پر از حسای ضد و نقیض بودم حس
 های

که برام عجیب بود و من هیچ تعریفی براشون نداشتم یه حس آرامش مطلق 'یه حس ناب و بکر که مثل بارونی که داشت میبارید و خیابونار و خیس می کرد زمین برهوت قلب منم نمدار کرده بود

ماشین که خیلی آروم جلوی درب بزرگ خونه متوقف شد من به سمت مردی که در نق ش راننده کنارم نشسته بود برگشتم و اونم کمی متمایل شد به سمت صندلی من

لبای خشکمو با زبون تر کردم 'نهایت بی ادبی بود اگه ازش تشکر نمی کردم :متشکر م آقای آریان منش

سری تکون داد :امیدوارم حالتون زودتر خوب شه لبخند شیرینی رو لبام نقش بس ت :حتما همین طور خواهد شد وقتی که شما این همه لطف کردین

برای بار دوم احساس کردم چشماش خندید اما چهرش همچنان جدی و پرغرور بود :فکر

می کنم بهتون بابت قضیه پارک مدیون بودم بزارید به حساب جبران اون شب

لبخندم و حفظ کردم 'این مرد با این غرور ناب که جزیی از شخصیتش بود به هیچ عنوان دوست نداشت زیر دین کسی بمونه 'مطمئناً منم انقدر بچه نبودم که حرکتشو چیز خاص ی

تصور کنم و خب شنیدن این جمله زیاد عجیب نبود

نفس عمیقی کشیدم :فکر می کنم به بهترین نحو جبران کردی د خیلی عمیق نگاهم کرد

:سویچ ماشینتون و بدین من میگم شهریار شب براتون بیاره خونه

بدون هیچ رودروایسی سوییچ و از کیفم خارج کرد و به دستش دادم
 باران: ممنون لطف می کنید بازم متشکرم بابت همراهیتون دوباره سری تکون داد: وظیفه
 بود

خداحافظ آرومی زیر لب گفتم که به همون آرومی هم جواب شنیدم و پیاده شدم و ب ا
 کلیدم در کوچیک کنار پارکینگ و باز کردم و داخل شدم و بعد از بستن در صدای روشن
 شدن ماشین و دور شدنش و شنیدم

با قدمای آروم طول فاصله ی حیاط و خونه رو طی کردم و داخل شدم ماه بانو با دیدنم ب ا
 نگرانی اومد سمتم: وای باران خانم چتون شده؟ این چه رنگ و روییه؟
 لبخند محوی زدم تا نگرانش کم شه: هیچی قربونت برم دوباره میگردم عود کرده
 من میرم

اتاقم استراحت کنم تو هم لطف کن یه آرامبخش قوی برام بیا ر
 اخم ریزی رو پیشونی کوتاه ماه بانو نشست: آرامبخش چیه؟ میدونین چقدر این داروهایی
 شیمیایی عوارض داره؟ الان براتون یه گل گاو زبون دم میکنم تا شما لباساتون و
 عوض کنین

و خیلی سریع بدون این که فرصت مخالفتی بهم بده داخل آشپزخونه شد
 منم به سمت اتاقم راه افتادم میدونستم مخالفت با ماه بانو نتیجه ای نداره و کار خودشو میکنم

داخل اتاقم شدم و با یه حرکت مقنعه رو از سرم کندم و خودمو روی خوشخواب رها کردم

درحالی که هنوز احساس می کردم بوی عطر تلخ و منحصر به فرد پیمان آریان منش ب ه پرز های بویاییم چسبیده و با هر تنفسم بوی خوشش و که عین یه مسکن میموند برام استشمام می کردم

.....

امشب قرار بود بریم فرحزاد تا شهریار و ماهان و بهار جریمه ی باختشون و بدن و من

رسیده بودم به سخت ترین قسمت ماجرا یعنی انتخاب لباس اصلا مگه می شد دختر باشی و پر از حس دیده شدن و زیبایی و به لباست اهمیت ندی؟

از اونجایی که به ماه آخر پاییز نزدیک شده بودیم هوا سوز سردی داشت و منو مجبور م ی

کرد یه پالتو انتخاب کنم دست آخر بعد کلی زیرو رو کردن قفسه پالتو هام چشمم به پالتوی

تنگ چرم سفیدم افتاد که خیلی خوش دوخت بود

برش داشتم و جلوی آینه ی قدی جلوی خودم گرفتمش رنگش بهم میومد همونو کنار

گذاشتم و شال سفید بافتم و با جین تنگ مشکی و پوتینای بدون پاشنه ی مشکیم که

تا

زیر زانوم میومد و کنارش قراردادام

موهامو که از قبل لخت کرده بودم و حسابی براق و خوش حالت شده بود کج توی صورت م

ریختم و رژ لب قرمز ماتم و زدم و با ریمل مژه هامو حسابی پر کردم

به نظرم در همین حد آرایش کافی بود سریع لباسام و پوشیدم و جلوی آینه ایستادم و لب م

به لبخندی باز شد ،رنگ سفید شال و پالتوم با چشم و موهای مشکیم حسابی میومد و

پوستمم سفید تر کرده بود و چهرم ناز تر شده بود و از همه مهم تر رنگ قرمز خوشرن گ

لبام بود که با توجه به رنگ لباسام حسابی به چشم میومد سریع کمی عطر به میچ دستم

و زیر گردنم زدم و از اتاقم خارج شد م

صدای ماهان و بهار از پایین میومد ظاهراً زودتر از من آماده شده بودن از پله ها آرو م

پایین اومدم و رو به زوج عاشق که طبق معمول ست هم لباس پوشیده بودن گفتم :من

آمادم

هر دو به سمتم برگشتن و چشمای ماهان پر از تحسین شد و با محبت آشکاری گفت :سفی د

برفی خوشگل مارو نگاه کن بهار

بهار هم لبخند خواهرانه ای زد :خیلی ناز شدی دوستم از همون دست لبخن دا که

سختوتمندانه چال گونم و به نمایش میزاشت زدم و گفتم :مرس ی

خانم و آقای خوشتیپ ،مهرداد هنوز نیومده

ماهان به ساعتش نگاهی انداخت :نه ولی الانا دیگه باید پیداش بشه

قرار بود مهرداد بیاد اینجا تا با هم بریم و شهریار و پیمان هم خودشون با هم بیان خیل ی طول نکشید که زنگ خونه به صدا در اومد و هر سه به سمت بیرون راه افتادی م ماهان و بهار سوار جنسیس ماهان شدن و منم رفتم دم در و با دیدن پرادوی مهرداد تصمیم گرفتم با اون پیام تا مزاحم برادر خوش قلبم و عروسک نازش نش م سوار ماشین شدم و بعد از خوش وبش کوتاهی با مهرداد راه افتادیم و ماشین ماهان ه م پشت سر ما حرکت کر د به خاطر خوش صحبتی مهرداد زیاد متوجه طولانی بودن مسیر نشدم و تا رسیدن ب ه مقصد با هم از هر دری حرف زدیم و تازه وقتی ماشین کنار رستوران سنتی توی باغ خوشگل که قبلا هم اومده بودم ایستاد متوجه شدم رسیدی م با هم از ماشین پیاده شدم و مهرداد دستمو گرفت و با لحن شوخی گفت: بزار دستتو بگیر م یه وقت نذرذنت لبخندی بهش زدم ماهان و بهار که پشت ما پارک کرده بودن هم بهمون ملحق شدن و با هم داخل شدیم شهریار زنگ زده بود و به مهرداد گفته بود زودتر رسیدن و کجا نشستن بنابراین ماهم ب ه همون سمت رفتیم و من با دیدن پیمان تو اون تیپ اسپرت فوق العادش یه لحظه مات موندم ،تاحالا با سوییشرت ندیده بودمش و این برام عجیب بود که همچین تیپی از ای ن بشر بینی و خب صادقانش این بود که با اون شلوار جین یخی و سوییشرت سرمه ای ا ز جذابیتش کم که نشده بود هیچ بیشترم ش ده بو د

دیگه بهشون رسیده بودیم و سلام علیک شهریار با مهرداد منو از فکر رییس خوش پوشم خارج کرد

به شهریار خیلی عادی سلام کردم و رو به پیمان هم در حالی که سعی می کردم لحن مودبانه باشه سلام دادم و اونم با جدیت جواب داد همه روی تخت نشستیم و من تمام

سعیمو می کردم که نگاهم به سمت پیمان نچرخه از دست خودم عصبی بودم من آدم خیره نگاه کردن به کسی

یا فکر کردن به پسرا نبودم ام ا

در مقابل این پسر من کاملا خلع صلاح بودم و کنترلی روی رفتارم نداشت م

حاضر بودم قسم بخورم حس تعلق خاطری نسبت بهش نداشتم ولی دلیل رفتارم و ه م نمیدونستم

با اومدن گارسون نزدیکمون شهریارنگاهی بهمون کرد و گفت: خب سفارش بدین

همه غذاهاشون و انتخاب کرده بودن جز منو پیمان، شهریار به سمتم برگشت: خب شم ا چی می خوری سفید برفی؟

با این حرفش سر پیمان به سمتم چرخید و نافذ نگاهم کرد زیر نگاهش مؤذب نبودم ولی حس خوبی هم نداشتم

بدون نگاه کردن به منو گفتم: بختیاری

شهریار سری تکون داد و به پیمان نگاه کرد، منم بهش نگاه کردم هنوزم خیره بود رو من

چند ثانیه مکث کرد و بعد رو به گارسون با همون لحن محکمش گفت: منم بختیاری

و چرا تو دل من انگار یه پروانه داشت بال بال میزد فقط
 برای همچین اتفاق کوچیکی که
 نشون دهنده ی تفاهمون تپ انتخاب غذا بود؟
 سرمو محکم تکون دادم من ایدا این افکار و دوست نداشتم برای منحرف کردن ذهنم
 سرمو
 گرم حرف زدن با بهار کردم تا غذاها رو بیارن
 غافل از این که من هرچقدر هم تلاش کنم اتفاقات جوری رقم میخورن و سرنوشت جوری
 باهات بازی می کنه که تو با تمام قدرتت هم که سعی کنی نمیتونی جلوی اونو بگیری
 و انگار این بار سرنوشت من به پسر جذاب روبروم بدجور گره خورده بود
 گره ای که اون شب شد ناجی زندگی من
 و من از هر طرفی که بهش فکر می کردم از این گره محکم چندان هم ناراضی نبودم
 مدت زیادی نگذشت که گارسون با اون فرم لباس بامزه و محلیش سفارشامون و آورد و
 هممون مشغول شدیم
 زیر چشمی به پیمان نگاهی انداختم که چطور با آرامش مشغول خوردن بود
 این مرد برام مثله یه معمای حل نشده یا یه کتاب خونده نشده بود ،به همون اندازه
 ناشناخته و پر از پیچیدگی
 زیاد متوجه نشدم که چی خوردم چون حواسم عجیب پرت مرد جذاب روبروم شده بود
 که

بدون توجه به من مشغول گوش دادن به صحبت های شهریار بود
 حتی بعدش هم که بچه ها سفارش چایی دادن هم ظاهرا باهاشون می خندیدم و تو
 شوخی
 های مهرداد و شهریار شرکت می کردم اما هوش و حواسم جای دیگه ای بود
 بچه ها که بلند شدن تا عزم رفتن کنیم شهریارو ماهان سر این که کدومشون حساب کن
 ن
 بحث می کردن و آخر سر هردو به سمت صندوق به راه افتادن منم جلوتر از بقیه
 درحالی
 که به شدت ذهنم درگیر بود به سمت راه خروجی رفتم انقدر حواسم پرت بود که ابد
 توجهی به اطرافم نداشتم از رستوران خارج شدم و داشتم مستقیم می رفتم و تمام
 حواسم
 به سنگ جلوی پام بود که با صدای بوق بلند ماشینی به خودم اومدم و یهو به شدت عقب
 کشیده شدم و تو یه حصار گرم پرتاب شدم
 همه ی این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد و من گیج از اتفاقی که افتاد و وحشت زده
 از حادثه ای که ممکن بود بیفته و ماشینی که با فاصله ی میلیمتری از کنارم گذشت هنو
 ز متوجه موقعیتم نبودم
 نفس از سر ترس حبس شدم و آزاد کردم و درحالی که قلبم مثله یه گنجشک می زد ب ه
 ناجیم نگاهی انداختم

به حصاری که منو تو خودش حل کرده و
 ضربان قلبی که با شدت می زد و زیر گوشم صداش مثل یه نوای پیانو می پیچی د
 این چهره ی اخمو و نگران چهره ی پیمانی بود که از سر فکر کردن بهش نزدیک بود
 برم زی ر ماشین
 باتن صدای نگرانی زمزمه کرد: خوبی؟
 ترسیده بودم و بیشتر متعجب از حضورم و من با صدایی که از زور ترس میلرزید زمزم ه
 کردم: سردم ه
 میدونستم به خاطر اتفاق پیش اومده فشارم افتاده و این سرما به خاطر همین ه
 مهرداد و بهار و ماهان و شهریار که عقب تر بودن با ترسبه سمتون دویدن و ماهان
 سریع منو بغل کرد وبا نگرانی گفت: عزیز دلم حواست کجا بود؟ خوبی الان؟
 دندونام از شدت سرما بهم میخورد، سرم تیر کشید و خم شدم ماهان با داد گفت: چت ش د
 خواهر باران
 ته صداش بغض و احساس می کردم مهرداد سریع جلو اومد و با نگرانی منو از آغوش
 ماهان بیرون کشید و همونجور که کتشو رو شونه هام مینداخت رو به ماهان توپی د
 به جای
 این حرفا برو ماشین و راه بنداز باید بیریمش بیمارستان فشارش افتاده
 بهار اومد کنارمو با گریه گفت: یه لحظه پام چسبید زمین اگه آقای آریان منش نکشیده
 بودت کنار الان زیر ماشین بودی

دوباره با یاد آوری این که نزدیک بود چه اتفاقی بیفته سرمای بدنم بیشتر شد

شهریار با نگرانی کنار پیمان که شدیداً کلافه میزد و مرتب

دستش لای موهایش می رفت

ایستاده بود با دیدن نگاهم اومد جلو و نرم گفت: پیمان شماره ماشین و برداشت فردا

میفتیم دنبالش

به زور گفت م: لازم نیست تقصیر خودم بود که حواسم نبود پیمان عصبی جلو اومد

داشت زیرت می گرفت هر چقدر هم که مقصر بودی لااقل بای د

می ایستاد ببینه چی شده شما هم به جای این حرفا بیشتر مواظب خودت باش

حرفاشو با عصبانیت زد ولی نمیدونم چی تو لحن و نگاهش بود که ناراحت نشدم

بلکه آرامش گرفتم از نگرانی ته صدایش و نگاه کلافش ماهان ماشین و کنار پام پارک کرد و

با کمک مهرداد سوار شدم خودشم پیشم صندلی پشت نشستم و بهار کنار صندلی راننده

جا گرفت هنوز لرز داشتم و سرم هرزگاهی تیر می کشید

مهرداد سویچ ماشینشو داد به شهریار و ازش خواست با خودش بیره خونه تا صبح از

ش

تحویل بگیره شهریارم به خیالت راحت باشه گفت و ماشین راه افتاد و من تو ترجمه نگاه

آخر پیمان که پر از نگرانی بود موندم

به خاطر ضعفم رو پای عمو مهرداد دراز کشیدم و فکرم پر شد از گرمایی که جونمو نجات

داده بود و صدای ضربان قلبی که تند و پر صدا میزد برام شد یه لالایی قشنگ که منوب ه
دنیای خواب برد

امروز دقیقا دوهفته می شد که از اون شب می گذشت.

دوهفته که برای من پر از درگیری فکری بود و من هیچ اطمینانی به احساسم نداشتم

تو کل این دو هفته ذهنم مدام پلی بک می زد به اتفاق اون شب و گرمای وجود اون

و من واقعا نمیدونستم چی به سرم اومده

ولی از یه چیز مطمئن بودم که حادثه ی اون شب مثل یه تلنگر برام عمل کرد و بهم

نشون

داد یه چیزی تو وجودم تغییر کرده چیزی که خودمم نمیدونستم چی ه

اما به این تغییر ایمان داشتم

قرار بود امروز که سی امین روز ورود من به شرکت ایران سازه بود مشخص بشه که آی ا

مهندس استخدام میکنه یا نه

نقشه ی امروزمو تموم کرده بودم ،نقشه ای که نسبتا سخت بود و احتیاج به خلاقیت

زیادی داشت و من تمام هنرمو روش گذاشته بودم و میدونستم بی نقصه

دوست داشتم امروز آخرین قدم و خودم بردارم بدون حمایت شهریار

بنابراین نقشه رو برداشتم و به سمت اتاق پیمان راه افتادم و از نغمه خواستم باهاش

همهکن کن ه

بعد دودقیقه که نغمه بهم گفت میتونم برم داخل چندتا ضربه به در زدم و وارد شدم و

پیمان و مشغول تمرکز روی لپ تابش دیدم با ورودم سرشو از رو لپ تاب بلند کرد
 سلامی کردم که طبق معمول به جای جواب سرشو تکون داد جلوتر رفتم و نقشه هارو رو
 میزش قرار دادم و عقب گرد کردم
 درحینی که بلند می شد به کاناپه اشاره کرد : بشینی د حرفشو گوش کردم و رو
 کاناپه ی تک نفره نشستم و با اعتماد به نفس بهش نگاه کردم
 از کارم مطمئن بودم پس دلیلی هم برای نگرانی وجود نداشت به چهره ی جدی و پراخمش
 که جذبه ازش سرریز بود نگاهی انداختم و بعد متوجه تیپ قشنگش شدم
 یه شلوار کتان نوک مدادی پوشیده بود با پیراهن سفیدی که آستیناشو مرتب تا آرنج تا
 کرده
 بود و روی پیراهنش یه جلیقه نوک مدادی جذب ، اندام بی نقصشو به رخ می کشی د
 موهاشم مرتب به سمت بالا داده بود و ته ریش روی صورتش به جذابیتش اضافه
 کرده بود
 نگاهم به سمت خودم برگشت تیمم زیادی امروز ساده بود اما خودم دوشش داشتم و
 میدونستم بهم میا د
 کمی پاهامو به سمت داخل جمع کردم و بعد متوجه شدم پیمان سرشو از رو نقشه بلند کرد
 و به سمت میزش رفت و با یه خودنویس شیک و یه برگه اومد و رو کاناپه ی روبروم
 نشست
 نگاهی به طرز نشستن مغرورانش انداختم و منتظر شدم شروع کنه

چند لحظه ای جدی نگاهم کرد و گفت: نقشه ی امروزتون
منو شکه کرد، باید اعتراف کن م خیلی خوب بو

د

نیشم خودبه خود باز شد و با ذوق بهش نگاه کردم که با جمله ی بعدیش سریع ذوقم کور
شد

پیمان: من اصلا همچین خلاقیتی ازتون انتظار نداشتم دقیقا خیلی شیک و مجلسی گفت
من آدم بدون خلاقیتیم و شخصیتمو با خاک یکسان کر د

با غضب تو چشماش که انگار داشت میخندید نگاه انداختم و هیچی نگفت م

خم شد و برگه ی تو دستشو رو میز به سمتم هل داد و خودنویس و گذاشت روش

و با

صدایی که حس می کردم از ضایع شدن دقیقه ی پیش من سرخوشه گفت: بخونیدش

پشت چشم بامزه ای واسش نازک کردم که کنار چشماش بیشتر چین خور د

یکی نیست بگه خب چی میشه عین بچه ی آدم بخندی و به اون چشما انقدر فشار نیار ی

بی خیال شدم و به کاغذ جلوم نگاهی انداختم و هرلحظه با خوندنش چشمام بیشتر گر د

می ش د

با بهت به چهره ای که حالا علنا یه لبخند محو روش خودنمایی می کرد نگاهی

انداختم و گفتم: این یعنی این که...

نداشت حرفمو تموم کنم و با لحنی که در عین جدی بودن کمی نرمش داشت گفت
درست ه

شروع همکاری رسمیتون و با شرکت ایران سازه و تیم مهندسی خودم و تبریک
میگم خان م راستین

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم خودمم میدونستم کارم خوب بود ولی توقع این ک
ه

انقدر راحت بخواد استخدام رسمیم کنه رو نداشت م با خوشحالی زیادی کمی شیطنت
قاپی لحنم کردم و گفتم :

ممنون منم بابت این ک ه

مهندسی به خوبی و خلاق من گیرتون اومد تبریک میگم بهتون

لبخندش کمی عمق گرفت از قصد به کلمه ی خلاق اشاره کرده بودم و

دوست داشتم اینطوری بهش بفهمونم از حرفش کمی دلگیر بودم اما خب این که

استخدامم میخواست بکنه لطف بزرگی بود که دلگیری من و کم می کرد

نگاهش کردم به جز به جزء چهره ی مردونه و مغرورش و با ملاطفت لب باز کرد م :دور از

شوخی واقعا خوشحالم از این اتفاق و امیدوارم همکاری خوبی داشته باشی م

سری تکون داد :حتما همین طور خواهد بود

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم اونم متقابلا ایستاد و من دلم رفت برای مدل پر از غرور

ایستادنش

لبخند محوی به روش زدم، نگاهم به کاغذی که امضا کرده بودم افتاد و درحالی که قلبا از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم با شیطنتی که این روزا جلوی این آدم زیادی خودنمایی می کرد گفتم: من از شما جایزه میخوام یه ابروش بالا رفت و درحالی که دستاشو داخل جیبش میذاشت گفتم: جایزه؟

خیلی تخس گفتم: بله، من از آزمون شما سربلند بیرون اومدم و یک ماه سخت و پشت سر گذاشتم پس حقمه ازتون جایزه طلب کن م

فکر کنم از پروویی من هنگ کرد اما سریع به خودش اومد: شما فکر نمی کنید همین که به تیم مهندسی من ملحق شدید بزرگترین جایزه برای هر مهندسیه؟

از خودخواهی و اعتماد به نفس فوق العادش خندم گرفت:

خیر این افتخار حاصل تلاش

خودم بود و مزد تلاشم ولی من الان یه جایزه میخوام عمیق و پر نفوذ نگاهم کرد و صورتش و روبروی صورتم قرار داد و نجوا کرد: خب حالا بانو چی طلب می کنن؟

از لحن قاطع و محکم حرف تمام تنم گر گرفت

ولی از اونجایی که بازیگر قابلی بودم پشت چهره ی شیطونم قایمیش کردم و مثل خودش نجوا کنان گفتم: مرخصی میخوام واسه فردا سرشو عقب کشید و

جدی پرسید: همین؟

دستامو به صورت چلیپایی روی سینم جمع کردم: همین به طرف میز کارش رفت و

گفت: باشه مسأله ای نیست خوشحال و راضی گفتم: ممنونم رییس

به طرفم چرخید و عمیق نگاهم کرد و گفت: میتونین برین درضمن من لفظ رییس و

نمیپسندم

شونه بالا دادم: بگم مهندس خوبه؟

پشت صندلیش نشست: تو محیط کار بله خوبه ولی خارج از اینجا پیمان و ترجیح میدم

این بار صورت من پر از تعجب شد

این که من این آدم و به اسم کوچیک صدا کنم بیشتر شبیه شوخی بود نگاهش کردم

تا

بفهمم شوخی می کنه یا نه ولی چیزی نفهمیدم و همونجور که گنگ بودم از حرفش بایه

خداحافظی سریع از اتاق خارج شدم

.....

توراه دماوند و ویلای مادر بزرگ مادریم بودم مادر بزرگی که من عاشقانه دوستش

داشتم و خانم بزرگ صداش می کردم حدود دوماهی

بود بهش سرزده بودم و با مرخصی که گرفته بودم فرصت و غنیمت دونستم تا برم پیش

ش

خانم بزرگ به خاطری بیماری تنفسیش نمیتونست تهران بمونه و سه سالی بود که

اومده

بود دماوند به ماهان خبر داده بودم و حالا نزدیک ویلا بودم گوشیم و در آوردم و شماره ی

ویلای رو گرفتم و بعد از اتصال تماس صدای نسرین خدمتکار مخصوص خانم بزرگ تو گوشه

پیچی د باران: سلام نسرین خانم

نسرین: سلام باران خانم احوال شما؟ باران: متشکرم خانم

بزرگ هستن؟ نسرین: بله الان گوشی رو میدم بهشون

چند لحظه صبر کردم و بعد صدای خانم بزرگ تو گوشم پیچی د: بله

با شیطنت خندیدم: من الهی قربون اون صدای پر از نازت برم فرخنده خانم نمیگی

اینطوری میگی بله یه پسر پشت خط باشه یه دل نه صد دل عاشقت میشه؟

خانم بزرگ با حرص گفت: تو آدم نمیشی دختر این حرفا چیه میزنی؟

خندیدم و گفتم: خانم بزرگ من فرشته‌ها که آدم نمیشن

خانم بزرگ: آره فرشته‌ها ای منتها فرشته‌ها مرگ من، تا جونمم نگیری بیخیالم نمیش

ی

باران: من غلط بکنم اگه بلایی سر شما بیاد من جواب عاشقاتونو چی بدم

جیغ خانم بزرگ که به هوا رفت و اسمم و صدا کرد درست با زمانی که من جلوی ویلا پارک

کردم یکی شد خانم بزرگ: باران غش غش خندیدم: جونم؟ خانم بزرگ: بین د

عاشق این مادر بزرگ حاضر جواب و غرغرو بودم من که مثله یه جوون باهات کل کل

میکرد

باران: چشم قربونت برم دیگه شوخی نمی‌کنم فقط یه سوال مهمون نمیخوای؟

خانم بزرگ: اگه اون مهمون زلزله‌ای مثل تو باشه نه نمیخوام

با پرویی گفتم: ولی چه بخوای چه نخوای من دارم میام اونجا

از قصد نگفتم جلوی درم تا عکس‌العملش و ببینم خانم بزرگ: یا خدا

زلزله داره میاد با اعتراض گفت م: خانم بزرگ خانم بزرگ: چیه مگه

دروغ میگم؟ باران: از دست شما حالا خون ه اید یا نه؟ خانم بزرگ: کجا زنگ زدی باهوش؟

خندم گرفت از سوتی ای که دادم و پشت بندش گفتم: پس در و باز کنین من پیام ت و دوباره جیغ خانم بزرگ هوا رفت: می کشمت دختر دم دری و من و این همه به حرف گرفتی

خندیدم: خانم بزرگ تازگی ها دست به جیغت خوب شده ها خانم بزرگ: ساکت شو درو تا نکشمت الان میگم موسی درو باز کن ه و بدون این که بزازه حرفی بزnm قطع کر د

خندم گرفت و منتظر شدم موسی یا همون شوهر نسرين خانم درو باز کنه و انتظارم زياد م طول نکشيد با باز شدن در بوقی برای موسی به نشونه ی تشکر زدم و ماشین و داخل باغ ویلا هدایت کردم باغی که اطرافش پر درخت میوه بود خانم بزرگ اومده بود رو ایوون و برام خط و نشوم می کشيد با چشاش

از ماشین پریدم پایینو گفتم: خانم اجازه ،ما شمارو دوست خانم بزرگ کمی از موضعش کوتاه اوم د: ادبیات جدیده؟ با حاضر جوابی گفتم: مدل بیان عشق جدیده خانم بزرگ: خیلی خب دختره ی زبون باز بیا تو

به حرفش گوش کردم و وارد عمارت ویلا شدم و موج هوای گرمی که به صورتم خورد تمام سرمای هوای بیرون و جبران کر د

تازه داشتم از هوای گرم و مطبوع داخل خونه لذت می بردم که با اصابت چیزی به گردن م

آخ بلندی از دهنم دراومد و به پشت سرم برگشتم و با دیدن فرید و نیش بازش با غی
ض

همونجور که به سمتش میدویدم غریدم: خودتو مرده فرض کن فرب د

فربد همونجور که عقب عقب می رفت با لحن حرص دراری گفت: یاخدا وقتی باران هاپ و
می شود

باران: یه هاپویی نشونت بدم حض کن ی

فرب د: استپ کن باران باور کن من استخون نیستم

دیگه داشت از کلم بخار بلند می شد رسما منو با سگ یکی کرده بود سرعتمو بیشتر

کردم و دورتادور خونه دنبالش میدویدم

لامصب عجیب فرض بود مثل دخترا جیغ و داد هم می کرد که آدم نمیدونست بخنده ی ا
عصبی باش ه

همینجور مشغول دویدن دنبال فرید بودم که با صدای داد خانم بزرگ جفتمون ایست کردی م

خانم بزرگ: چتونه شماها مثله بچه ها باز افتادین به جون هم؟ خجالت نمیکشین؟

مثل بچه های خطاکار مظلوم نگاهی به خانم بزرگ کردم که باعث شد بگه: خيله خ ب

نمیخواه عین گربه نگاهم کنی این بار و میبخشمتون با حرص پامو زمین کوبیدم: خانم

بزرگ یعنی چی؟ شما میگی گربه این پسر بی شخصیتتم منو با سگ یکی میدونه

فربد زد زیر خنده: حیوون حیوونه دیگه تو نمیخواه زیاد حرص بخوری

با پام محکم رو پاش کوبیدم که آخ بلندی گفت و خانم بزرگ هم به جفتمون چشم غره رفت

برای این که از دست چشم غره های خانم بزرگ رها بشم زدم تو کانال خودشیرینی و رفتم

کنارش همونجور که یه بوس تپل گونش میگرفتم گفت م: اصلا بی خیاله این فربد نخاله خودتو عشق است فرخنده خان م

خانم بزرگ: منو با اون حیوون دراز گوش اشتباه گرفتی که داری چای شیرین بازی درمیاری دختر جون

فربد پقی زد زیر خنده و منم خندم گرفت، خ دایی خانم بزرگ عین یه جوون میموند تو

تیکه انداختنم کم نمیآورد و معلوم بود جوونیاش شیطونی بوده واسه خودش

خانم بزرگ: خب حالا اگه دعواتون تموم شده برید قسمت پذیرایی فرید و خالت اونجان

سری تکون دادم و با خانم بزرگ به سمت پذیرایی رفتیم ولی لحظه ی آخر دور از چشم

خانم بزرگ برگشتم و برای فربد یه زبون دراوردم که باعث شد با حرص برام خط و نشون بکشه

با رسیدنمون به سالن دل باز پذیرایی خاله سارا از جاش بلند شد: سلام عزیز دل خاله

با خوشحالی جلو رفتم و خودمو تو بغل خاله انداختم: سلام خاله ی خوشگلم که هروقت من میبینمش خوشگل تر از قبلشه

خاله شیرین خندی د: این حرفا از من گذشته تا وقتی جوونایی به خوشگلی تو هستن ما پیرپاتالا به چشم نمیای م

با شیطنت گفتم: شکسته نفسی نکن خاله جون من مطمئنم الان با اون فرید بری بیرون همه فکر میکنن زنتی نه مادرش

خاله خندید خوب میدونستم خوشش میاد کسی ازش تعریف کنه البته زیادم غلو

نکرده بودم خاله با هیکل ریزه میزش و صورت شادابش بیشتر می خورد خواهر بزرگ فرید و فرید باشه نه مادرشون

با صدای فرید به پشت برگشت م: خودشیرینی بسه هاپو خان م ببدون توجه به فرید به سمت فرید برگشتم که با این که قل بزرگ همین فرید بود از لحاظ اخلاقی ۵۸۱درجه با هم فرق می کردن و یه آقای به تمام معنا بود و زیادی با ادب و مهربون

فرید که بی توجهی منو دید با تعجب گفت: باران با تو بودما شنیدی؟

شونه بالا انداختم: آره شنیدم اما اصلا برام مهم نیستی که حرفات مهم باشه

انقدر بامزه و با تخیلی گفتم که همه از جمله فرید خندشون گرفت

بعد از احوالپرسی با فرید روی مبل کنار خانم بزرگ نشست م و دستامو دور گردنش حلقه کردم: خب عشق من چطوره؟ چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

هزاربار گفتم این مدل حرف زدن در شأن یه خانم نیست فرید: خوبه خودتون

میگید خانم، آخه این کجاش شبیه خانماست؟

باران: ولی به جاش تو خیلی شبیه خانمایی همونقدر خاله زنک و لوس

فربد چشم غره ای بهم رفت و این شد استارت مجدد دعوی ما

.....

خالینا حدود ساعت ۵ بعد شام رفتن البته بعد از این که منو فربد حسابی جیغ خانم بزرگ و دراوردیم

تو سالن خونه روبروی پنجره ی بزرگ روی تخت مدل سنتی که باپشتی و فرش های قرمز

پوشیده شده بود و مطابق با چیدمان سنتی و کلاسیک این بخش نشسته بودم و به نور مهتاب خیره شده بودم

گرامافون کنار تخت داشت آهنگ سلطان قلب هارو پخش می کرد بدجور غرق آرامش

بودم این منطقه از این خونه رو بیشتر از همه جا دوست داشتم

با احساس نشستن کسی کنارم سرمو برگردوندم خانم بزرگ به پشتی تکیه داد و

گفت: یک ساعته اینجا نشستی به چی فکر می کنی

نگاهمو دوباره به ماه دادم: به هیچی و به همه چی خانم بزرگ: فلسفی حرف

میزنی؟ تک خندی زدم: خانم بزرگ خانم بزرگ: بله؟

باران: همیشه رو پاتون بخوابم؟

نگاهم کرد عمیق و پر حرف: امشب عجیب شدی؟ نفس عمیقی کشیدم

:امشب دلتنگ شدم

خانم بزرگ خوب میدونست دلتنگ مامان و بابام چون من شدیداً بهشون وابسته بودم و

فقط به خاطر ماهان موندم تو تمام این چهار سال نداشتی کسی بفهمه دلتنگیمو جز خانم

بزرگ که با همه ی خشک و جدی بودنش تنها کسی بود که

من کنارش دردودل می کردم

خانم بزرگ بدون حرف سرمو به سمت پاش هدایت کرد

خودمو جمع کردم و سرمو رو

پاش قرار دادم و اونم مشغول نوازش موهام شد بعضی آدمها هستن که پیششون

لازم نیست ماسک بزنی میتونی خود خودت باشی میتونی

بدون ترس گریه کنی ،بخندی ،دردودل کنی و مطمئن باشی حرفات جایی درز پیدا نمیکنه

خانم بزرگ یکی از اون آدمها بود تو زندگی من که کنارش من خود واقعیتم بودم بدون

ترس از قضاوت کسی

این آدمها تو زندگی عین یه نعمت بزرگ انقدر بزرگ که هزاربار هم از خدا بابتش

تشکر کنی کمه

ولی خدایا من تو این لحظه بابت این نعمت تمام قد ازت تشکر می کنم

آهی کشیدم و گذاشتم خانم بزرگ با نوازش دستاش منو تو خلسه این آرامش گم کنه

یه آرامش از جنس حضور پر مهر مادرانه ،مهری که من ازش دور بودم

.....

یه هفته ای بود که از دماوند برگشته بودم و به خاطر حجم زیاد کاری که به علت قبول

کردن یه پروژه جدید بود من فرصت سر خاروندن نداشتم امروز به خاطر دانشگاه شرکت نرفته بودم بلافاصله بعد اتمام کلاس از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت بیمارستان کودکان سرطانی حرکت کردم

خانم بزرگ یکی از سهامدارای

بیمارستان بود و یه چک قبل برگشتم داده بود تا به رییس بخش برای تأمین مخارج برخی

بیمارا بدمو من به خاطر درگیریم تا امروز این فرصت و پیدا نکرده بودم

وارد بخش شدم و با کلی دوندگی تونستم رییس بیمارستان ملاقات کنم و بعد از انجام کارم

خواستم از بیمارستان خارج شم که با دیدن یکی از پرستارا قدمام سست شد و با دقت به چهره ی آشناس نگاهی کردم و بهش نزدیک شدم هنوز کمی مونده بود بهش برسم که خودش برگشت سمت من و با دیدنم چشمش رنگ یه آشناییدور و گرفت و من با تعجب

اسمشو صدا کردم باران

سپیده؟

متعجب نگاهش کردم اونم همینطور خیره ی من بود و بعد چند ثانیه به حرف اومد

باورم نمیشه بعد ۱۰ سال دارم میبینم ت

لبخندی رو لبم نقش بست و آروم تو بغلم کشیدمش اونم دستاشو دورم حلقه کرد

و با

صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت: دختر دلم واست خیلی تنگ شده بود
 ازش جدا شدم و با دلخوری گفتم: برای همین بود بهم زنگ زدی؟ من هیچ آدرسی ازت
 نداشتم ولی تو که میدونستی کجام چرا سراغم و نگرفتی؟ دستمو فشرد و با مهربونی
 گفت: وقتی رفتم بابا گفت دیگه برای همیشه رودسر میمونی م
 اصلا فکر نمی کردم دوباره برگردم برای همین بهت زنگ نزدم که هوایی نشم
 اخم کمرنگی کردم: تو دیوونه ای با لحن سرخوشی گفت
 شک داشتی؟

خندم گرفت هنوز از لحاظ اخلاقی همون بود یاد روزایی کههازش ۱سال میگذشت افتادم
 روزایی که این دختر شمالی همسایه دیوار به دیوارمون بود و هم بازی بچگی های م ن
 زیاد از ۱سال پیش تغییری نکرده بود فقط کمی پخته تر شده بود و ابروهای برداشته شدش
 بهش میومد

اونم مشغول آنالیز من بود انگار میخواست بدونه چقدر تغییر کردم جفتمون همزمان ب ه
 حرف اومدیم و یه جمله رو گفتیم: هیچ تغییری نکردی و پشت بندش هر دو
 خندیدیم

باران: چی شد که اومدی تهران و پرستار شدی؟ سپیده: من از بچگی عشق پرستاری داشتم
 یادت که نرفته؟ یادم بود بچه که بودیم همش منو مجبور می کرد نقش مریض و بازی کنم تا
 ازم پرستاری کنه

سپیده: یادمه تو هم رویای خانم مهندس شدن داشتی بهش رسیدی؟

اومدم جوابشو بدم که یه خانم که مشخص بود سرپرستاره ازش خواست برای چک کردن

بیماری بره سپیده هم عذرخواهی کرد ازم و گفت زود برمیگرده

لبخندی بهش زدم و رفتنشو نگاه کردم و از ذهنم گذشت چقدر این روپوش سفید پرستاری بهش میاد

نفس عمیقی کشیدم و به ایستگاه پرستاری تکیه دادم و از پنجره ی روبروی بخش نم

بارونی که تازه شروع شده بود و نگاه کردم که توجهم به یه پسر بچه که حدوداً ۸ یا ۹ سالش بود و کنار پنجره محو بارون شده بود جلب شد آروم به سمتش رفتم و پشتش قرار گرفتم انقدر محو بارون بود که متوجه حضورم پشت

سرش نشد نگاهی به سر بدون موش که نتیجه ی شیمی درمانی بود انداختم و دلم پراز

غصه شد که بچه هایی با این سن و سال باید به جای بازی انقدر سختی و درد بکشن

سلام آرومی گفتم که تکونی خورد و به پشت برگشت و چشمش با چشمای بی مژه ی سیاهش گره خورد

خیلی محجوب و خجالت زده جواب سلامم و داد لبخندی به چهره ی نازش که بدون مژه و مو و ابرو هم خوشگل بود انداختم و خم شدم تا

هم قدش شم دستمو جلوش گرفتم: من بارانم اسم شما چیه آقا پسر گل؟

معصومانه نگاهم کرد و دستمو فشرد :اسم سهیله

چقدر لحن حرف زدنش شیرین بود :خب آقا سهیل چند سالته؟ سهیل :۸سالم

گونشو نوازش کردم :پس مردی هستی واسه خودت به جای جواب فقط یه

لبخند محو زد

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم :ظاهرا بارون و خیلی دوست داری که انقدر محوش

شده بودی

اونم نگاهش به سمت پنجره برگشت :آره عاشق بارون م شیطون گفتم :میدونم همه ی

بارونا دوست داشتنین لبخندی به شوخی زیر پوستی من زد و من دلم رفت برای چال

گونه ی دوتا لپش

با صدای سپیده به سمتش برگشتم سپیده :بخشید

باران معطل شدی

باران :مهم نیست عزیزم اتفاقا یه دوست خوب پیدا کردم و به سهیل اشاره کردم

سپیده نگاهشو به سهیل دوخت :پس با سهیل آشنا شدی ؟ دستمو رو شونه سهیل گذاشتم

و به خودم نزدیکش کردم :بله دوست شدیم با هم مگه نه آقا سهی ل سهیل سرشو بالا

آورد و لبخند کم عمق ولی واقعی زد و گفت :بله

خم شدم و روی سر بدون موش و بوسیدم

سپیده :چه خوب ولی آقا سهیل شما الان باید بری اتاقت نزدیک وقت داروهات

سهیل مطیعانه چشمی گفت و بعد از خداحافظی از من به سمت اتاقش رفت

روم و سمت سپیده کردم: نوع سرطانش چی ه سپیده: متأسفانه
سرطان خون

با ناراحتی به مسیری که سهیل رفته بود نگاه کردم سپیده: اینجا پر از اینجور
بچه هاست

سری تکون دادم و تو فکر رفتم واقعا چندتا بچه تو دنیا با این بیماری سروکله می زدن؟
مطمئناً خیلی زیاد، پس چی باعث می شد انقدر ناشکر باشیم و قدر سلامتیمون و ندونیم

واقعا ما آدما جزء عجیب ترین مخلوقات خدا بودیم بعد از این که از سپیده که با
چندتا از دوستاش خونه ی دانشجویی گرفته بود و فهمیدم

فقط برای درسش اومده تهران آدرس و شماره گرفتم ازش خداحافظی کردم و از
بیمارستان

خارج شدم بارون تندتر شده بود و من و یاد سهیل انداخت این پسر بدجور با یه برخورد
مهرش به دلم افتاده بود دوست داشتم بازم ببینمش ولی از اونجایی که رفتن به
بیمارستان

این بچه ها تو زمان های خارج از ملاقات خیلی سخت بود تصمیم گرفتم از خانم بزرگ ک
ه

سهامدار بیمارستان بود کمک بگیرم که کمی پارتی بازی برام بکن ه
با این فکر نور امیدی تو دلم نشست و به سمت خونه حرکت کردم

.....

اتود و با حرص رو نقشه پرت کردم هرکاری می کردم این بخش از نقشه رو نمیتونست م
طراحی کنم ناچاراً بدون توجه به پریناز که سرش گرم نقشش بود به سمت اتاق پیمان رفت م
تا ازش راهنمایی بخوام بعد از این که نغمه اجازه داد داخل شم ضربه ای به در زدم و داخل
شدم و به پیمان

سلامی کردم

جدی جوابمو داد: چیزی شده؟

نقشه رو روی میزش قرار دادم و به قسمتی که توش مشکل داشتم اشاره کردم: بله

مهندس همیشه به راهنمایی بهم بکنید من هرکاری میکنم این قسمت در نمید
با دقت به نقشه نگاه کرد: بزارید روی میز نقشه کشی فیکسش کنم بعد براتون
توضیح میدم

نقشه رو برداشت و من نگاهم به عکس به دختر حدوداً سه ساله ی خوشگل که آدم
دوست داشت درسته قورتش بده خورد و بدون این که متوجه باشم کی جلوم وایستاده با
ذوق گفتم: عزیزم چقدر خوشگله آدم دوست داره بخوردش و وقتی نگاهم به نگاه پر مهر
پیمان که در عین ظاهر جدیش مهربون نگاهم می کرد افتاد

تازه فهمیدم چه گندی زدم و چه بچه بازی درآوردم و خجالت زده سرم و زیر

انداختم پیمان: بچه دوست دارید؟

سرمو بلند کردم و رو به چهره ی جذابش گفتم: خیلی

پیمان: شاید به خاطر اینه که خودتونم شبیه بچه هایی د بهم برخورد دستمو به کمرم زدم و با سرتقی گفتم: من اصلا هم بچه نیست م

خندش گرفت و دل من با خندش لرزی د

پیمان: من نگفتم شما بچه اید گفتم شبیه بچه هایی د پشت چشمی پر از ناز

نازک کردم: فرقی هم کرد؟ با خنده سرشو آورد جلو: الان شما قهری؟

قلبم به طرز عجیبی تعداد ضربانش افزایش پیدا کرد و من میترسیدم هر لحظه قفسه ی سینم و بشکافه و بیاد بیرون

احساس می کردم عرق سرد از پشت کمرم راه خودشو باز کرده

و همه ی این حالتها فقط به خاطر نزدیکی بیش از حد بشر جذاب مقابلم بود که قدرت تکل م رو هم ازم گرفته بو د

یه تای ابروشو بالا داد: سوال من جواب نداشت؟ چرا داشت، جوابش یه نه به بزرگی تمام نه های دنیا بود اصلا مگه می شد من از این آدم ناراحت بشم؟

ولی به جای تمام این حرفا که تو دلم گفتم به جاش زبونم به حرف اوم د: نه، همیشه بریم س ر نقشه؟

فاصله شو دوباره زیاد کرد و همونجور که دستاشو تو جیبش میذاشت با اون چشمایی که ه غرور و مردونگی رو انعکاس میدادن گفت: بله بیاید اینجا بایستی د

بازدمم و غیر محسوس بیرون دادم و کنارش روبروی میز نقشه کشی ایستادم و با عطر خوش بوش نفس کشیدم

مشغول توضیح شد و من تمام سعیم و به کار بردم تا تمرکزم بهم نخوره، بعد از توضیح

کاملش به سمت برگشت: مشکل حل شد؟ نگاهش کردم: بله
 ممنون به سمت میزش رفت: وظیفه بود

دوباره نگاهم به عکس افتاد و این بار با کنترل هیجاناتم گفتم: راستی این
 کوچولوی خوشگل اسمش چیه؟

نگاهش به سمت عکس چرخید و با چهره‌ای جدی ولی لحن نرمی گفتم: اسمش
 آرمیناس ت، خواهرزاده
 باران: دختر خوشگلیه

سری تکون داد: لطف دارین

خب دیگه اینجا موندنم دلیلی نداشت با اجازه‌ای گفتم و با نقشه به سمت بیرون راه
 افتادم که با حرفش ایست کردم پیمان: خانم راستین؟

برگشتم و به چشماش نگاه کردم

با دیدن نگاهم گفتم: امیدوارم واقعا از حرفم نرنجیده باشین چون به قصد تمسخر گفتم

نشد به نظر من مثل بچه‌ها بودن خیلی خوبه چون بچه‌ها پاک و بامزه و دوست
 داشتنی هستن

از مکثی که کرد و بعدش کلمه‌ی دوست داشتنی رو آورد شوکه شدم این یعنی این که
 اون منم دوست داشتنی میبینم

یه شرم عمیقی زیر پوستم احساس کردم و سریع از اتاق خارج شدم و پشت به در
 تکیه دادم نغمه سر میزش نبود

دستم روی قلبم گذاشتم ،احساس می کردم صداش گوش فلک و کر می کنه خدایا م
ن

چم شده بود؟ چرا با یه تعریف کوچیک اینطور خودمو گم کردم؟ چرا این مرد که تو
نگاهش جز غرور هیچی نبود تازگی ها به جای اون لحن جدی و رییس گونش باهام به
نرمی حرف می زد؟

این فکر و خیالا داشت دیوونم می کرد
با نگاهی به نقشه ی تو دستم فهمیدم الان موقع فکر کردن به این تغییرات نیست و ناچاراً
به سمت اتاقم به قصد تکمیل نقشه حرکت کردم

.....
رو مبیل روبروی کاناپه دراز کشیده بودم وداشتم آهنگ تهران از اندی رو که پخش می شد
گوش می کردم ،ماهان و بهار بیرون رفته بودن و هرچی اصرار کردن منم باهاش برم
قبول

نکرده بودم دوست نداشتم بهار دوران نامزدیش و خوشی هاشو با من قسمت کنه حق
بها ر بود که با ماهان دو نفره برن بیرون
با صدای زنگ موبایلم نگاهم از صفحه ی تلویزیون به صفحه ی موبایل کشیده شد و
با

دیدن اسم شهریار تماس و جواب دادم :بله
شهریار :بله و بلا چطوری بارانا؟

با لبخندی که از حرف شهریار و انرژی صدایش رو لبم نقش بسته بود گفتم: اسم من بارانه نه باران ا

شهریار: میدونم خواستم قافیه ی حرفم جور شه باران: دیوونه ای دیگه کاریش همیشه کرد ،حالا چیکار داشتی شاعر؟ ر یا آقای شه ر

شهریار:اولا عزیزم صفات خودتو به من نسبت نده دوما زنگ زدم هماهنگ کنیم از اونجای ی که فردا جمعست و شرکت تعطیل بریم کوه

خیلی کوه نمیرفتم اصولا کوه نورد خوبی نبودم اما برای این که خوش میگذشت کنار بچه ها گفتم: اوکی صبح ساعت چند؟

شهریار: ۵صبح دنبالتون میایم از خونه ی شما حرکت کنی م فکر کردم یه لحظه اشتباه شنیدم بنابراین دوباره پرسیدم: گفتمی ساعت چند؟ شهریار: پنج صبح

جیغی کشیدم و اعتراض آمیز گفتم: مگه میخوای بری کله پاچه بخوری؟ چه خبره؟ خندی د: دختر گوشم کر شد خب داریم میریم کوه همیشه که سرظهر بری م

باران: نه داداش من نیستم رو من حساب نکن من اون ساعت اوج خوابمه

شهریار: لوس نشو دیگه همه هستن حتی پسرعموت آرش باران: بابا من نمیتونم اون ساعت بلند شم یه جمعست و خوابش

شهریار: نمیتونم نداریم ما فردا ۵صبح اونجاییم به ماهان و خانمشم بگ و به اجبار گفتم: باشه

شهریار: آباریکلا دختر خوب میبینمت فردا و بدون این که اجازه بده خداحافظی کنم قطع کرد تو دلم به خاطر این حرکتش حسابی از خجالت امواتش دراومدم و

تی وی رو خاموش کردم

باید کوله ی مخصوص کوه نوردیم و آماده می کردم بنابراین همونطور که از پله ها بالا می
رفتم تو فکر این بودم من چه جوری فردا از خواب پاشم

.....

با صدای آلارم گوشیم همونطور که چشم بسته بود دستمو روی پاتختی کشیدم و صداشو
قطع کردم و دوباره پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم اما هنوز کامل خوابم نبرده بود
که

اینبار با تکونای دستی گیج رو تخت نشستم و رو به نیش باز بهار گفتم: چته؟
بهار: پاشو باران ساعت ۴:۵۱ شد بچه ها! میان که بریم کوه با حرص نفسمو بیرون دادم: ای
تو روحت شهریار با این برنامه ریختن ت

بهار ریز ریز خندید و منم چشم غره ای حوالش کردم که خندشو قورت داد و سریع
گفت:

خب حالا که بیداری من برم آماده شم

و سریع از اتاق خارج شد منم کلافه در حالی که نگاهم به تختم بود بلند شدم و به
سرویس

رفتم و با آب سرد صورتم و شستم که خواب از سرم بپره ولی فایده ای نداشت و فقط
باعث شد لرز بگیرم

سریع شلوار گرم کن مشکی آدیداسم و با نیم بوتای لژ دارم که مناسب کوه بود و مانتوی
اسپرت سرمه ایم پوشیدم یه شال مشکی و کلاه لبه دار سرمه ای و سیوشرت هم رنگش م

برداشتم تا موقع رفتن پیوشم، حوصله‌ی سانتال مانتال کردن نداشتم و تیپ اسپرت و بیشتر میپسندیدم

نگاهی به صورتم و چشمای خمارم انداختم و تنها به برق لب هلویی رو لبام کشیدم و به جاش با عطرمد دوش گرفتم موهامو شب قبل خواب خرگوشی بسته بودم و چون تو خواب زیاد غلط نمیخوردم هنوز همونجور مرتب بود و به خاطر مدلش و چهرم که به خاطر کم خوابی تخس و اخمو شده بود عین دختر بچه‌ها شده بودم موهامو باز نکردم و گذاشتم خرگوشی بمونه و با خودم گفتم موقع رفتن درستش میکنم

اخمو و کسل از پله‌ها پایین اومدم و با سلام آرومی به بهار و ماهان که سرحال رو مبل نشسته بودم خودمو رو کاناپه رها کردم و چهره‌ی غرق خوابم و تو چهره‌ی غرق خنده‌ی اونا دوختم چتونه؟

ماهان با مهربونی اومد سمتم: عزیزدلم با این چهره‌ی اخمو و خوابالو و موهای خرگوش‌ی عین دختر بچه‌های دبستانی شدی که به زور مامانشون بلند میشن برای رفتن به مدرسه و به دنبال حرفش کنارم نشست و روی موهامو بوسید اما من هیچ حرفی نزدم خمار خواب بودم و حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم و داشتم به این

نتیجه می‌رسیدم که علاوه بر لوس بودن تنبل هم تشریف داشتم

ماه بانو که طفلی به خاطر ما زود بیدار شده بود با یه تیکه نون تست که روش شکلات صبحانه مالیده بود و یه لیوان شیر اومد بالا سرم: بیا خانم بیا این و بخور یه وقت اون بالا ضعف نکنی کله پاشی

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و لبخند محوی زدم و لیوان و نون تست و ازش گرفتم و آروم مشغول خوردن شدم

با صدای زنگ در ماهان از کنارم بلند شد و به طرف اف اف رفت و با گفتن: چه همه با هم رسیدن درو باز کرد

و چیزی طول نکشید که بچه ها که شامل آرش و مهرداد و شهریار و در آخر پیمان بود با انرژی وارد شدن و سلام بلندی دادن

با دیدن شهریار دوباره داغ دلم تازه شد و با غیض و پر از اخم نگاهش کردم

شهریار با بهار و ماهان خوش و بش کرد و نگاهش به من رسید و بعد چند دقیقه بهت با صدای بلند زد زیر خنده که توجه بقیه رو به سمتون جلب کرد

آرش هم با دیدنم زیر خنده زد و اخم منو بیشتر کرد مهرداد با لبخند اومد سمتم: ای جانم این دختر کوچولوی خوردنی رو ببین

اما نگاه پراخم من هنوز روی شهریار بود که وسط خنده هاش به زور گفت: خدایی فکر نمی‌کردم انقدر سخت باشه بیدار شی، قیافشو نگاه عین بچه های تخس

با حرص نگاه ازش گرفتم و چشم تو چشمای پر از محبت پیمان گره خورد که عین پدرایی

که به بچه هاشون نگاه میکنن نگاهم می کرد و من واقعا به لحظه فکر کردم بچ م

چشماش جادویی بود برای من انقدر زیاد که خواب و از سرم کامل پروند و خدا میدونست
چقدر داشتم تلاش می کردم قربون صدقه ی تیپ محشرش که با اون بادگیر مشکی

حسابی حسابی توجه جلب می کرد نرم

با اومدن کیمیا جمع تکمیل شد و همگی راه افتادیم پسرا با دوتا ماشین و دخترا هم با
ماشین م ن

خیلی دوست داشتم غزل و شروینم باشن اما غزل قبول نکرد و گفت واسه شروین سخته
اون ساعت بیدار شدن و فقط یه جمعه رو میتونه بخوابه بالاخره رسیدیم و با دیدن جمعیت
متوجه شدم از ما بیکارترم وجود داره

کولمو رو دوشم انداختم و پشت پسرا شروع کردیم به بالا رفتن کیمیا از یه طرف داشت
درگوشم چرت و پرت میگفت شهریار و آرشم که به خاطر شباهت اخلاقیشون با هم م چ
شده بودن حسابی شیطنت می کردن وقتی سه تا ایستگاه بالا رفتیم همه به نفس نف س

افتادن و به پیشنهاد پسرا روی تختای چایخونه ای که اونجا

بود نشستیم و سفارش چای ی

دادیم منم که حالا کاملا به خاطر سرمای هوا خواب از سرم پریده بود تا یخ شدن چاییم ب

۵

بچه ها گفتم که کمی جلوتر بیرون چایخونه کمی قدم میزنم و بیرون زد م

کمی که جلو رفتم به دره ی عمیق با سرایشی تند و جلوم دیدم و از اونجایی که از ارتفاع ب ه

شکل عجیبی میترسیدم کمی عقب تر از دره ایستادم و هوای سرد ولی پاک کوه و به ری ه هام فرستاد م

تو حال و هوای خودم بودم و به خاطر خلوت بودن منطقه از آرامشش استفاده می کرد م که با دیدن دو تا پسر جوون که نزدیکم می شدن لرز بدی تو وجودم نشست و ناخودآگاه به قدم عقب رفتم یکی از پسرا خنده ی زشتی کرد و گفت م: کجا میری عروسک حالا هستی م درخدمتت

آب دهنمو قورت دادم و گفت م: برو درخدمت عمت باش جفتشون زدن زیر خنده و دوباره همون قبلی گفت: چه صدای نازی داری خانم ی

و دوباره نزدیک تر شدن داشت گریم می گرفت انگار زیادی از بچه ها دور شده بودم و پرنده پر نمیزد این قسمت

پسر به قدم دیگه به سمتم برداشتم که چون از پشت نزدیک دره بودم ترسیدم به عقب بر م

پسری که تاحالا ساکت بود گفت: عزیزم نترس بهت بدنمیگذره و نمیزاریم بد تموم شه

خواستم چیزی بگم که با صدای بم و جدی و عصبی شخصی سرپسرا به سمت پیمانی ک ه

عصبی بهشون نگاه می کرد چرخید و پیمان با لحنی که من از ترس رسماً سوراخ موش لازم

م
شدم پر ابهت و فوق تصور جدی و عصبی گفتم: اگه همین الان از اون خانم دور نشی هی
چ تضمینی نمیدم که زنده برگردی خون ت

مشخص بود پسرا ترسیدن حقم داشتن پیمان زیادی جدی و ترسناک شده بود ولی با این
وجود یکیشون به روی خودش نیاورد و با قلدری گفتم: اگه دور نشم ازش چیکار می کنی؟
پیمان خیلی خونسرد دستشو دور لبش کشید و من کاملاً میدونستم این آرامش قبل
طوفانه

نگاهی به هیکل لاغر دوتا پسر و هیکل ورزشکاری پیمان که یه سر و گردن ازشون بلند
تر

بود انداختم و موندم این پسر با چه اعتماد به نفسی همچین حرفی زد
پیمان یه قدم به سمت پسر برداشت و تو یه اقدام سریع دست پسر و به پشت سرش برد و
پیچوند و داد پسر و درآورد

دوستش خواست نزدیک بشه ولی کاملاً مشخص بود ترسیده پیمان با غیض زیر گوش
پسر گفتم: یک بار دیگه جملتو تکرار کن

پسر که از درد به خودش میپیچید ناله کردم: غلط کردم دستمو ول کن
اونم بعد فشاری که به دستش وارد کرد هلش داد عقب و پسر بیچاره که از ترس رنگش
پریده بود زیر بازوی دوستشو گرفت و سریع از اونجا دور شدن

با دور شدنشون نفس حبس شده ی من آزاد شد و به چهره ی پر اخم و جدی پیمان نگاه کردم و تو دلم قربون صدقه ی جذبش رفتم که بدون درگیری خاصی چه لفظی و چه فیزیکی کاری کرد پسرا به غلط کردن بیفتن با همون اخم اومد نزدیکم و جلوم با فاصله ی کمی ایستاد و جدی پرسید: اذیتت کنه نکردن؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

پیمان: من نمیفهمم آخه همچین نقطه ی خلوتی جای قدم زدن تنهاییه یه دختره؟
صداش معترض بود به اینجا بودنم و بی احتیاطیم و منم میدونستم تا ته حرفش حق ه بنابراین سرمو زیر انداختم و عین بچه های خطاکار گفتم:

بیخشی د

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن جدی ای که بیشتر شبیه دستور بود گفت
نمیخوام

فکر کنم اگه نمیرسیدم چی می شد، پس بیشتر مواظب خودت باش

سرمو بلند کردم و تو چشماش که نگرانی توش کاملا هویدا بود خیره شدم و من این لحن دستوری و هم دوست داشتم و تو دلم یه نسیم خنک پیچید از جمله ای که در عین سادگی و کوتاه بودنش پر بود از حس مسئولیت و نگران ی حس و حال تو اون نقطه میون حمایت حضور پررنگ این روزام که برای دومین بار شده

بود ناچیم زیادی جدید بود و من در عین ترس از این حس جدید به حال خوب از
بودنش کنارم داشتم این به حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده انگاری اونو خدا واسه
من آفریده یکی که صاف و ساده آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده دست خودم
نیست

قلبم میلرزه بی اراده

.....

اوایل دی ماه بود و هوا سوز زیادی داشت با بهار و کیمیا و غزل اومده بودم خرید قرار بو د
آخر هفته به مناسبت برنده شدن شرکت تو یکی از مناقصه های بزرگ به جشن ترتی ب
داده بشه و اعضای شرکت خودمون و چندتا از رقیبا به همراه خانواده هاشون دعوت
بشن

یکی یکی لباسارو از نظر میگذروندیم و هیچ لباسی چشمم و نمی گرفت
کیمیا با غرغر به دیواره ی پاساژ تکیه داد و گفت: بمیری باران پاهام تاول زد این همه
لباس یکی رو بخر دیگه
خودمم خسته شده بودم و با درموندگی گفتم: خب چیکار کنم هیچ کدوم و نمیپسندم
غزل: طبقه ی سوم پاساژ به مزون خوبه بریم اونجا هم به سر بز نیم ایشالا دیگه میپسند
ی

به بهار که مشغول حرف زدن با موبایلش و برادر گرامم بود خیره شدم و حسرت خورد م
بهش بابت این که لباس مورد نظرشو زود پیدا کرده بو د از اونجایی که مامان و بابا
نبودن بهار و ماهان به عنوان خانواده ی من باهام میومدن

با پله های برقی خودمون و به طبقه ی سوم و مزون مورد نظر غزل رسوندیم و وارد شدیم صاحب مزون که خانم شیک پوش حدودا ۴۱ساله ای بود نزدیکمون شد و با خوشروی ی گفت: خوش اومدید میتونم کمکتون کن م
 کیمیا با بل بل زبونی گفت: بله این دوست من لباس شب
 میخواد و از اونجایی که زیاد ی
 سخت پسند تشریف دارن چیزی تا حالا پیدا نکرده
 فروشنده خندید و منو نگاه کرد و بعد از بررسی اندامم گفت:

چند لحظه صبر کنی ن

و رفت و از کشوی پشت میزش یه ژورنال درآورد و جلوم گذاشت: جدیدترین کارامه ک ه
 اندازه شماست

ژورنال و باز کردم و بچه ها دورمو گرفتن، خداوکیلی لباسای شیکی بود اما چیز
 خاصی نبود

که به چشم من بیاد با ناامیدی صفحه ی آخرم ورق زدم که با دیدن آخرین لباس چشم
 برق زد و بچه ها با هم دیگه تکرار کردن: محشره و واقعا هم محشر بود یه پیراهن بلند و
 دنباله دار مشکی که روی سینهش سنگ دوزی های خیره کننده ای داشت و از کمر به
 صورت کلوش گشاد می شد و یقش ایستاده و شیک بود

یه چاک خوشگلم گوشه ی لباس داشت که مچ پای چپ و نشون میداد

از فروشنده خواستم همون بیاره و با پوشیدنش اعتراف کردم که به این همه خستگی و

گشتن می ارزید چنان قالب تنم بود و با پوست گندمیم و موها و چشمای مشکیم میومد ک ه
بچه ها با دیدنش تو تنم چند لحظه بهتثون زد و من و از انتخابم مطمئن تر کردن

.....

یه بار دیگه از رژ گونه ی مسی رنگم به گونه هام زدم و خودمو تو آینه برانداز کردم

موهامو به صورت فر ریز درآورده بودم و دور تا دورم رها کرده بودم

کرم پودرم زده بودم برای این که صورتم عرق نکنه و آرایش چشمم شامل یه ریمل
مشکی

و خط چشم بود و لبام با رژ قرمز مات خوشرنگ شده بود لباسم قالب تن م

بود و قشنگیش رو به رخ می کشی د

مچ پای چپم و با پد براق کننده براق کرده بودم تا وقتی با راه رفتن از طریق چاک کنار لباس

مشخص می شد زیبا به نظر برسه و سندلای پاشنه ۵ سانتی مشکی رنگم تیمم

و کامل کرده بود

کمی عطر به زیر گردنم و مچ دستم زدم و مانتوی مشکی

مجلسیم و روی پیراهنم پوشیدم

و یه شال حریر رو سرم انداختم و بعد از نگاه کردن دوباره خودم از اتاق خارج شدم

بهار هم همزمان با من از اتاق ماهان خارج شد و با دیدنم با مهربونی گفت: چقدر ناز

شدی عزیزم

به طرفش رفتم و آروم بدون این که آرایش خودم یا اوم بهم بخوره گفت م: تو هم مثل ماه شدی عروس خان م

لبخند خجولی زد و گفت: مرسی بریم ماهان چند دقیقه پیش رفته پای ن

سری تکون دادم و هردو کنار هم از پله ها پایین اومدیم ماهان کنار در ورودی منتظرمون بود و با دیدنمون با لبخند گفت: به به چه عروسکایی

خوشگلی! اینجوری که من امشب باید حسابی حواسم جمع باشه به شم ا

و پشت بند حرفش پیشونی من و گونه ی بهار و بوسید ما هم لبخندی زدیم و با هم از خونه خارج شدیم، قرار بود با ماشین ماهان بریم بنابراین

سوار جنسیس ماهان شدیم و تا رسیدن به خونه ی پیمان تو سکوت مشغول گوش دادن به موزیک شدی م

مهرداد هم دعوت بود اما از اونجایی که بیمارستان شیفت بود نتونست بیا د

نیم ساعت بعد ماهان ماشین و روبروی برج بزرگی پارک کرد و گفت: همینجاست

از ماشین پیاده شدیم و نگاه من به برج خوشگل بیست طبقه ای جلوم افتاد

ماهان جلو راه افتاد و ما هم پشت سرش، سوار آسانسور شیشه ای شدیم و ماهان دکمه ی بیست و فشار داد

این یعنی خونه تو پنت هوس برج بود، با توقف آسانسور ایستادیم، صدای آهنگ بیرون

نمیومد و نشون دهنده ی درای عایق صدا بود

ماهان با گوشیش به شهریار زنگ زد و گفت پشت دریم و چند لحظه ی بعد در باز شد و شهریار با یه تیپ شیک و بامزه پشت در دیده شدو پر انرژی سلام کرد

ماهان و بهار و من همزمان جوابشو دادیم شهریار نگاهش از رو ماهان و بهار گذشت و با دیدن من به شوخی گفت: ببخشید من شمارو میشناسم میدونستم میخواد مسخره بازی دراره بنابراین گفت م: کم چرت بگو بزار برسیم بع د

شهریار: ا! باران تویی؟ دختر چقدر تغییر کردی خدا پدر مخترع لوازم آرایشی رو بیامرزه

ماهان با لبخند گفت: خواهر من همیشه خوشگل بود حالا هم به جای این حرفا برو کنار بزار بریم ت و

شهریار: بر منکرش لعنت بفرماید تو

هر سه داخل شدیم و صدای بلند آهنگ به گوشمون رسید سالن بزرگ خونه که شاید کم م

کم ۱۱ متر بود پر از جمعیت بود و یه عده وسط داشتن میرقصیدن شهریار شال و مانتوی منو بهار و گرفت و به خدمتکار داد تا آویزونشون کنه و گفت: بیاید بریم پیش پیمان

و با ماهان جلوتر از ما راه افتادن

احساس بدی از نگاهای خیره داشتم و معذب قدم بر میداشتم و کمی پشیمون شدم ب ه خاطر پوشیدن این لباس زیادی شیک که با افتادن نگاهم به

پیمان همه ی این فکرا یاد م رف ت

دستمو روی قلبم قرار دادم و ناله کر دم :خدایا داری باهام چیکار می کنی؟

نفسم سنگین شده بود و نمی تونستم انکار کنم مرد فوق العاده ی روبرومو که با یه لیوان

به دست با مردی صحبت می کرد و دوست داشتم بهشون رسیدیم و چقدر به نظرم

کت شلوار جذب مشکی رنگش با اون کروات سیاه و

پیراهن صدفی بهش میومد داشتیم بهش میرسیدیم که نگاهش چرخید و تو نگاه من افتاد و

من دیدم بهت نگاهش و برق تحسین چشاشو که چه جوری با دیدنم برق زد و خیرم ش د

چقدر مغرور و دست نیافتنی بود به نظرم و من چقدر دلم پر میزد براش

چشم بستم و نگاه از نگاه خیرش گرفت م

حالا دقیقا مقابلش ایستاده بودیم و دل من بی قرار تر از هر زمانی دستای

قویشو که تو جیبش بود

با ماهان و بهار جدی سلام و علیک کرد و خوش آمد گفت و نگاهش چرخید رو من

با همون برق بی نظیری که از لحظه ی اولی که منو دیده بود نشسته بود تو چشماش

دستشو به سمت آورد و گفت :خوش اومدید خانم راستین با صدایی که توش بیشتر

از هر زمانی ناز بود جواب دادم :متشکرم مهندس

دستمو آروم رها کرد و بعد از یه نگاه طولانی به سمت شهریار برگشت :دوستان و

به سمت میز هدایت کن برای پذیرای ی

شهریار سری تکون داد و دستشو پشت ماهان گذاشت و من حتی از پشت سر هنگام راه

رفتیم هم میتونستم سنگینی نگاهشو حس کن م
 رو صندلی دور میز گردی نشسته بودیم و من داشتم با لیوان آب پرتغالم ور میرفتم و
 هرزگاهی نگاهم به لیوان تکیلا ی دست ماهان میفتاد ،بهار هم مثل من اهل نوشیدنی
 نبود و زیرزیرکی حواسش بود ماهان زیاده روی نکن ه با بلند شدن صدای آهنگ بهار لیوان
 ماهان و از دستش کشید و رو میز گذاشت و گفت:
 بسه خوردن این زهرماری بیا بریم برقصیم ،باران تو هم بی لبخندی به چهره ی مثل
 عروسکش زدم و گفتم :شما برید من بعدا میا م
 بهار سر تکون داد و با ماهان بلند شدن و به جمع رقصنده ها اضافه شدن
 مشغول تماشای بهار و ماهان بودم که با عوض شدن آهنگ و اومدن موزیک مخصوص
 رقص تانگو دختر پسرای تک پر کنار کشیدن و زوجا اومدن وسط و دل من با دیدن بهار و
 ماهان کنار هم غرق خوشی ش د
 مشغول دیدنشون بودم که دستی جلوم دراز شد ،با تعجب نگاهمو از دست به صاحب
 ش
 که یه پسر حدودا ۵۱ساله ی جذاب و خوش تیپ بود دوختم پسر با دیدن نگاهم گفت :افتخار
 یه دور رقص و به من میدید؟ اخم ریزی کردم و سعی کردم مودبانه درخواستشو رد کنم :
 متاسفم فعلا قصد رقص ندارم
 ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگه که با صدای پیمان هردو به پشت چرخیدیم:

مشکلی پیش آمده نیاوش؟ پسر با لبخند مصنوعی به سمت پیمان چرخید: نه فقط داشتم درخواست رقص می کردم

پیمان با اخم کمرنگی به سمت من چرخید و خیره به چشمام گفت: ولی خانم راستین از قبل درخواست رقص منو قبول کرده بودن

یه لحظه هنگ کردم که پیمان کی به من درخواست رقص داده بود و من قبول کرده بودم؟

پسر با تعجب گفت: ولی همین الان به من گفتن قصد رقص ندارن

پیمان مغرورانه و کاملاً جدی گفت: بله البته با کسی جز من از این خودخواهیش خوشم اومد و کمی خندم گرفت پسر که حالا کاملاً ضایع شده بود گفت: بسیار خب خوش باشین و از مون دور شد نگاهم و به پیمان دوختم که با اخم رفتن پسر و نگاه می کرد، انگار سنگینی

نگاهم و حس کرد که به سمتم چرخید و خیلی جدی دستشو به سمتم آور د

با تعجب نگاهش کردم این یعنی پاشم باهاش برقصم؟ دو به شک بودن منو که دید گف
ت:

من تا به الان به هیچ خانمی درخواست رقص ندادم بنابراین میتونید خوشحال باشین که این افتخار نصیبتون شده

خندم گرفت 'این مرد خدای اعتماد به نفس بود و با شیطن ت گفت م :پس منم بهتون اجازه میدم خوشحال باشین چون افراد معدودی این افتخار تا به حال نصیبشون بشه که با من برقصن

احساس کردم یه لبخند محو رو لبش اومد 'با هم به وسط رفتیم گفت :مطمئن باشین از این افتخار خوشحالم بان و لبخندی به چهرش زدم از ضربان تند قلبش زیر دستام احساس آرامش م ی

کردم و خوشحال بودم نور سالن و برای رقص کم کرده بودن و کسی رنگ عوض کردن منو نمیدی د

نگاهشو به صورتم دوخته بود و من سرخی شرم و زیر پوستم احساس می کرد م خواننده میخوند و من تو نگاه پیمان گم شده بودم چشات آرامش داره که دورم میکنه از غ م یه احساسی بهم میگه دارم عاشق می شم کم ک م

با تموم شدن آهنگ نگاه ما هم از هم گرفته شد زیر گوشم زمزمه کرد :رقص خوبی بود بانو

و عین یه نسیم از کنارم گذشت و بعضی حرفا چقدر راحت میتونن کامتو شیرین کن ن

.....

اون شب با یه خاطره ی خوش تموم شد و ساعت ۱ به خونه برگشتیم درحالی که من دلم و جایی توی اون خونه جا گذاشته بودم

سریع بعد از شب بخیر به ماهان و بهار که قرار بود خونه ی ما بمونه به اتاقم رفتم و لباسم و

با لباس شیری رنگم عوض کردم و کنار پنجره رفت م امشب آسمون مهتابی بود و من دلم خلوت کردن با خودمو میخواست

خلوت کردن با خودم و احساسم که هنوز نمیدونستم چه اسمی براش بزارم

دفتر خاطراتمو باز کردم و پشت میز مطالعم نشستم و شروع به نوشتن کردم

*امشب انگار تمام آسمان در آغوش من بود

انگار که خدا خودش به زمین آمده بود تا مرا به آسمان ببرد امشب همه چیز جور دیگری بود امشب نگاه من فقط او را میدید و نگاه او.....

نمیدانم

شاید این تنها چیز است که نمیدانم

خدایا جایی خوانده ام که بهشت 'فضای چند وجبی در آغوش کسیست که دوستش داری و به راستی من امشب در بهشتت بودم*

دفتر و بستم و لبخندی رو لبم نقش بست و بلند شدم و لباس شیمو که روی تخت افتاده

بود و بغل کردم 'بوی عطر پیمان و گرفته بود و من با لذت بوش کردم 'انقدر لباس و زی ر

بینیم گرفتیم و بوش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

.....

ماشین و مقابل بیمارستان پارک کردم 'میخواستم برم پیش سهیل 'به کمک خانم بزرگ

و

کمی پارتی تونسته بودم اجازه بگیرم هر وقت خواستم برم بیمارستان و این می شد

چهارمین ملاقات من از سهیل

وارد بخش شدم ،سپیده امروز شیفت نبود بنابراین یه راست به طرف اتاق سهیل رفتم و بعد در زدن داخل شدم سهیل روی تختش دراز کشیده بود سلام کردم که با خوشرویی جوابم و داد

رفتم جلو و سر بدون موی سهیل و بوسیدم و گفتم :احوال مرد کوچک؟

سهیل :خوبم باران جون

باران :خب خداروشکر ،چه خبرا؟

سهیل :امروز مامانم اومده بود پیشم اما چون حالش خوب نبود بابا بردش خونه ی

مادرجون و گفت وقتی مامان و رسوند برمی گرده لبخندی به چهرش زدم مادر

سهیل و دیده بودم قبلا و میدونستم هفت ماهی هست بارداره

اما چون سهیل شیمی درمانی می شد نمیتونست به خاطر وضعیتش زیاد دیدن سهیل بیا

د ظاهرا برای بچش ضرر داشت

سهیل :مامان امروز بهم گفت :اسم خواهرمو من انتخاب کن م به هیجاناش خندیدم :چه

خوب ،حالا چی میخوای بزاری اسمشو؟

سهیل :میخوام بزارم ستاره باران :چه اسم

قشنگ ی

سهیل :آره اینطوری میشه ستاره ی سهیل یعنی ستاره ی من ،باران جون به نظرت م ن

انقدر زنده میمونم که ببینمش ؟ با اعتراض اسمشو صدا زدم :سهیل

سهیل با چشمای غمگینش نگاهم کرد :باران جون دیروز یکی دیگه از بچه ها مُرد ،اسمش

سجاد بود فقطم ۶سالش بود

بغضم گرفت و سهیل و تو بغلم کشیدم :متأسفم عزیزم ولی سهیل تو خوب میشی م ن
مطمئن م

سهیل سرشو تو بغلم جا به جا کرد و گف ت :مامانم خیلی وقته برام لالایی نخونده
از بغض تو صداش دلم گرفت :میخوای من برات بخونم ؟ سهیل :میخونی؟
میون بغض خندیدم :آره عزیزم

نگاهمو به آسمون تیره ی شب که نور مهتاب روشنش کرده بود دوختم با این که ساعت ۷
بود تازه ولی چون زمستون بود هوا زود تاریک می شد آهی از ته دلم کشیدم ،من با این
که سرجمع ۴بار سهیل و دیده بودم بدجور مهرش به دلم افتاده بود و طاقت نبودن
این پسرک شیرین زبون و نداشتم

دستامو دور سهیل محکم کردم و با نگاه به آسمون مهتابی شروع کردم

و زمزمه کردم آهنگی رو که عین یه لالایی به آدم آرامش میداد

شب از مهتاب سر میره تمام ماه تو
آبه

شبه عکس یک رویاس ت تو

خوابیدی..جهان خوابه زمین دور تو

میگرده زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو عجب عمقی به شب داده

(نگاهی به چشمای بسته ی سهیل انداختم ،ظاهراً این کوچولوی دوست داشتنی
زیادی خسته بو د)

تو خواب انگار طرحی از گل و مهتاب و لبخندی شب از جایی شروع میشه
که تو چشمتو میبندی (سهیل و بیشتر به خودم فشردم) تو را آغوش میگیر
م تنم سر ریزه ای عاشق

جهان قد یه لالایی توی آغوش من جاشه تو را آغوش میگیر م
هوا تاریک تر میشه

خدا از دست های تو به من نزدیک تر میشه زمین دور تو میگرده
زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو عجب عمقی به شب داده تمام خونه پر میشه از
این تصویر رویای ی تماشاکن ..تماشا کن چه بی رحمانه زیبای ی
(داریوش ،تصویر رویای ی)

نفسای منظم سهیل نشون میداد خوابیده ،آروم سرشو روی تخت قرار دادم و صورت
رنگ

پریدشو بوسیدم و از اتاقش خارج شدم و رفتم داخل محوطه ی بیمارستان

انگار نه انگار آسمون چند لحظه پیش صاف و مهتابی بو د بارون تندی شروع شده بود
چند دقیقه زیر بارون ایستادم و سرمو به سمت آسمون گرفت م

انقدر ایستادم که احساس کردم همه ی لباسام خیس شده و بغضی که از حرفای سهی ل
گریبانم و گرفته بود ترکید و خداروشکر که این بارون باعث می شد کسی اشکای روون
گونمو نبیین ه

دلم گرفته بو د خیلی

گرفته بو د

بیار بارون امشب با من بیا ر امشب جای منم

بیار

.....

صبح که از خواب پاشدم تا برم شرکت متوجه تورم وحشتناک گلوم و گرفتگی
عضلاتم شدم ظاهرا بارون دیشب کار خودشو کرده بود و یه سرماخوردگی
حسابی منو مهمون کرده بود

علی رغم ضعفم خواستم بلند شدم که سرم تیر کشید و مجبورم کرد دوباره بشین
م

بزاقم دردناک شده بود و خودمم میتونستم درجه ی بالای حرارت بالای بدنم و حدس
بزنم

از وصف حس و حال افتضاحم عاجز بودم و حرصم میگرفت از ضعیفی بدنم ک ه

سرماخوردگی به این روز انداخته بودتم

چند تقه به در اتاق خورد و ماهان با چهره ی بشاش در و باز کرد و با دیدنم چهرش در آن

واحد حالتش تغییر کرد و نگران با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند

چی شده عزیز دلم؟

به چهره ی نگرانش نگاهی انداختم و با صدایی که زیادی گرفته بود جواب دادم: فکر کنم سرماخوردم

ماهان اخم ریزی کرد و دستشو رو پیشونیم قرار داد: چه تبی داری تو دختر سرفه ای کردم: خودمم حس میکنم بدنم داغه ماهان: داغ واسه یه لحظه داری تو تب میسوزی هیچی نگفتم، ماهان سریع گوشیشو دراورد و شماره گرفت الو مهرداد سلام..... ممنونم بین میتونی بیای اینجا.... باران سرما خورده داره تو تب میسوزه.... باشه منتظرتم... قربانت

تلفن و که قطع کرد به سمتم برگشت: الان مهرداد میاد عزیزم تا اون موقع دراز بکش الان میرم به ماه بانو میگم برات سوپ بزاره

و بدون اهمیت به این که من سرما خوردم و ممکنه ازم بگیره پیشونیم و بوسید و رفت بیرون

مطمئن بودم مهرداد زود میاد بعضی مواقع عین امروز فکر می کردم چقدر خوبه مهرداد رزیدنته و رشتش پزشکی چون اینجوری مجبور نیستم با این حال تا مطب دکتر برم آب دهنم و قورت دادم که باعث شد گلو درد بگیره و چشمامو بستم تا سردردم کمتر شه و به خاطر ضعف بدنیم زود خوابم برد

با شنیدن صدای چند نفر آروم پلکای خستم باز کردم و با دیدن کیمیا و بهار و غزل بالا می سرم متعجب سعی کردم بشینم

کیمیا سریع دستشو گذاشت رو سینم و گفت: بگیر بخواب نمیخواد بلند شی

صدام از قبل هم گرفته تر شده بود: شما اینجا چیکار میکنید؟ بهار اومد نزدیکم و همونجور که چک می کرد تب دارم یا نه گفت: ماهان که زنگ زد گفت ما هم سریع اومدیم غزل: بهتری؟

باران: بد نیست م

کیمیا زد زیر خنده: چقدر صدات گرفته باران مشت ضعیفی به شونش کوبیدم: این کجاش خنده داره؟ کیمیا خندشو جمع کرد و گونمو بوسید: ببخشید اصلا تورو خدا زود خوب شو، اینجوری

دیدنتو طاقت ندارم، مشتت جون نداشت

خودمو کنار کشیدم و با تشر گفتم: چرا منو میبوسی بچه مگه هوس سرما خوردن کردی؟ کیمیا: نه هوس باران خوردن کردم

لحن مسخرش به خندم انداخت: دیوونه، ماهان کجاست؟ بهار: رفته برات شلغم بخره، دستور مهرداد بود خودشم تا نیم ساعت پیش بالاسرت بود

وقتی تبت اومد پایین رفت بیمارستان و گفت: آخر شب برمیگرده

سری تکون دادم کیمیا شروع کرد به دلک بازی کردن و بهار و غزلم همراهِش کردن

و بعضی موقع ها حضور بعضی آدما چقدر آسون همه ی دردای تنت و از وجودت دور

میکنه، بعضی آدما برای خوشحالی هرکاری میکنن، وقتی کنازشونی نگران خنجر خوردن

از پشت نیستی، بعضی حضورا بهت میفهمونن نسبت داشتن فقط به رابطه ی خون ی

نیست بلکه به رابطه ی قلبیه و این سه تا دوست که از خواهر عزیزتر بودن برام و
تو ت ک

تک لحظات سخت کنارم بودن حضورشون یه شکر گذاری قوی میخواست ت

خدایا بازم بابت یه نعمت دیگت شکر شکر شکر

.....

ساعت ۷ بود کیمیا و غزل یه ساعتی بود رفته بودن و بهار مونده بود فقط

از بس از صبح تو اتاقم بودم خسته شده بودم آرام از رو تخت بلند شدم و چندلحظه

ایستادم تا سرگیجم نگیره متوجه بودم هنوز کمی تب دارم و برخورد پاهای برهنه و داغم

ب ا

کف پارکت که خنک بود حس خوبی بهم میداد خودمو به جلوی آینه رسوندم

به شدت رنگم پریده بود و موهای مواجم دورم ریخته بود لبام رنگ پریده بود و من از

قورت دادن بزاع دردناکم خسته شده بودم

نگاهم به پیراهن حریر صورتی کمرنگم که تا زانوم و میپوشوند افتاد و بدون عوض

کردنش

از اتاق اومدم بیرون و پله هارو با احتیاط پایین اومدم

ماهان رو مبلای راحتی نشسته بود و بهار و نمیدیدم صداش زدم که سریع به سمتم برگشت

و با دینم پایین پله ها با بهت گفت: باران چرا از جات بلند شدی؟

خودمو به مظلومیت زدم :خسته شدم انقدر رو تخت خوابیدم سرشو تکون داد و به سمت
 اومد و همونطور که دستمو میگرفت کمک کرد تا روی کاناپه ی
 سه نفره صدری رنگ بشینم دستشو رو پیشونیم گذاشت :
 دوباره تبت شروع شده باران بی
 خیال خوب م
 موهامو از صورتم کنار زد :ولی رنگ و روت اینو نمیگه گلم
 خودمو لوس کردم :فقط گلوم درد میکنه
 ماهان خندید و پیشونیم و بوسید اعتراض کردم :سرما میخوری
 ماهان :تو نگران من نباش بهار رفت یه دوش بگیره منم تا اون بیاد میرم واست شلغم بیار
 م نالیدم :نه شلغم دوست ندارم
 ماهان اخم کمرنگی کرد :میدونم عزیزم اما برات خوبه و باید بخوری
 با بایدی که گفت جای هر اعتراضی رو بست با رفتنش روی کاناپه دراز کشیدم
 ماهان سریع با یه ظرف شلغم برگشت و جلوم گذاشت :بخور عزیزم
 به سستی پا شدم و خداروشکر کردم که بینیم کیپ شده و بوی مزخرف شلغم و نمیفهمیدم
 خواستم یه کمی ازش بردارم که صدای زنگ آیفون بلند شد ماهان به طرف آیفون رفت و
 بعد چند دقیقه اومد :شهریار و پیمان بودن ،شهریار صبح
 که زنگ زد ببینه چرا نرفتی بهش گفتم سرما خوردی احتمالا برای عیادت اومدن
 خشکم زد یعنی پیمان برای عیادت از من اومده بود؟ به لباسام نگاهی کردم پیراهن
 حریر م

کمی کوتاه بود و پاهای برهنم و نمیپوشوند اما وقتی هم برای تعویض لباس نداشتم چون
وارد شدن

اول شهریار اومد تو و با چشماش دنبالم گشت و با دیدنم با خنده ی همیشگیش به طرف
م

اومد: به به خانم خانما بهترید الحمدالله؟

خواستم بلند شم که جلومو گرفت: بشین بابا اومدیم عیادت

والا این داداشت صبح انقدر

صداش گرفته بود که من گفتم الان باید پیام حلواتو بخورم با اخم گفت م: زبونتو گاز
بگیر بچه پرر و

شهریار به مسخرگی زبونشو آورد بیرون و گازش گرفت: بیا خیالت راحت شد

اما من توجهی بهش نداشتم تمام وجود من چشم شده بود برای دیدن پیمانی که با نگاه
مغرور و پر جذبش بهم خیره شده بود و من نمیدونم واقعا ته چشماش نگرانی بود یا این
زاده ی افکار دخترونه ی من بود

با صدای بمش که سلام کرد به خودم اومدم و سرمو زیر انداختم و جوابشو دادم و

ناخوداگاه تو دلم زمزمه کرد: درمانم اومد

وقتی جدی حالمو میپرسید من هیچ حس مریضی نداشتم انگار با دیدن سیاهی چشماش

همه ی دردم از تنم بیرون رفتش

نفهمیدم کی نشستیم و کی شهریار ماهان و مجبور کرد به طرف میز بیلیارد برن برای بازی

انگار که عیادت من بهونه بود برای بازی با ماهان پیمان نرفت باهاشون وقتی تنها شدیم من زیر نگاه خیرش احساس کردم تبم چند برابر شد و آیا خودش نمیدونست نگاهش چقدر برای قلب بی طاقت من سنگینه

سرمو بالا بردم و به چشماش خیره شدم

مستقیم نگاهم کرد و با سوالش بدجور منو شکه کرد: چرا مراقب خودتون نیستید؟

مبهوت نگاهش کردم، حقیقتا سوالشو نفهمیدم

دوباره ادامه داد: اصلا به سلامتی خودتون اهمیت نمیدین به رنگ و روتون نگاه کردین؟

گوشام چیزی که میشنید و باور نداشتم من تحت هیچ شرایطی نمیتونستم این لحن نگران و هضم کن م

بلند شد و به سمتم اومد و دستای سردشو رو پیشونیم گذاشت و من چشمم بسته شد

خنکای دستش پیشونی تبارمو آروم میکرد صداش عین یه لالایی تو گوشم پیچی د: ت ب داری

انگار که داشت با خودش حرف میزد باور این که مریضی من انقدر بهمش ریخته باش ه

سخت بود احساس می کردم این نگرانی از یه علاقه نشأت

میگیره اما سریع زبونمو گاز

گرفتم من حق نداشتم خودمو الکی امیدوار کن م

با برداشتن دستش اون خنکی هم قطع شد و چشمای خمار از تب من باز شد
 خیره به چشمام کلافه تو موهای خوشحالتش چنگ انداخت و قدمی عقب رفت و من هنوز
 گیج بودم

نگاه کلافش چرخ خورد و رو پیانو ثابت موند انگار که چیزی برای عوض کردن بحث
 پیدا کرده باشه گفت: شما ساز میزنید؟
 نگاهمو به پیانو دوختم و به زور لب باز کردم: بله سه نوع ساز بلدم، پیانو گیتار و ویولون
 لبخند محوی زد و گفت: منم پیانو میزنم وقتی دلت میگیره مرهم خوبی ه
 نگاهش کردم و گفتم: چه خوب، همیشه الانم بزنی د نگاهش رنگ تعجب
 گرفت: الان؟ سری تکون دادم: خواهش می کن م
 نمیدونم چی تو نگاهم دید که مسخ شده قبول کرد کت تک اسپرتش و درآورد و به
 دسته ی

کاناپه ی من آویزون کرد و مغرور و پر ابهت پشت پیانو
 نشست و با ژست بی نظیرش شروع به زدن کرد و وقتی شروع به خوندن کرد به بزرگی
 جهام قسم چیزی توی دلم فرو
 ریخت و خدایا فقط تو میدونی چقدر صدایش برام دلنشین بود و با اون چشمای بسته و
 ژست قشنگ و مغرورش چه طور دل من و به لرزه درآورد تو اون شام مهتاب کنارم نشست
 ی عجب شاخه گل وار به پایم شکستی قلم زد نگاهت به نقش آفرین ی که صورتگری را
 نبود این چینی پریرزاد عشق و مه آسا کشید ی خدارا به شور تماشا کشید ی تو دونسته
 بودی چه خوش باورم م ن شکفتی و گفتی: از عشق ور پرپر م ن تا گفتم کی هستی؟؟ تو

گفتی یه بی تاب تا گفتم دلت کو؟؟ تو گفتی که دریا ب قسم خوردی بر ماه که عاشق ترین
ی تو یک جمع عاشق تو صادق ترین ی همون لحظه ابری رخ ماه و آشف ت به خود گفتم ای
وای مبادا دروغ گفت

گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب که معراج دل بود به
درگاه مهتاب در اون درگه عشق چه محتاج نشستم تو
هرشام مهتاب به یادت شکستم تو این از شکستم خبر داری
یا نه؟ هنوز شور عشق و به سر داری یا نه؟ هنوزم تو
شبهات اگه ماه و داری من اون ماه و دادم به تو یادگاری....
(داریوش 'شام مهتاب)

مبهوت بهش زل زدم خدایا بزار اعتراف کنم من از امشب دیگه دلم با خودم نیست م ن
همین امشب تو همین نقطه میون حس قشنگ صدای این مرد دلمو باختم ناجورم باخت م
از اینجا به بعد من دلم و دادم رفت

با صدای دست زدن هم من هم پیمان به پشت سر چرخیدیم و متوجه دست زدن ماهان و
شهریار و بهار که به جمع اضافه شده بود شدیم
منم دست زدم مرد امشب من لایق این تشویق بود و خدایا چرا نگاه اون فقط به من بود
و با دیدن رضایتم آروم گرفت؟

رو کاناپه نشسته بودم و پاهای برهنمو تو شکمم جمع کرده بودم و نگاهم به پیانویی بود
که نیم ساعت پیش پیمان پشتش نشسته بود

چند دقیقه ای بود رفته بودن و من هنوز مات حس و حال موقع خوندنش بودم
موقع رفتن آروم زیر گوشم زمزمه کرد : مواظب خودت باش و من به جا خونده بودم آدمای
وقتی همدیگرو خیلی دوست دارن به جای دوست دارم به م دیگه میگن مواظب خودت باش
و من از تو میپرسم خدا به نظرت اونم مثل من دلش لرزیده ؟ اونم مثل من واله و شیدا
شده ؟ خدا به نظرت اونم مثل من دلشو باخته ؟ ناجور باخته ؟ چونمو روی زانوم فیکس
کردم و نگاه از پیانو گرفتم ،چه قدر خوب بود که با دیدن این پیانو هم از این به بعد یادش
میفت م

داره حضورت پر رنگ میشه پیمان آریان منش و من میترسم از حسم اگه قراره به طرف ه
جلو بره

یک کلام من از نداشتنت میترسم.... خیلی هم میترسم م با صدای اف اف از حسم بیرون
اومدم ماهان و بهار هم از پله ها پایین اومدن ،بهار ب ه

سمت من اومد و ماهان برای باز کردن در رفت

ماه بانو هم از آشپزخونه با یه لیوان آب پرتغال اومد بیرون و رو به من گفت :بیا خانم جان
اینو بخور ویتامین داره جون بگیر ی

تشکر کوتاهی کردم و کمی از لیوان و خوردم بهار بهم نگاهی کرد و گفت :حالت
خوبه باران؟

نگاهش کردم :آره بهتر م

بهار :ولی اینطور به نظر نمیرسه خیلی گرفته ای

لبخندی به نگرانی خواهرانش زد ،بهار نمیدونست گرفتگی من برای مریضیم نیست برای

فکر و خیاله، فکر و خیال پیمان و حسش و حس خودم اما ورود مهرداد نداشت جوابی بهش بدم، مهرداد با قدمای بلند به سمتم اومد: احوال دردونه؟ لبخند زدم: بهترم ماهان با اخم کنارم نشست: دروغ میگه هنوز تب داره رنگ و روشم که میبینی سرفه هاش م زیاد شده

مهرداد به سمتم چرخید: اونوقت تو با این حالت نشستی اینجا به جای استراحت تو تخت؟

سر دردناکم و فشار دادم، حقیقتا دلم میخواست تنها باشم و کمی فکر کنم بنابراین

مخالفتی نکردم باشه فقط کمک کنید برم اتاقم یکم سرم گیج میره

غر زدم: آخر سر همتون ازم مریضی میگیری

مهرداد فقط خندید و با گفتن استراحت کن از اتاق خارج شد دلم میخواست گیتارم و

بردارم و ساز بزنم اما ضعف مریضی جلوم و میگرفت نگاهم به قاب

عکس روبروی تختم افتاد، قابی که عکس دسته جمعیمون توش بود و چقدر دلم

میخواست یه عکس از پیمان داشتم پلکامو بستم و سعی کردم تصویر پیمان و پشت پلکای

بستم تجسم کنم و این کارو هم کردم

انقدر که خواب منو تو دنیای خودش غرق کرد

.....

چند روزی بود که شرکت میخواست تو یه مناقصه ی جدید شرکت کنه و سر همه حساب

ی

شلوغ بود باید نقشه هارو زودتر تکمیل می کردیم

پیمان اخموتر و جدی تر از هر وقتی بود و با کوچکترین اشتباهی حسابی دادش میرفت
هوا

حتی شهریارم دیگه مثل قبل شیطنت نمی کرد و حسابی تو کارش غرق بود ظاهرا این

پروژه زیادی مهم بود و پیمان میخواست هر جور شده مناقصه رو ببره

همه ی این اتفاقات و هنزمانیشون با امتحانات من باعث شد من کمتر پیمان و بینم و س ر
جفتمون حسابی شلوغ باشه با دادن آخرین امتحانم از دانشگاه بیرون اومدم از حالا تا دو
هفته فرجه برای استراحت

داشتم و باید هر روز به شرکت میرفتم ،اوایل بهمن بود و برف ریز و سبکی میبارید
دیقه ی

پالتوم و بهم نزدیک کردم و با کیمیا سوار ماشین شدیم غزل که شوهرش میومد دنبالش و
بهار هم خودش ماشین آورده بود

تازه راه افتاده بودم که با صدای زنگ موبایلم هندزفریمو تو گوشم گذاشتم :بله

صدای سر حال آرش لبخند به لبم آورد :سلام خانم خوشگله یه ابروم از زور تعجب بالا
رفت :چی شده شما تحویل
میگیری ؟

آرش :اوا عزیزم این چه حرفیه من همیشه به زیبایی تو معتقد بودم

پوفی کشیدم آرش معمولا وقتایی که کارش گیر من میفتاد مهربون می شد بنابراین
کارشو

راحت کردم :بگو چی میخوای به جای زبون بازی آرش :من همیشه هر جا نشستم
از فهم و شعور تو گفت م با اعتراض گفت م :آرش بسه کارتو بگو
آرش :باشه میگم نزن فقط راستش کیارش زنگ زده یه پرونده رو از خونه ببرم
شرکتش

منم سرم شلوغه وقت ندارم تو زحمت می کشی بری خونه برداری ببری بهش بدی
حدودا از یک سال پیش و صحبتای منو کیارش به بعد ما زیاد با هم برخورد نداشتیم و
تمام

دیدارمون خلاصه می شد تو مهمونیا و الانم دوست نداشتم باهش روبرو شم اما دل م
نمیومد به آرش نه بگ م

باران :باشه میبرم فقط به زن عمو زنگ بزن بگو پرونده رو آماده کنه معطل نش م
آرش :دستت درد نکنه بهش میگم خیالت راحت
باران :خدا حافظ آرش :با

ی

با قطع تماس کیمیا برگشت سمت م :چی می گفت؟
براش تعریف کردم و اونم گفت که باهام میاد اینطوری بهترم بود مجبور نبودم تنهایی بر م

اول رفتیم خونه ی عمو و پروندرو گرفتم و بعد به سمت شرکت کیارش رفت م

ماشین و جلوی در شرکت پارک کردم و با کیمیا پیاده شدم م کیمیا با دیدن ساختمون
شرکت گفت :چه شرکت شیکی داره سری تکون دادم و باهم وارد شدیم شرکتش طبقه ی
دوم بود رفتیم داخل و رو به منش ی

بورش گفت م: میخوام با آقای راستین ملاقات کنم

منشی با اون صدای لوس و بامزش گف ت: وقت قبلی داشتین؟ کیمیا به جای من جواب داد
نخیر ایشون دختر عموشون براشون یه پرونده آوردن

منشی سری تکون داد و به کیارش تلفنی خبر داد و رو به من گفت: میتونید برید داخل
کیمیا: من همینجا میشینم باران زودی بی ا باشه ای گفتم و
داخل شدم

کیارش با تیپ رسمی پشت میزش نشسته بود با دیدنم چشماش درخشید و متعجب گفت:
خوش اومدی، راه گم کردی دختر عمو

لحن پر از گله و ناراحتیشو دوست نداشتم مثل خودش جواب دادم: نه پسر عمو راه گم
نکردم پروندتو آوردم به جای آرش

پوزخندی زد: همون معمولا باید کسی ازت بخواد تا افتخار دیدنتون و پیدا کن م
خسته از تیکه انداختنش رو به چهره ی جذابش گفتم: بسه کیا کاری نکن از اومدن پشیمون
شم

هنوز هم من تنها کسی بودم که بهش میگفت کیا و اون با شنیدنش چشاش برق میزد

انگار کوتاه اومد از تیکه انداختن و مثل همون یک سال پیش که اتفاقی نیفتاده بود
صمیمی گفت: باشه نمیخواد حرص بخوری خانم گل بشین برات قهوه بگم بیارن میدون
م دوست داری

لبخندی بهش زد م: ممنون اما باید برم کیمیا منتظر مه میدونی که معطلش کنم کلی غ ر میزن

۵

کیا لبخند محوی زد: آره میفهمم نمونه ی مذکرش و خونه داریم

منظورش به آرش بود راست میگفت اخلاقش شبیه کیمیا بود پرونده رو بردم گذاشتم رو

میزش و گفت م: خوشحال شدم دیدمت فع لا

کیارش: من همیشه از دیدنت خوشحال می شم عزیزم 'مرسی بابت پرونده 'برو به سلامت

از عزیزمی که گفت خوشم نیومد و اخم ریزی کردم 'شاید یک سال پیش برام مهم نبود

ام ا

بعد از اون صحبتا این عزیزمش پر از منظور بود برام

'کیارش متوجه اخم شد و با ناراحتی

تو چشم نگاه کرد: انقدر تغییر کردی باران؟ قبلنا وقتی بهت میگفتم عزیزم میخندیدی

الان اخم میکنی؟

دلخور تو چشاش نگاه کردم: دل چرکینم ازت کیا عصبی با یه قدم بلند خودشو بهم

رسوند و بازو هامو تو دستاش گرفت و فشر د: چرا؟ گناه

کردم؟ من لعنتی فقط به حسم اعتراف کردم 'من لعنتی از اون روز به بعد برای راحتی تو

خودمو از همه قایم کردم که کمتر منو ببینی و کمتر مؤذب بشی 'اونوقت نتیجه ی کارام

بای د بشه دلچرکینی تو؟

مشخص بود خودشو داره کنترل می کنه تا صداش بیرون نره منم عصبی شدم پر از بغض لب باز کردم: آره دلچر کنیم میدونی چرا پسر عمو؟

برای این که هم بازی تمام لحظات بچگیم ،کسی که برام ح کم برادر داشت و تو تمام لحظات زندگیم حمایت می کرد و من به حکم حس برادری که فکر می کردم تو حریمم پا بزاره یه روز بی هوا بهم فهموند براش حکم خواهر ندارم که ه

از اعتمادم سوء استفاده کرده که به من همیشه به چشم همسر آیندش نگاه می کرده میدونی کیا چقدر حس بدی بود ؟

انگار این جلم بد جور عصییش کرد که فشار دستاش رو بازو هام بیشتر شد بازو هام درد گرفت نالیدم :آخ کیا دستم

اما انگار هیچی نمیشنید این بار بلند تر گفتم :کیارش دستم به خودش اومد و عصبی ازم فاصله گرفت :من هیچ وقت اینکارو نکردم انقدر با عجز گفتم که انگار داشت التماس می کرد حرفشو باور کن م

با همون بغض اعصاب خورد کن جواب دادم :چرا هر بار که بهت می گفتم داداش کیا جلومو نگرفتی تا باورم بشه حکم برادرم نیستی تا اینجوری اعتمادم نشکنه؟

کیا با غم بهم نگاه کرد و هیچی نگفتم قدمی عقب گذاشتم و مظلومانه گفتم م :کاش هیچ وقت اون روز بهم اعتراف نمی کردی کی ا نگاهش کردم و نالیدم :کاش هنوز داداش کیا بودی و اینستادم تا نگاه پر بغض و حسرت کیارش و بینم و از اتاقش زدم بیرون و رو به کیمی ا گفتم :بری م

انقدر خسته و پربغض بودم از یادآوری گذشته که کیمیا جرأت حرف زدن پیدا نکرد و فقط

وقتی رسوادمش دم خونشون یه خداحافظ آروم زیر لب گفت که البته جوابی هم نشنی د

چون مطمئن بودم لب باز کنم بغضم میشکن ه

عادت نداشتم با دوستانم درد و دل کنم معمولا ناراحتی هامو تو تنهاییم خودم حل می کردم
سرمو رو فرمون ماشین گذاشتم

ذهنم پلی بک زد به گذشته ی نه چندان دوری که کیارش ازم خواست باهاش برم بام تهران
خوب یادمه شب بود یه شب سرد برفی که تهران از اون بالا به زیبایی به خاطر بارش بر ف
میدرخشی د

کیارش یه لیوان شیر کاکائو جلوم گرفت و گفت: بفرما خانم گل؟

لیوان و ازش گرفتم و با لذت دستای سردمو به بدنه ی گرمش چسبوندم

کیا کنارم نشست و من بدون این که نگاهمو از منظره ی شهر روبروم بگیرم گفت

:بارانم؟ عادتش بود اینطور صدا کردنم باران: هووم؟

طبق معمول معلم بازیاش گل کرد: هووم درست نیست خانم خوشگله

نخودی خندیدم: خب بله؟

منو بیشتر به خودش فشر د: کوچولو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

سرمو از رو شونش برداشتم و خیره ی چشای قهوه ایش گفت م: خودت میگی

کوچولو مگه

کوچولو ها ازدواج میکنند؟

کیا بینیم و کشید و مهربون: وقتشه بزرگ شی عزیز دلم؟ دستمو زیر چونم زدم: کسی

منو ازت خواستگاری کرده؟ کیا خندی د: آره

کنجکاو خودمو جلو کشیدم: کی؟ کیا جدی تو چشم

خیره ش د: خودم

تو اون لحظه فکر می کردم کیا شوخی می کنه بنابراین خندیدم و گفتم: با مزه بو د

اما شوخی نبود اون شب هیچی انگار شوخی نبود برگشتم به زمان حال و اشکام گونه هامو

خیس کرد تو تمام اون روزا فکر می کردم کیا از اعتمادم سوء استفاده کرده

سخت بود حذف کردن کیا از زندگیم، کیا ۱۱ سال باهام بود تو تمام لحظات اما تو یه روز

واسم تموم شد انگار که بت اعتماد من به کیا شکست و چقدر شکستنش درد داشت

سرمو بلند کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم و به اشکام اجازه دادم برای آخرین بار برای از

دست دادن کیا و محبت به ظاهر برادرانش گریه کن ن سکوتت را ندانستم

نگاهم را نفهمیدی نگفتم گفتنی

هارا تو هم هرگز نپرسیدی شبی

که شام آخر بو د

به دست دوست خنجر بود میان عشق و آینه یه جنگ نابرابر بو د

چه جنگ نابرابری....

چه دستی و چه خنجری...

چه قصه ی محقری...

چه اول و چه آخری..

ندانستیم و دل بستی م نپرسیدیم

و پیوستی م ولی هرگز نفهمیدم

شکار سایه ها هستی م

.....

قرار بود فردا مناقصه انجام بشه و میدونستم هنوز یه سری از نقشه ها تکمیل نشده و

پیمان و شهریار تکمیلشونو به عهده گرفته بودن بعد از اتمام ساعت کاری از پریناز

خداحافظی کردم و به سمت میز نغمه رفت م

چهرش خسته بود و حقم داشت همه به خاطر فشار کار این چند روز خسته شده بودن

رو به نغمه گفتم م: کار نقشه ها به کجا رسید؟

نغمه: هنوز تموم نشده قراره مهندس و شهریار و خانم سلطانی و همسرش بمونن

شرکت امشب تمومش کنن

باران: به نظرت تموم میشه؟

نغمه شونه بالا انداخت: باید تا صبح کار کن ن

نگاهی به در اتاق پیمان انداختم و دلم سوخت واسش امروز که دیدمش خیلی چشاش

خسته بو د

خیره به در بودم که یهو فکری به ذهنم رسید و رو به نغمه گفتم م: میتونم برم تو؟

نغمه: بزار بهش بگم شهریارم داخله بعد از اطلاع نغمه در
زدم و داخل شدم

هر دو رو میز نقشه کشی خم شده بودن سلامی به چهره ی خستشون کردم

جفتشون برگشتن و سلام بی جونی گفتن

خندم گرفت شهریار حتی نا نداشت حرف بزنه پیمان که سکوتم و دید به حرف اومد
چیزی

شده شما باید تا الان رفته باشی

نگاهش کردم هنوزم با وجود خستگی جذاب بود: بله میخواستم ازتون اجازه
بگیرم امشب بمونم بهتون کمک کن م

چهره ی هر دو غرق تعجب شد پیمان جدی کمی اخم کرد:

احتیاجی نیست ما خودمون کارو تموم میکنی م

آروم گفت م: میدونم اما اگه من بمونم قسمتای سبک و دستم میگیرم شما با تمرکز

بیشتری رو قسمتای دیگه کار کنی ن شهریار: فکر خوبییه ها پیمان

پیمان اخمش غلیظ تر شد: نه ما به کار زیاد عادت داریم این بار اولمون نیست ولی خان م
راستین اذیت میشه

سریع پریدم وسط حرفش: من خسته نمیشم م پیمان: گفتم که نه

حرصم گرفت از این همه لجبازیش دستمو به کمرم گرفتم و سرتقانه گفتم: اصلا مگه م ن

کارمند این شرکت نیستم؟ پس میمون م

شهریار خندش گرفت از کل کل بچگانم و پیمان ابرو بالا

انداخت: شما همچنین کاری نمی‌کنی

جفت ابرو هامو بالا دادم: چرا این کار و می‌کنم الانم می‌رم به لباس راحت تر بپوشم پیام می‌ک

ساعت دیگه اینجا اینطوری خانم سلطانی طفلی هم تنها نیمونه بین سه تا مرد

پیمان اعتراض کرد: باران خسته میشی تا صبح بیدار بمونی برگرد خون ه

قلبم و ایستاد اولین باری بود اسممو صدا می‌کرد و انگار به دستم شاپرک تو قلبم به پرواز

دراومد به سمتش برگشتم و با لحنی که به خاطر شادی شنیدن اسم کوچیکم از زبونش

زیادی نرم شده بود گفتم: من برمیگردم نگران نباشین به شب زنده داری عادت دارم

و بدون این که اجازه اعتراضی بهش بدم از اتاقش اومدم بیرون و به سرعت خودمو به

ماشینم رسوندم و تخته گاز تا خونه رفتم

ماشین و تو کوچه پارک کردم و داخل شدم و رو به ماه بانو جریان و توضیح دادم و راهی

اتاقم شدم سریع به مانتوی اسپرت راحتی فیلی پوشیدم با

شلوار ورزشی و کتونی های

اسپرت و سفید و فیلی و بعد به شال سفید رو سرم انداختم و خارج شدم و به همون سرعتی

که اومده بودم برگشتم

تو راه برگشت به ماهان زنگ زدم و جریان و برایش گفتم و با خیال راحت وارد شرکت شدم

همیشگی تو سالن نبود نغمه هم رفته بود و من میدونستم هر ۴ مهندس تو اتاق پیمان در

ی

زدم و وارد شدم و چشم تو چشمای پیمان قفل شد انگار حرصش گرفت از این که به حرفش توجه نکردم ولی بعدشم با دیدن تیپ ورزشی م چشاش خندید و پر از ستاره شد خیالم راحت شد از برق ن گاهش و پر انرژی رو به سمت جمع ۴ نفره سلام بلندی کرد

م

خانم سلطانی زودتر از همه جواب سلامم و داد: سلام عزیزم وای خدا روشکر به خانم دیگه

هم قراره تو کار کمک کنه همش میگفتم تک و تنها حوصلم سر میره از لحن حرف زدنش خندم گرفت انگار اومده تفریح که حوصلش سر بره مشخص بود از

اون خانمای پرچونست که غصش گرفته بود بین این سه مرد چیکار کنه رو به پیمان ابرویی بالا انداختم که یعنی بین راست گفتم خانم سلطانی با حضور من راحت تره اونم از این حرکت بچگانم خندش گرفت ولی سریع خودشو کنترل کرد شهریار خیلی بامزه به خانم سلطانی نگاه کرد و گفت: خانم سلطانی قول میدم دفعه ی

شخصاً

بعدی خانمای بیشتری براتون بیارم که خدایی نکرده حوصلتون سر نره خود من

م

همکاری با خانما رو بیشتر ترجیح میدم خندیدم ولی با تشر پیمان سریع خندمو خوردم

پیمان: لودگی بسه شهریار باید زودتر کار و شروع کنیم همین الانم دیره

با این حرف پیمان همه جدی شدیم و به سمت میزای نقشه کشی که از قبل پیمان ت و

اتاقش برامون قرار داده بود رفتی م

پشت میز ایستادم و لپتابم و باز کردم بقیه هم همینطور و

رسم کارمون شروع شد

.....

کش و قوسی به بدن خستم دادم و به ساعت نگاه کردم ۶ صبح و نشون میداد از دیش ب

حدود ساعت ۸ تا به الان یه کله کار کرده بودیم و فقط برای شام و یه چای استراحت

داشتیم

آخرین نقشه ای که من داشتم تموم شد نگاه دقیقی بهش کردم و بعد از مطمئن شدن از

عدم نقصش لولش کردم و خودمو رو کاناپه ی اتاق پیمان انداختم و نگاهی به بقیه کرد

م

پیمان و شهریار داشتن کار می کردن ولی خانم سلطانی و همسرش هم کارشون تموم

شده بود

با انگشت شصت و اشاره چشممو فشار دادم ،بیش از اندازه خوابم میومد و اگه خجال ت

نبود رو همین کاناپه می خوابیدم

با صدای شهریار به سمتش نگاه کردم :تموم شد خدارو شکر پیمان به سمتش برگشت و

گفت :خوبه مال منم نیم ساعت بیشتر کار نداره

البته کار پیمان از همه سخت تر و بیشتر هم بود

بدون توجه بهشون سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم تا سوزشش کم بش ه
از دیروز ساعت ۶ صبح بیدار بودم و الان دقیقا ۱۴ ساعت بود چشم رو هم نذاشته بودم
بیشتر از همه نگران بودم به خاطر کم خوابی سردردم شروع بشه و اونوقت می شد نور علی
نور

پیمان: خیلی خب اینم تموم ش د

چشمامو باز کردم یعنی نیم ساعت گذشت؟

نگاهی به تک تکمون انداخت و رو چهره ی خسته ی من کمی مکث کرد: خیلی ممنونم
از

زحمت همگی خداروشکر میتونیم نقشه هارو به مناقصه برسونی م

همه ی نفس آسوده ای کشیدیم بالاخره تموم شد و شرکت میتونست تو مناقصه شرک
ت کنه

پیمان به سمت نقشه های ما اومد تا نگاهی بهشون بندازه و مطمئن شه مشکلی ندارن

خدایی تو کار زیادی سخت گیر بود این رییس جذاب من،

منم بلند شدم روبروی دیوار شیشه ای اتاقش ایستادم و مشغول تماشای شهر شدم

دلم بی هوا، هوای بام تهران و کرد خیلی وقت بود نرفته بودم تو افکار خودم غرق بودم که با

صدای پیمان به خودم اومدم پیمان: به چی اینجور خیره شدی؟

نگاهش کردم و چقدر ته ریش، صورت خستش و جذاب تر کرده بود

باران: داشتم فکر میکردم

پیمان: چی فکر تو در این حد مشغول کرده بود بانو؟ به پشت تکیه به دیوار شیشه ای دادم و دستامو حالت چلیپایی رو سینم قفل کردم و خیره

به چهرش گفتم: داشتم فکر می کردم خیلی وقته بام تهران نرفتم، دلم هوای اونجا رو کرد

چشمای پیمان برق زد که من دلیلشو نفهمیدم لبخند محوی زد: که اینطور سری تکون دادم و گفتم: اگه کارا تموم شده من برم خونه دستشو داخل جیبش قرار داد: بله کارا تموم شده برو وسایلتو بردار من میرسونمت

ابروم بالا پری د: من ماشین آوردم
یه اخم ریز نشست میون پیشونی بلندش و چهرش و مغرور

تر کرد: ساعت ۶:۵۱ صبح تو

این خلوتی خیابونا انتظار داری تنها بفرستمت؟ بعدشم چشات از زور خواب باز همیشه چه جوری میخوای رانندگی کنی؟

خب اگه میخواستم با خودم روراست باشم این حرفش، این که حواسش به چشای خستم و خلوتی خیابونا بود و اون حس حمایتی که پشت حرفش خوابیده بود و دوست داشتم

این مرد زیادی حواسش به همه جا بود منم حالا که خودش میخواست بیاد دلیلی برای مخالفت نمیدیدم

یعنی با این شناختی که من از این مرد داشتم مخالفت من نظرش و عوض نمی کرد فقط انرژی منو می گرفت

باران: باشه پس من وسیله هامو جمع می کنم میرم کنار آسانسور
 سری تکون داد سریع لپ تابم و جمع کردم و داخل کوله پشتیم گذاشتم و بعد از
 خداحافظی از شهریار و خانم سلطانی و همسرش از شرکت خارج شدم و کنار آسانسور

ایستادم

پیمانم چند لحظه بعد بهم پیوست و با هم سوار آسانسور شدیم و در سکوت به پارکین گ
 رسیدیم

پیمان به سمت ماشین من رفت و در کمال تعجب من گفت:

سوییچ و لطف می کنی؟

دلم رفت براش میدونست ممکنه به ماشینم احتیاج پیدا کنم و میخواست منو با ماشی ن
 خودم برسونه و مجبور می شد برگشتنی با تاکسی یا آژانس برگرده این پسر هر لحظه ب

ا

درکش منو شیفته ی خودش می کرد سویچ و به سمتش گرفتم و خودم نشستم

اونم نشست و صندلی رو کمی خوابوند تا راحت تر بشینه و راه افتاد

دستمو به سمت پخش ماشین بردم و بعد از رد کردن چند تراک به آهنگی که خیلی

دوش داشتم رسیدم

میدونستم پیمان تو ماشین دوست داره موزیک گوش کنه اینو از شهریار شنیده بودم

بنابراین به صندلین تکیه دادم و با سکوتم بهش اجازه دادم از موزیک لذت ببره برای من
همین خوبه که با روایات میشینم تو رو از دور میبوسم تو رو از دور میبینم برای من همین
خوبه بگیرم رد دنیا تو بینم هر کجا میرم از اونجا رد شدم با تو...

همین که حال من خوش نیست همین که قلبم
آشوبه تو خوش باشی برای من همین بد بودنم
خوبه به این که بغضم از چی بودم به این که تو
دلم چی نیست تمام عمر خندیدم...
تمام عمر 'شوخی نیست..

برای من همین خوبه ببینی بی تو
نابودم اگه جایی ازت گفتن بگم
من عاشقش بودم برای من همین
خوبه که از هر کی تو رو دیده
شبی صدبار میپرسم ازم چیزی
نپرسیده؟ همین که حال من
خوش نیست همین که قلبم
آشوبه تو خوش باشی برای من
همین بد بودنم خوبه (گوگوش
'برای من)

نفس عمیقی کشیدم 'اول صبح بود و مردم داشتن برای فعالیت روزانه آماده می
شدن و

کر کره ی خیلی از مغازه ها تازه داشت میرفت بالا ،هوای ملس و خنک صبحگاهی رو با
پایین بردن شیشه نفس کشید م

ماشین که جلوی خونه ایستاد به سمت پیمان برگشتم ،لبخند مهربونی بهم زد و پیاده شد
منم پیاده شدمو کنارش ایستادم و گفتم م:ماشین و بب ر عین باباهایی که به دختر بچه ی
گیجشون میخوان چیزی رو تفهیم کنن گفت ت :اگه

میخواستم ماشین و ببرم که با ماشین خودم میومدم خندیدم و گفتم م
:حواسم نبود ،نمیاید داخل؟

پیمان :نه ممنون زحمت پارک ماشین و تو حیاط خودت بکش ،من باید برم شرکت برای
مناقصه آماده بشم

سری تکون دادم :موفق باش ی

مغرو رانه نگام کرد :مطمئناً موفق می ش م

خب من این اعتماد به نفس و خودخواهی بی نظیر و میپسندیدم

دستشو به سمتم دراز کرد :خداحافظ :خداحافظ

برگشت که بره منم یه پامو تو ماشین گذاشتم و میخواستم سوار شم تا ماشین و داخل
حیاط

ببرم که با برگشت پیمان به سمتم تو همون حالت موند م پیمان :راستی..

منتظر نگاهش کردم دستاشو تو جیبش قرار داد و خم شد تا هم قد من بشه ،نفسای

گرمش صورت سرمازده ی منو گرم کرد

ادامه داد :ساعت ۷منتظرم باش میام دنبالت برای رفتن به بام تهران و شام

صاف ایستاد: این جایزه ی همکاریتته ،تو که جایزه گرفتن و دوست داری
و بدون این که توجهی به بهت من بکنه همونجور که دستاش تو جیبش بود برگشت و قدم
زنان رفت و من مبهوت انقدر نگاهش کردم تا از کوچه خارج شد
دستم رو گونم که هنوز داغ بود گذاشتم و یاد صبح افتادم که گفت م

دوست دارم برم بام

این پسر منو هر روز عاشق تر می کرد لبخندی زد م ،این که من با این مرد برم بام و شام
بخورم اونم دو نفری بیشتر شبیه رویای شیرینی بود که آدم دوست نداشت از خواب بلن
د شه

زیر لب زمزمه کردم:عشق دوست داشتنی م ن

.....

موهامو محکم بالای سرم بستم و دسته ایشو کج تو پیشونیم ریخت م

شال لیمویی رنگم و سر کردم و رژ لب گوشتیمو رو لبام کشیدم و به چشام که برق می
زد

از این قرار خیره شدم

پالتوی عسلی رنگم و دوست داشتم و ترکیبشو با جین قهوه ای سوخته و بوت های

عسلیم محشر بود

رژگونه ی مسی رنگم و تجدید کردم و از اتاق خارج شدم ،ماهان که طبق معمول نبو د
بنابراین از ماه بانو خداحافظی کردم و داخل حیاط شدم تا پیمان زنگ بزنه برم بیرون

راس ساعت هفت پیمان به گوشیم زنگ زد و من بیرون رفت م داخل بی ام و دبلیو فیجنش نشسته بود با لبخند محوی رفتم و نشستم و رو به چهره ی آروم و مغرورش سلامی دادم جوابمو به نرمی داد و راه افتاد

انگشتمو تو هم قفل کردم ،شه ریار طرفای ظهر بهم پیام داده بود و گفته بود مناقصه رو برنده شده بودیم بنابراین خیلی بی ادبی بود اگه بهش تبریک نمیگفتم کمی کج و مایل به سمتش نشستم و لبمو با زبون تر کردم :راستی بهتون تبریک میگم بابت برد در مناقصه بهم نگاهی کرد :ممنونم ،منم به شما تبریک میگم خانم مهندس جوان ،بالاخره شما هم جزء تیم مهندسین منی د

لبخند محجوبی زدم و صاف نشستم و به مسیری که به ولنجک و نهایتا بام تهران ختم می شد خیره شدم

پشت چراغ قرمز نگه داشت و من نگاهم پی دختر بچه ای دوید که با وجود سن کمش تو این ساعت از شب داشت گل فروشی می کرد ،با دیدن نگاهم به سمت ماشین اومد و من شیشه رو پایین کشیدم

دختر :خانم تو رو خدا یه گل بخر ،بین چه گلای تازه ای دارم

لبخندی به چهره ی نازش زدم و گفتم :باشه یه دسته بده لب ها و گونه های سرخ شده از سرماش به لبخندی زینت پیدا کرد و سریع یه دسته گل نرگس به سمتم گرفت

ازش گرفتم و دست تو کیفم کردم تا پولش و بدم که با دستی که رو دستم نشست به طرف پیمان چرخیدم

اخم غلیظی بهم کرد و از کیف پول چرم اصلش دوتا ۵۰ هزارتومانی تانخورده بیرون کشید و به سمت دختر گرفت

دختر: این خیلی زیاده آقا

لبخند محوی به روش زد: بقیش مال خودت

دختر به من نگاه کرد و من با رو هم گذاشتن چشمم بهش گفتم که بگیره

مردد پولارو گرفت و بعد از یه تشکر مفصل شاد و ورجه ورجه کنان ازمون دور شد

با سبز شدن چراغ به سمت پیمان برگشتم: کاش میزاشتید خودم حساب کنم

اخم وحشتناکی کرد: یعنی انقدر بی غیرتم که خانمی که به عنوان همراه کنارمه با وجود من دست تو جیبش کنه؟

این رفتار جنتلمنانشو دوست داشتم و برای این که از حرفم ناراحت نشه گفتم: منظوری نداشتم

عمیق بدون حرف نگاهم کرد و هیچی نگفت، منم با کشیدن نفس عمیقی به سمت پنجره

برگشتم و تا رسیدن به مقصد سکوت تنها حرف بینمون بود با رسیدن به بام ماشین و پارک کرد و هردو پیاده شدیم و

من تازه تونستم تپیش و ببینم

یه جین مشکی با کفشای براق و شیک مردونه و پیراهن سفید و اورکت کمی بلند مشکی پوشیده بود و از دکمه های باز پیراهنش زنجیر نقره ای رنگ گردنبندش مشخص بود

با نفس عمیقی ریه هامو از عطرش پر کردم و کنار حضور محکمش قدم برداشتم من اصولا آدم اجتماعی و خوش صحبتی بودم اما در مقابل این مرد همیشه حرف کم میاوردم

شونه به شونه هم به سمت بالا راه افتادیم و من میدیدم نگاه های حسرت بار دخترای جوون و رو مرد جذاب کنار دستم که در سکوت دستاشو طبق عادتش داخل جیبش قرا

داده بود و محکم و مغرور مثل اشراف زاده ها قدم بر میداشت چیزی که برام جالب بود این بود که پیمان در مقابل نگاه خیره ی دخترا حتی نیم نگاهی هم

خرج نمیکرد و محکم و استوار کنارم قدم برمیداشت نفس عمیقی کشیدم و خودمو با دستام بغل گرفتم م به سمتم چرخید: سردته؟

نمیشد کنار این مرد بود و گرم نباشی از حضور قوی ش صادقانه گفتم: نه اصلا پیمان: اگه سردت بود بگو پالتومو بهت بدم، نمیخوام سرما بخوری

فقط سری تکون دادم، کمی که بالا رفتیم به پیشنهاد پیمان رو به نیمکت نشستیم و ب ه

تهران که چراغی خونه هاش نورانش کرده بود خیره شدیم پیمان برای جفتمون نسکافه گرفت و من هرچند طعم نسکافه رو تو اون لیوانای پلاستیک ی

هیچ وقت دوست نداشتم اما به نظرم کنار آرامشی که از وجود پیمان گرفتم این نسکافه عجیب بهم داشت میچسبی د

پیمان به پشتی نیمکت تکیه داد و نگاه خیره ی من به تلکابین و شکار کرد
پیمان: دوست داری سوار شی؟

و من از تو می پرسم خدا کنار این مرد چیزی بود که من تجربشو دوست نداشتم باشم؟
سری تکون دادم، بهم خیره نگاه کرد و دستمو گرفت و بلندم کرد، حالا درست روبروش ایستاده بودم با اختلاف قدی که باعث شده بود کمی سرمو بالا بگیرم برای دیدن چهره ی مردونه و جذابش

نگاه آرام بخشش رو تک تک اجزای صورتم چرخید و بعد دستشو به یقه ی پالتوم بند کرد و یقمو بالا داد و با گفتن: اینطوری بهتره

دست از نگاه کردن بهم کشید و این مرد امشب عجیب شده بود، سرشو کلافه به اطراف چرخوند و نمیدونم چی دید که اخمی کرد و دستمو محکم میون دستاش گرفت و منو به خودش نزدیک کرد

متعجب نگاهی به اطراف کردم و با نگاه خیره ی پسری رو خودم دلم غنچ رفت برای غیرت به جوش اومده ی مرد کنار دست م

تا رسیدن به تلکابین دست منو رها نکرد و هزینه ی یه کابین و پرداخت کرد تا خودمون دو تا سوار بشیم و راحت باشی م

تازه با دیدن تلکابین فهمیدم چه غلطی کردم ،نمیدونم چرا وقتی خودم از ترس زیاد م

نسبت به ارتفاع با خبر بودم گفتم میخوام سوار شم

پیمان روبروم نشست و من حس می کردم دستام به شدت یخ شده

تلکابین با تو تکون خفیفی که خورد راه افتاد و من چشم بسته ش د و تو دلم هرچی قسم و

آیه بلد بودم خوندم تا صحیح و سالم برسی م

دست خودم نبود تو جو بودم و گفتم میخوام سوار شم ولی مثله چی از ارتفاع میترسید م

با صدای پیمان چشمامو باز کردم ،نگران نگاهم کرد و گفت :تو حالت خوبه؟

مستأصل نگاهش کردم و هیچی نگفتم ،حقیقتش روم نمی ش د بهش بگم از ارتفاع م ی

ترس م

با جواب ندادنم نگران تر شد و اومد کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت و با به ت

گفت :خدای من چقدر یخی ؟

سرمو زیر انداختم و چشمامو دوباره بستم و با تکونی که تلکابین خورد جیغ خفه ای

کشیدم و با ترس به پیمان چسبیدم

اونم متعجب پرسید :از ارتفاع می ترسی ؟

لعنت به تو باران نتونستی دو دقیقه آبرو داری کنی حالا خوب شد آبروت رفت؟

فقط سری به علامت تأیید تکون دادم و احساس می کردم هرچی بالاتر می رفتیم فشار من از ترس بیشتر میفتاد

پیمان گفت: دختره ی دیوونه پس چرا زودتر نگفتی که سوار نشیم؟

بر خلاف تصورم تو صدات هیچ تمسخری نبود و فقط نگرانی حس می شد و من اما

حتی قادر به جواب دادن نبودم چشمم اتوماتیک وار باز شد زیر

گوشم زمزمه کرد: آرام باش عزیزم... اصلا احتیاج نیست بترسی... هیچ اتفاقی قرار نیست

ت بیفته... فقط به این فکر کن که چند دقیقه ی دیگه پیاده میشی و تموم میشه

صدای آرامبخشش ترس و از دلم برد و باور این که مرد مغرور و دوست داشتنی من

اینطوری داشت آرامم می کرد سخت بود

سرم درست روی شانه اش بود و من کوبش بی رحمانه قلبش و حس می کردم سرمو کمی بالا

بردم و به چهرش خیره شدم، با نگرانی نگاهم می کرد و با دیدن نگاهم آرامم و بی صدالب ز

د: خوبی؟

خوب گوش کن خدا من تو این لحظه، تو این حصار حتی از مرگ هم هراسی ندارم

به چشمات نگاه می کردم و اگه نیوتون کاشف جاذبه ی زمین بود من هم کاشف جاذبه ی

چشمای پیمان بودم و که منو مغناطیس وار تو خودش حل می کرد و این عطر لعنتیش با

روح و روانم بازی می کرد

اونم محو من شده بود و انگار نه انگار من لحظاتی پیش داشتم از ترس سخته می
کردم ،

به قدری آروم بودم در کنارش که انگار سالهاست این فرد و میشناسم و آیا این چیزی ج ز
خاصیت عشق بود؟

با توقف تلکابین هردو به خودمون اومدیم و من آروم از حصارش خودمو بیرون
کشیدم و اونم کلافه نفس عمیقی کشید و با هم پیاده شدیم من هنوز تو شک بودم و گیج و
منگ دنبالش می رفتم به یه بوفه که رسید یه

کیک و آبمیوه گرفت و به سمتم برگشت :بیا اینارو بخور ترسیدی فشارت افتاده
ترس؟؟؟؟؟؟

یعنی نمیدونست وجودش چطور آرامش و جایگزین ترس کرده بود تو دلم ؟
ولی دستشو رد نکردم و با طیب خاطر مشغول خوردن شدم بعد از خوردن کیک و آبمیوه
برگشت سمتم و با مهر پرسید :

حالت بهتره؟

نگرانیش حس خوبی بهم میداد :بله ممنون م
نفس آسوده ای کشید و به سمتم اومد و با فاصله ی کمی کنار هم راه افتادیم ،روی یکی از
تختای یه قهوه خونه گروه دختر پسر نشسته بودن و مستانه میخندیدن و توجهارو ب ه
خودشون جلب می کردن

محو تماشای جمع شادشون شده بودم که آسمون به خاطر رعد و برق روشن شد و بعدش بارون تندی شروع به باریدن کرد

پیمان سریع به آسمون نگاه کرد و گفت: باید برگردیم و گرنه سرما میخوریم حسابی

سری تکون دادم و کنارش راه افتادم و دوباره به سمت تلکابین برگشتیم تا بریم پای ن

هنوز میترسیدم اما با وجود پیمان خیالم راحت تر بود، عین سری رفت به تلکابین و کامل اجاره کرد و هر دو سوار شدیم ولی این بار پیمان مستقیم کنار من نشست و با لحن مهربونی بهم گفت: ببین من الان به آهنگ از گوشیم میزارم تو هم

چشماتو ببند و فقط به اون گوش کن و سعی کن فراموش کنی تو تلکابینی، من کنارتم و هیچ دلیلی برای ترس نیست، باشه خانم گل؟

پر از عشق نگاهش کردم و با روی هم گذاشتن چشم تأیید کردم حرفاشو

لبخندش عمق گرفت و من با شروع حرکت تله چشم بستم ه شد و با شنیدن آهنگ لبام به لبخند محوی باز شد عشق من صدات آرامش محضه عشق من به همه دنیا می ارزه

عشق من به دلم میشینه حرفات عشق من فوق العادست اون چشمات

(یاد لحظه ی رفت تو تله کابین افتادم که پیمان با حرفاش چطور آروم کرد و چشماش چطور منو جذب سیاهییش کرده بود) آروم آروم... اوامد بارون

شدیم عاشق... زدیم بیرون اوامد نم..نشست شبنم رو

موهامون...رو موهامون منو جا بده تو دلت، بزار خوب بشه

بینمون صدا خنده هامون تا آسمونا بره منم پاسبون واسه
اون چشمای ناز خوشگلت خاصه احساسمون دل کندن از
تو مشکله

بارون زده...میاد رو شوئم آروم سرت عشق منو تو قانون
نداره دلامون خراب و دور ازهم چشمامون تره عشق تو
منو جادو کرد زیر بارون زد ،داغون کرد این دل واموندمو
خانومم بد شدم آلودت بد شدم آلودت

اشک من مته بارون پر احساسی اشک من دستای تو رو میشناسه آرومم ...

انگار اون بالا رو ابرام دیوونه

(واقعا هم انگار رو ابرا بودم ،مهم نبود من از ارتفاع میترسیدم ،مهم این بود الان
کنار این مرد بودم)

تو رو دیوونه وار میخوام آروم

آروم...اومد بارون شدیم عاشق...زدیم

بیرون

(علیشمس و مهدی جهانی ،آروم آروم)

با توقف تلکابین چشمام آروم باز شد و پیمان بعد از فشار آرومی که به شوئم وارد کرد

رهام کرد و پرسید :حالت که خوبه؟ خوب؟؟؟من هیچ وقت به این خوبی نبودم

فقط سری تکون دادم و کمکم کرد پیاده شم کنار تلکابین ایستادم و خیره به چشما

ی

براقش گفتم: ممنونم من به خاطر ترسم هیچ وقت تلکابین سوار نمی شدم ،ولی ...
 کمی مکث کردم و ادامه دادم: تجربه خوبی بود پر از مهر نگام کرد و بعد انگار
 سرب داغ به پیشونیم چسبوندن و من قلبم از تو سینم به کف پام سقوط کرد
 عقب کشید و مهربون گفت: برای من بهترین تجربم بود و من حاضر بودم قسم بخورم
 گونه هام مثل دو تا سیب سرخ شده بود
 خجالتم و حس کرد و برای این که بحث و عوض کنه گفت:

خب بانو شام تو چه سبکی می ل می کنن؟

نگاهش کردم خدایا این مرد امشب زیادی عجیب شده بود و انگار میخواست منو بکش ه
 قلب بی جنبه ی من طاقت این همه نرمی رو داشت؟ چشمای سیاه مغرورش هنوز شاد بود
 و اگه امشب قرار بود تنها شب زندگی من با این مرد باشه پس بزار بهترین باش ه
 لبخندی زدم: هوس پاستا یا لازانیا کردم

لبخندمو جواب داد و: پس پیش به سوی رستوران مدیترانه ای

با عمق دادن به لبخندم باهاش موافقت کردم و من امشب نمیخوام به هیچ فکر منفی ا
 ی اجازه ی جولان بدم

پشت میز رستوران خوشگل چوبی نشسته بودیم و من به موسیقی بتهوون که پخش م

ی

شد گوش می کردم و حواسم پی پیمان بود که داشت با تلفنش با شهریار حرف میزد
 غذا رو که چیدن پیمان هم تلفنش تموم شد و با مهربونی این روزا زیاد ازش دیده گفت:

ببخشین شهریار ول نمی کرد

به غذا اشاره کرد: معطل چی هستی؟ شروع کن لبخندی بهش زدم و اونم خیره به چال گونه هام شد سرمو زیر انداختم و با پاستاهای پروانه ای شکل محبوبم سرگرم شدم، طعم پاستا با پنی ر

پیتزای اضافیش فوق العاده بود و بوی شمع های عطری سرمیز هم به اشتهای آدم اضافه می کرد

من تا به حال این رستوران نیومده بودم اما مطمئن بودم دوباره با بچه ها به اینجا میام بس

که طعم غذاش خوب بود پیمان هم آروم مشغول خوردن بود کلا سکوت و آرامشش و دوست داشتم، همه ی رفتاراش شبیه شاهزاده های قرن ۵۸ بود و دسته کمی از یه لرد انگلیسی نداشت

همیشه به جا و سنجیده حرف میزد و رفتاراش اصلا زننده نبود

خیلی زشت بود که بهش خیره شده بودم بنابراین سریع سرمو زیر انداختم و با غدام سرگرم شدم

عادت نداشتم شبا غذای زیاد بخورم اما این پاستا به قدری مهارت آشپزشو به رخ می کشی د

که من کاملا تا آخرین تکه ی پاستام و خوردم و با دستمال دور دهنمو تمیز کردم پیمان هم غذاشو تموم کرده بود و در کمال احترام منتظر من بود

لبخندی به نشونه ی تشکر زد م :ممنونم غذای لذیذی بود با نگاه جدی ولی صدای
 مهربونی گفت :خوشحالم که خوشتون اومد
 و با دستش گارسون و صدا کرد و بعد از پرداخت هزینه بلند شد و منم به طبیعت ازش بلن د
 شدم

خیلی جنتلمانه منتظر شد کنارش قرار بگیرم و بعد راه افتاد از مردایی که همیشه اعتقاد
 داشتن باید جلوتر از خانما حرکت کنن بیزار بودم و این کار

پیمان چقدر به نظرم قشنگ بود

با هم از در رستوران بیرون زدیم و هوای سرد بهمن ماه با بارونی که چند دقیقه ی قبل تازه
 بند اومده بود حس خوبی به آدم میداد

پیمان یک دستشو تو جیبش گذاشت و با دست دیگش موهاش و بهم ریخت و از نظر م ن

این مدل موی بهم ریخته بامزش کرده بود ،به سمتم چرخید و گفت :یک پارک این

نزدیکیاست موافقید تا اونجا قدم بزنینم و بعد برگردیم؟ خب پیشنهادش علاوه بر این که
 میتونستم بیشتر پیشش باشم یه حسن دیگه هم داشت و

اونم این بود که غذای چرب و پرکالری که خورده بودم هضم می شد

با لبخندم موافقتم و اعلام کردم و کنار هم دیگه در طول سنگفرش پیاده رو راه

افتادیم

انگار سکوت این مرد به منم سرایت کرده بود و من دوست داشتم برعکس همیشه به جا

ی

بل بل زبونی با سکوتم به ذهنم اجازه بدم که تک تک لحظات امشب و به خوبی ثبت کن ه
به پارک رسیدیم و بی هیچ حرفی روی یه نیمکت نشستیم، با وجود این که ساعت ۵ شب
بود اما توی پارک شلوغ بود و محوطه بازی پر بچه های کوچولو بود که تحت مراقب ت
پدرمادرانشون بازی می کردن

دنیا ی بچه ها رو دوست داشتم، پر از یه رنگی و صداقت بود با صدای پیمان به سمتش
چرخیدم: علاقتون به بچه ها خیلی زیاده

نگاهش کردم و با کنایه گفتم: لابد به خاطر اینه که خودمم بچ م
یه اخم کوچولو کرد: ای بابا شما هنوز اون حرف و فراموش نکردی؟
شونه بالا انداختم و هیچی نگفت م

کامل به سمتم چرخید: ظاهرا حرفای من برات همیشه سوء تفاهم ایجاد میکنه
بدون توجه به جملش به این فکر کردم که چرا بعضی مواقع منو سوم شخص جمع به کار
میبره و بعضی مواقع اول شخص مفرد پیمان: با شما بودم
خانم مهندس

خانم مهندسشو دوستانه و برای تلطیف فضا گفتم لبخند محوی زد: من از دستتون
ناراحت نیستم بابت اون حرف، عاقلانه که فکر کن م حرفتون درست بود
چشمامو رصد کرد: خب بله حرفم درست بود تو شبیه بچه هایی، 'یه معصومیت خاصی تو
چشمات داری که با شیطنت رفتارت تضاد جالبی داره لبخندم عمق گرفت، تکیمو به نیمکت
دادم: من جلوی شما هیچ وقت واقعا شخصیت شیطونم و رو نکردم

یه ابروش و بالا داد: اینو متوجه شدم ولی دلیلشو نمیدونم شاید این اولین مکالمه ی دراز مدت امشبمون بود باران: اوایل از تون میترسیدم ولی هرچی گذشت و شناختم بیشتر شد یه حس احترامی

براتون قائل شدم که اجازه نمیداد جلوتون شیطونی کن م لبخند مهربونی زد: تو از م میترسیدی و از قصد روم قهوه ریختی؟

انقدر سریع سرم به سمتش چرخید که گردنم ترق صدا داد، لیمو گزیدم و پرسیدم: شما...چطور...فهمیدین؟

لبخند محوش رنگ شیطنت گرفت: نگاهت وقتی داشتی میومدی طرف میزم بدجنس بود و

بعدشم هیچ اثری از شرمندگی تو چشات نبود

مات این همه تیزیش شدم و با خجالت سر به زیر انداختم:

من...واقعا منظور ی

نداشتم...ببخشی د

انقدر مظلوم گفتم که دل خودم برای خودم سوخت، دست پیمان زیر چوونم نشست و سرمو بالا آورد و با جدیت گفت: به نظرت وقتی اینطوری مظلومانه حرف میزنی میشه نبخشیدت؟

آب دهنم و قورت دادم و خیره ی چشاش شدم، اونم نگاهم کرد

غافل از مکان و زمان و امشب این چندمین باری بود که ما محو هم شده بودیم

دستش که از زیر چونم رها شد چشمای منم چرخید طرف دیگه ای ، خجالت می کشیدم
ازش و من تو عمرم هیچ وقت اندازه ی امشب خجالت نکشیده بودم
نگاهم به زن و شوهری افتاد که نیمکت روبروی ما نشسته بودن ، زن با لوندی و عشوه
چیزی تعریف می کرد و قهقهه ی مرد هوا بود

من هیچ وقت بلد نبودم اداا بریزم و ناز کنم و به نظرم بهره ای از سیاست زنانه نبرده بودم
اما به نظر کیمیا من احتیاجی نداشتم و نوع حرف زدن و راه رفتنم ب ه
خودی خود نرم و ظریف بود که جایگزین عشوه ی بقیه ی زنا می شد
پیمان : باران؟؟

آخ خدا این مرد چرا انقدر اسمم و خاص صدا می کرد ؟ برگشتم طرفش ، نگاهش جد
ی بود : میخوام ازت درخواستی کن م متعجب نگاهش کردم

از دیدن چشمای کردم فکر کنم خندش گرفت که کنار چشماش خط افتاد
پیمان : میخوام از امشب به بعد جلوی من مودب نباشی و به قول خودت به خاطر احترام
جلوی شیطنتو نگیری مات گفت م : ولی...

پرید وسط حرفم و با لحن کاملا جدی گفت : ولی نداره از امشبم شروع میشه از همی ن

لحظه به بعد رسمی صحبت کردن ممنوعه و منو به جای

مهندس یا آقای آریان منش ، پیمان صدا می

کن ی

خواستم دوباره اعتراض کنم که جدی تو چشم خیره شد و با گفتن : این یه دستوره

دهنمو بست ،این آدم زورگو بود و توش شکی هم نبود ،با حرص از نوع دستور دادنش دستامو چلیپایی تو سینم جمع کردم و تکیه دادم به نیمکت و خنده ی جناب رییس و دراوردم

.....

روبروی سهیل نشسته بودم رو تخت و داشتیم مار پله بازی می کردیم ،خودم براش خریده بودم تا وقتی میام پیشش باهم بازی کنیم و حوصلش سر نره با حرص تاس و رو تخت پرت کردم و غر غر کردم :قبول نیست ،تو همش میری رو خون ه های پله ولی من همش مار نیشم میزن ه

سهیل نخودی خندی د :باران جون خیلی بامزه غر میزن ی اداشو دراوردم و با حرص گفت م :بله بایدم بخندی این بار سومه که تو داری میبری

سهیل دوباره خندید ،دلم برای خنده ی قشنگش ضعف رفت و خم شدم و شکمش و قلقلک دادم ،با صدای بلند خندید و لا التماس ازم میخواست بس کنم وقتی حسابی

جفتمون خسته شدیم ولش کردم و گفتم :اینم سزای تو که دیگه به من نخندی

صورتش هنوزم به خاطر خنده ی زیاد سرخ بود و چشاش پر برق شادی

نفس عمیقی کشیدم و فکرم به دیشب برگشت و من هنوز سرخوش بودم از قرار دیشبم با پیمان

سهیل :چه برف قشنگی میاد دلم میخواد برم زیرش بینیشو کشیدم :شما بیجا می کنی ،میخوای سرما بخوری ؟ سهیل :ای بابا باران جون شما از پرستارای اینجا هم سخت گیرتر

ی

خواستم جوابشو بدم که تلفنم زنگ خورد نگاهی به شماره ی شهریار کردم و تماس و وصل کردم

باران: بله؟

شهریار: سلام خانم خانما؟ کجایی شما؟

همیشه سلامش قافیه دار بود

باران: سلام من بیمارستانم کاری داشتی؟ صداس نگران بلند

ش د: بیمارستان چرا؟

به سهیل که خیره نگاهم می کرد لبخندی زد: عیادت یه دوست اومدم

شهریار نگرانی صداس پر زد و با شیطنت گفت: دختر دیگه؟ میخوای منم بیام عیادت

فحشی تو دلم بهش دادم و باغیض گفتم: نخیر دوستم مذکر تشریف دارن

شهریار: پسره؟

به سهیل چشمکی زد و با شیطنت گفتم: بله شهریار: واقعا؟

تعجب صداس زیاد بود باران: واقعا

شهریار با همون لحن متعجب گفت: میخواستم با خواهرم آشنات کنم از اصفهان اومده

دوروزی اینجا ولی اشکالی نداره میزاریم واسه یه وقت دیگه

باران: من تا نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه میتونی بیای دم بیمارستان دنبالم؟

شهریار: آره میام بدم نیام دوستتو ببینم باران: باشه پس

منتظرت م شهریار: فع لا

تماس که قطع شد سهیل با شیطنت خودشو جلو کشید: باران جون کی رو سرکار گذاشتی؟

یه گاز از لپش گرفتم که دادش و درآورد و جواب دادم: یه پسر پرررو بود لازم بود سرکارش بزارم

لپشو مالی د: میای یه بار دیگه مارپله بازی کنیم

لبخندی بهش زد و با روی هم گذاشتن چشم موافقت کردم بعد از حدود ۴۱ دقیقه شهریار زنگ زد و گفت دم در بیمارستانه، از سهیل خداحافظی

کردم و خودمو به ورودی بیمارستان رسوندم و با چشم دنبال مزدای شهریار گشتم و بعد از پیدا کردنش به سمتش رفتم اما با دیدن پیمان با اخمای درهم رو صندلی کمک راننده پاهام از حرکت ایستاد

شهریار نگفته بود پیمان هم قراره بیاد و اون اخم وحشتناک

چهرش و کجای دلم بزارم

در عقب باز کردم و نشستم و سلام بلندی دادم، شهریار برگشت پشت و جوابم و داد اما پیمان هیچ عکس العملی انجام نداد

در حالی که از رفتار پیمان که با دیشب زمین تا آسمون فرق داشت تعجب کرده بودم به سمت دختری که کنار دستم بود چرخیدم

چهرش دقیقا مثل شهریار بود و ناز و بانمک، شهریار گفته بود ۵۸ سالشه، لبخندی بهش زد و دستمو به سمتش دراز کردم: خوش اومدی عزیزم، از آشنایی باهات خیلی خوشبخت

لبخند خجولی زد و دستمو فشر د: ممنونم من خیلی دوست داشتم بینمتون «شهریار
تعریفتون و زیاد کرده بود

به چهره ی شیطون شهریار نگاه کردم: شهریار لطف داره شهریار: میخواستم پیام داخل
دوستتو بینم راهم ندادن باران: آره خب منم پارتنی داشتم شهریار: خیلی دلم میخواست
bf تو بین م

بدجنس خندیدم و گفتم م: الان عکسشو نشونت میدم تا این حرف از دهنم دراومد
پیمان با عصبانیت غریبی از ماشین پیاده شد و در ماشین و
محکم به هم کوبید و به سمت سوپر اون سمت خیابون رفت با چشمای گرد شده از
دیدن عصبانیت زیاد و ترسناکش گفتم م: چش بود؟

شهریار هیچی نگفتم «منم درحالی که قلبا نگرانش بودم عکس سهیل و از تو گالری
گوشیم پیدا کردم و به شهریار دادم

شهریار با دیدنش چند لحظه مات موند و با صدای آرومی گفتم: این که..

تلخ خندی زدم: آره بچست «فقط هشت سالشه و سرطان داره شهریار نفس عمیقی کشید و
برای این که از اوم حال و هوا درمون بیاره گفتم: تف تو اون
ذات دختر «فکر کردم واقعا دوست داری

گوشی رو ازش پس گرفتم و با شیطنت ابرو هامو بالا پایین کردم: فکر کردی فقط تو بلد
ی آدم و سرکار بزاری

شهریار خندی د: انصافا گول خوردم

و پشت بندش از ماشین پیاده شد و به سمت سوپری که پیمان رفته بود رفت

برگشتم سمت خواهر شهریار: شمیم جان شما چقدر ساکتی؟ لبخندی زد: من عین شهریار اجتماعی نیستم زیاد به قول مامانم شهریار اعجوبست

خندم گرفت و چشمم به سوپری افتاد که پیمان با عصبانیت درحالی که یه بطری آب معدنی دستش بود بیرون اومد و شهریار هم تند تند پشت سرش داشت چیزی توضیح م ی داد

نمیدونم شهریار بهش چی گفت که عین آب رو آتیش عمل کرد و عصبانیتش جاشو به تعجب داد و چیزی به شهریار گفت

هرچی شهریار بیشتر حرف می زد چهره ی پیمان آروم تر می شد و تهش یه نفس عمیق کشید و دستشو به دیوار کنار مغازه تکیه داد و آب معدنی رو یه سره سر کشی د زمزمه کردم: یعنی چش شده؟

شمیم که انگار حرفمو شنید گفت: این پسر عمه ی من همیشه عصبی و بداخلاقه ولی امروز انگار دوزش زده با لا

نگاهی به چشمای خاکستری شمیم کردم و تا خواستم چیزی بگم شهریار و پیمان سوار ماشین شدن، پیمان خیلی آروم شده بود و چهرش در عین جدیت دیگه اخم هم نداشت

شهریار با خنده برگشت به پشت و گفت: خب حالا میتونیم بری م

شمیم: داداش کجا میریم؟ شهریار

:میریم کنسرت

شمیم با ذوق گفت: آخ جون کنسرت کی؟

وقتی شهریار اسم خواننده رو گفت منم ذوق کردم، جزء خواننده های مورد علاقم بود
د

رومو سمت پیمان که آروم و شیک نشسته بود کردم هنوز نگرانش بودم بنابراین
پرسیدم:

شما خوبی؟

برگشت سمتم، عمیق و طولانی نگاهم کرد و گفت: آگه شما بزاری بله

وا به من چه ربطی داشت، چشم غره ای رفتم سمتش و تو صندلیم نشست

خودش قاطی میکنه به من ربط میده

اما چشم غرم با آهنگی که شهریار گذاشت به خنده تبدیل شد، پیمان هم با افسوس سری
تکون داد

شهریار خیلی بامزه با خواننده همخونی می کرد و اخم پیمان و تو هم برده بود

خب به پیمان حق میدادم، این آدم با این پرستیژ و اسش سخت بود ساسی مانکن گوش کنه

ساقیا می، هی، هی، هی، هی، هی، هی، ز بنویس گر که نرقصم

گله مندی، بنویس

بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس کس نداند چیست
امشب ماجرا پس بدون معطلی، نوش کن باده را وای منو
تو و خال لبات باد صبا

عیش و نوش تو این هوا مرا محتاج
طبیست امشبا تو طیبیم شو عزیزم...

شهریار انقدر بامزه ادا درمیاورد و با خواننده همخونی می کرد که منو شمیم اون پشت از
خنده رو به موت بودیم، پیمان هم حسابی با اخم و چشم غره شهریار و مستفیض کرد
با رسیدن به برج میلاد از ماشین پیاده شدیم و داخل سالن شدیم و بعد از پیدا کردن
صندلی هامون که ردیف دوم بود نشستیم

شمیم با ذوق بلند شد و رفت تا از چند تا بازیگری که ردیف وی آی پی نشسته بودن امضا
بگیره

اما من سرجام نشستم اصلا همچین کاری رو دوست نداشتم پیمان هم کنار من نشست بهش
نگاه کردم، سرشو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماشو
بست، همینجوری خیره نگاش می کردم که یه چشمشو باز کرد و خیلی بامزه مچم و
گرفت

سریع سرمو برگردوندم اما دیر شده بود و تک خنده ی آروم و مردونه ی پیمان نشون م ی
داد مچم و گرفته

میخواستم از خجالت بمیرم که با اومدن خواننده رو سن همه ی حس هارو فراموش کردم

و همراه شمیم و بقیه حضار جیغ و سوت‌مون هوا رفت ،اما پیمان همونجور آروم رو
صندلیش نشسته بود

خواننده بعد از قربون صدقه رفتن هوادارا شروع به اجرا
کرد و نورای سالن و کامل قطع

کردن ،بعد از خوندن چندتا آهنگ اعلام کرد که میخواد آخرین آهنگ و بخونه از
بس جیغ

کشیده بودم و سوت زده بودم صدام گرفته بود

تصمیم گرفتم آخرین آهنگ و عین وپیمان آروم بشینم و به گلوم استراحت بدم

خواننده که شروع کرد با لذت به تک تک کلماتی که از گلوش خارج می شد گوش
کردم ، من عاشق این آهنگ بودم من از این که گریه کردی ،غصه خوردی ،بی قرار
م دل بریدن دست من نیست ت من میترسم ،دل ندارم

عاشقونه پای حرفات میمونم تا تو بخندی تو بگو که با من
هستی که هنوزم دل نکندی

نمیدونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم خود خدا خواسته بود که

انقدر عاشق تو باشم نمیتونی سر به سر نزاری با دل دیوونم پای

همه چیزمون بدون تا آخرش میمونم من میترسم حتی از این حرف

رفتن مهربونم دور از این عشق هر دو تامون کم میاریم ،من میدونم

وقته عشقه مثله هر روز ساعتامون کوکه با ه م عشقم ،عشقت دست من

نیست باورم کن بی گناهم

(وقته عشقه ،مرحوم بهنام صفوی)

نگاهم به سمت پیمان کشیده شد اونم به من نگاه می کرد و من غرق محبت عمیقی بودم

که تو چشمای مغرورش می دیدم

با روشن شدن نور سالن هردو نگاه از هم گرفتیم و من احساس می کردم هر لحظه

قلبم

قفسه ی سینم و میشکافه و بیرون میاد ،شهریار به سمتون برگشت و گفت ،بیاید تا بقی

ه

درگیر امضا گرفتن هستن بریم بیرون

پیمان سری تکون داد و دست منو گرفت ،شهریار هم دست شمیم و گرفت و در اسکورت

کامل بین دوتا مرد از اون سالن شلوغ خارج شدیم وقتی خارج شدیم به خاطر این که شمیم

هوس ساندویچ کرده بود شهریار مارو به نزدی ک

ترین پارک برد و خودش و شمیم هم رفتن تا ساندویچ بگیرن و برگردن

تنها که شدیم به سمت پیمان برگشتم :شما امروز از چیزی ناراحت بودین؟

کمی اخماش تو هم رفت و گفت :قرار نبود دیگه با من رسمی صحبت نکنی؟

لب گزیدم واقعا روم نمیشد

با حاضر جوابی گفتم :من همچین قراری نداشتم شما خودتون گفتین و تصویب کردی ن

با غرور گفت: خانم کوچولو تو هنوز نمیدونی چیزایی که من میخوام باید انجام بشه؟
 مات زورگویی بی نظیرش شدم و گفتم: منم تا خودم نخوام کسی نمیتونه به کاری مجبور
 م کنه

پا روی پا انداخت: پس بخواه که این رسمی حرف زدن و تموم کنی قبل از این که م ن
 مجبورت کن م

تو عمرم آدمی به زورگویی این بشر ندیده بودم

باران: الان با این حرفا میخوای ذهنمو منحرف کنی تا جواب سوال اولم و ندی؟

لبخندی رو لباش نشست و منو متوجه سوتی عظیم کرد

،ناخواسته باهاش خودمونی حرف زده بودم

حرص زده از طرز حرف زدنم که مطابق با خواسته ی اون بود نگاهش کردم و اونم با لبخن
 د

محو ولی کاملاً واقعی به صورت حرص زده ی من نگاه می کرد

با صدای زنگ گوشیم نگاه حرصیم و ازش گرفتم و تماس و جواب دادم باران: بله؟

ماهان: سلام عزیزم

صدای ماهان آرامش به دلم سرازیر کرد: سلام داداشی ماهان: باران جان کجایی؟

به پیمان که به روبرو نگاه نی کرد نیم نگاهی انداختم: با شهریار و پیمان و خواهر

شهریار اومدم بیرون

و متوجه بودم وقتی به جای آقای آریان منش گفتم پیمان چشمای مرد کنار دستم ستاره بارون شد

ماهان: باشه عزیزم بهت خوش بگذره مواظب خودتم باش باران: به روی دو دیده داداش گلم

ماهان: من فدای اون دو دیده ،خداحافظ عزیزم باران: خدانکنه داداشی فعلا بای

تماسم که قطع شد شهریار و شمیم هم با ساندویچا برگشتن بوی خوش همبرگر اشتهامو تحریک کرد ،ساندویچ و که از شهریار گرفتم و گاز کوچیکی

ازش زدم متوجه شدم علاوه بر بومزه ی خوبی هم داره ،شمیم کنارم رو چمنا نشسته بود و

داشت از رشته ی تحصیلیش که کارگردانی تئاتر بود حرف میزد و شهریار هم مخ پیمان و به کار گرفته بود

کلا این خواهر و برادر خوش صحبت بودن و برعکس چیزی که شمیم ادعا می کرد اصلا خجالتی نبود

با تموم شدن ساندویچم برای این که از شر پرحرفی های شمیم راحت بشم بلند شدم و

گفتم: من میرم تا اون شیر آب تا دستامو بشورم

پیمان هم بلند شد: منم باهاتون میام درست نیست تنها بری مخالفتی نکردم و کنار هم ازشون دور شدیم ،کمی که ازشون فاصله گرفتیم پیمان گفت:

حسابی با پر حرفی هاش سرتو درد آورد نه؟

خندم گرفت 'معلوم بود حسابی صابون این خواهر و برادر به تنش خورده

باران: نه به اندازه ای که شهریار مخ شما رو خورد کلافه دستی تو موهای خوش حالتش

کشی د: فکر کنم رسیدم خونه باید مسکن بخورم

خندم شدت گرفت با رسیدن به شیر آب دستامو شستم و دوباره راه برگشت و در

پی ش گرفتی م پیمان: باران

لعنتی 'زیادی اسممو قشنگ صدا می کرد

برنگشتم سمتش چون میترسیدم دیگه نتونم نگاه ازش بگیرم پس همونطور که نگاهم ب

ه روبرو بود یه بله آروم گفت م

ایستاد 'منم ایستادم و با تعجب نگاهش کردم 'اومد روبروم و من برای نگاه کردن به

چهرش مجبور شدم سرمو بالا بگیرم

تو چشماتش یه چیزی بود که من تعریفی براش نداشتم 'چونم اسیر دستش شد و خیلی

جدی اما آروم گفت: دیگه هیچ وقت اینطوری شوخی نکن چشمم گرد شد 'منظورش چی

بود؟

فهمید گیج میزنم که با تک خنده ی آرومی مهربون گفت:

منظورم به شوخی ای بود که با شهریار کردی

راجع به...

انگار سخت بود ادامه بده که چهرش لحظه ای خشن شد و چونمو سفت گرفت و محکم گفت: دوست داشتن

نفسم به لحظه رفت و برگشت، این حرف... این نگاه... سخت و خشن..

من چه طوری باید تعبیرشون می کردم، یعنی میزاشتم پای غیرت...علاقه... یا شایدم عشق

قلبم ایستاد با تکرار کلمه ی عشق، یعنی می شد؟ سرمو تکون دادم نمیخواستم الکی خودمو امیدوار کن م

من به دختر بچه ی دبیرستانی نبودم که بخوام با به حرکت فکر و خیال دخترونه کنم، من

پای علاقم به این مرد منطقم و فراموش نکرده بودم لبخندی به چهره ی منتظر

مردونش زدم و دست و کنار گوشم قرار دادم و احترام نظامی گذاشتم: چشم قربان خندید، مردونه و محکم، از اون خنده هایی که دلتو قرص می کرد کنارت به مرد ایستاده، نوک بینیمو کشید و گفت: بدو بریم شیطون خانم دیر وقت ه منم خندیدم و دوش به دوش هم کنار شهریار و شمیم برگشتی م از شهریار خواستم منو دم بیمارستان پیاده کنه تا ماشینمو بردارم، اونم قبول کرد و منو دم

بیمارستان رسوند، با خنده ازشون تشکر و خداحافظی کردم و گونه ی شمیم و بوسیدم و پیاده شدم

پیمان هم پیاده شد و تا کنار ماشین همراهم اومد، سوار ماشین شدم و گفت م: شب خوب ی بود خداحافظ

پیمان: کاش میزاشتی باهات پیام دیر وقت ه

لبخندی به نگرانش زدم: نگران نباش شیشه هارو میدم بالا یه سره تا خونه میرم
اما نگرانی نگاهش کم نشد تنها کمی اخم چهرش باز شد: پس مواظب خودت باش، برو ب
ه سلامت

چشمامو رو هم گذاشتم: مواظبم، خداحافظ

دوتا انگشت دست راستشو کنار پیشونیش حرکت داد به معنی خداحافظ و عقب ایستاد
منم راه افتادم و از آینه دیدم که پیمان هنوز ایستاده و مسیر رفتنمو نگاه می کن ه

.....

از پشت پنجره ی اتاقم داشتم برفی که میبارید و تماشا می کردم، زمین یه دست سفی
د

پوش شده بود و منظره ی جالبی درست شده بود، عاشق این بودم رو برفای دست نخورده
راه برم و صدای خرچشون زیر پام و بشنوم چندتقه به در اتاقم خورد و
بهار اومد تو

لبخندی بهش زدم که جوابشو با یه لبخند خوشگل داد و گفت:

عزیزم آرش زنگ زده و

میگه امروز که جمعست و بیکاریم و حسابی برف اومده برای برف بازی بریم ویلای
فشم با ذوق دستامو بهم کوبیدم: آخ جون

بهار: تا یک ساعت دیگه راه میفتیم از دم خونه ی مادر بزرگتینا میریم آماده

باش باران: باشه عزیزم

دوباره لبخندی تحویلیم داد و رفت، ماهان چقدر خوشبخت بود برای داشتن این عروسک زیبا و صبور و آرام

سریع به سمت کمد لباسام رفتم و مشغول گشتن شدم اما با یادآوری چیزی سریع به سمت موبایلم رفتم و شماره ی مهرداد و گرفت م مهرداد د: جانم؟
باران: جانت بی بلا عموی خوشگلم

مهرداد د: بله بله چی شده که باران خانم تحویل میگیرن اخم کردم: مهرداد من همیشه تورو تحویل میگیرم مهرداد د: بله شما درست میفرمایید چی شده عشق عمو؟ من منی کردم: مهرداد به شهریارم زنگ زدی که بیاد؟ مهرداد د: آره عزیزم زنگ زدم گفتم به پسر عمش هم بگه لب گزیدم: خب اونا هم میان؟

مهرداد د: آره میان البته گفت پسر عمش شاید نیاد دپرس شدم و گفتم: باشه فعلا مهرداد د: میبینمت عزیزم

گوشی رو که قطع کردم ناامید رو تخت نشستم، اگه نیاد چی؟ گوشیم و دستم گرفتم و رفتم تو لیست مخاطبا و رو شماره ی رند پیمان مکث کردم و بع د

کلی کلنجار رفتن دکمه ی کال و فشار دادم یه بوق... استرس داشتم که چی میخوام بهش بگم دو بوق... بردار دیگه

سه بوق... صدای بم و مردونه ی عزیزترینم پیمان: بله؟
نفس عمیقی کشیدم: سلام

کمی مکث کرد و این بار متعجب گفت: باران تویی؟؟؟ آب دهنمو قورت دادم: بله خوب هستید؟

دلخور گفت: باز که تو رسمی حرف زدی دختر خوب نفسمو بیرون فرستادم: ببخشید
لازمه اصلاحش کنم جملمو 'خوبی'؟

پیمان: ممنونم خانم کوچولو 'بامن کاری داشتی'؟

اوف سخت ترین قسمت ماجرا این بود 'چی میخواستم بگم بهش؟ کمی تو ذهنم جمل ه
هارو بالا پایین کردم و گفتم: بله خواستم بدونم شهریار بهتون خبر داد که قراره بریم فشم؟
مکتی کرد: بله خبر داد و من متأسفانه نتونستم قبول کن م مایوس گفتم م: یعنی
نمیاید؟

دوباره کمی مکث: تو میخوای پیام؟

چشمامو بستم چه اشکالی داشت برای مرد دلخواهم کمی غرورمو بزارم زیر پام؟
این بار مطمئن گفتم م: بله دوست داشتم بیای راستش زنگ زدم خودم دعوتت کنم
و نفهمید این خودمونی حرف زدن جونمو گرفت

پیمان با مهربونی گفت: خب وقتی به خانم کوچولوی مهربون ازم دعوت میکنه نمیتونم بگم

نه 'باشه عزیزم با شهریار هماهنگ می کنم و با هم میای م لبخند رو لبم شیرین ترین
لبخندی بود که می شد بزمن:

ممنونم پس منتظرتونیم پیمان

:حتما 'پس فع لا باران: خداحافظ

گوشی رو که قطع کردم پریدم هوا و به جیغ کنترل شده کشیدم و زمزمه کردم
خدایا شکر

و مثل جت به سمت کدم رفتم 'دلم به تیپ خاص میخواست و از اونجایی که فشم زیاد ی

سرد بود یه تونیک بافت یقه اسکی تنگ کاراملی برداشتم با ساپورت تنگی که داخلش پشمی بود و حسابی گرم می کرد و رنگش شکلاتی بود پوشیدم

حسابی این لباسا کشیدگی اندامم و به رخ می کشید ،روی تونیکم پالتوی چرم شکلاتیم و

که یقه ی ایستاده داشت پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم و نیم پوتای کاراملیم که شکل کفشای کوه نوردی بود فقط کمی ظریف تر پوشیدم

موهامو که چون تازه حمام بودم فر شده بود دورم ریختم و یه کلاه خوشگل کاراملی سرم

گذاشتم ،چون قرار بود با ماشین تا ویلا بریم همین کلاه کافی بود و شال سرم نداشت م

یه رژ و گونه مسی هم زدم که رنگش به لباسام بیاد و بعد از عطر زدن از اتاقم بیروم اومدم

پله ها وسوسم کرد برای سر خوردن بنابراین روشن نشستم و بعدش سقوط آزاد

ماهان که پایین پله ها ایستاده بود با صدای جیغ ناشی از هیجانم به سمتم برگشت و ه

ل زده منو پایین پله ها گرفت

چشمامو که بسته بودم باز کردم و وقتی دیدم جام خوبه با شیطنت گفتم :حال کردی

حرکتو؟

ماهان نفس آسوده ای کشید و با اخم گفت :تو تا منو سکنه ندی بی خیال نمیشی

خودمو مظلوم کردم :خدا نکنه من به این مظلوم ی

همیشه مهرباد می گفت وقتی خودتو اینطوری مظلوم می کنی عین دختر بچه های

خوردنی میشی

راستم می گفت 'ماهان هم با دیدن این مظلومیتم محکم گونمو بوسید و گفت: نکن اینطوری دختر

از بغلش پریدم پایین و گفتم: بهار کجاست؟ صدای بهار از پشت

سرم اومد: من اینجا م

ماهان با تحسین نگاهش کرد و سوییچ و تو دستش چرخوند:

خب خانمای خوشگل راه بیفتید بری م

اول رفتیم خونه ی مادر جون، آرش و کیارش زودتر اومده بودن، از این که قرار بود

کیارش

هم بیاد متعجب شدم اما اهمیتی ندادم نه به حضورش نه به نگاه خیرش

نگین و نازگل و نریمان نمیومدن و آرش فرید و فرید و هم دعوت کرده بود

باهاشون دوست بود به خصوص با فرید به خاطر اخلاق شیطونش که شبیه خودش بود

من خودم به کیمیا و غزلم گفتم بیان اما کی میا چون سرما

خورده بود قبول نکرد و فقط غزل و شروین قرار بود

خودشون بیان

مهرداد که دید همه هستیم گفت: خیلی خب راه بیفتی ن آرش: مگه نگفتی

دوستت شهریار هم میا د

مهرداد: چرا اون آدرس گرفت گفت خودش میاد راه بیفتی ن رفتم عقب ماشین ماهان

نشستم و بهار و ماهان هم سوار شدن، برای این که راحت باشن

هندزفری هامو گذاشتم گوشم و روی آهنگ پلی کردم و چشمامو بستم تا بررسی م
 با تکون های دستی چشمامو باز کردم و صورت ماهان و جلوی صورتم دیدم که لباس
 تکون میخورد اما صدایی نمیشنید م
 ماهان چندبار تکونم داد تا بالاخره هندزفری از گوشم دراومد و صداش برام واضح ش د
 باران:

صدامو میشنوی؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟
 خودمو با یه حرکت از حصار دستاش آزاد کردم ،ظاهرا خواب افتاده بودم
 رو به چهره ی مردونه ی برادرم گفتم م: هندزفری تو گوشم و ندیدی؟
 ماهان :توجه نکردم ،پاشو عزیزم رسیدی م
 کش و قوسی به خودم دا دم و از ماشین پیاده شدم ،باغ ویلا یک دست سفید شده بود و
 سطح آب استخر و یه یخ نازک پوشونده بود
 هوا سوز سردی داشت اما انقدر محیط قشنگ و سفید بود که آدم دوست نداشت داخل بره
 با خوردن گوله ی برفی به کمرم برگشتم و با دیدن نیش باز آرش حرص زده نگاهش کرد
 م
 شونه بالا انداخت و با خنده گفت :به خدا میخواستم به فرید بزنم اشتباه خورد به تو
 خیلی ریلکس نشستم و یه گوله ی برفی بزرگ درست کردم و خیلی شیک نشونه رفت م
 سمت آرش
 آخ آرش که دراومد با یه لبخند ملیح گفت م :میخواستم بزنم به فرید به تو خور د

جمع همه زدن زیر خنده و نرسیده برف بازیمون شروع شد انقدر دویده بودم و جیغ زده بودم که از هیجان سرخ شده بودم

فربد نفس بریده نشست رو برفا و گفت: بابا بسه به خدا شکل آدم برفی شدم

آرش از پشت یواش یواش نزدیکش شد و یه گوله ی برفی بزرگ و انداخت تو لباسش

فربد با داد بلند شد و بعد رفتن یه فحش آبدار به آرش دنبالش افتاد

انقدر خندیده بودم احساس می کردم ماهیچه های صورتم کش اومده با نیش باز

مشغول دیدن اونا بودم که با وارد شدن بی ام و پیمان داخل ویلا لبخندم خشک شد رو لب

م و ریتم قلبم تند شد بالاخره اومدم مرد من عشق من

اومدم..

ماشینش که ایستاد سرتاپای من چشم شد برای دیدنش اول شهریار پیاده شد با یه دختر

بچه ی ناز تو بغلش که با کمی فکر فهمیدم آرمین اخواهرزاده ی پیمان

بعدشم پیمان با اون پالتوی شیک مشکی پیاده شد و من دلم رفت برای اون قد و بالای

بلن د مردونش

شهریار با همون دختر بچه اومد جلو و تک به تک با بچه ها که دست از برف بازی کشیده

بودن پرانرژی سلام و احوالپرسی کرد

به من که رسید من بدون توجه به اون به آرمینا که حدودا

۵سالش میخورد باشه و سرشو

تو گردن شهریار قایم کرده بود از خجالت خیره شدم شهریار: سلام عرض شد
بان و

دستم تو هوا انگار دارم مگس میپروم تکون دادم و گفتم:

هیس بزار بینم این عروسکه یا بچه؟

شهریار چشماشو گرد کرد: غیر مستقیم داری میگی خفه شم؟ خندم گرفت: اتفاقا خیلی
مستقیم گفتم

شهریار: پرروی بی ادب، آرمینا عمو برو بغل این خاله سوسکه من میخوام برم برف
بازی

چشم غره ای برای شهریار رفت م: آگه من خاله سوسکم لابد تو هم آقا موشه هستی
شهریار بامزه قری به سرو گردنش داد: خودتو الکی ننداز.

به من، من تورو نمیگیرم

با جیغ خفه شده ای گفتم: دلتم بخواد

شهریار آرمینا کوچولو رو داد بغل من و گفتم: دلم نمیخواد و قبل از این که من جوابش و
بدم رفت

زیر لب به فحش غلیظ بهش دادم و به صورت مظلوم آرمینا نگاه کردم: ای جونم، چقدر تو
نازی فداتشم

آرمینا با خجالت نگام کرد: آدم دلش میخواد درسته قورتش بده

یه ماچ آبدار از گونش گرفتم: عروسک خوشگل من با صدای پیمان دست از ناز

دادن آرمینا برداشتم پیمان: سلام بانو؟

هم پیمان هم شهریار کلمه ی بانو رو زیاد به کار میبردن تو صحبت با من
 لبخندی بهش زدم: سلام خیلی خوش اومدین
 مهربون به من و آرمینا نگاه کرد: آرمینا دایی جون بیا بغل من باران جون خسته میشه
 آرمینای مظلوم و ساکت و که تو اون پالتوی سفید عین فرشته ها شده بود به خودم فشردم: نه
 خسته نمیشم
 پیمان نگاهم کرد عمیق و پر حرف: ولی برات سنگینه اذیت میشه
 و بدون این که اجازه ی مخالفت به من بده آرمینا رو ازم گرفت و رو زمین گذاشت
 اصلا:

آرمینا خودش بزرگ شده میتونه راه بره مگه نه دایی؟ آرمینا خجالت زده فقط سرشو
 تگون داد دلم میخواست اون لپ های کوچولوشو گاز بگیرم پیمان لبخند قشنگی بهش
 زد: این مرد وقتی انقدر دایی مهربونی بود در عین جدیت و
 مغرور بودنش پس پدر می شد چی می شد؟ آهی کشیدم که پیمان سر
 بلند کرد: چیزی شده؟ سری به چپ و راست تگون دادم پیمان: پس
 چرا آه کشیدی بانو؟

(بعضی مواقع فقط دلم میخواد گوش کنم نوای بانو گفتنت را)

باران: هیچی همینجوری میاید برف بازی؟

چشای مغرورش برق زد: نه خانم کوچولو شما برو من مواظب آرمینا هستم

اصراری نکردم حقیقتا به پیمان و پرستیش نمیخورد که بیاد برف بازی و من میدونستم
 آرمینا بهونه بود

با شیطنت خم شدم و یه گوله برفی بزرگ آماده کردم و گفتم :

میریم که شهریار و آدم برفی کنی م

خندید از همون تک خنده هایی که دل منو میلرزوند منم در جوابش قشنگ

ترین لبخندمو هدیه دادم

و با همون گوله برفی آروم آروم رفتم سمت شهریار که پشتش به من بود و گوله

برفی رو پرت کردم به گردنش

تکون بدی خورد و با داد برگشت سمتم ،ابروهامو بالا انداختم و گفتم :میگ میگ آقا موشه

با چشمای گرد شده دوید سمتم و با صدای بلندی گفت :

میکشمت دختره ی خیره سر

منم دویدم و گفتم :شهریار در خواب بیند پنبه دانه شهریار :یه خوابی

نشونت بدم حض کنی

با تمام سرعتم میدوی دم و شهریار هم دنبالم ،سرعتش خیلی بالا بود ،نمیدونم چندمی

ن

دوری بود که داشتیم دور حیاط ویلارو میدویدیم حسابی گرم شده بودم و نفس برام نمونده

بود و شهریار هم بی خیال نمی شد

دیگه داشتیم به غلط کردن میفتادم ،بچه ها هم مارو نگاه میکردن و میخندیدن

سر برگردوندم تا به ماهان بگم به جای خنده بیاد کمکم که داد شهریار بلند شد :باران

وایستا استخر

سریع سرمو برگردوندم دقیقا دو قدم مونده بود به استخر و با اون سرعتی که من میدویدم نمیتونستم خودمو کنترل کنم چشمامو بستم که یه دستی محکم دورم پیچید و منو لب استخر متوقف کرد

صدای داد بچه ها که به سمتم میدویدن خوابید و من نفس حبس شدمو آزاد کردم این گرما رو خوب میشناختم، اصلا مگه می شد پیمان و با کسی اشتباه بگیرم؟ ب ا چشمای پر از ترسم به صورت اخمو و نگرانش زل زدم و گفتم: اگه میفتادم میمردم اخمش انقدر غلیظ شد که ترسیدم ازش و غری د: حرف دهنتمو بفهم بعد بز ن از حرفش ناراحت نشدم این اوج نگرانیشو میرسوند و به جمعیتی که با فاصله شکه ایستاده بودن خیره شدم ماهان با قدمای لرزون اومد جلو: وای خدای من باران اگه میفتادی...

حرفش و ادامه نداد و نفس بغض آلودی کشی د میفهمیدمش، صد درصد اگه میفتادم تو آب سرد استخر سنگ کوب میکردم به خاطر این که قبلش دویده بودم و بدنم گرم بود و ضربان قلبم تن د محکم بغلم کرد و بقیه هم که تازه از شک دراومده بودن اومدن جلو

همه ترسیده بودن و شور و شوقشون از بین رفته بود شهریار که اومد جلو چنان چهرش رنگ پریده و ترسیده بود که دلم برایش سوخت اما قبل

از این که حرفی بزنه پیمان کشیدش سمت ته حیاط ویلا و باهاش با اخم و جدیت شروع کرد به حرف زدن

حرف زدنی که تهش چهره ی کلافه ی شهریار بود و چهره ی خشن پیمان
مهرداد گیجگاهم و بوسید و گفت: دیگه برف بازی بسه بریم تو ویلا برای ناهار آماده بشی
م

همه موافقت کردن و داخل رفتن ،منم دست آرمینا که مظلوم ایستاده بود و با دستای
کوچیکش برفارو بر میداشت و پرت می کرد به درخت گرفتم و داخل رفتی م
موج هوای گرم داخل ویلا تن سرمازدمو گرم کرد آرمینا رو بغلم کردم و گفتم: بیا عزیزم
پالتو تو در بیار م

چشم آرومی گفت که صدای قشنگشو بالاخره شنیدم روی این گذاشتمش و پالتوی
سفیدش و دراوردم یه سارافون بافت سفید تنش بود که زیرشم بلیز سرمه ای رنگش
آستیناش مشخص بود

پاهاشم که ساپورت سرمه ای پوشونده بود و موهای خرمایی خرگوشیش با برداشتن
کلاهش مشخص شد

بوسیدمش و گذاشتمش رو زمین

پیمان و شهریار هم همون لحظه با چهره های اخمو وارد شدن و نگاه پیمان نگران منو
برانداز کرد

لبخندی بهش زدم تا خیالش راحت بشه ولی اخم صورتش باز نشد ،شهریار با شرمندگی ب ه
سمتم اومد و گفت: متأسفم باران: تقصیر خودم بود

گرفته نگاهم کرد: آگه میفتادی خودمو نمیبخشیدم دستمو رو شونش

گذاشتم: هی پسر بی خیال لبخند تلخی زد و به سمت مهرداد رفت

پیمان آرمینارو بغل کرده بودم و رو کانپه نشسته بود مطمئنا حال خراب شهریار به حرفای پیمان هم ربط داشت

بهار با یه سینی قهوه از آشوزخونه ی مجهز ویلا اومد بیرون و اول به سمت من اومد: بی ا عزیزم بخور ترسیدی یکم گرمت میکنه

با لبخند ازش تشکر کردم و برداشتم اونم به سمت بقیه رف ت آرش برای این که بقیه رو از اون حال و هوا دربیاره گفت:

خب بریم بساط باربی کیور و آماده کنیم باران سس باربی کیو بات و

اومدم جوابش و بدم که نگاه خیره و نگران کیارش مانع شد، عصبی پوفی کشیدم امروز زیادی نگاهش خیره بود آرش: باران با تو بودما برگشتم سمتش: باشه با من فربد نکشیمون یه وقت

بهش چپ چپ نگاه کردم: سری آخری که درست کرده بودم کم مونده بود بشقابتم بخور ی

فربد ریلکس پا رو پا انداخت: گشتم بود مجبور بودم با شکلک اداشو دراوردم که بقیه خندیدن جز پیمان که همچنان اخمو و متفکر بود

خوشحال از این که جمع دوباره داره شاد میشه گفت م: خب آقایون برید سراغ کبابا بزارید ما خانما هم به کارمون بررسی م

البته که فقط سه تا خانم بودیم، رو به سمت آرمینا کردم:

خوشگلم تو هم بیا پیش من یه

شیر کاکائو واست درست کنم بخوری گرم بشی

آرمینا به پیمان نگاه کرد وقتی که لبخند محوش رو دید آروم اومد پیشم ،بغلش کردم و

رفتم تو آشپزخونه در حالی فکرم حول پیمان و اخمش میچرخید

از بهار خواستم واسه آرمینا شیر کاکائو درست کن ه غزل برگشت سمتم :باران خدا بهت

خیلی رحم کرد ندیدی که پیمان چطور و با چه سرعتی

خودشو بهت رسوند ما که همه از شدت ترس خشک شده بودیم

بهار شیرکاکائو رو جلوی آرمینا گذاشت و گفت :این دومین باری بود که جونتو نجات دا

د

لبخندی زدم پیمان همیشه سربزنگاه می رسید و اون سری هم که جلوی تصادفم و گرفت

روغن زیتونو برداشتم و کمی کف ظرف پیرکسم ریختم و گوجه هارو ورقه ورقه داخلش

چیدم و روش هم چندتا سیر با پوست انداختم و داخل فر گذاشتمش تا بعد آماده

شدن با بقیه مواد میکسش کن م

و نشستم جلوی آرمینا و سعی کردم با بچگونه حرف زدن کمی خجالتشو از بین ببرم

.....

بعد صرف ناهار با سس خوشمزه ای که من درست کرده بودم همه دور شومینه

نشستیم ،

مهرداد رفت و با گیتارش برگشتو گیتار و به سمتم گرفت :

خیلی وقته صداتو نشنیدیم عزیزم

بقیه هم حرفشو تأیید کردن فقط آرش و فرید بی ادب گفتن :

آخه صدای این شنیدن داره

باران :نه صدای خروسی شما شنیدن داره فرب د :لیاقت نداری

با حاضر جوابی گفتم :همون دوستات لیاقت دارن بسه اخمی کرد و با نگاهش برام خط

و نشون کشید و نمیدونم آرش چی تو گوشش گفت ک ه نیشش باز شد و نگاهش

شیطون ش د

مشکوک نگاهشون کردم

ماهان :عزیزم ما منتظری م

نگاه از اون دوتا کله پوک گرفتم و به ماهان نگاه کردم و با نفس عمیقی شروع کردم

دستام با مهارت رو سیم های گیتار حرکت کرد و من نگاه مغرور پیمان و شکار کردم و

خدارو شکر کردم که غلظت اخمش کمتر شده

چشمامو بستم و شروع کردم با تموم احساسم خوندن تا شاید مرد موردعلاقم بفهمه عم ق

این عشق و از بین تک تک کلمات شع ر زیر بارون نفساتو

دوست دارم عطر خوبه تورو بارون میگیر ه با تو زندگیم چه

رویایی میش ه با تو این قلب یخی جون میگیره دوست دارم

تموم لحظه هامو ب ا تو باش م دوست دارم که دست گرم تو

بگیر م دوست دارم تموم خاطراتم با تو باش ه دوست دارم تو

انتظار تلخ تو بمیرم دوست دارم فقط چشاتو وا کن ی تا بینی
که چقدر دوست دارم

همه خوبیاتو باور میکنم نمیتونم بی تو طاقت بیارم
زیر بارون نفساتو دوست دارم بوی خوبه تورو بارون
میگیره با تو زندگیم چه رویایی میشه با تو این قلب
یخی جون میگیره...

(مازیار فلاحی زیر بارون)

دستام روی گیتار متوقف شد و چشمامو آروم باز کردم و حل شدم تو سیاهی دوتا چشم که
روبروم بود

برام دیگه هیچی مهم نبود نه نگاه های خیره ی کیارش و نه دست زدن بقیه
مگه چند درصد آدم میتونن با نگاهشون ضربا قلبتو بالا ببرن و در سکوتش هم تورو
با نرمی نگاهشون نوازش کنن؟

مطمئنا برای من فقط پیمان این خاصیت و داشت من عاشق نگاه مغرور مرد
روبروم بودم

خدایا صدارو میشنوی؟ صدای قلبمه که بی رحمانه به قفسه ی سینم میکوبه و تو میدونی
آرامش دهندهش روبروم نشست

خدایا کمی خدایی میخوام برای لمسش و کمی.. فقط کمی...مهر که از آن من
باش د آمینش را تو بگو

.....

دم بیمارستان بودم و میخواستم برم عیادت سهیل که با دیدن مادر و پدر سهیل سر جام متوقف شدم

متوجه من نشده بودن 'مادرش با گریه از همسرش میخواست بزاره بره داخل و سهیل و بیینه و بابای سهیل هم یه سرهمی گفت: عزیز دلم تو ماه های آخر بارداریته نمیتونی و بازم تکرار التماس مادرش که بغض و به گلوم مینشوند بدون این که دیده بشم رفت م داخل و وارد اتاق سهیل شدم که نشسته بود رو تخت و کتاب میخوند با دیدنم خندید و گفت: اومدی باران جون؟

لبخند تلخی زدم به روی مثله ماهش: سلام عزیز دلم خوبی؟ سهیل: بله امروز خیلی بهترم خداروشکری گفتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم: شازده کوچولو میخونی؟ به کتاب نگاهی انداخت: آره دوش دارم

باران: تو اگه مدرسه میرفتی باید کلاس دوم میرفتی چطوری کتاب میخونی؟

خندی د: من از ۶سالگی خوندن بلام مامانم خوندن نوشتن یادم داده بود

این بچه باهوش بود بدون شک 'دستی به سرش کشیدم و گفتم: شازده کوچولو از گل پرسیدی: آدم ها کجان؟

گل گفت: باد به اینور و اونورشون میبره 'این بی ریشگی حسابی اسباب دردسرشون شده

سهیل ذوق کرد: باران جون شما هم شازده کوچولو خوندی؟ لپشو کشیدم: آره پس چی فکر کردی فقط خودت خوندی؟ سهیل تو فکر رفت و گفت: من این قسمت از کتابو که شازده کوچولو از روباه میپرسه: غم

انگیز تر از این که بیای و کسی خوشحال نشه چیه؟ رو خیلی دوست دارم

با این که میدونستم جواب روباه چی بود ولی پرسیدم: روباه چی گفت؟

سهیل غمگین نگاهم کرد: روباه گفت: غم انگیز تر اینه که بری و کسی متوجه نشه

بغضم گرفت و سهیل و به آغوش کشیدم: سهیل؟ سهیل: بله؟

باران: مامانت پایینه 'داره گریه میکنه تا بابات راضی شه بیاد با لا

سهیل سریع سرشو بالا آورد

سهیل: نه باران جون واسه مامانم خوب نیست بگو نیا د این بچه درک و فهمش از

خیلی از آدم بزرگا بیشتر بود لبخندی زدم: موافقی یه کاری کنیم؟

مظلومانه گفت: چی کار؟

گوشیمو درآوردم و رفتم تو قسمت فیلم برداری: سهیل میخوام ازت یه فیلم بگیرم ببرم برای

مامانت تا دلتنگیش کم بشه 'برای مامانت حرف بز ن چشمای قشنگشو بهم دوخت و

لبخندی زد 'این بار نگاهش با یه لبخند به لنز دوربین بود سهیل: سلام مامانی.. خوبی؟ منم

خوبم 'یه وقت نگران من نباشیا... اینجا همه چی خوبه منم حالم هر روز بهتر میشه

خندید و با دستاش فیگور گرفت: ببین چه بازوهایی درآوردم منم لبخند زدم اما آمیخته با

بغض و قربون صدقه ی بازوهای کوچیکش رفت م

سهیل: مامان نمیخواد بیای دیدنم من اینجا حالم خوبه مگه خودت نمیگفتی من بزرگ

شدم

؟ مامان مواظب آجی کوچولوم باش 'خیلی دوست دارم هرشب قبل خواب قصه هایی

که

واسم میخوندی رو دوره میکنم راستی اینجا غذاهاش هم خوبه .. نگران غدام نباش هرچند
به پای دستپخت تو نمیرسه به خصوص که خیلی هوس ماکارانی های تو رو کردم
خیلی دوست دارم مامان خداحافظ

فیلم برداری رو قطع کردم و قطره اشک مزاحم گوشه ی پلک چپم و پاک کردم و بعد
بوسیدن سر بدون موی مرد کوچولوم رفتم بیرون تا فیلم و به مامانش برسونم ،مادری که
سخت دلتنگ پسر شیرینش بود

مادر سهیل با گریه فیلمو میدید و قربون صدقه ی پسر کوچولوش میرفت اما نسبتا
آروم تر

شده بود ،بعد از این که فیلم و ۴بار دید ازم خواست براش بلوتوث کنم و منم این کارو
کردم و به کمک پدر سهیل راضیش کردیم بره خونه ،هر دو

یه عالمه ازم تشکر کردن و منم راضی از کارم
بدرقشون کردم

من مادر نبودم اما میتونستم درک کنم چقدر سخته که دردونت رو تخت بیمارستان با مرگ
دست و پنجه نرم کنه

مادر بودن قشنگ بود و ذهن من مدام خاطره ی امروز پیش تو فشم و مرور می کرد
که لحظه ی آخر انقدر با آرمینا بازی کردم که تو بغلم خوابش برد و پیمان وقتی
خواست از

بغلم بگیرتش زیر گوشم زمزمه کرد :تو مادر نمونه ای میشی خانم کوچولو

و من مادرنشده پر شدم از مهر مادری
 تو این روز بیشتر از هزاربار این خاطره رو مرور کرده بودم سری تکون دادم و برگشتم
 پیش سهیل که میدونستم دلتنگ مادرشه
 سهیل ۸ساله ی من یه مرد بود از خیلی مردهای دنیا مرد تر سهیل مریض بود و هر بچه
 ای دوست داره وقتی مریض میشه مادرش کنارش باشه تا آرومش کنه و سهیل
 بزرگوارانه
 به خاطر خواهر به دنیا نیومدمش داشت از حقش میگذشت و
 این مرد کوچولو عجیب تو قلب من جا باز
 کرده بود

.....

نشستم روبروی ماهان: نمیخواه زیاد شلوغش کنی یه جشن کوچیک کافی ه
 ماهان: تو اینطور میخوای؟
 مهرداد: نخیر اصلا شما چیکار داری باران خانم تو برو دنبال خرید لباس بقیش و
 بسپار ب ه ما
 پوفی کردم: من دوست ندارم جشن بزرگی باشه ناسلامتی تولد منه و باید به دلخواه من
 باشه
 مهرداد: من همه ی دوستای نزدیک و بچه های دوستای پدر مادرتو میگم
 چشمام گردش د: بفرمایید دویست سیصد نفر مهمون میخوای دعوت کنی دیگه مهرداد
 شاید:

خسته از جرو بحث باهاشون پاشدم و قاطعانه گفتم: بیشتر از ۱۱ نفر بشن مهمونا من ت و مهمونی حضور پیدا نمیکنم

و نمودم تا اعتراضشون و بشنوم

سه روز دیگه یعنی ۱۴ بهمن تولدم بود و طبق رسم هر ساله ماهان و مهرداد در حال برنامه ریزی واسه یه مهمونی خوب بودن

دوست داشتم تو مهمونی تک باشم بنابراین باید از فردا برای خرید لباس میرفتم هر سال فقط همین کار به عهده ی من بود و بچه ها خودشون همه کارا رو می کردن

گوشیم و ساعت گذاشتم تا صبح بلند شم و برای خرید لباس و کفش برم و انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد

عینک دودیم و برداشتم و وارد پاساژی شدم که اکثرا ازش خرید می کردم و میدونستم لباسای شیکی داره از طبقه ی اول شروع کردم به گشتن به هیچ کدوم از بچه ها هم نگفتم بودم همراهم بیان

طبق یه قرار نانوشته سالها بود لباس شب تولدم و خودم تنها میخریدم و همه همون شب تو تنم میدیدن

خیلی از مغازه ها لباسای شیکی داشتن اما چیزی که خیلی تک باشه چشمم و نگرفته بود

به طبقه ی سوم پاساژ رسیده بودم و بی حوصله ویترینا رو از نظر میگذروندم که یه لباس

پشت ویتترین بزرگ یه مغازه شیک نظرم و جلب کرد و داخل رفت م
 دو تا دختر جوون نشسته بودن و با صدای بلند میخندیدن که با وارد شدن من یکیشون بلند
 ش د :بفرمایی د
 نگاهمو از چهره ی برنز عملیش گرفتم :پیراهن نقره ای پشت ویتترین و میخوام
 کمی نگاهم کر د :اون همون یه دونست اگه میخواید براتون از پشت ویتترین دربیار م
 باران :پس لطف کنید دربیاری د
 کمی بین لباسای مغازه چرخ زدم تا دختر لباس و به سمتم گرفت
 ازش تشکر کوتاهی کردم و داخل پرو بزرگشون رفت م خداروشکر که زیپ لباس از بغل بود
 و احتیاج به کمک کسی نداشتم
 لباسو که تنم کردم از انتخابم راضی بودم و لبخند سرخوشی رو لبام نقش بست
 یه لباس نقره ای جذب تا کمر که یقش دور گردن و کامل میپوشوند و تا وسطای سینه
 ب ا
 سنگ های براق نقره ای کار شده بود و از کمر به پایین آروم گشاد شده بود و یه
 دنباله ی
 ریز داشت یه جورایی عین لباس شاهزاده ها بود و تن خور قشنگی داشت و جنس پارچ ش
 نرم و لطیف بو د
 سریع لباسمو عوض کردم و از پرو بیرون اومدم
 ،خداروشکر که لباس تنم شده بود و

اندازم بود، قیمت لباس و که مبلغ کمی هم نبود پرداخت کردم و بعد از خرید یه کف ش
نقره ای براق اکلیلی و کمی خرت و پرت آرایشی و در آخر یه تل با سنگ های نقره ای و
مشکی کارمو خاتمه دادم و راضی و خوشحال به سمت خونه رفت م

.....

صدای موزیک از پایین شنیده می شد مهرداد و ماهان از الان شروع کرده بودن نگاهی
به

ساعت انداختم و میدونستم یک ساعتی تا اومدن مهمونا وقت دارم

خودمو تو آینه برانداز کردم، موهای فرمو کامل بالای سرم جمع کرده بودم و فقط چندت ا
حلقه اطراف صورتم رها شده بود و قسمت جلوشو با همون تلی که خریده بودم پوشونده
بودم

بوی عطرم کل اتاق و برداشته بود و من تو اون لباس خودمو زیباتر از هر وقتی ارزیاب ی

میکردم به خصوص با اون آرایش مات نقره ای رنگ و رژ گوستی خوشرنگم

کفشامو که برای راحتی پاشنه ۷ سانت برداشته بودم پا زدم و از اتاقم خارج شدم

مهرداد با یکی از بانمایی که برای موزیک دورتا دور خونه نصب کرده بود سروکله میزد و

منم تو دلم قربون صدقه ی جذابیت و تیپ مردونش رفت م با صدای ماهان از پشت

سرم برگشت م

ماهان: عروسک منو نگاه کن عین فرشته ها شده کت و شلوار شکلاتیش

برازنده ی قد و قامتش بود باران: شما هم خیلی خوشتیپ شدی

اومد جلو و گونم و بوسید : تولدت مبارک خواهر کوچولو یه لبخند به قشنگی زندگی خواهر برادریمون زدم : ممنون م توجه مهرداد حالا به سمت ما جلب شد اومد جلو : پرنسس ما رو ببین ، تولدت مبارک عزیزتری ن

با لبخند تشکر کردم بهار هم که آماده شده بود بهمون ملحق شد و با لبخند نازش ضمن تعریف ازم بهم تبریک گفت

دورتادور خونه رو از نظر گذروندم و گفت م : همه چی مثل همیشه عالیه مهرداد دست انداخت دور شونم و گفت : برای خانم کوچولوم ون باید سنگ تموم میزاشتیم

به چهره ی دوست داشتنیش نگاهی انداختم و هیچی نگفتم زنگ در نوید اومدن اولین سری مهمونا رو میداد و من از الان مشتاق بودم بینم پیمان کی میاد

سالن تقریبا پر شده بود و منم با دیدن جمعیت تو دلم به مهرداد بد و بیراه میگفتم ،

شیرین ۱۱ نفری بودن و خیلیاشون و من حتی نمیشناختم همینطور که مشغول خوش آمدگویی به مهمونا بودم و بین میزها چرخ میزدم به کنار میز

گیسو رسیدم و با خنده ای که از اول جشن رو لبم نشونده بودم گفت م : تا اونجایی که یادم ه

شما زوج عاشق همیشه وسط بودین چی شده الان نشستین؟ تیرداد خوشحال خندی د

واسه قند عسل بابا خوب نیست که زیاد مامانش ورجه ورجه کن ه

گیسو ریز ریز خندید و گفت : جوابتو گرفتی ؟

لبهام کش اوم د: ای جونم چقدر دوست دارم زودتر بچتونو ببین م

تیرداد: والا این آرزوی منم هست

به شوق پدرانش خندیدم، نگاهم به سمت در ورودی چرخید و

...

مرد من نفس گیر تر از هر وقتی وارد شد و اشکالی داشت که لبخند من از هر وقتی واقع ی تر

باشه؟؟؟؟

معذرت خواهی ای از گیسو و تیرداد کردم و استوار به سمت در ورودی قدم برداشتم تو اون

کت وشلوار اسپرت تنگ مشکی و پیراهن سفیدش جذاب تر از وقتی شده بود و اون کروات

باریک ساده ی مشکی رنگش و من یکی که خیلی دوست داشتم

رسیده بهشون و سلام آرومی گفتم، چرخید طرفم و با جدیت

عمیق نگاهم کرد و برای م ن

راحت بود ترجمه ی تحسین برانگیز نگاه ش

شهریار که دید پیمان خیره ی من قصد جواب دادن نداره پیش دستی کرد تو سلام دادن

شهریار: سلام و عیلکم دخی، تولدت مبارک ریلکس نگاهش کردم

:ممنونم خیلی خوش اومدی د

شهریار: خوش که آمدیم ولی ظاهرا داداشمون تو کما تشریف بردن

و به پیمان اشاره کر د

پیمان به خودش اومد و اخمی به شهریار کرد که شهریار گفت: خب بابا اخم نکن بگو

سرخر نمیخوام و گمشو، بیا اصلا رفت م و سریع از مون دور
شد

پیمان دوباره برگشت سمت و با صدای بم و مردونش گفت:
تولدت مبارک بانو سرمو کج کرد م: مرس ی
صدای بلند آهنگ جدید که ت و

گوشم پیچید لبخند و مهمون لبای من و نگاه پر حرف پیمان کرد
به سمت میزی که شهریار رفته بود اشاره کردم: بفرما
بنشینید پیش شهریار

اخم ریزی کرد و همونطور که از کنارم رد می شد زمزمه کرد: من بتونم به تو بفهمونم
رسمی حرف زدن و تموم کنی کار شاقی کرد م

ریز ریز خندیدم و سرخوش به سمت بقیه مهمونا که جدید اومده بودن برای خوش آم د
گویی رفت م

بعد از این که مطمئن شدم به همه ی مهمونا سر زدم اطراف و گشتم تا ماهان و پیدا کن م
کنار میزی که پیمان و شهریار نشسته بودن ایستاده بود با قدم های بلند به همون سمت
رفتم و اهمیتی به نگاه های زوم شده روم که سنگینیشو کاملا احساس می کردم ندادم
پیمان که متوجه من شد با نگاه مهربونش نگاهم کرد و منم بی هیچ خجالتی زل زدم تو
سیاهی بی دروپیکر چشمماش که امشب انگار یه فانوس توش روشن کرده بودن

شهریار با دیدنم گفت: بینم مثلا تولدته نمیخوای برقصی شونه بالا انداختم: با کی
مثلا با خرزو خان؟

کیمیا نمیدونم از کجا رسید و دستشو رو شونم گذاشت: با من نگاهش کردم مثل همیشه
شیک و آراسته بود: آخه با این آهنگ همیشه رقصید من نمیدونم بقیه چطور میرقصن
کیمیا دستمو کشی د: به راحتی همونطور که من و تو میرقصی م جایی واسه ی مخالفت نمونده
بود همونجور که آرام و با ناز میرقصیدم و البته از حرکات رقص هیپ هاپ کمک میگرفتم
به پیمان خیره شدم روبرومی زل زدی تو چشَم نورا در حد نور شمع تو واسه من میرقص
ی منم محو توأم بس بی نقصی خیلی لوند و عشقی ت و دوست دارم چشای مشکیت و
واسم این چیزا ملاک همیشه که چقدر خوشگلی یا زشتی ت و باتو زندگیم پر از آرامشه
نمیخوام کسی قاطی ماها بشه من شدم شیفته ی اون تیپ سادت با صورت کم آرایش نه
تابستون نه پاییز

هیچی جلودار ما نیست زیر بارون باتو قدم میزن
م تا بشه موهای ما خیس من اینو میدونم پیشت
میمونم بگو دیوونم بدون تو نمیتونم من
همیشه هستم پیشت بگو بینم مگه اصلا میشه
تو رو ول کرد و رفت؟ از تو دل کند و رفت؟
خوشم میاد ا و آل نیستی با تو میچسبه فقط
ویسکی من دوست دارم فقط باتو باشم چون
توش نمیبینم اصلا ریسکی من دیگه زومم روت
دست میکشم رو ابروت امشب همه چی در حد

عالیه فقط کاش که بوی عودم بو د اه با یه نوشیدن
ی با لباسای شیک پوشیدنی میریم با هم پارتنری
دوتای یبا توی خوشگل بوسیدنی من اینو میدونم
'پیشتم میمون م بگو دیوونم 'بدون تو نمیتونم
راستی تو یه آدم خاص ی که هیچ کسی عین تو
آسن ی منو با همه بدی هام خواستی دوست
دارم پشتتم وایستی آخه با تو آدم آرومیم بازی
نکن با روحی م من عاشق قدم زدن با تو تو هوای
بارونیم با تو دارم یه حس راحت نیازی نیست به
استراحت میریم با هم سفر دوتایی آخر هفتمون
طبق عادت من حتی یه تار مو تو اون عطر و بو تو
با دنیا خب عوض نمیکنم چون تعصب دارم رو
ت و با تو همه چی میشه عالی

تو یه آدم ایده آلی که وقتی خب پیشتم
هستی حس همیشه جای دیگه خالی

(نه تابستون نه پاییز 'آرمین زارعی یا همون ۲afm) هنوز نگاهش جدی روم بود و من
لعنتی هم توان دل نکندن از نگاهش و نداشتم 'سخن

بود که نخوام رفتاراش و با منظور تلقی کنم خسته بودم از احساس یه طرفم و قلبی
خودشو به در و دیوار سینم می کوبی د

بغضم گرفت از این همه شیفتگی که هرروز زیاد تر می شد و کلافگی از ندونستن احساسش

لبخند زوری به کیمیا زدم و از پیست رقص خارج شدم و به سمت بالکن رفتم تا هوایی بخورم قبل از این که بغضم بشکنه

هوا سرد بود اما نه اونقدر که آتیش درون منو خاموش کنه با دستام خودمو بغل گرفتم و ب

درختایی که زمستون بی کرک و پرشون کرده بود خیره شدم بغضم عین یه سیب گنده راه گلوم و بسته بود سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم ب ه

همونجایی که از بچگی هممون فکر می کردیم خدا اونجاست غافل از این که خدا همینجاست تو قلبمون

دل شکسته تو دلم نالیدم :خدا خستم ،کلافم ،عاشقممنو ببین ...من فقط میخوام تکلیفم روشن شه که اگه...اگ ه

سخت بودن حتی فکر کردن بهش اما با بی رحمی که قلبم و به درد آورد ادامه داد

اگه دوستم نداره یه فکری به حال قلبم بکن م

یه قطره اشک از پلک چپم ریخت و سرمو پایین انداختم کیارش :باران؟

سریع اشکمو که نزدیک چونم رسیده بود پاک کردم و به پشت برگشت م کیارش :خوبی ؟ فقط سر تکون دادم

کیارش :سرده عزیزم چرا اینجا ایستادی با عصبانیت گفتم :میشه دیگه

بهم نگی عزیزم؟

مات موند و نگاهش به قدری غمگین شد که بغض من بیشتر شد
 لبخند تلخی زد، تلخ تر از همه ی تلخی ه ا: باشه نمیگم فقط بیا تو سرما میخوری نفس
 عمیقی کشیدم و اومدم از کنارش رد بشم که با حرفش ایست کردم: سخته ب ه
 عزیزترینت نگی عزیزم، خانم گل آرزو میکنم هیچ وقت درگیر یه عشق یه طرفه نشی
 و نفهمی من چی میگم
 حالا من مات نگاهش کردم، من... من خودم این حس و تجربه کرده بودم و چقدر شرمنده ی
 رفتارم با کیارش شدم
 اومد بره تو که بازوش و گرفتم و با بغض گفتم: کیا؟ برگشت تو چشاش برق
 اشک و میدیدم: جانم؟ لبمو گاز گرفتم تا گریه نکنم: فراموشم کن به من
 برگردون اون روز و شب و از بین ما بردار یه کاری کن که برگرده گذشته های
 بی تکرار
 غم نگاهش آتیش کشید به جونم و صدای بغض آلودش خون کرد دلمو: کاش می شد
 عروسک کاش
 نالیدم: به جان خودم قسمت بدم فراموشم میکنی؟
 عصبی جفت دستامو گرفت: فکر کردی برام راحتی که جون خودت و که جونم به جون ت
 وصله رو میزاری وسط
 با بغض نگاهش کردم این پسر اگرچه یه ساله برام غریبه شده بود اما تو تک تک
 خاطران شیرین ۱۱ ساله زندگیم بود

دلش سوخت برای نگاه بغض آلودم که زمزمه کرد: قول نمیدم اما همه ی سعیمو می
کنم

که فراموش کنم هرچند اون روز، روز مرگ من ه لب گزیدم و با اعتراض
گفتم: کیا با بغض خندی د: جان کیا؟

خواستم جوابشو بدم که با دیدن پیمان تو ورودی بالکن خشکم زد
انقدر جدی و عصبی نگاهم کرد که مات موندم و تا خواستم عکس و العملی نشون بدم با
نگاه سرد و توخالیش از کنارم رد شد و داخل رفت

با بهت به مسیر رفتنش خیره شدم و خواستم دنبالش برم که با یادآوری حضور کیارش
ایست کردم و به سمتش برگشتم

اونم خیره ی مسیر رفتن پیمان بود، سنگینی نگاه بی تابمو
حس کرد که برگشت سمتم و

لبخند بغض آلودی زد: برو دنبالش عزیزم

فقط نگاهش کردم با تعجب و بغض، فهمید سوال چشمامو که گفت: وقتی میگم عاشقت م
دروغ نمیگم، پیش خودم قد کشیدی و بزرگ شدی و عشق و تو دلم بارور کردی، آگه
نتونم نگاه عاشقتو نسبت بهش نخونم باید برم بمیرم و پشت بند حرفش پشتشو بهم کرد و
دست لای موهاش کشی د پر از درد صدایش زد: کیا؟

برنگشت ولی با صدای گرفته ای گفت: برو عزیزم نگران منم نباش

به شونه های افتادش خیره شدم انقدر شناخت از حامی ۱۱ساله زندگیم داشتم که بدونم نمیخواود اشکشو ببینم

پس به غرورش احترام گذاشتم و وارد سالن شدم و با چشمام دور تا دور سالن و دنبال پیمان گشتم

سر جای قبلیش نشسته بود جدی و پر از غرور به لیوانش خیره شده بود و اخم هم حتی نداشت

به سمتش قدم برداشتم که ماهان جلوم ظاهر شد: عزیزم کجایی تو همه جارو دنبالت گشتم

و بدون دادن فرصتی به من برای حرف زدن دستمو کشید و به سمت جایگاهی که بالای سالن درست کرده بودن برد و من با دیدن کیک سه طبقه ی شکلاتی آه از نهادم بلند شدم الان بدترین موقع برای بریدن کیک بود ولی حالا که توجه همه به ما جلب شده بود نمی شد ازش فرار کرد

لبخند مصنوعی رو لبام نشوندم و کنار ماهان ایستادم ماهان با صدای رسا شروع کرد به تشکر از همه ی مهمونا و منم حواسم پرت پیمانی بود که حتی نیم نگاهی هم خرجم نمی کرد

بدون شک امشب شب افتضاحی بود، این از اوضاع پیمان، اون از حال و روز کیارش و اینم از حال داغون خودم

هنوز نگاهم میخ پیمان بود که بدون توجه به من با نگاهی که آدم یخ می کرد از سردیش

چیزی به شهریار گفت و به طرف در خروجی رفت

و من با رفتنش تو شب تولدم به حال مرگ افتادم یک کلام... امشب بدترین میلاد زندگی
۱۱ ساله‌ی من بود

.....
با بی حوصلگی با جزوه هام سروکله می‌زدم درحالی که انقدر ذهنم مشغول بود که چیزی
متوجه نمی‌شدم

کلافه جزوه رو بستم و سرمو رو میز گذاشتم و بغض گلمو گرفتم
امروز اول اسفند بود و دقیقا یک هفته از شب تولدم می‌گذشت تو این یه هفته اصلا پیمان و
ندیدم حتی تو شرکت هم انگار نمیخواست منو ببینه و من
سرخورده از بی‌اعتنایی مرد دوست داشتیم به مرز جنون رسیده بودم
با صدای ماه بانو سر بلند کردم و قطره اشک سمج گوشه‌ی پلکمو پاک کردم
ماه بانو در اتاق و باز کرد و همونجور که به خاطر بالا اومدن از پله‌ها به نفس نفس
افتاده

بود تلفن بی‌سیم و ستمم گرفت: خانم پدرتون ن
گوشی رو از دستش گرفتم و تشکر کردم 'اونم بعد زدن لبخندی رفت بیرون از اتاق
گوشی رو کنار گوشم قرار دادم: بله بابا: سلام دختر گلم
لبخند بی‌جونی زدم: سلام بابایی خوبی؟ بابا: صدای دختر گلم و بشنوم و بد باشم؟ محاله
خندم پررنگ شد: لطف داری بابایی مامان خوبه؟ بابا: مامانم خوبه منتها پیشم نیست
که گوشی رو بدم بهش 'راستش برای موضوع خاصی زنگ زدم

کنجکاو شدم: چیزی شده؟

خندید پر ابهت و پدرانہ: آره ولی خیر ه

زنگای خطر به صدا دراومدن فقط امیدوار بودم این خیر به اون چیزی که من فکر میکنم
ربط نداشته باشه

باران: خب چی هست این خیری که میگین؟ بابا: دکتر احتشام و
میشناسی؟

کمی فکر کردم: اگه اشتباه نکنم از همکارانتون تو ایران هستن
بابا: درسته پسرش امیر سام و هم یادته؟

چیز زیادی یادم نبود تا اونجایی که حافظم یاری می کرد فقط یه پسر داشت که خارج
بود: همون که خارج بود؟

بابا: آفرین دخترم اسپانیا بود ولی چند ماهی هست برگشت ه بی تفاوت گفتم: به
سلامتی خب چه ربطی به من داره؟ بابا: هفته ی پیش ظاهرا مهرداد تو تولد تو دعوتش
کرده بوده و ...

پشت این و حرفای زیادی خوابیده بود: و چی؟

بابا: و همونجا دلباخته ی باران خانم من میشه، پدرش امروز زنگ زد و ازم خواستگاری کرد
نفسم رفت، تو این شرایط این بدترین خبر ممکن بود به خصوص که میدونستم بابا علاقه ی
عجیبی به این همکارش داشت

بابا که سکوتم و دید پرسید: خب من باید بهشون چه جوابی بدم

قاطع و محکم گفتم: نه جوابشون یه نه بزرگ ه

تعجب تو صدش مشخص بود: اما چرا تو که اونو نمیشناسی چنگی لای موهای پریشونم
زد م: نه بابا من واقعا آمادگی ازدواج ندارم

بابا: باران خودتم میدونی این حرفا همه بهونست و منم نمیتونم بدون دلیل بهشون
نه بگم

تند شدم: دلیل از این مهمتر که من به این آقا علاقه ای ندارم سکوت بابا یعنی لحنم زیادی
تند و بی ادبانه بود 'نفسمو فوت کردم: ببخشید بابا تند رفت م

بابا: مسأله ای نیست اما راجع به علاقه 'این طبیعیه که تو بهش علاقه ای نداشته باشی

وقتی نمیشناسیش 'من به پدرش میگم چند باری با هم بیرون برین و تو هم اگه تو این

مدت مشکلی تو این پسر دیدی من دیگه اصراری نمیکنم کلافه گفت م: ولی بابا...

وسط حرفم پرید و جدی گفت: ولی نداره باران من برای رد کردنش یه دلیل منطقی ازت
میخوام

چشمامو بستم: پس قول بدید اگه ازش خوشم نیومد اصراری نکنی د

بابا: حتما همین طور خواهد بود

باران: فقط یه هفته بابا 'فقط یه هفته حاضرم باهاش رفت و آمد کنم

بابا: یه هفته خیلی کم ه باران: بابا خواهش

میکنم تسلیم لحنم شد: باشه یه هفته ه

باران: ممنون م

بابا آهی کشی د: خب دخترم با من کاری نداری؟ باران: نه بابا به مامان

سلام برسونین

بابا: حتما تو هم مواظب خودت باش من راجع به این مسأله خودم با ماهام حرف میزنم
 باران: باشه بابا: خدانگهدار عزیزم باران: خداحافظ
 تلفن و که قطع کردم سرمو میون دستام گرفتم، تو این روزای سخت که ناجور دلتنگ پیمان
 بودم این اتفاق فقط آشفتم و بیشتر میکرد، زیر لب زمزمه کردم: تو رو کجای دلم بزارم
 امیر سام احتشام؟

.....

بهار در اتاق و باز کرد و با دیدن من که عین ماست رو تخت نشسته بودم عصبی گف
 ت: تو

که هنوز نشستی، باران این بدبخت پایین منتظر تو نشست ه با بغض نگاهش کردم، امروز
 هم نتونسته بودم پیمان و بینم و دلم برایش پر پر میزد و حالا

که از شرکت رسیدم میبینم آقای امیر سام احتشام اومدن دنبالم تا بریم بیرون

بهار با دیدن نگاهم لحنش نرم شد: پاشو قربونت برم بلند شدم و بی حوصله مانتوی
 طلاییم با جین و شال مشکیم که خط های محو طلایی

داشت برداشتم و پوشیدم و بدون کوچکترین آرایشی کالج های مشکیم و پا زدم و بع
 د

برداشتن کیف دستیم خواستم از اتاق برم بیرون

بهار خواست چیزی بگه و احتمالا اعتراض کنه به بی آرایش بودنم که حرفشو خورد و فقط

یه مقدار عطر خودش به زیر گردنم زد

با هم از پله ها سرازیر شدیم و پا به سالن پذیرایی گذاشتیم ماهان و امیر سام مشغول حرف زدن با هم بودن که با دیدن ما حرفشون و تموم کردن

تو نگاه امیر سام تعجب بود لابد فکر میکرد سه ساعت معطلش کردم داشتم آرایش می

کردم 'پوزخندی زد و گفت م: میتونیم بری م

لبخند کوچیکی زد و گفت: خیلی خب 'ماهان جان فعلا خداحافظ 'من تا قبل ۵۱ باران خانم و برمیگردونم

تا قبل ۵۱؟ من فکر میکردم فقط یه شام سادست 'اخم رو صورتم نشست

ماهان: بسیار خب برید به سلامت

خداحافظی زیر لبی ازشون کردم و همراه امیر سام از خونه خارج شدم

نگاهی به آ او دی سفید رنگش انداختم 'در جلو رو برام باز کرد و من بدون نگاه کردن

بهش سوار شدم و حتی تشکر هم نکردم

میدونستم کارم بی ادبی بود اما به قدری عصبی و کلافه بودم که برام مهم نبود

خودش هم سوار شد و همونطور که کمر بندش و میبست با لبخند گفت: خب برای شام کج ا بریم؟

هر کسی بود با این همه اخم من میفهمید که من ازش بدم میاد و بی خیال می شد اما این

تازه لبخند تحویل من میداد 'بی تفاوت شونه بالا انداختم: فرقی نداره

لبخندش پاک نشد: من به رستوران خوب می‌شناسم که غذاهای دریاییش حرف نداره، ببری م اونجا؟

فقط سری به معنی تأیید تکون دادم و اونم بدون حرفی راه افتاد، از گوشه‌ی چشم نگاهش

کردم چهره‌ش مردونه و دلنشین بود و قد و هیکل خوبی داشت، نفسمو کلافه فوت کردم، رو ظاهرش نمیتونستم ایرادی بزارم

تا رسیدن به رستوران نه من حرف زدم نه اون، جلوی رستوران که پارک کرد سریع پیاده شدم

و منتظرش شدم، با لبخند کنارم قرار گرفت و وارد رستوران شدیم و با راهنمایی اون به میز انتهایی رستوران و پیدا کردیم و نشستیم

با نمک پاش رو میز بازی می‌کردم و منتظر بودم امیرسام حرفی بزنه ولی وقتی سکوت طولانی‌ش و دیدم سربلند کردم و متوجه نگاه خیرش به خودم شدم

اخمی کردم که کمی به خودش اومد و گارسون و صدا کرد امیرسام: چی میخوری خانمی؟ اخم غلظت پیدا کرد و بدون نگاه به منو گفتم: میگو با سس قارچ

سری تکون داد و خودشم همون و با مخلفات سفارش داد و بعد رفتن گارسون برگشت سمت من

امیرسام: خب از کجا شروع کنی م

بدون جواب نگاهش کردم اما اون لبخند لعنتی رو لبش پاک نشد که هیچ بدتر هم پررن
گ شد

امیرسام: خب فکر کنم خودم باید شروع کنم ،خانوادمو که روش شناخت داری خودمم ک ه
میدونی چندسالی بود بارسلون زندگی می کردم و اومدم ایران تا به پدر و مادرم سر بزمن ک ه

به جشن تولدت دعوت شدم و ازت خوشم اومد نور امیدی تو دلم روشن شد که

اگه بخواد برای زندگی برگرده اونجا میتونم همینو بهونه کنم برای جواب منفی

باران: میخواید دوباره برگردید؟ خندی د:این بستگی به تصمیم تو داره عزیزم اگه

قبولم کنی ،اگه بخوای ایران میمونیم و منم تجارتمو تو ایران انجام میدم

امیدم ناامید شد و منتظر بقیه حرفاش شدم تا شاید از بینشون بتونم یه دلیلی برای مخالفت

پیدا کنم

امیرسام: خب داشتم میگفتم که از لحاظ مالی هیچ مشکلی

ندارم و اصلا به پدرم وابسته نیستم در ضم

ن

چشمکی زد و ادامه داد: تک بچم و خواهر ندارم که بخواد خواهر شوهر بازی دربیاره

برات

ظاهرا جناب شوخ هم تشریف داشتن مجبوری به شوخی ریز و لوسش لبخندی زد م

باران: خب راجع به شرایطتون توضیح دادین اما نگفتین چطور شد از من خوشتون

اومد ،

انتظار ندارین که عشق در یک نگاه و باور کنم؟

دوباره خندید متین و مردونه: صادقانه بگم تو ۵۱ سال عمری که داشتم شیطنت زیاد کرد م و اونور هم دوست زیاد داشتم ولی زیبایی شرقی تو منو بدجور تحت تأثیر قرار داد و باید بگم دلم لرزید با دیدنت که چطور مثل یه شاهزاده ی زیبا خرامان خرامان وسط سالن راه میرفتی و چشمای من عین یه آهنربا هرجایی که میرفتی تو رو تعقیب می کردن هر زنی ،هر بانویی دوست داره همچین حرفایی با این درجه از لطافت و شنیدن اما این حرفا برای منی که خودم دلم برای ربیس مغرورم لرزیده بود تلخ بود مثل یه فنجون قهوه ی بدون شکر

دوست داشتم تو نگاهش ذره ای دروغ و فریب ببینم تا همونجا بگم نه اما صداقت ت و

چشماش زیادی نوربالا میزد و من اهل دل شکستن نبودم بنابراین باید میگشتم دنبال یه دلیل منطقی برای جواب رد دادن به پسر روبروم و فقط ه م یک هفته وقت داشتم و چیزی از این افتضاح تر هم بود؟ با آوردن غذا در سکوت مشغول شدیم و من فکرم شدیداً درگیر امیرسامی بود که بی خبر از دل نداشته ی من به من دل بسته بود بعد از شام به پیشنهاد امیر سام به درکه رفتیم تا خودمون و یه لیوان آب انار ترش مهمون کنی م

انیر سام تو تمام مسیر حرف زد احساسش به من نقشه هایی که برای آیندش داشت و

کار منو سخت کرده بود که چطور میتونستم به این مرد

۵۱ساله ی جذاب خوش مشرب

بفهمونم من تو آیندش جایی ندارم

حدود ساعت ۵:۵۱ منو جلوی خونه پیاده کرد و با همون لبخند از سر شب پاک نشدش
 گفت: شب خوبی بود

و من موندم چیه این شب که فقط از طرف من سکوت و اخم بود میتونست براش جالب
 باشه اما به رسم ادب دستشو که به سمت دراز شده بود فشردم و تشکر کوتاهی کرد
 تا زمانی که داخل خونه نشدم حرکت نکرد و من هم برام مهم نبود که تا کی میخواد اونجا
 وایسته

فقط دلم میخواست برم تو اتاقم و تنها باشم

با ورودم به خونه بهار و ماهان از جاشون بلند شدن اما من انقدر حالم افتضاح بود که برای
 این که جلوی حرفی رو بگیرم گفت م: فعلا خیلی خستم بعدا صحبت میکنیم 'شب بخیر
 ر

و خودمو سریع به اتاقم رسوندم مانتو و شالمو سریع از تنم کندم و وارد حمام شدم و با
 هموم تاب زیر مانتوم و شلوار جینم رفتم زیر دوش آب سرد مهم نبود که نفسم رفت از
 سرماش 'مهم فقط این بود تن ملتهب و گیج و منگ من کمی

آروم بگیره

حالا تو خلوت خودم راحت میتونستم گریه کنم بدون ترس از شکستن غرورم
 خدایا دلم براش تنگ شده اگه این گناهه...بزار من گناه کارترین بندت باشم

.....

از تو تراس خونه به بارون نم نمی که میبارید نگاه میکردم هوای سرد باعث میشد باه ر
بازدمم از دهنم بخار بیرون بیا د

امروز پونزدهمین روزی بود که پیمان و ندیده بودم و سخت دلگیر بودم از مرد مغرورم ک
ه

به چه جرمی منو از دیدن خودش محروم کرد ه

حتی چندبار هم خواستم برم تو اتاقش ببینمش که به نغمه گفته بود که سرش شلوغه و
نمیتونه کسی رو ملاقات کن ه

خسته و دلشکسته بارونی مشکی رنگمو پوشیدم و هندزف ری هامو برداشتم و بعد از
انداختن یه شال رو سرم و گذاشتن کلاه بارونی به هوای قدم زدن زیر بارون و بغض
آسمون

از خونه خارج شدم تا نزدیک پارک نزدیک خونه پیاده روی کن م

آهنگ و پلی کردم و دستامو داخل جیبم گذاشتم و پر لز بغض نشکسته راه افتادم

تو هر شهر دنیا که بارون بیا د خیابونی گم میشه تو بغض

و در د تو بارون مگه میشه عاشق نش د تو بارون مگه

میشه گریه نکر د مگه میشه بارون بباره ولی دل هیشکی

واسه کسی تنگ نشه؟؟؟ چه زخم عمیقی توی کوچه

هاست که بارون یه شهر و به خون میکشه تو هر جای دنیا

یه عاشق داره با گریه تو بارون قدم میزن ه خیابونا این

قصه رو میدونن رسیدن سر آغاز دل کننده هنوز تنهایی

سهم هر عاشق ه چه قانون تلخی داره زندگی با یه باغی
که عاشق غنچه هاست چه جوری میخوای از زمستون
بگی

با قرار گرفتن کسی کنارم سرمو بلند کردم و متعجب به فرد کنار دستم خیره شدم.
اینجا چیکار میکنه؟

آهنگ و قطع کردم و همین سوال و ازش پرسیدم: شما اینجا چیکار میکنی؟

مهربون خندید و من اون برق نگاهش و چی تعبیر می کردم امیرسام: اومدم خونه دنبالت
بریم بیرون دیدم پیاده راه افتادی داری قدم میزنی ماشین و پارک کردم و دنبالت اومدم
سری به معنای تفهیم تکون دادم و سکوت کردم امیرسام: قصد ندارم امروز با حرف
زدنم مزاحم آرامشت بشم فقط میخوام کنارت باشم و درسکوت راه بیام البته اگه اجازه
بدی

چقدر خوب بود که میخواست سکوت کنه لبخندی بهش زدم و راه افتادم اونم کنارم قدم
برداشت

به درختای سر راهم که برف روی شاخه های بی برگشون نشسته بود نگاه کردم و بوی
خاک

بارون خورده رو با لذت به ریه هام فرستادم

سرمو بلند کردم و گذاشتم قطره های بارون صورتمو نوازش کنه و گم شدم تو حس و حال
خوب بغض آسمون

امیرسام سکوت کرده بود و این سکوتش به من اجازه ی فکر کردن میداد
 فردا یک هفته مهلت من تموم می شد و باید به بابا جواب میدادم که میخوام با امیرسام
 بیشتر آشنا بشم یا نه و من هنوز نتونسته بودم ایرادی رو امیر بزارم
 خسته از پیاده روی راه خونه رو در پیش گرفتم و امیر هم مثله یه همراه صبور در سکوت
 همراهیم کرد
 روبروی خونه که رسیدیم برگشتم و با چهره ی متفکرش روبرو شدم ،ظاهرا امیر هم
 به این سکوت احتیاج داشت
 با حس نگاهم از فکر دراومد و لبخند محوی رولیش کاشت :
 فردا شب یه مهمونی از طرف
 دوستم دعوت شدم و دلم میخواد باهام بیای
 خب این بهترین فرصت بود تا فردا تصمیمو بهش اعلام کنم باران :باشه ساعت چند آماده
 باشم
 پر از شیفتگی نگاهم کرد :۶میام دنبالت عزیزم الانم برو تو تا سرما نخوردی
 به رسم ادب گفتم :نمیای تو ؟ احساس می کردم حالش گرفتست اما لبخندش پاک نش
 د :نه عزیزترینم برو فردا میبینمت باران :باشه خداحافظ
 داخل خونه که شدم و درو بستم به در تکیه دادم و زمزمه کردم :چطور بهش بگم
 نمیخوامش؟

.....

نگاهی به آینه کردم و دستی به پیراهن کوتاه یقه گرد کرم رنگم کشیدم و موهای
لختمو رو

شونم مرتب کردم و ساپورت قهوه ایم و از نظر گذروندم آرایشم خیلی محو و کمرنگ
بود دوست نداشتم امشب زیاد جلب توجه کنم و به نظر م در همین حد هم خوب بودم

مانتوی مدل عبایی مو رو شونه هام انداختم و شال قهوه ایمو سرم کردم

با اون کفشای پاشنه ۵ سانتی قهوه ای مطمئنا تا سرشونه ی امیر سام هم نمیرسیدم

با تک زنگ امیر کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم و امیرو تکیه داده به ماشین دیدم

آهی کشیدم این پسر آرزوی هر دختری بود و من دوست نداشتم دلشو بشکنم اما...

با ناراحتی به سمتش رفتم و رو به چهره ی مشتاق و مهربونش سلام دادم

امیرسام: سلام خانم خوشگل خوبی شما؟ باران: مرس ی

نپرسیدم تو خوبی و اونم به روم نیاورد درو باز کرد و گفت

:بشین عزیزم

نشستم و خودشم ماشین و دور زد و نشست و بعد از روشن کردن پخش راه افتاد

ادکلنش ملایم و خوش بو بود اما من دلتنگ عطر تلخ و سرد پیمان بودم که با بوی کاپتان

بلک قاطی شده بود

خواننده میخوند و امیر هم باهاش همخونی می کرد و انگار میخواست حرف قلبشو با زبون

آهنگ بهم بگه

اگه میشه یه کم تب کن بگو قلب تو آتیشه خیال کن بی من
میمیری خیال کن بی من چی میشه مگه چی میشه...

یه لحظه بی قراری کن برام لحظه
شماری کن یه چیزی مثل بیتابی
نمیدونم یه کاری کن یه چیزی مثل
دلشوره مثل حالی که ناجوره بگو
دلوایسم میشی حالا که راهمون دوره
میخوام وقتی که من نیست م بگی خیلی
پیشونی خیال کن عاشقم هست ی خیال
کن تو که میتونی یه لحظه بی قراری
کن برام لحظه شماری کن یه چیزی
مثل بی تاب ی نمیدونم یه کاری کن یه
چیزی مثله دلشوره مثل حالی که ناجوره
بگو دلوایسم میشی حالا که راهمون دوره
ناراحت نگاهش کردم و اون بی توجه و
غرق خیال خودش آهنگ و زمزمه می
کرد

سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و سرماش و به جون خریدم

فقط دوست داشتم امشب تموم شه و نمیدونم این دلشوره ی لعنتی از جونم چی

میخواست

با رسیدن به یه باغ بزرگ اطراف شمیران امیرسام چندتا بوق زد و بعد در توسط دربون
باز

شد و با ماشین راه سنگفرشو تا جلوی ویلا طی کردی م وجود ماشینای مدل بالای
زیادی که پارک شده بود نشون میداد جمعیت زیادی داخلن و

من ترس عجیبی با دیدن عمارت بهم دست داد امیرسام به سمتم اومد
و گفت: بریم عزیزم بدون حرفی کنارش راه افتادم و وارد شدیم

سالن بزرگ عمارت به حدی شلوغ بود که مطمئن بودم اگه امیر سام و گم کنم پیدا کردن
ش

زیادی سخت میشه برای همین ناخودآگاه بهش نزدیک شدم و همگام هم خودمون و به یه
میز خالی رسوندیم

جمعیت زیادی مشغول رقص بودن و من هوش و حواسم پیش امیر بود که انگار زیاد ی گرفته
بود

با نزدیک شدن زن و مرد جوونی به سمتمون امیر از جاش بلند شد و من هم به تبعیت از
اون همین کارو کردم

مرد چهره ی زیبایی نداشت اما شدیداً خوش تیپ بود بهمون رسیدن
امیرسام: سلام

هر دو لبخندی زدن و به ما سلام دادن و مرد گفت: خوش اومدی امیر
امیرسام: ممنونم سعید جان

زن همراه سعید که چهرش مهربون بود روبه من لبخندی زد: معرفی نمیکنی امیرسام؟

امیر بهم نگاهی کرد: ایشون باران هستن و دختر یکی از دوستان پدر الناز جان خوشبختی به هر دو گفت م

الناز: خیلی خوش اومدی عزیزم لطفا ماتتوت و دربیار و بده به من تا بدم خدمه برات طبقه ی بالا بزارن تو اتاق

بدون تعارف ماتتوم و درآوردم و با گفتن کلمه ی ممنون ماتتو و شالمو بهش دادم

با دیدن ظاهر بی حجابم لبخندش عمق گرفت: امیرسام امشب یه عروسک همراهته بیشتر رخواست بهش باشه

امیر با عشق نگاهم کرد: حتم ا

سعی د: ما باید بریم به بقیه ی مهمونا خوش آمد بگیریم فعلا دوستان

هر دو با لبخند بدرقشون کردیم و دوباره نشستیم

امیرسام سرشو زیر انداخت و آروم گفت: امشب قراره جواب بشنوم؟

نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم

نفس عمیقی کشی د: پس بزار قبلش ازت درخواست کن م بلند شد و جلوم ایستا

د: افتخار میدی عزیزم

چشمامو بستم و فکر کردم شاید قبل از جواب رد دادن کمی با دلش راه پیام

بلند شدم و دستامو تو دستاش قرار دادم و به جمع رقصنده ها اضافه شدیم

سعی کردم تا فاصلم باهاش زیاد باشه و از زیر نگاه خیرش رها بشم

آهنگ مخصوص تانگو پخش میشد و من تو ذهنم جمله هارو بالا پایین میکردم تا حرفم و

راحت بزنم و امیرسام نگاهش جزء به جزء صورتمو رصد میکرد

امیرسام: جوابت منغیه؟

با غم نگاهش کردم 'میدونست و دلیل گرفتگیش این بود؟ آخ امیرسام تو لایق

خوشبخت شدنی ولی نه با من که دلی برای دوست داشتن ندارم'

نگاهم گویای جواب بود و من چقدر از شکستن کسی بیزار بودم

غم نگاهش آتیش کشید به دلم: حدس میزدم لبخند تلخش از هزاربار گریه بدتر بود

امیرسام: پای کسی درمیونه؟ نپرس امیر 'نپرس که جوابی ندارم برای دل شکستت 'فکر

کنم سکوتم و به معنیه جواب مثبت تعبیر کرد: خوش به حالش با ناراحتی گفتم: امیر

متأسفم

چشماشو بست و ازم فاصله گرفت و تا به خودم بجنبیم از کنارم دور شد

رفتنشو با غم نگاه کردم به سمت میز بار رفتو و یه سره یه جام بالا رفت و دستاشو تکیه به

میز داد

ناراحت از غمش به سمت میزمون رفتم و آروم نشستم هنوز نگاهم بهش بود که یه جام

دیگه رو رفت بالا

بغض کردم حالش اصلا خوب نبود و داشت زیاده روی می کرد

دیگه طاقت موندن نداشتم دلم میخواست سریع برم و امیرسام خنده روی این یه هفته رو تو

این حال نبینم

انقدر نگاهش کردم تا شاید آروم بشه و برگرده اما ظاهرا نمیخواست بی خیال بشه
 اصلا هم حواسش به من نبود و من باید چیکار میکردم برای آروم شدنش؟
 تو این فاصله که امیر بی خبر از همه جا فقط جام بالا میرفت چند نفری سمت میزم اومدن
 و بهم پیشنهاد رقص دادن که همرو رد کردم
 دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم درسته که امیر ناراحت بود اما من همراهش بودم و این
 همه بی توجهی اصلا درست نبود
 دورتادور سالن و گشتم تا بتونم الناز و پیدا کنم و بهش بگم مانتو و شالم و بده
 دیگه تحمل دیدن امیرسام و با این وضع نداشتم قرار نبود اینطوری زیاده روی کنه و ای
 ن کارش زیادی بچه گانه داشت میشد
 وقتی که الناز و پیدا نکردم خودم بلند شدم تا بالا برم و مانتوم و بردارم و کمی از ای ن
 سروصدای اعصاب خوردکن فاصله بگیرم
 امشب از اون چیزی که فکر میکردم هم افتضاح تر بود و شروعش هم بد بود
 از بین جمعیت به سمت پله ها رفتم و خودمو به طبقه ی بالا رسوندم
 صدای موزیک کمتر میومد و همین به ذهن خسته ی من استراحت میداد
 پنج تا در وجود داشت تو سالن طویل طبقه ی دوم در اول و دوم و که باز کردم
 چیزی ندیدم تا به در سوم رسیدم

درو که باز کردم با دیدن چندتا مانتو که روی تخت بود به سمتشون رفتم و با دیدن مانتو
م خوشحال از پایان جستجو لبخند زدم

آستین اول و که پوشیدم در با صدای بدی باز شد و یه پسر جوون گیج تلو تلو خوران
اومد داخل

مبهوت بهش نگاه کردم ،با دیدنم اومد نزدیک با لحن کشیده ای گفت :جونم خوشگله ،
با ترس بهش نگاه کردم و اون همینطور نزدیک تر می شد

با ترس به در نگاه کردم و خواستم قدم بردارم که سریع پرید جلوم و منو بین دیوار و تن
خودش محبوس کرد و من شکه شده احساس میکردم از شدت ترس مثل یخ سرد شدم جونم
عزیزم کجا میخوای بری؟

زبونم قفل کرده بود به زور گفتم :ولم ک ن

خندید و کشیده گفت :چه صدای نازی داری خوشگله نترس دیگه ترس جایز نبود سعی
کردم کنارش بزنم که باعث شد حواسش در عین گیجی جمع تر

بشه و با نگاه چندشی نگاهم کنه و تا به خودم بجنبم محکم به دیوار بکوبونتم

با ترس شروع به تقلا کردم ،به معنای واقعی کلمه داشت حالم بهم میخورد و کاری از

دستم برنمیومد و اشکام راه خودشونو باز کرده بودن

این تقلاهام عصبیش کرد و ولم کرد و منم با گریه شروع به جیغ کشیدن کردم

با پشت دست محکم تو دهنم کوبید و غری د :خفه شو صدات به کسی نمیرسه پس عصیم

نکن

طعم خون و تو دهنم حس کردم با تمام توانم سعی داشتم خودمو از بین دستاش رها
کن م اما هیچ فایده ای نداشت

زیادی غول تشن بود و حتی میلیمتری تکون نمیخورد من از شدت گریه به هق
هق افتاده بودم

هلم داد جیغ میزدم خدا رو به همه ی مقدساتش قسم میدادم و هیچ فایده ای نداشت
با دیدن گلدون رو پاتختی نور امیدی تو دلم روشن شد و تو یه فرصت که دستم آزاد ش
د

گلدون و برداشتم و تو یه حرکت زدم به سرش یه لحظه موند و عقب کشید و گیج به
دستش که به خاطر برخورد با سرش خونی شده بود نگاه کرد

هق هق کنان خودمو عقب کشیدم و با ترس بهش خیره شدم عصبی شد اما برخلاف
تصورم چیزیش نشد و به سمتم

یورش آورد و گردنم و گرفت و با خشم فشار داد

تقلا کردم داشتم خفه میشدم و اونم که گیجی از سرش پریده بود با خشم داشت خفم م ی
کرد

درست لحظه ای که داشت نفسم قطع میشد در اتاق با شتاب باز شد و امیر سام سراسیم ه
و نگران تو درگاه در مشخص شد و با دیدن وضعیتمون با خشم عجیبی پسر بلن د

کرد و اون که شکه شده بود و زیر رگبار کتکاش گرفت میلرزیدم و برای ذره ای هوا
تقلا میکردم

امیرسام انقدر عصبی پسر و م یزد که متوجه من نبود و من با سرفه های متوالی تونستم هوا رو وارد ریه هام بکنم و تازه گریه ی بلندم شروع شد از شدت ترس فقط میلرزیدم و گریه میکردم و امیرسام همینطور میزد

به زور از جام بلند شدم درحالی که از شدت ضعف سرم شدید گیج میرفت خودمو به ماتوم رسوندم و با گریه پوشیدمش و بعد برداشتن کیفم با گریه بدون توجه به امیر از اتاق

خارج شدم و با دو خودمو از اون عمارت نفرین شده خارج کردم

گریه میکردم و میدویدم و برام مهم نبود کجا میرم فقط میخواستم از اون جهنم خارج بشم

حتی فکر به این که اگه امیر نمیرسید چی میشد تنم و میلرزون د

انقدر ضعف داشتم که خوردم زمین و سوزش زیادی کف دستم احساس کردم

از شدت گریه نفس برام نمونده بود دوباره بدون نگاه به پشت سر بلند شدم و دویدم اما

هنوز زیاد نرفته بودم که دستی بازوم و گرفت و نگهم داش ت با ترس جیغ کشیدم اما با

صدای امیرسام بهت زده نگاش کردم

امیرسام: آرام عزیزم آرام باش منم

به ظاهر بهم ریختش و موهای پریشونو دکمه ی کنده شده ی پیراهنش نگاه کردم و اشکام سرعتش بیشتر شد

اونم نگاهم کرد ، فکر کنم خیلی داغون بودم که بغض کرد و نالید :اون عوضی چه بلای ی سرت آورد باران؟

میون گریه پوزخند زدم :بلا؟ مسبب این بلا تو بودی و نفهمیدی که داشتم جون میدادم زیر دست و پای یه حیوون لبشو گاز گرفت و یه قطره ی اشک از چشماش ریخت و رگه های قرمز توی چشمش داغ به دلم اضافه کرد

گریم شدید تر شد و یاد لحظاتی که گذرونده بودم تنم و لرزوند و با دو زانو افتادم رو زمین

امیر سام س ریع جلوم نشست :آروم باش گلم داری میلرزی خواست دستشو بیاره طرفم که خودمو سریع کشیدم کنار ،از تماس هر مردی با خودم میترسیدم

فهمید چی شده که بغضش بیشتر شد و گفت :همین جا وایستا برم ماشین و بیارم

هیچی نگفتم و سعی کردم لرزش بدنم و کنترل کنم و صدای گریمو خفه

حالم افتضاح بود و فقط امید رسیدن به خونه منو سرپا نگه داشته بود

نفهمیدم چطور امیرسام ب منو نشوند تو ماشین و کی به جلوی خونه رسیدیم

فقط یادمه تو کل مسیر گریه کردم و لرزیدم از بلایی که

داشت سرم میومد

جلوی خونه به کمک امیرسام از ماشین پیاده شدم و وارد حیاط شدم باران :دیگه برو

نگاه متعجب امیر روم بود :با این حال و روز تو کجا برم؟ نگاهش کردم پر از بغض و درد

اون موقع که از من غافل بودی فکرشو

نکردی حالا به دردم نمیخوره ،نمیخوام ماهان بینتت همین حالا برو و خودت جریان این
خواستگاری مسخره رو منتفی کن امیر :باران؟
بغض تو صداش هم نتونست دلم و نرم کن ه
باران :برو امیر دیدن تو وهر کسی که به این شب لعنتی ربط پیدا کنه برام عذابه
نگاهم کرد ،نگران و پ .ازعشق و با غم گفت :منو ببخش عشق م
و جلوی چشمای من ازم دور شد و از خونه خارج ش د چشمامو با درد بستم و تن خستمو
به خونه رسوندم ،ماشین ماهان نبو د
با وارد شدنم ماه بانو از آشپزخونه سرک کشید و با دیدن من و اون وضع افتضاحم جیغ ش
هوا رفت و با دو به سمتم اومد
بدون توجه بهش راه پله رو در پیش گرفتم و به گریه ها و سوال های ماه بانو جوابی
ندادم
درد داره ،خیلی درد داره مردان سرزمینت به قصد هتک حرمت به وجودت تو رو زیر
دست
و پاهاش له کنه ،مطمئن بودم اگه کاری که میخواست و انجام می داد خودمو میکشت م
خودمو پرت کردم داخل اتاق و بعدم حمام و التماسای ماه بانو رو نادیده گرفتم و با همون
لباسا زیر آب داغ رفت م
میخواستم همه ی کثیفی هارو از بدنم پاک کن م
گریه میکردم و خودمو محکم میشستم انقدر که پوستم سرخ سرخ شده بود

به تصویر اشکیم تو آینه نگاه کردم گونم به خاطر سیلی که خورده بودم ورم کرده بود و دور گردنم کبود شده بود

دستم به خاطر خوردن زمینم زخم شده بود و روش خون جمع شده بود

انقدر ضعف داشتم که دیگه نتونستم تو حموم بمونم و بیرون اومدم

ماه بانو رفته بود پایین و من میدونستم رفته تا به مهرداد و ماهان زنگ بزنه

با بغضی که هنوزم با وجود اون همه گریه تو گلوم بود یه لباس آستین بلند و گرمکنش

و پوشیدم و خودمو پرت کردم رو تخت

اون صحنه ها مدام جلوی چشمم رژه میرفتن و من ضعفم هر لحظه بیشتر میشد

کل صورتم از اشکام خیس شده بود و دلم میخواست بمیرم اما اون صحنه ها دست از سرم

بردارم

با صدای بلند ماهان خودمو کمی رو تخت بالا کشیدم و چیزی نگذشت که ماهان و بهار

و ماه بانو سراسیمه در اتاق و باز کردن و بهار با دیدن من جیغ خفه ای کشید و دستشو

جلوی دهنش گرفت و ماهان مبهوت خیره شد به من

و من با سردترین نگاه ممکن و بی حس و پر از بغض که از درون منو میخورد بهشون نگاه

کردم

ماهان: باران...چی شده؟

فقط نگاهش کردم، چی بهش میگفتم؟ میگفتم داشتن به خواهرت
ازار می‌رسوندن؟ چشمامو بستم و هیچی نگفت م تخت تکون خور
د

ماهان: بارانم چی شده عزیزم؟

چشمامو باز کردم، بغض داشت بیداد می‌کرد

ماهان با نگرانی نگاهم می‌کرد دستشو دراز کرد سمتم تا بغلم بگیره که با ترس خودمو
کشیدم کنار

مات موند خودمم موندم، من ترسیدم از لمس برادرم و به حال بیچارگیم میخواستم زار
بزنم

خدایا امشب شکستم من رسماً شکستم بابت ترسی که به دلم افتاد از تصور تماس دست
های برادرم با بدنی که چند ساعت پیش داشت.....
ماهان: باران؟

بغضم ترکید و زار زدم: ماهان برو ولم کن توروخدا برو بهار سریع اومد جلو و بغلم کرد
عزیزم توروخدا حرف بزن دارم جون به سر میشی م
هق هق می‌کردم: توروخدا بهش بگو بره

ماهان بلند شد و پایین تخت نشست: عزیزم حرف بزن این چه سر و وضعیه؟ دست و صورتت
چی شد؟

تحمل بغض یه مرد خیلی سخته به خصوص اگه برادری باشه به وسعت تمام بودن های
ماهان

هیچی نگفتم همون لحظه مهرداد هم با هول اومد تو درگاه در اتاق و با دیدن وضع ما شکه
گفت: چه خبره؟. سرم داشت میترکید و عصبی شدم. بلند شدم و ایستادم و همونطور که
عقب عقب میرفتم با داد و گریه گفتم: چی میخواید بشنوید هان؟

میخواید بدونید چه بلایی سرم اومده؟

زجه زدم و با حال خراب بدون این که بفهمم عصبی گفتم:

اومد جلو... من خواستم جیغ بکشم... زد تو

صورتتم....

با یادآوری اون لحظه ها لرزیدم اما ادامه دادم باران: گفتم بره جیغ کشیدم

..... من داشتم جون میدادم... گلدون

...سرش... داشت خفم میکر د.

نمیدونم چی شد اما یه لحظه حس کردم با یادآوری اوم لحظه نفسم گرفت

زانو زدم رو زمین و دستم رفت سمت گلوم و برای نفس کشیدن تقلا کردم

ماهان و مهرداد که مبهوت نگاه میکردن با دیدن تقلام برای نفس کشیدن با ترس اومدن

جلو

ماهان جلوم زانو زد و با بغض و ترس گفت: مهرداد یه غلطی بکن نمیتونه نفس بکش

ه بهار گریه میکر د

مهرداد سریع اومد کنارم و پشتمو مالید و با داد گفت: آب بیاری د

بهار پرید بیرون

مهرداد با نگرانی زمزمه کرد: آروم باش عزیزم با من نفس بکش منو بین باران م
 سعی کردم همه ی زورم و زدم تا تو لحظه هایی که داشت از حال میرفتم با مهرداد نفس
 بکشم

حس کردم یکم حالم داره بهتر میشه و نفسم درمیا د بهار با دو اومد جلوم و آب و به
 مهرداد دادو اونم یه ضرب آب و تو دهنم ریخت
 به سرفه افتادم اما بعدش راه نفسم باز شد و هوارو حریصانه به ریه هام فرستادم
 ماهان خداروشکری گفت و سرمو بغل گرفت و من گریه کردم 'هق زدم' زار زدم و در
 آخر

تو بغل برادری که پا به پام داشت گریه می کرد بیهوش شدن

.....

با بی تفاوتی نگاهمو از پنجره گرفتم 'ساعت ۶صبح بود و من طبق روال این دوروز شبا
 نمیتونستم بخوابم

یاد اون شب افتادم و وقتی که به خاطر شک عصبی تو بغل ماهان بیهوش شدم روز
 بعدش که بهوش اومدم رو تختم بودم و سرم به دستم وصل بود و بهار با گریه بالا سرم بو
 د

وقتی فهمیدم ماهان و مهرداد همون شب رفتن سراغ امیرسام و باهانش درگیر شدن

دیروز ماهان زنگ زد شرکت و گفت من چندروزی مرخصی میخوام و نذاشته

بود بر م

نگاهم از دست بانداپیچی شدم گذشت و آهی کشیدم
 ماهان تو این دوروز پا به پام داغون شده بود و مهرداد دربه در دنبال اون پسر بود که
 نمیدونم کدوم گوری خودشو قایم کرده بود
 امروز میخواستم برم شرکت ،تو خونه موندن فقط داغونم میگرد
 لباسای ساده ای تنم کردم و از پله ها اومدم پایین ماه بانو داشت میزد
 صبحونرو میچی د
 با دیدنم بغض کرد و گفت :خانم جان بالاخره از اتاقتون اومدید بیرون
 تو این دوروز از اتاقم بیرون درنیومده بودم
 فقط سری تکون دادم اونم اشک گوشه ی چشمش و آروم پاک کرد
 نگاهی به میز کردم و بی میل یه لقمه ی کوچیک فقط برای این که ضعفم و بگیریه خوردم
 همون لحظه ماهان هم اومد داخل آشپزخونه و با دیدنم تعجب کرد :جایی میخوای بری
 عزیزم ؟
 زمزمه کردم :میرم شرکت خونه بمونم بدتره نگران نگاهم کرد
 :میرسونمت.
 خودمم حوصله ی راندگی نداشتم پس قبول کردم ماهان :الان میام
 تا اومدن ماهان رفتم تو حیاط و کنار ماشین ایستادم اونم خیلی زود اومد و بدون حرف ی
 دزدگیر ماشین و زد

سوار شدم، خودشم نشست و راه افتاد تا رسیدن به شرکت هیچ
کدوم حرف نزدی م

دم شرکت که نگه داشت خواستم پیاده شم که ماهان صدام زد: بارانم؟
برگشتم سمتش

با غم و بغض نگاهم کرد: اجازه میدی بغلت کنم عزیزم؟ دلم میخواست بمیرم از غم
صداش

چشمامو آروم بستم و اونم نرم منو کشید کنارش و پیشونیم و بوسید و زیر گوشم گفت:
منو ببخش عزیزم اگه اجازه نمیدادم بابا مجبورت کنه برای آشنایی با امیرسام این اتفاق
نمیفتاد فقط اینو بدون من اون پسر و پیداش میکنم و کاری میکنم روزی هزاربار آرزوی
مرگ کنه.

بعضی حرفا از بعضی آدمای زیادی دلتو قرص میکنه که دیگه هیچی نمیتونه اذیتت کنه
صدای بغض دار ماهان به من نشون داد که دیگه قرار نیست همچین اتفاقی بیفته
آروم از بغلش بیرون اومدم و بایه خداحافظ زیر لب از ماشین پیاده شدم و رفتم
ف شرکت

وارد سالن شرکت که شدم فقط نغمه رو دیدم و سلام آرومی گفت م

نغمه سرشو بلند کرد و با دیدنم حرف تو دهنش ماسی د پوزخند زد: چی؟ نغمه
: باران... چه بلایی..

نذاشتم ادامه بده میدونستم منظورش به رنگ پریده و دست باندپیچی و گونه ی کبودم بود

باران: چیزی نیست نغمه؟ شرکت چرا انقدر سوت و کوره؟ نغمه که دید میلی به حرف زدن ندارم با نگرانی گفت: همه تو سالن کنفرانس جمعن

مهندس راجع به پروژهِ ی جدید داره صحبت میکنه بدون این که بزارم حرف دیگه ای بزنه به سمت سالن کنفرانس رفتم و بعد از در زدن داخل شدم

همه برگشتن سمت در و با دیدن من عین نغمه شکه شدن و پیمان حرف تو دهنش موند بالاخره دیدمش... عین یه ماهی دور از آب با دیدنش راه نفسم باز شد

مات نگاهم می کرد سلام آرومی به جمع دادم و رو صندلی نشستم

هنوز سکوت بود و پیمان خیره به من نگاه می کرد 'سنگینی یه نگاه دیگه هم روم بود'

سرمو که بلند کردم شهریار با دهن باز نگاهم میکرد پوزخندی زدم مهندس افشار سکوتو شکست: نمیخواید ادامه بدید مهندس؟

پیمان بدون جواب دادن بهش به من نگاه کرد و کلافه دستی لای موهاش کشید و بع د مکتی جدی بحث و ادامه داد

اما من اصلا متوجه حرفاش نبودم و با لذت به چهره ی مردونش خیره شدم

سخت بود تاب آوردن این دوری 'برای یه لحظه همه ی اتفاقات اون شب لعنتی رو

فراموش کردم و سرخوش شدم از دیدن دوباره ی تنها صاحب قلب م

بعد از اتمام جلسه همکارا یکی یکی خسته نباشید گفتن و سالن و ترک کردن

منم بلند شدم تا برم اما صدای جدی پیمان نگهم داشت :
مهندس راستین تو اتاقم منتظر باشی د

نگاهش کردم و با تکون دادن سر از سالن خارج شدم و بعد از این که به نغمه گفتم
مهندس ازم خواسته منتظرش باشم وارد اتاق پیمان شدم در و که پشت سرم بستم نفس
کشیدم عمیق و پر از دلدادگی 'عطر پیمان تمام اتاق و
معطر کرده بود و دل من آرام شد با استنشامش آرام قدم برداشتم و رو کانپه نشستم
و چشمامو بستم در اتاق که باز شد چشمای منم باز شد و من غرق پیمانی شدم که با
چشمایی پر از حس

های مختلف مثل نگرانی و غم و ناراحتی و کلافگی خیره ی من بود

هیچی نگفتم دوست نداشتم من این سکوت و بشکنم

پیمان استوار قدم برداشت و کانپه ی کنار دستم و اشغال کرد و با جدی ترین لحنی که
تاحالا ازش شنیده بودم گفت: چه بلایی سرت اومده؟ قلبم به درد میومد با یادآوری
اون لحظه ها و چرا کسی نمیفهمید من دلم نمیخواه راجع

بهش حرف بزنم

باران: چیزی نشده؟ عصبی صدام کرد

باران: اخم ریزی کردم: بله؟

پیمان: از دروغ بیزارم پس عین یه دختر خوب راستشو بگو به دست بانداپیچی شدم نگاه
کردم: مگه برای تویی که ۵۶روزه از من فرار میکنی و نمیخواهی منو ببینی مهمه؟

تلخ بودم اما لازم بود بگم که من از عشقم قد تمام آسمون دلخور بودم
 غری د: باران سربه سرم نزار یه سوال پرسیدم و جواب میخوام؟
 جواب؟ چی بگم بهت پیمان؟ اصلا مگه میشه تو قالب حرف بهت بفهمونم چه بلای ی
 داشت سرم میومد ،مگه میشد بفهمونم بهت چه زجری کشیدم ؟ اشک تو چشم نشست ،دل م
 واسه خودم سوخت ،برای منی که یه عمر رو سر اعضا
 خانوادم جا داشتم سخت بود زیر پای یه حیوون له بش م پیمان :باران عزیزم ؟
 لحنش پر از نگرانی بود نگاهش کردم و سکوت کرد م
 پیمان :حرف بزن دختر
 در اتاق باز شد و شهریار عصبی و گرفته وارد شد و بعد از نگاه کردن پر از نگرانی و غم ب
 ه من گفت :پیمان باهات کار دار م
 پیمان اصلا نگاهش نکرد و همچنان خیره ی من بود :بعدا شهریار
 شهریار عصبی شد :همین الان پیمان
 تاحالا شهریار و انقدر عصبی ندیده بودم ،پیمان هم عصبی بلند شد و گفت :زود باش بگو
 و برو
 شهریار :بیا بیرون
 و خودشم رفت ،پیمان کلافه پوفی کرد و دنبالش رفت منم خاطرات اون شب و
 دوره کردم و لرز کردم از یادآوریشون
 از اون شب یه ترسی باهام بود و این ترس داشت نابودم میکرد

حدود نیم ساعت گذشت که یهو در با صدای وحشتناکی باز شد و پیمان عصبی با چشای سرخ و رگ گردن متورم اومد داخل و با سرعت خودشو به من رسوند و بلندم کرد و با

عصبانیت گفت: دروغه مگه نه؟

شک زده نگاهش کردم نمیفهمیدم منظورش چیه شهریار با هول پشت

بند پیمان اومد شهریار: پیمان ولش کن

پیمان بدون توجه به حرف شهریار دوباره تکونم داد: با توام باران شهریار چی میگه؟ چه بلایی داشت سرت میومد؟

هنگ کردم، یخ کردم و بعد کم کم از شک دراومدم، من چی داشتم بگم به ش

سعی کردم خودمو از حصار دستاش آزاد کنم اما فایده ای نداشت، پیمان این بار داد که نه نعره زد: یه چیزی بگو، بگو که دروغه

اشکم چکید، بغض کردم، کاش دروغ بود اما اون لحظات واقعی تر از هر چیزی بود پیمان: د لعنتی بگو که دروغه

سرمو به چپ و راست تکون دادم و نالیدم: دروغ نیست رنگش پرید، چشاش سرخ شد و رگ گردنش متورم شد و دستامو محکم فشار داد: پس راسته

گریم شدیدتر شد: ولم کن

انگار صدامو نشنید اصلا انگار هیچی نمیشنی د

دستام درد گرفت یاد اون شب برام زنده شد و خودم فهمیدم که سرد شد بدنم: پیمان داری اذیتم میکنی

شهریار اومد جلو: پیمان ولش کن

رنگش داشت کبود می شد و متوجه هیچی نبود ،منم حالم خوب نبود ،احساس میکرد
م

کسی که روبرومه پیمان نیست و صورت اون پسر و میدیدم یاد لحظه ای که گردنم و گرفته
بود افتادم و دوباره اون حس مزخرف نفس تنگی

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نشد و هرلحظه هوا برام کمتر میشد ،شهریار با ترس
بهم خیره شد و داد زد :پیمان دیدم که پیمان با همون ظاهر خشنش به خودش اومد و
با دیدنم نگاهش ترسید و نگران شد و فریاد زد :لعنتی نفس بکش

نمی شد میخواستم اما نمی شد ،هوا نبود و من داشتم خفه میشدم و تقلا می کردم
پیمان :شهریار برو ماشین و روشن کن

شهریار دوید بیرون پیمان جلوم نشست و داد زد :باران نفس بکش

نشد داشتم بیجون می شدم که پیمان با هول بلن دم کرد و با سرعت از شرکت زد
بیرون و

بدون توجه به آسانسو .از پله ها سرازیر شد

به لباسش چنگ زدم واقعا داشتم از حال میرفتم ،با ترس نگام کرد :جانم عزیزم تحمل کن
الان حالت خوب میشه

نفسم بریده بریده شد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم

.....

احساس میکردم چیزی رو دهنمه و سرم عین یه کوه سنگین ه آروم چشمامو باز کردم و
سقف سفید اتاق توجهم و جلی کرد ،خواستم دستمو بلند کنم و

با سوزشش به خودم اومدم و بهش نگاه کردم ،با دیدن سرم آه از نهادم دراومد و متوجه شدم
تو بیمارستان م

دستی که سرم روش نبود و بالا آوردم و ماسک اکسیژن و از رو بینیم برداشتم و تازه هم ه
چیز برام روشن شد و یاد اتفاقاتی که تو اتاق پیمان افتاد برام زنده شد

در آروم باز شد و مهرداد با همون روپوش پزشکیش اومد داخل
چشمای شیطونش سرخ و پر از غم بود ،با دیدن چشمای بازم لبخند تلخی زد و اومد جلو و
پیشونیم و بوسی د :بهتری عزیز دردونه؟

سری تکون دادم ،با دیدن حال و روزم بغضش گرفت :

بیچارش میکنم باران بهت قول میدم

هه بیچارگی اون روح زخمی منو آروم نمیکرد به جای توجه به حرفش گفتم :ماهان؟
لبخندش کمی عمق گرفت : ۵۱ساعته بیهوشی عزیزم ماهان داشت دق می کرد از این ک
ه

آبجیش تو سه روز دوبار حمله ی عصبی بهش دست داده با شنیدن حرفای عمو مهرداد
شکه شدم :حالش خوبه؟ موهامو و نوازش کرد :آره عزیزم به زور شهریار رفت بیرون
محوطه یه هوایی بخوره باران :شهریارم اینجاست؟

مهرداد :از وقتی با پیمان تو رو رسوندن از اینجا تکون نخوردن

پیمان ،آخ پیمان تو اون لحظه هایی که من داشتم جون میدادم هم نگرانیت برام شیرین

بود

مهر داد: برم به ماهان بگم به هوش اومدی

هیچی نگفتم دوباره پیشونیم و بوسید و رفت، دو دقیقه نگذشت که دوباره در باز شد فکر

کردم دوباره مهر داده اما با دیدن چهره ی آشفته و نگران مرد مغرور دوست داشتیم خشک م زد

چقدر داغون بو د..

موهای پریشونش رو پیشونیش ریخته بود و اون رگه های سرخ میون سیاهی چشماش برام جذاب بو د

محکم و با قدم های بلند اومد نزدیک تختم و تو چشمام خیره شد

من این خیره شدنارو دوست داشتم اگر عشقم تا این حد داغون نبو د...

به گونه ی کبودم نگاه کرد و با خشم عجیبی گفت: نابودش میکنم

و حتی من هم از لحن ترسناکش به قدری ترسیدم که جرأت نکردم بگم چرا دختری که

۵۶

روز نخواستی ببینیش و ازش فرار کردی حالا برات مهم شده سبک گلوش ب الا پایین رفت

و این بار که صدای مردونه و جدیش بلند شد جز مهر و نگرانی چیز دیگه ای توش نبو د

:بهتری؟

کاش این بغض میذاشت حرف بزنم اما افسوس...

برای این که متوجه بغضم نشه فقط سر تکون دادم جدی گف ت :منو ترسوندی خانم
کوچولو ،داشتم سکنه می کردم

قشنگ بود نه؟؟؟؟ نگرانی عزیزترین مالک قلبت میشه گوشت و میچسبه به تک
ت ک

سلول های بدنت ...مگه شیرین تر از این نگرانی بود؟؟؟ دست چپمو بلند کرد من گر
گرفتم و از ذهنم گذشت که آیا منظور داشت؟؟؟

تو زندگی هممون یه لحظه هایی است که انقدر حس و حالت قشنگه ،انقدر تو خلسه ای
که هیچ واکنشی نمیتونی نشون بدی....

پیمانپیمان...پ...ی..م..ا..ن

تک تک کلمات اسمش برام قشنگ بود و این یعنی خود خود عشق..

.....

با صدای زنگ گوشیم نگاه از نقشه گرفتم و بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده تماس و
وصل کردم

باران :بله؟؟

امیرسام :باران

متعجب شدم از شنیدن صدای امیرسام و جوابی ندادم امیرسام :نمیخواهی چیزی

بگی عزیزم ؟ اخم کردم :امرتون؟؟

نفس عمیقش و شنیدم :حق داری اینطور حرف بزنی تا قیام قیامت بابت اون شب خودمو

نمیبخش م

نمیخواستم دیگه به اون اتفاق فکر کنم بنابراین گفتم :اگه برای اون شب جهنمی زن گ

زدی باید بگم دارم سعی میکنم فراموشش کنم تو هم همین کار و بکن

واقعا نمیخواستم بهش فکر کنم هنوز دیدن ماهان تو بیمارستان و یادم نرفته

داداشم

داغون شده بود بابت حالم دوست نداشتم یک بار دیگه خانوادم و اذیت کنم با

عذاب دادن

خودم 'شانسم این بود که مهرداد و ماهان نداشته بودن کسی بفهمه

امیرسام: دیشب دوباره رفتم سراغ پسره اما انگار قبل من یکی خوب ادبش کرده بود

تعجب کردم ماهان و مهرداد نگفته بودن پیداش کردن :

نفهمیدی کی؟

پوفی کرد: این طور که برادرش میگفت یه پسر چشم و ابرو مشکی خوش قیافه 'طفل ی

برادرش هزاربار معذرت خواهی کرد و گفت اون پسر هم که اومده بود برادرمو ادب

کرده شما دیگه ببخشی د

قلبم یه لحظه نزد 'مشخصات واضح بود و من کاملا مطمئن بودم کار کسی نیست ج ز پیمان

ولی چرا؟؟؟

امیرسام: دلیلم واسه زنگ زدن چیز دیگه ای هم بود چیزی نگفتم تا خودش

ادامه بده

امیرسام: فردا بلیط دارم و دارم برمیگردم بارسلون آهی کشیدم و گفتم: برات آرزوی خوشبختی میکنم امیدوارم سفرت بی خطر باش ه

حقیقتش هم این بود با این که امیرسام و مقصر اون شب میدونستم ولی یادم نرفته بود د امیر نجاتم داد و من مدیونش هم بودم

امیرسام: داشتن تو برای تعبیر خوشبختی بود که نشد اما من با تمام قلبم میخوام با کس ی ازدواج کنی که قدر تو بدونه باران: مرس ی

امیرسام با صدای گرفته ای گفت: خوشبخت شی عشقم و منو ببخش

خواستم جواب بدم که بوق اشغال تو گوشی پیچید و من چقدر دلم میخواست گرفتگی صدای امیر برای بغض نبوده. باشه

بعضی وقتا بعضی آدمها تو تقدیرت نیستن و من اینو خوب میدونستم من تو تقدیر امی ر نبودم

خوشبخت بشی امیرسام ..

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به نقشه خیره شدم یاد حرف امیر افتادم (یه پسر چشم و ابرو مشکی خوش قیاف ه)

چرا پیمان آریان منش؟؟؟ چرا برات مهمم؟؟؟ آیا این عشق نیست؟؟؟

پرینا ز: باران کجا سیر میکنی؟ نگاهش کردم

هیچ ج ا

سعی کردم این موضوعات و فراموش کنم و حواسم و معطوف نقشه کن م

بعد از اتمام کارم نقشه رو به گروه بازیینی سپردم و بعد از خداحافظی از پریناز از اتاق م خارج شدم و به طرف آسانسور رفت م

همون لحظه پیمان هم از اتاقش خارج شد ،سری به معنای سلام براش تکون دادم اونم همین کار و کرد

از صبح که اومده بودم اولین بار بود داشتم میدیدمش با نغمه دست دادم و خداحافظی کردم و به طرف آسانسور رفتم پیمان هم منتظر آسانسور ایستاده بود با دیدنم آروم گفت :بهتری؟؟

با وجود این که سه روز گذشته بود هرروز این سوال و میپرسی د لبخندی بهش زدم :خوب م

خداروشکری زیر لب گفت و همون لحظه آسانسور تو طبقه ایستاد درو باز کرد و کنار کشید تا من وارد شم تشکری کردم و سوار شدم و اونم پشت بندم اومد تو و دکمه ی پارکینگ و فشر د

یه ملودی پیانو پخش می شد و من داشتم تو ذهنم جمله هت رو بالا پایین میکردم ک ه چطور ازش بپرسم چطور آدرس اون پسر و پیدا کرده پیمان :پرس؟؟؟ با چشمای گرد نگاهش کردم خندید کوتاه و مردونه..

پیمان :نگاهت داد میزنه میخوای چیزی بپرسی زیادی تیز بود و ظاهرا دست من براش رو بود لبمو تر کردم :اون پسر که...

تا ته حرفمو خوند که دوباره چهرش عصبی و ترسناک ش د :

ادب شد که دیگه دور خط
 قرمزهای من نچرخه فقط یه کم خوش شانس بود که هنوز زنده‌ست ،هرچند به نظرم اون
 حیوون لایق مُردنم نیست
 جا خوردم نمیدونم از چی ... شاید از عصبانیت قریبش.. شاید از خشم نگاهش و یا شایدم از
 جدیت و تحکم صداش
 سر زیر انداختم :ممنونم به خاطر من به دردسر افتادین
 جدی روبروی صورتم زمزمه کرد :به خاطر خودم بود و من پیش خودم فکر کردم
 منظورش چی بود
 آسانسور که ایستاد پیاده شدیم و اون هم همراهم به طرف ماشین اومد
 سوار شدم کنار ماشین ایستاد و دستوری گفت :مراقب خودت باش..
 نفس کشیدم حمایت قشنگش و لبخندی زدم
 حتما خداحافظ
 سری تکون داد و با نگاهش بدرقم کرد و من میدونستم حتی یک روز بدون پیمان برام
 مرگه یه مرگ تدریجی ...
 یه مرگ به معنای واقعی مرگ
 و خدایا منو با اون روز و نداشتنش امتحان نکن من با این امتحان
 مردودترین بندت شناخته میشم
 یک هفته ای از بستری شدنم تو بیمارستان میگذشت و همه چیز کم کم داشت به روال

عادیش بر میگشت و ۶ روزی تا عید نوروز مونده بود تو این چند روز من و کیمیا و بهار و غزل تمام وقت های آزادمون و مشغول خرید بودیم ،

ذوق عجیبی داشتم چون مامان و بابا قرار بود تعطیلات برگردن پیشمون و یک ماهی بمونن ماه بانو هم این روزا سخت مشغول خونه تکونی بود و از اونجایی که خونه زیادی بزرگ بود ماهان دو نفر و استخدام کرده بود تا بهش کمک کنن قرار بود بعدازظهر بچه

ها همگی بیان خونه ی ما و عصرونه رو با هم بخوریم و من شیدا تر

از همیشه از ماهان خواستم پیمان و شهریار و هم دعوت کنه از لباسایی که جزء خرید عیدم بود یه بلیز مدل مردونه ی کمی گشاد و بلند برداشتم و

آستیناش و تا کمی پایین تر از آرنج تا کردم ،رنگ لباس لیمویی بود

یه تیشرت و جین سفید هم پوشیدم و لباسو از رو تیشرت تنم کردم و دکمه هاشو باز

گذاشتم و صندلای لیمویی رنگم و پا زدم عاشق این مدل تیپ

های اسپرت بودم

موهام و هم محکم دم اسبی بستم و با یه هد سفید جلوشون و مهار کردم و بعد زدن عطر

و فقط کمی برق لب صورتی براق از اتاقم اومدم بیرون آرش و مهرداد تقریبا از بعد ناهار

اومده بودن و داشتن تپ سالن سروکله ی هم میزدن

با افسوس سری براشون تکون دادم و راهی آشپزخونه شدم ،ماه بانو برای عصرونه چن د

مدل کیک و شیرینی پخته بود تا با قهوه و هات چاکلت بخوری م

خسته نباشیدی بهش گفتم و جواب گرفتم به کیک شکلاتی روی میز که ماه بانو داشت

روشو تزیین میکرد نگاه کردم و گفتم: الهی قربونت برم بانو که انقدر با سلیقه ای لبخند ز
د: خدا نکنه خان م

این زن جنوبی پر بود از حس های مادرانه برای من، آخرشم نتونستم خودمو کنترل کنم و
گونه ی چروکیده اما نرمشو محکم بوسیدم و از آشپزخونه خارج شدم

آرش و مهرداد همچنان داشتن جروبحت میکردن با حرص رفتن جلوشون و گفتم: بسه
دیگه

خجالت بکشین عین سگ و گربه افتادین به جون ه م جفتشون ساکت شدن و برگشتن سمت
آرش بامزه قری به سر و گردنش داد و با صدای زنونه ای گفت: به این چشم سفید بگو که
دور از چشم من رفته دوست گرفته و به م

خیانت کرده

مهرداد هم با حرص گفت: برو بمیر خرس گنده خودتو به من نچسبون
آرش: خیلی دلتم بخواد تازه میخواستم فردا برم ناخونامو مانیکور کنم واست، لیاقت
نداری که

هم من هم مهرداد از لوس بازیاش خندمون گرفت و مهرداد کوسن و به طرف آرش پرت
کرد: گمشووو اونور آرش کوسن و تو هوا گرفت: بد دهن بی تربیت اگه به مامانم نگفتم
حرف بد زدی

مهرداد دست منو کشید و زیر لب به آرش بد و بیراه گفت اونم بی خیال یه سیب از رو
میز برداشت و همونطور که گاز میزد گفت: هرچی گفتی خودتی

تخس بازیاش بامزه بود مهرداد جوابشو نداد و رو به من گفت: چه خبرا عروسک؟
خودمو گوله کردم در کنارش :هیچی فقط از الان ذوق اومدن بابا و مامان و دارم
مهرداد گفت :جغله تو که انقدر زود به زود دلتنگشون میشی چرا

خودت نمیری پیششون

ماهان مهم ترین دلیل من برای موندن بود و به جز اون من یه دلیل به قشنگی عشق م
نسبت به پیمان داشتم اما به جای گفتن این حرفا سعی کردم حرف و عوض کن م :شای د
روش فکر کردم ،راستی آرش راست میگه جدیدا با کسی دوست شدی؟
مهرداد چشم غره ای به آرش رفت :نه بابا دیوونست این اون روز اومده بود بیمارستان ب ا
هم بریم بیرون من داشتم با یه پرستار راجع به شرایط یه بیمار صحبت میکردم این
زبون

نفهم هم از اون موقع همش مسخره بازی میکنه

سری به معنای تفهیم تکون دادم ،صدای زنگ در بلند شد احتمال میدادم کیمیا باش ه
از رو پای مهرداد بلند شدم و به سمت ورودی رفت م حدسم درست بود کیمیا همراه غزل و
شروین بودن کیمیا زودتر از اونا رسید و یه بوس محکم از گونم گرفت :

سلام عجق م

چینی به بینیم دادم :این چه طرز حرف زدن ه

خیلی بامزه منو کنار زد و داخل ش د :لیاقت نداری دیگه حفته همون فحشت بدم

خندیدم: آره این مدلی بهتره عادت ندارم با ادب باشی به فحش مثبت ۱۸ داد
و رفت طرف پسرا

غزل و شروین هم آروم آروم حیاط و طی کردن و به من رسیدن
لبخندی به عشق بینشون که کاملاً مشخص بود زدم: سلام غزل با همون نجابت و
مهربونی ذاتیش سلام داد و گونمو نرم بوسی د
شروین هم لبخند برادرانه ای زد: سلام خانم چطوری شما؟ ریز خندیدم: مطمئناً به خوبی
شما نمیرس م

و به غزل اشاره کردم. هردو خندیدن و شروین غزل و به خودش نزدیک کرد: اون که
بله

با لبخند تعارفشون کردم داخل و خواستم خودمم برم تو که دوباره زنگ زده شد
ناچاراً همونجا ایستادم، عمو مسلم تو حیاط بود و از همون جا در و باز کرد
و ماشینی که داخل اومد دل منو بی قرار کرد، ماشینه پیمان بود و خودش که شیک پش
ت فرمون نشسته بود

ماشین و پشت ماشین مهرداد پارک کرد و همراه شهریار پیاده شدن
نمیدونم شهریار چی بهش میگفت که اخم کرده بود، اما سرشو که بالا آورد با دیدن
من تو

دگاه در لبخند محوی زد و آرامش چهرشو پر کرد حالا که نزدیکمون شده
بودن

لبخن دش واضح تر شده بود و من دلم میخواست این چند قدم فاصله رو پر کنم
 شهریار با تخیسی جلوتر از پیمان اومد تو و منو کنار زد و گفت: برو کنار کوچولو که دلم
 واسه ماه بانو تنگ شده
 بعدم به طرف آشپزخونه رفت و ماه بانو رو صدا کرد خندیدم «شهریار از بس شکمو بود اول
 از همه سراغ ماه بانو میرفت
 برگشتم و رومو به طرف پیمان کردم «بهم رسید و بدون لبخند اما مهربون گفت
 :سلام «احوال شما بانو؟
 وقتی با اون صدای قشنگش میگفت بانو قلبم میومد تو دهنم «به زور جلوی خودم و گرفتم
 م تا نیشم باز نشه
 گردنم و کج کردم :سلام مرسی تو خوبی؟
 داشتم سعی می کردم دیگه باهش رسمی حرف نزنم و میدونستم پیمان هم از
 این قضیه راضیه
 به کوچولو لباس کش اومد و فرم خنده گرفت :ممنونم بانو اجازه ورود میدی
 تازه فهمیدم جلوی در و گرفتم با خجالت لبمو گاز گرفتم و کنار رفتم «پیمان هم داخل
 شد و
 با اخم ریزی گفت :نکن بچه لببت خون افتاد لبمو رها کردم و گفت م :باشه آقای
 بداخلاق بفرما تو اخمش کمرنگ شد :داری به خودت صدمه میزنی انتظار داری
 خوش اخلاق هم باشم؟

هیچی نگفتم در برابر نگرانی های همیشگی ش اونم منتظر جوابی نبود
و داخل رفت

شونه ای بالا دادم و منم رفتم تو ، آرش و شهریار و مهرداد سر شوخی رو باز کرده بودن
وکیما هم تو خوش مزه بازی هاشون شرکت می کرد کنار بهار نشستم و خیره شدم به
پیمانی که مغرور و جدی با ماهان صحبت می کرد و رن گ
سرمه ای پیراهنش چقدر چهرشو دلنشین و جذاب تر از
همیشه کرده بود

بهار زیر گوشم گفت : خوردیش گلم برگشتم سمتش
:منظورت چیه؟

خواهرانه نگاهم کرد : نگاه عاشقت زیادی برام خواناست چشمام گرد ش د :بهار..
دستمو فشار داد :از راهنمایی با هم دوستیم و قبل از این که زن داداشت بشم خواهرتم ،
نشاست باید برم بمیرم خانم خانم ا

مضطرب نگاهش کردم که خودش فهمید چمه ،لبخند اطمینان بخشی زد :نترس بین
خودمون میمونه

نفسمو نامحسوس بیرون فرستادم و لبخندی به نشونه ی تشکر زدم
زیر گوشم گفت :شب راجع بهش مفصل حرف میزنی م سری تکون دادم شاید بد نبود
اگه راجع به احساس نوپا اما عمیقم با کسی که خودش
عشق و تجربه کرده بود صحبت میکردم

نگاهم دوباره کشیده شد سمت پیمان و بهار هم با غزل مشغول صحبت شد
 با صدای رگبار بارون نگاه هممون به سمت دیوار شیشه ای مشرف به حیاط کشیده شد
 قطره های بارون تند به شیشه برخورد می کرد و از روش سر میخورد و به مقصد نامعلومی
 تغییر مسیر میداد

انقدر بارش این بارون و صدای برخوردش با شیشه قشنگ بود و منظره ی حیاط و که
 رنگ

و بوی بهار و گرفته بود زیبا کرده بود که هممون چندثانیه سکوت کردیم و خیره ی بار
 ش شدیم

بعضی درختا جوونه زده بودن و بعضی ها کمی شکوفه داده بود و این بارون طراوت درختا رو
 بیشتر کرده بود

با عشق به منظره خیره شدم عاشق بارون بودم و بیخود نبود اسممو باران گذاشته بودن
 ماهان بلند شد و از تو فایل آهنگ ها یه موزیک گذاشت و به ماه بانو گفت میز عصرونه رو
 بچین ه

صدای خواننده که بلند شد آفرین گفتم به انتخاب ماهان و لبخندم عمق پیدا کرد
 یه حسی دارم این روزا تمومه شهر خوشحالن

تو فکر یه شروع خوب برابره اوله سال ان یه عطر آشنا بازم خیابونا
 رو پر کرده خبر دادن همین روزا بهار میخواد که برگرده زمستون
 بارشو بسته همه از دیدنش خستن داره بارون میاد اما همه چتراشونو

بستن زمستون بارشو بسته همه از دیدنش خستن داره بارون میاد اما
 همه چتراشونو بستن بازم یه اتفاقه خوب تویه این شهر افتاده همه با
 هم دعا کردیم خدا بارون فرستاده واسه عشقی که تو راهه نگاهامونو
 نو کردیم یه ساله تویه راهیم که به این احساس برگردی م زمستون
 بارشو بسته همه از دیدنش خستن داره بارون میاد اما همه چتراشونو
 بستن زمستون بارشو بسته همه از دیدنش خستن داره بارون میاد اما
 همه چتراشونو بستن

رگبار بارون کم کم داشت قطع می شد و من بالاخره تونستم دل بکنم از منظره ی درختا و
 گل های خیس خورده

ماه بانو اومد تو سالن و گف ت: میز عصرونه آمادست ماهان بلند شد و همرو به
 سمت میز راهنمایی کرد همگی بلند شدیم و من تمام سعیم و کردم نگاهم به
 پیمان نخوره چون دیگه نگاه گرفتن از اون در توان من نبود

میز عصرونه با کیک ها و شیرینی های خوشگلی تزیین شده بود و به به چه شهریا ر شکمو
 رو بلند کرده بود

هیچ وقت عادت نداشتم عصرونه زیاد بخورم برای همین فقط یه برش کوچیک از کی ک

شکلاتی رو بر داشتم و فنجون قهومو پر کرد م کیمیا که کنارم نشسته بود

گفت: همین یه ذره؟؟ خندیدم و گفتم: عزیزم عصرونست شام که نیست

نگاهی به بشقابش که تقریبا نصف کیک هویج و توش گذاشته بود انداختم و گفتم: یه وقت

کم نباش ه

ریلکس پارو پا انداخت: نترس کم بود دوباره میکشم از پرویش خندم گرفت و با کیک خودم مشغول شدم جرعه ی آخر قهومو نوشیدم که ماه بانو با تلفن اومد سمتم و گفت:
خانم مادرتونن

تشکر کردم و بلند شدم تا کمی دورتر از جمع حرف بزوم چون صدای شهریار و آرش
ب ه

قدری بلند بود که شک داشتم چیزی بشنوم گوشه رو کنار
گوشم گذاشتم: سلام ماما ن ماما ن: سلام عزیزدلم خوبی گلم؟
لبخندی زد: ممنون شما خوبین بابا خوبن؟

بعد اون قضیه ماهان بابا روقانع کرده بود من و امیرسام به درد هم نمیخوریم اما هیچی از
اون شب بهشون نگفت

مامان: فدات بشم مامانم، ما خوییم ماهانم چگونه؟ به ماهان که لبخند به لب داشت
با بهار حرف میزد نگاه کرد: اونم خوبه پیش بهار نشسته چه خبرا؟
مامان: خبرای تکراری کار و کار و کار عزیزم باران: مشخص نشده چندم
میاین؟ سکوتی پشت خط برقرار شد

باران: چیزی شده نکنه هنوز بلیط نگرفتین؟ ماما کمی مکث کرد
راستش باران جان..

نگران شدم: ماما چیزی شده؟ دارید نگرانم میکنی د حس کردم که ماما نفس
عمیقی کشی د: مسأله ی خاصی نیست فقط..

بی طاقت گفت م: فقط چی؟؟؟

مامان: ما واسه تعطیلات نوروز نمیتونیم بیایم

وا رفتم و دستمو بند کردم به دیوار تا نیفتم: شما چی گفتی؟؟ مامان با ناراحتی گفت: مامانم باور کن ما خودمون خیلی مشتاق بودیم بیایم اما برنامه ی کاری پدرت جور نشد بغض کردم: مامان شما قول داده بودید

مامان: فدای صدای بغض دارت تقصیر من نیست مامان جان، پدرت چندتا سمینار دعوت کرده و چندتا عمل برایش قرار دادن تو تاریخ تعطیلات لبمو گاز گرفتم تا اشکم جاری نشه: کاری ندارین؟؟.

مامان: باران عزیزم..

پریدم وسط حرفش: بعدا حرف میزنیم فعلا حالم خوب نیست خداحافظ

تلفن و قطع کردم و تکیمو به دیوار دادم من تمام این ماه ذوق اومدنشون و داشتم و اونا...

سرمو بالا گرفتم تا اشک از کاسه ی چشمام نریزه با صدای ماهان برگشتم سمتش: باران عزیزم چیزی شده؟

با دیدن چشمای سرخم نگران شد: با توأم کوچولو..

با بغض زمزمه کردم: مامان و بابا تعطیلات نمیان

ماهان اومد جلو: چرا؟؟

از اونجایی که اگه یک کلمه دیگه حرف میزدم بغضم میترکید فقط شونه بالا انداختم

ماهان ناراحت اومد جلو: عزیز دلم..

میدونست که چقدر خوشحال بودم از اومدنشون هر چی ام باشه من یه دختر بودم که دل
م تنگه مادر پدرم بود

احساس کردم دیگه نمیتونم بغضم و کنترل کنم برای همین ماهان و کنار زدم و دویدم
طرف اتاقم و به صدا زدناى ماهان توجه نکردم وارد اتاقم شدم و خودمو پرت کردم رو
تخت و به بغضم اجازه ی شکستن دادم و آروم و بی صدا گریه کردم

هنوز ادقیقه نگذشته بود که در اتاق زده شد و در آروم رو پاشنه چرخید بدون این که
نگاه کنم گفت م: ماهان میشه تنهام بزار ی اما با صدایی که شنیدم شک زده برگشت م
پیمان: ن ه

نگاهش کردم من دلیلی برای حضورش تو اتاقم پیدا نمیکردم تو همون حس و حال شک ه
زیر چشمی اتاقم و نگاه کردم تا ببینم مرتبه یا نه خب خداروشکر همه جی
سرجای خودش بود

پیمان بعداز نگاه طولانی به چشمای اشکیم اخم کرد و اومد روی تختم نشست و جدی
گفت: شنیدم یه خانم کوچولویی مشغوله گریه کرده انقدر از حضورش مبهوت بودم که
گریه کردم هم از یادم رفته بود

سکوتمو که دید جدی تر از قبل شمرده ادامه داد: خوب گوش کن خانم کوچولو چون یک با
ر

بیشتر تکرار نمیکنم اگه یه بار دیگه این چشمارو اشکی ببینم باعث و بانیش و نابود میکنم
پس حواست حسابی جمع باش ه نفس نکشیدم و این مرد بلد بود حتی با نگاهش هم زور بگه
و من دیوونه ی این مرد زورگو و قلدر بودم

همچنان سکوت کرده بودم و با چشمای گرد نگاهش می کردم دستشو آورد جلو و اشک گوشه ی چشممو گرفت و مهربون اما با همون ظاهر جدی گفت:

اگه قول بدی دیگه گریه نکنی یه پیشنهاد خوب برات دارم کنجاو خودمو کشیدم جلو
چی؟؟

خندید مردونه و قشنگ و من دلم ضعف رفت براش: شما همون نیستی که داشتی گری
ه میکردی؟؟

خندم گرفت همیشه زیادی فوضول بودم با دیدن لبخندم گفت
همیشه بخند خانم کوچولو

لبخندم محو شد از مهر داخل صداش و منقلب شد حالم و ضعیف زمزمه کردم
پیشنهادت چی بود؟؟

مهربون نگام کرد: یه روز قبل از عید میریم شمال ویلای من با همه ی افراد این جمع و
هرکی که تو بخوای و تا پایان تعطیلات میمونیم، نظرت چیه خانم خانما؟ افتخار میدی بام
بیای مسافرت؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم، مسافرت با پیمان؟؟ خدایا اگه خوابه بیدارم نکن
پیمان که دید شکم بلند شد و همونجور که از اتاق خارج میشد گفت: میرم با بقیه هماهن گ
کنم و فقط شما جرأت داری یه بار دیگه گریه کن لحظه ی خروج یهو برگشت: راستی اتاق
قشنگی داری و بعد همونجور که آروم اومده بود آروم رفت و من پلک هم نزدم که مبادا از
این روی ا بیدار شم

خدایا!!! زیادی خوبی ...

.....
 روی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاقات بعد از ظهر فکر کردم هنوز چهره ی پیمان
 جلوی چشمم بود

در اتاق زده شد و بهار اومد تو و گف ت: مزاحم نیستم؟ از خوابیده به نشسته
 تغییر حالت دادم: نه بیا تو...

اومد تو و کنارم نشست دوباره خوابیدم و سرمو رو پای بهار گذاشت م
 بهار روی موهام و نوازش کرد: چند وقته؟

میدونستم منظورش به دلباختنمه برای همین آهی کشیدم:

نمیدونم از کی و چطور فقط

اینو میدونم همه ی وجودم به سمتش کشش داره لبخندی زد: میفهمم
 ت

چقدر خوب بود که بهار درکم میکرد: وقتی میبینمش حس میکنم قلبم میاد تو دهنم
 بهار: ماهانم همیشه همین حس و تو من ایجاد میکرد غمگین گفتم: ولی تو ماهان و داری
 درحالی که پیمان برای من نیست

بهار: پیمان آدم جدی و مغروریه ولی توی نگاهش به تو همیشه مهربونی هست

این چیزی بود که خودمم فهمیده بودم

چشمامو بستم و به رویای با پیمان بودنم اجازه ی بال و پر دادن دادم

و نوازش دست بهار اجازه داد تو اون رویا غرق شم و من این آرامش و با پیمان دوست

داشتم

پیمان همه چیز من بود..

همه چیز..

دست سهیل و کشیدم: دهه بشین بچه جون کلافم کردی سهیل: آخه نگاش کن

باران جون چقدر خوشگله

نگاه از ساز دهنی طلایی رنگی که به عنوان عیدی برایش خریدم بودم گرفتم: اگه

خوشگل

نبود که واست نمیخریدم فقط خواهشا تا وقتی یاد نگرفتی نزن تا اون صدای ناهنجار و نشنوم

سهیل خندید: یادم میدی؟

ساز و ازش گرفتم: بله که یادت میدم عزیزم

سهیل رو تختش بالا پایین پرید: آخ جون

ساز و ازش گرفتم و جلوی دهنم قرار دادم و اول یه آهنگ کوتاه باهاش زدم و بعد شرو

ع کردم به گفتن یه سری نکات بهش

فردا بعدازظهر قرار بود بریم شمال و من چون نمیتونستم عید به سهیل سر بزمن

عیدیشو زودتر گرفتم و اومدم پیشش

قبلا بهم گفته بود که عاشق ساز زدن و من مناسب ترین ساز و برای محیط بیمارستان ساز

دهنی دونستم و برایش خریدم بعد از این که کمی با هم تمرین کردیم وقتی احساس کردم

سهیل خسته شده. ساز و کنار گذاشتم

روی سر بدون مو شو دست کشیدم: واسه امروز دیگه بسه عزیزم خسته شدی

بهم نگاه کر د :کی میای دوباره بهم یاد بدی؟؟؟ باران :من
۵۱ فروردین دوباره میا م

سری تکون داد ،منم نگاهی به هوای گرفته ی آخرین روزای زمستون انداختم :سهیل م ن
باید بر م

سهیل :باشه باران جونم سال خوبی داشته باشی از بزرگونه حرف زدنش خندم
گرفت گونه ی نرمشو بوسیدم :تو هم همینطور عزیزک م

امیدوارم امسال سلامتیو کامل به دست بیاری تو چشمای خوشگلش غم نشس
ت :مرسی باران جون دوباره بوسیدمش :خداحافظ نفسم

دستشو انداخت دور گردنم و منو بوسی د :خداحافظ باران جون م لبخند دیگه ای بهش زدم و
از اتاق خارج شدم و رفتم بیرون بیمارستان

هوا از صبح ابری بود اما خبری از بارش بارون نبود سوار ماشینم شدم و به قصد
خرید عیدی برای ماهان و مهرداد و بهار و کیمیا و غزل راه افتادم

این کار هر سالم بود که برای این چند نفر که خیلی برام عزیز بودن هدیه بخرم

روبروی یه پاساژ بزرگ نگه داشتم و وارد مغازه عطر فروشی بزرگی شدم و از ادکلن
محبوب ماهان و مهرداد براشون گرفت م

بعدشم به سمت نقره فروشی ای که کاراشو دوست داشتم و داخل همون پاساژ بود رفتم
و

سه تا ست نقره ی شیک برای بچه ها خریدم

راضی از کارم خواستم از پاساژ خارج شم که به ساعت شیک مردونه پشت ویتترین ی

۵

ساعت فروشی نظرمو جلب کرد و جلوتر رفت م

به ساعت بند فلزی نقره ای خیلی شیک بود که ناخودآگاه از ذهنم گذشت چقدر به دستای محکم و قوی پیمان میاد

بدون هیچ تعللی وارد مغازه شدم و ساعت و از فروشنده خواستم و با دیدنش از نزدی ک بیشتر متوجه خوشگلش شدم و قیمت قابل توجهی رو که داشت پرداخت کردم و بعد از

گذاشتنش توی جعبه ی چوبی خوشگل اومدم بیرون و هرکاری کردم نمیتونستم اون برق رضایت تو چشمامو از بین ببرم

به نظرم امسال عید خوبی برای من می شد این چیزی بود که با تمام وجودم بهش ایمان داشتم
.....سیوشرت سرمه ای پوما مو روی مانتوی مشکی کوتاهم

پوشیدم و کتونی های سرمه ای رنگمو هم پا زدم و روی

شال سرمه ایم به کلاه لبه دار مشکی گذاشتم و بعد از چک کردن ظاهرمدسته ی چمدونم و گرفتم و اومدم بیرون از اتاق م

ماهان هم که آماده داشت میرفت پایین با دیدنم لبخند دلنشینی زد و به سمتم اومد و بع د

از گرفتن چمدون از دستم به بوس روی گونم کاشت و پایین رفت

دیوونه ای نثار محبتای زیاد از حدش کردم و پشت بندش رفتم پایین 'قرار بود بریم خونه ی مادر جون و از اونجا راه بیفتیم ساعت نزدیک ابود و با احتساب معطلی جلوی خونه ی

مادر جون اگه تا ۶ حرکت میکردیم شاید تا ساعت ۱ یا ۵۵ میرسیدیم رامسر

رفتم پایین و سوار ماشین خودم شدم 'ماهان چمدونم و گذاشته بود صندوق عقب و قرار

بود خونه ی مادر جون ۴ تا ماشین بشیم و من و غزل و بهار و کیمیا با ماشین من دخترونه

بری م

استارت زدم و بعد از روشن کردن پخش پشت سر ماهان راه افتادم

جلوی خونه ی مادر جون توی کوچه پارک کردم و زودتر از ماهان و بهار که تازه داشتن از

ماشین پیاده می شدن زنگ و زدم

صدای نرم و لطیف مادر جون که مارو دعوت کرد داخل بهم فهموند چقدر دلم واسش تن گ

شده بود

درو با ضرب باز کردم و بدون توجه به حیاطی که رنگ و بوی بهار و گرفته بود و رجه و رجه

کنان رفتم داخل

همین که مادر جون درو باز کرد خودمو پرت کردم تو بغلش :الهی قربونت برم

مادر جون

منو محکم گرفت که پخش زمین نشیم :خدا نکنه مادر 'عزیزم این چه طرز داخل شدنه ؟

سکته کردم

گونشو محکم بوسیدم :کیفش به همین یهوایی اومدنشه قربونت برم

نگاهی به اطراف کردم: پس پدرجون کوش؟؟ لبخندی بهم زد: تو
اتاقش داره قرآن میخونه..

لبخندم پررنگ تر شد: پس با اجازتون برم پیشش مادرجون: برو عزیزم

به طرف اتاق مادرجون و پدرجون رفتم و آرام در و باز کردم

آقا جون رو صندلی ویلچرش نشسته بود و عینک به چشم داشت با صوت قرآن میخون

د

به طرفش رفتم انقدر تو خوندنش محو شده بود که متوجه من نشد

کنار صندلیش رو زمین نشستم و سرمو رو پاهای بی حرکتش که یه روزی با ابهت

باهشون قدم برمیداشت گذاشتم

تازه متوجه من شد و دست از خوندن کشید و دستشو رو سرم گذاشت: اومدی باباجان؟؟؟

همون دستی که رو سرم بود و گرفتم و روش بوسه زدم:

اومدم باباجون..

لبخندش پر از مهر و نوازش پدرا نه بود: پیرشی دخترک م سرمو کج کرد م: بخون

پدرجون برام قرآن بخون

سرمو دوباره رو پاش گذاشت و شروع کرد به خوندن و منم با عشق گوش کردم به صداس

و آیات آرامش بخش خدا این روزا محتاج این آرامش بودم نفهمیدم چقدر گذشت که

مهرداد صدام کرد

به سمت در نگاه کردم: فکر کنم دیگه باید راه بیفتیم پدرجون پدرجون: تو هم قراره راندگی کنی؟؟ نیشمو باز کرد م: بله
پدرجون: پس با احتیاط برو باباجان، یه وقت هوس رالی نکنی تو اون جاده های خطرناک
سرمو کج کردم: چشم شما نترس من خودم یه پا شو ماخرم پدرجون خندید و منم صندلی چرخدار پدرجون و هدایت کردم به سمت بیرون
همه بچه ها اومده بودن از کپارش غمگین این روزا گرفته تا فرید و فرید و فرید و فرید و غزل و شروین
آرش با دیدنم اخم کرد: کجا بودی ذلیل شده نمیگی یه ایل جمعیت منتظر تو آن؟
پشت چشم نازک کردم: دلیل شده خودتی و دوستای رنگ و وارنگت
خندی: د: تو چه پدرکشتگی با دوستای من داری؟
خواستم جواب بدم که مادرجون به جفتمون تشریف ت: بسه دیگه بچه ها
رومو از آرش گرفتم، نریمان و نازگل و نگین قرار نبود بیان همون لحظه شهریار اومد تو:
بچه ها وسایلا جا به جا شد بیاید راه بیفتی م
سلامی بهش کردم و سرک کشیدم تا پیمان و بینم اما چون چیزی عایدم نشد زودتر از همه رفتم بیرون و با دیدنش انگار ریه هام از اکسیژن پر شد فقط خدا میدونست با اون شلوار مخمل دودی و پیراهن تنگ نوک مدادی و کالج های مشکی چقدر باران کش شده بود
د

لبخندی زدم و رفتم جلو پشتش به من بود و به یه تکیه داده بود سوناتای سفید مدل
۱۵۴ تکیه داده بود

سلام پرانرژی دادم برگشت سمتم و لبخند محوی زد: سلام بانو همیشه به خنده
سرمو کج کردم، این کار و همیشه وقتی میخواستم خودمو لوس کنم انجام میدادم و به
قول کیمیا چهرمو طنز میگرد باران: مرسی از پیشنهاد سفرتون
مهربون نگاهم کرد: می ارزید به این خنده ی خوشگلت خانم کوچولو
این مرد بلد بود چطور منو شیفته ی خودش کنه و ضربان قلبم و با یه جمله به اوج
برسونه

لبخند شیرینی بهش زدم و به ماشین اشاره کردم: ماشین و عوض کردی؟؟؟
پیمان: نه این ماشین و برای مسافرت استفاده میکنم سری تکون دادم همه اومدن بیرون و
منم سمت ماشین خودم رفتم و پشت رل نشستم
کیمیا جلو نشست و بهار و غزل پشت نشست ن ماهان و مهرداد اومدن
کنار شیشه ی سمت من شیشه رو دادم پایین
ماهان: عزیزم آروم برو و احتیاط کن مهرداد: جوجو
حواست باشه حساییا..

باران: انگار بار اولمه تو جاده میخوام بروم نترسید بابا ماهان: نمیترسم عزیزم بهت
اعتماد دارم خب دیگه راه بیفتی م آرش از اونور داد زد: هوی ضعیفه یه وقت با کسی
کورس نزاری ا

اخمی بهش کردم و زبون درآوردم

پیمان او مد کنار ماشین م: احتیاط کن خانم کوچولو من پشتت میروم و حواسم بهت هست
ت

ای خدا حالا همه میخوان به من سفارش کنن ،رانندگی منو چطور ارزیابی کردن که انقدر
نگران؟؟

دلم نمیومد با پیمان تندی کنم بنابراین دستمو کنار گوشم قرار دادم به معنی احترام و گفتم:
چشم ری س

با همون ژست جذاب همیشگیست دستاشو تو جیبش گذاشت و جدی نگاهم کرد و هیچ ی

نگفت ،یه جورایی انگار حل شده بود تو نگاهم تک بوقی براش زدم و

راه افتادم دوس دارم ببرمت— یه جای شلوغ خیلی شلوغ

وایستم اون وسط نگات— کنم!

بگم اینارو میبینی؟ بگی

آره...!

بگم تو هیاهوی همه این آدمها

بازم من چشمام فقط دنبال تو میگرده دلم برای تو

تنگ— میشه...

صداهاشونو می شنوی؟ بگی آره!

بگم تو اوج همین صداها دلم دنبال صدای

تو میگرده...

بگم حالا چشمتو ببند

بگو چه حسی داری!

بگی انگار گم شدم بین یه عالمه غریبه بگم اگه نباشی گم
میشم بین یه دنیا غریبه ((آهی کشیدم و از آینه به ماشین پیمان که خودش به
عنوان راننده و شهریار و فرید و فرب د نشست به بودن نگاه کردم پشت سرم میوم د

کیمیا صدای ضبط و تا ته زیاد کرد و خودش و بچه ها شروع به ورجه ورجه کردن سری ب ا
تأسف براش تکون دادم و حواسم و جمع رانندگیم کردم و هرزگاهی به مسخره
بازیاشون میخندیدم

وسطای اتوبان بودیم و هوا تقریبا داشت تاریک می ش د تقریبا که نه کاملا تاریک شده بود و
با وجود بارونی که میبارید رانندگی تو جاده های پیچ در پیچ چالوس سخت بو د از ماشین
روبروم که خیلی آروم رانندگی میکرد سبقت گرفتم که همون لحظه از شانس م
پلیس راهی که نمیدونم کجا قایم شده بود فرمان ایست داد کیمیا: ای به خشکه شانس
این از کجا پیداش شد؟؟ پوفی کشیدم و کنار کشیدم و دیدم که ماشین پیمان هم پشتم
پارک کرد و زودتر از من

پیاده شد

درو باز کردم تا پیاده شم که پیمان بهم رسید و درو هل داد و دوباره بست و رو به م ن
متعجب گف ت: نمیخواه پیاده شی

هنگ کردم شهریارم پیاده شد و همراه پیمان به سمت پلیس رفتن و فرید و فرید ه م
بهشون پیوستن

بهار خندی د :چقدر جان نثار داشتیم نمیدونستی م

کیمیا مشکوک منو نگاه کرد :بهتره بگی این خانم چقدر جان نثار داره

اخمی بهش کردم فرید و فرید و شهریار به سمت ماشین اومدن و شهریار گفت
:مدارکت باران؟

مدارک و دراوردم و بهش دادم و اون به پیمان رسوند و فرید گفت :نترس با جریمه حل ش د
و خودشون رفتن نشستن پیمان هم اومد طرفم و جدی گفت :

بیشتر احتیاط کن کوچولو این جاده جای
سبقت گرفتن نیست

از کوچولو گفتنش ناراحت نمیشدم که هیچ لذت هم میبرد لبخندی بهش زدم :چش م

قربان بیشتر حواسم و جمع میکنم مرسی که موندی پیمان اخم کرد :یه درصد

فکر کن میرفت م من عاشقش بودم و حمایتاشو دوست داشتم و خودش

نمیدوست که چه زلزله ای تو قلبم به پا میکنه با این پناه بودن همیشگیش

همینجور نگاهش کردم که لبخندی زد :مواظب باشید بیشت ر و از کنارم گذشت و سوار

ماشینش شد و اشاره کرد راه بیفت م نفسمو بیرون فرستادم و دوباره افتادم تو جاده ،کیمیا

ابروشو بالا انداخت :خدا شانس بده

این آقا پیمان به ما که میرسه یه جوری بهمون نگاه میکنه که آدم آفتابه لازم میشه اونوقت

این باران خانم و اینطور تحویل میگیر ه

توجهی به حرفای بی سروتهش نکردم و به جاش صدای پخش و زیاد کردم و غیر
مستقیم

بهش فهموندم که ساکت شه همینم باعث شد بهار و غزل بخندن و کیمیا فحش غلیظی

نثارم کنه که خنده ی خودمم به هوا برد

با رسیدن به رامسر پیمان جلو افتاد تا مسیر ویلارو نشون بده و من هم پشتش میروندم

نزدیک یه ساحل اختصاصی و جلوی یه ویلای شیک و بزرگ که با وجود تاریکی قشنگیش

مشخص بود پارک کرد و بوق زد

چند دقیقه ای ایستادیم تا در بزرگ باز شد و پیمان جلوتر از همه وارد شد و پشت بندش

ماشین ماهان و بعد من داخل رفتم و پارک کردم کیمیا بهار و غزل و که

خوابیده بودن بیدار کرد

منم پیاده شدم و کش وقوسی به بدن خواب رفتم دادم و بعد نفس عمیقی کشیدم و

هوای

تمیز و خنک آخرین نفسای زمستون و به ریه هام فرستادم چراغ های بلند پایه دار که

دورتادور حیاط ویلا بود قشنگی درختا و شکوفه هاشون و به رخ

میکشید و من دلم میخواست نقاش بودم و میتونستم هارمونی شکوفه های سفید و

صورتی و سبزی جوونه های تازه دراومده رو به تصویر میکشیدم

با صدای پیمان سرم چرخید: به چی اینجور خیره شدی خانم کوچولو؟؟؟

ذوق زده عین بچه ها به اطراف اشاره کردم: اینجا خیلی خوشگله

مهربون نگاهم کرد : قابل شمارو نداره

دستم رو صورتم گذاشتم و از بین پلک هام نگاهش کردم :

خجالتم نده

مهر نگاهش عین آتیش سوزوند منو : من ابدًا تعارف کردم این ویلا طرحش کار خودمه

برو داخلم ببین

با فوضولی سریع رفتم طرف چمدون تا برش دارم و برم داخل که پیمان زودتر از من

برش داشت و گفت : برو من میارم

تعارف نکردم چون واقعا برام سنگین بود و از بچه ها که یه سریشون خواب آلود بودن جلو

زدم و رفتم داخل

داخل ویلا از بیرونش قشنگ تر بود و تماما از چوب و شیشه بود و مدلش شبیه بافت های

مدرن ایتالیایی بود و پله های چوبی گوشه ی سالن نشون میداد ویلا دوبرکسه

خودمو به شومینه که جلوش یه صندلی راک و چندتا کوسن رنگی قرار داشت رسوندم و ب

ا

ذوق رو صندلی نشستم و صندلی گهواره ای شروع به حرکت کرد

نیشم باز بود که آرش و فرید اومدن تو و با دیدن من پقی

زدن زیر خنده

اخم کردم : مرض مگه واستون جک تعریف کردم؟؟ آرش : تو قیافت از صدتا

جک بدتره

و خودش و فرید هر هر خندیدن، با حرص بلند شدم که برم سمتشون و حسابی حالشون و جا بیارم که با یادآوری چیزی نیشم دوباره باز شد و ریلکس بدون توجه به اونا دوباره نشستم سر جا م

جفتشون تعجب کردن و با چشمای گرد نگام میکردن لابد پیش خودشون میگفتن
چطوری

شده نرفتم طرفشون و هیچی نگفتم ولی نمیدونستن که من برنامه دارم براشون
بچه ها یکی یکی وارد شدن و پیمان آخر از همه اومد داخل و درو بست، چمدون منم دستش بود، دستمو زیر چونم زدم و با عشق نگاش کردم و تو دلم تند تند قربون صدقش رفت م
برگشت و با همون صدای بم و جدیش گفت: بالا ۷ تا اتاق خواب داره دوبه دو انتخاب
کنین و راحت باشی ن

با نگاهی که بین غزل و شروین و ماهان و بهار رد و بدل شد مشخص میشد دوتا از این
اتاقا مال این دوتا زوج ه

من و کیمیا هم که با هم بودیم و شهریار و مهرداد هم با هم، آرش و کیا هم با هم و فرید
و

فرید هم با هم دیگه، میموند یه اتاق که با نگاهی به پیمان که مطمئن به سمتش رفت

مشخص میشد ماله اونه و به گفته ی شهریار اتاق شخصیش تو این ویلا

همه به سمت اتاقایی که انتخاب کردیم رفتیم و من انقدر از رانندگی خسته بودم که سری

روی تخت پریدم و بدون عوض کردن لباس یه شب بخیر به کیمیا گفتم و خوابیدم
فردا روز پر کاری بود و باید وسایل هفت سین و میچیدم و برای سال تحویل که غروب بو
د آماده میشدیم

با فکر کردن به همین مسائل خوابم برد یه خواب عمیق و
آرووم آرووم

□□ م

آرو ...

با تکونای دست کیمیا بلند شدم و تشر زدم: چته؟؟؟ کیمیا حرص زده گفت: بمیری
باران مگه خواب زمستونی رفتی پاشو دیگه ساعت ۹ ش د هزارتا کار داریم
بدون توجه دوباره پتو رو کشیدم سرم و چشمامو بستم که یهو حس کردم خیس شدم و با
هول پاشدم، کیمیا با یه لیوان خالی بالاسرم و ایستاده بود نیشخندی زد: حفته
میخواست ی پاشی
عصبانی پریدم سمتش: عوضی لیوان آب نیمخورده ی دهنیتو ریختی رو من؟؟
سریع از اتاق رفت بیرون و تشر زد: حفته
مستأصل وسط اتاق ایستادم و به موهای خیسم نگاه کردم و با غر غر رفتم طرف حمام اتاق
خداروشکر ویلای مجهزی بود و تو هر اتاق سرویس جدا داشت
سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، حولمو پیچیدم لای موهام و یه بلیز شلوار سبز
کاهویی که روش عکس تام و جری داشت و کمی گشاد و بلند بود تیشرتش پوشیدم و

دمپایی های ابری مدل موشی مو هم پوشیدم
 سشوار و به برق زدم و نم موهامو گرفتم و بعد دم موشی بستم و بعد از زدن عطر م از
 اتاق خارج شدم
 سروصدای بچه ها از پایین میومد و من به نشاطشون لبخندی زدم و خودمو به نشیمن وی لا
 رسوندم :سلام بر همگی صبح بخیر ر
 همه برگشتن سمتم و آرش با لودگی گفت :بهتره بگی ظهر بخیر خانم موشی
 شونه بالا انداختم :دو کلوم از قربونی جلوی پای عروس آرش دهنش باز موند و بقیه به
 خنده افتادن نگاهم رفت سمت پیمان
 انگار که آهنربایی باشه و منو جذب کن ه
 تا حالا تو لباس خونگی ندیده بودمش و خب حتی با این لباس ها هم جذاب بود و تیشرت
 تنگ مشکیش با گرمکن سرمه ایش هم منو از خود بیخود می کرد
 اونم داشت نگاهم میکرد و لبخند محوش برام دلنشین بود
 بهار :میز صبحانه هنوز جمع نشده برو یه چیزی بخور که باید هفت سین و بچینی م
 سری تکون دادم و رفتم طرف آشپزخونه ،خانم حدودا
 ۴۱ساله ای مشغول آشپزی بود ،
 سلامی گفتم که برگشت سمتم و سلاممو جواب گف ت پشت میز نشست م
 شما اینجا کار میکنین؟؟

خجالت زده خندی د: بله همسر م به گلا و درختا میرسه و منم وقتی مهمون باشه آشپزی میکنم

لبخندی بهش زد م: اسمتون چیه؟ یه لیوان چای گذاشت جلوم
اسمم گلناره کمی شکر تو چای ریختم: چه اسم قشنگی سرخ
ش د: مرسی خانم

لبخندمو حفظ کردم و هیچی نگفتم و کمی عسل و خامه خوردم و چایمو سر کشیدم
و بلن د شدم و شروع کردم به جمع کردن میز

گلنار سریع جلومو گرفت: نه خانم من خودم جمع میکنم باران: فقط کمکت میکنم
ظرفارو از دستم گرفت: نه خانم آقا بفهمه برای من بد میشه ناچاراً از کمک دست کشیدم
باشه فقط شما سیر و سیب و سمنو و سرکه داری؟؟؟

سری تکون داد: بله خانم براتون میارم

تشکری کردم و رفتم بیرون دخترا جلوی شومینه یه میز گرد گذاشته بودن تا هفت سین و
روش بچینن و از پسرا خبری نبود باران: وسیله هارو آوردین پایین؟؟ غزل: آره فقط چندتا
قلممون کمه

رفتم جلو: نگران نباشین به گلنار خانم گفتم بیاره

کار چیدن هفت سین تا ساعت ۱ طول کشید و انصافاً نتیجش شاهکار بود بعدشم برای

ناهار میرزا قاسمی دست پخت گلنار و خوردیم و هر کدوم به اتاقمون رفتیم تا کمی

استراحت کنیم و بعد آماده شی م

سال تحویل ساعت ۶:۵ دقیقه بود

تا نزدیک ساعت ابا دخترا گفتیم و خندیدیم و ساعت ابهار و غزل رفتن طرف اتاقشون تا آماده بشن و من و کیمیا هم مشغول آماده شدن شدیم تونیک سرمه ای بافتمو که زیاد کلفت نبود و یقش اسکی بود پوشیدم با ساپورت سرمه ای و کفشای عروسکی سرمه ای که یه پاپیون مشکی ریز داشت موهامو هم فر ریز کردم و دورم ریختم و با دوتا گل سر پاپیونی سرمه ای از دو طرف کم ی جمعشون کردم نگاهی به صورت بدون آرایشم انداختم و بدون زدن حتی یه رژلب به سمت کیمیا چرخیدم آرایشش کامل بود و پیراهن آستین بلند گلبهی رنگش بهش میومد اونم برگشت سمتم و لبخندی زد: الهی قربونت برم چقدر ناز شدی با تعجب نگاهش کردم: شوخی میکنی؟ من حتی یه رژ لبم نزدیم کیمیا: اینطوری معصوم تره چهرت ساده و شی ک شونه بالا دادم: مرسی تو هم خیلی ناز شدی پشت چشم بامزه ای نازک کرد: من ناز بودم خندیدم و دستشو کشیدم و رفتیم پایین فقط ۵۱ دقیقه تا شروع سال جدید مونده بود ماهان با دیدنمون کنار خودش برامون جا باز کرد همه تو حال و هوای خودشون بودن و حتی آرش و شهریار هم دست از خوشمزه بازی برداشته بودن تلویزیون داشت دقایق آخر سال و اعلام میکر د هر کس تو فکر خودش بود به پیمان نگاه کردم این مرد آرزوی من بود و فقط خدا میدونست که تا چه حد دوش داشتم اونم سربلند کرد و نگاهم کرد: مهربون و پر از...

نمیدونستم چی تو نگاهشه که من نمیتونم تفسیرش کن م هر دو خیره ی هم بودیم صدای
دعای سال تحویل بلند شد و چشم های من به روی آرزوی این روزهام بسته شد یا مقلب
القلوب والبصار

(خدایا تو میدونی تو دلم چه خبره (یا مدبر الیل والنهار

(خدایا شب و روز من پر شده از پیمان (یا محول الحول

والاحوال

(خدایا حالم باهاش تغییر کرد و یه حس جدید و کنارش تجربه کردم)

حول حالنا الی احسن الحال

(خدایا حالم باهاش خوبه حالش و همیشه خوب کن (چند لحظه سکوت....

(خدایا این مرد و قسمتم کن)

و بعد صدای شلیک توپ سال نو...

چشمام باز شد و نگاه مرد روبروم و شکار خودم دیدم و آروم اشک گوشه ی پلکمو پا

ک کردم

ماهان اومد طرفم :سال نوت مبارک عزیزترین م

گونمو بوسید منم بوسیدمش و سال نو رو تبریک گفتم به ش با مهر داد و دخترا هم

روبوسی کردم و با بقیه دست دادم آخرین نفر پیمان بود و حالا که

ایستاده بود من میتونستم تیپ قشنگش و ببین م

یه شلوار کتان مشکی با جلیقه ی هم رنگش و پیراهن سفید که سینه و دستاشو تا بازو ب ه

نمایش گذاشته بود همراه با کالج های مشک ی

این مرد عادت داشت کفشاش و ست لباساش انتخاب کنه آروم رفت م جلوش و اونم یه قدم
به سمتم اومد

یه دستش داخل جیبش بود و مغرور و جدی نگاهم میکرد لبخندمو رو لبم حفظ کردم
سال نو مبارک

کمی لباس طرح لبخند گرفت و دستمو گرفت :سال نوی شما هم مبارک خانم ا
نفس عمیقی کشیدم و خدایا برای بار هزارم اعتراف میکنم
من دیوونه ی این مردم ..

اونم زود ازم نگاه گرفت و ازم دور شد و کلافگی توی نگاهش و حتی من هم فهمیدم
م

بعد از صرف شام خوشمزه که ماهی و سبزی پلو بود و به جای دیشب که شب عید بود
امشب نصیبمون شد پیمان از ماهان خواست با هم صحبت کنن

انقدر جدی و محکم این حرف و زد که همه چندلحظه موندیم و متعجب به اون و ماهان که ه
رفتن داخل حیاط ویلا نگاهی کردیم

ذهنم مشغول شده بود که چی میخواد به ماهان بگه به مسیر رفتنشون خیره
شدم

همون لحظه رعد و برق بدی زد و بارون تندی راه افتاد از کنار مهرداد و شهریار که داشتن
تخته بازی میکردن رد شدم و خودمو به پنجره رسوندم و سرکی به بیرون کشیدم

داشتن زیر آلاچیغ حرف میزدن پیمان مثل همیشه جدی اما ماهان...
 من هیچ وقت برادر خوش خنده و خوش روم و انقدر جدی ندیده بودم
 از پنجره جدا شدم و روی کوسنای روبروی شومینه نشستم و زانوهام و بغل کردم کیارش
 نگاهم میکرد و من انقدر درگیری ذهنی داشتم که نخوام به نگاهش اهمیت بدم
 فکر کنم ۱۴ دقیقه ای گذشت که هر دو با چهره های متفکر اومدن تو و پیمان بدون نگاه
 به

کسی از پله ها رفت بالا و ماهان سمت من اومد و جلوم زانو زد: عزیزم بیا بالا تو اتاق ت
 کارت دارم

متعجب نگاهش کردم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم
 ماهان رو تخت نشست و نگاهم کرد از اون نگاه های مهربون و پر از حس های
 قشنگ باران: چیزی شده؟؟

بلند شد و اومد جلوم و مهربون پیشونیم و بوسید و زیر گوشم گفت: بهتره بعدا حرف بزنی م
 الان آماده شو قراره با پیمان بری بیرون هنگ کردم.. منو
 پیمان؟؟

نگران بودم و دلشوره داشتم: چرا؟؟؟

مطمئن نگاهم کرد: نگران نباش آماده شو سریع منتظرته و از اتاق خارج شد
 دلم داشت تو حلقم میومد... دلشوره داشتم یعنی چی شده؟؟ سریع یه پالتوی مشکی

شال هم‌رنگش و برداشتمو رو لباسام پوشیدم دکمه های پالتوم و باز گذاشتم و با این که اولین نفسای بهار بود اما هوا هنوز سرد بود از پله هایی که از بالکن اتاق به حیاط راه داشت پایین رفتم و خودمو به ماشین پیمان رسوندم

دست راستشو گذاشته بود رو فرمون و آرنج دست چپشو به در تکیه داده بود و کف دستشو جلوی صورتش نگه داشته بود در کمک راننده رو باز کردم و آروم سوار شدم به سمتم چرخید آروم و جدی..

نگران نگاهش کردم: چیزی شده پیمان؟؟؟ کجا میخوایم بری م ماشین و روشن کرد و راه افتاد: جای دوری نیست فقط خواهشا تا اونجا هیچی نپرس

این مرد زیادی کلافه بود و من احساس می کردم کمی مضطربه و همین نگرانیم و بیشتر

میکرد اما برای حرفش ارزش قائل شدم و سکوت کردم سکوتی با یه عالمه فکر.. پخش ماشین و روشن کرد و تو امتداد جاده کنار ساحل حرکت کرد و عمیقا تو فکر بود و اخم ریزی رو پیشونیش نشسته بود

حدود ده دقیقه ای روند و بعد کنار ساحل نگه داشت هیچ بنی بشری اونجا نبود ماشین و روبروی دریا پارک کرد

موجا خودشونو به سرعت به ساحل میرسوندن و دریا موج و طوفانی بود بارون میبارید تن د و بی وقفه اما قشنگ و عاشقان ه

نور چراغای جلوی ماشین اطراف و روشن کرده بود و خلوتی منطقه و صدای موج ها

برخورد قطرات بارون با شیشه برام دلنشین بود

به سمت پیمان چرخیدم اونم نگاهم کرد یه نگاه پر از حرفای نگفت ه

سکوت بینمون و صدای ملودی آهنگ شکست

آهنگش خیلی قشنگ بود و آدم و به خلسه میبرد پیمان آروم زمزمه کرد: در داشبورده و باز کن

بدون هیچ حرفی کاری که خواست و انجام دادم و با یه جعبه ی کوچیک خوشگل روبرو شدیم

متعجب نگاهش کردم که مهربون بهم لبخند زد: بازش کن دستای لرزونمو پیش بردم و جعبه رو برداشتم و درشو آروم باز کردم و با چیزی که دیدم شکه نگاهم و سمت پیمان کشیدم

جدی نگاهم کرد: من خیلی خوب بلد نیستم از احساسم بگم اصلا حرف احساس و

نمیفهمم، تو تمام عمرم این منطقم بوده که منو جلو برده ولی حالا برای اولین بار میخوام از احساسم حرف بزنم و جدی ترین و پرمسئولیت تری ن جمله ی عالم و به تو بگم

نفس عمیقی کشید و رو به منی که مبهوت بودم محکم گفت:

دوست دارم

نمیدونم از کی و کجا حتی نمیدونم چطور شد اما یه چیزی رو خوب میدونم

دست یخ زدمو گرفت و روی قلبش گذاشت: که اگه نباشی این نمیزن ه

من برای چند لحظه قلبم نزد 'نفسم بیرون نیومد و یخ کردم اما طولی نکشید که قلبم خون
ن

و با تمام قوا پمپاژ کرد و تن یخ زدم گرم ش د از عشق گرم ش د

از مهر صدای این مرد گرم ش د

شکه و پر از حسای مختلف نگاهش کرد این کلام محکم و با قاطعیت جای هیچ حرفی ر و
نذاشته بود

خواننده شروع به خوندن کرد و من همچنان در حال هضم حرف های پیمان بودم به
عشق تو هرشب هوس میکنم یکم آسمونو تماشا کن م یه راهی نشونم بده من میخوام
خودم رو یکم تو دلت جا کن م به عشق تو خواب از سرم میپره به عشق تو دارم نفس
میکش م یه روزی میبینی میفهمی چطور؟؟ واست از همه دنیا دست میکش م
(پیمان آروم از ماشین پیاده شد و روبروی ماشین رو به دریا زیر شلاق قطرات بارون ایستا
د)

تا بارون میگیره با یه حس خوب

به عشق تو میرم قدم میزن م کسی که داره زیر

بارون تور و صدا میزنه عاشقونه من م

(من جوابم به این مرد واضح بود اما گفتنش سخت 'به سر رو به آسمون و چشما ی

بستش خیره شدم) غرورم اجازه نمیده بگم که این روزا تنها امیدم توی ی کسی که

نگاهش برام آشناس ت همیشه تو خوابم میدیدم توی ی

(به حلقه ی خوشگلی که تو جعبه بهم چشمک میزد و حالا میدونستم ماله منه نگاه کردم و حلقمو تو مشتم فشردم و از ماشین پیاده شدم و زیر بارش بارون به سمتش قدم برداشتم

با صدای در ماشین چشماش باز شد و نگاهش کشیده شد سمت من و منم در سکوت
ب ه طرفش رفتم)

غرورم اجازه نمیده بگم با چه اشتیاقی به

سمت میا م □توا

تمام نیازم صدای

داره جون میگیره با تو رویاهام

(حالا دیگه جلوش ایستاده بودم و اون با موهای خیسش که چسبیده بود رو پیشونیش و

مژه های نمناکش خیرم بود دست چپمو بالا آوردم و آروم حلقه رو سر دادم تو انگشتم

و

چشمای پیمان ستاره بارون شد و صدای آهنگ از توی ماشین به گوش میرسی د) تا

بارون میگیره با یه حس خوب به عشق تو میرم قدم میزن م کسی که داره زیر

بارون تور و صدا میزنه عاشقونه من م)احسان پایه به عشق تو)

سرمو بلند کردم و چونمو رو شانش گذاشتم و با لذت به اختلاف قدمون از این فاصله

نگاه کردم

اونم نگاهم کرد و این بار با عشق زمزمه کرد :خوشبختی رو برات به ارمغان میارم خان م

کوچولو

جای تردیدی نبود وقتی که یک جمله انقدر محکم گفته میش د چشماشو بست و زیر گوشم
نجوا کر د :دوست دارم انقدر که خودمم از شدتش میترس م

باید عاشق باشی تا بفهمی شنیدن این جمله از عشقت چقدر شیرینه انگار که به جای خون
تو رگهام عسل ریخته باش ن

پیراهنشو تو مشتم فشردم من بهترین عیدی رو از خدای خودم گرفته بودم عیدی من
پیمان بو د

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم برمیگشتیم ویلا و من دعا دعا میکردم به خاطر زی ر
بارون ایستادنمون سرما نخوری م

به دست چیم که برق حلقه ی پیمان و داشت و اسیر دستای پیمان بود نگاه کردم و لبخند
م عمق گرفت

پیمان :به چی زیر زیر کی میخندی خانم خوشگله

ذوق کردم از لفظ خانم خوشگله و گفتم :به حلقم نگاه میکردم و ذوق میکردم از خوشگلیش

دستمو آروم فشرد و لبخند محوی زد :خوشحالم که دوستش داشتی البته وقتی همه چی

رسمی شه به انتخاب خودت یکی میخریم اینو بزار پای عیدی اخم ریزی کرد م :من یکی

دیگه نمیخوام فقط همینو دوست دارم

پیمان :حواست باشه که این حلقه از دستت در نیاد که تضمین نمیکنم اون موقع هم خوش

اخلاق باشم

فقط سرمو تکون دادم و ذوق مرگ شدم از غیرتش پیمان: سر تکون نده خوشگلم بزار
 صدای نازت و بشنوم محوش شدم محو مردی که روبروی همه ی دنیا خشک و جدی
 بود و کنار من مهربونتترین و نرم ترین آدم کره ی خاک ی آروم صداش زدم: پیمان؟؟؟
 جلوی ویلا ایستاد و ماشین و داخل حیاط برد و گفت: جان دلم؟؟
 جان گفتنش با اون صدای بم و جدی برام از آب زمزم گوارا بود
 سرمو بردم نزدیک گوششو آروم و با صدای نازک و نرمی گفت م: دوست دارم
 و سریع از ماشین پریدم بیرون و وارد ویلا شدم
 همه با تعجب به سرو وضع خیس من نگاه کردن و من موزب از نگاهشون سلام هول شده ای
 دادم
 مهرداد اومد سمتم: این چه طرزشه باران؟؟ نمیگی سرما میخوری؟؟؟
 نگاهش کردم و هیچی نگفتم ماهان اومد کمکم: مهرداد ولش کن و به جای این حرفا بزار
 بره لباساش و عوض کنه تا سرما نخورده
 بهار پیشم اومد و دستمو گرفت و باهم رفتیم بالا 'دوست داشتم اول یه دوش آب گر
 م
 بگیرم تا سرما از تنم بیرون بره از بهار خواستم لباسمو آماده کنه و خودم مستقیم حوله رو
 برداشتم و وارد حموم شدم ده دقیقه ای زیر دوش آب گرم موندم و بعد سرسری خودمو
 شستم و بیرون اومدم بهار
 روی تخت نشسته بود و متفکر به نظر میرسی د

با خارج شدنم از حموم به سمتم چرخید، به طرف لباسا رفتم و بلیز گرم آستین بلند یاسی م
و با شلوار کتون بنفشم که بهار رو تخت گذاشته بود پوشیدم و سعی کردم با حوله نم
موهام و بگيرم

بهار بلند شد و به سمت صندلی میز آرایش کوچیک گوشه ی اتاق رفت: بشین اینجا موها تو
سشوار کنم تا سرما نخوردی

عین بچه های حرف گوش کن نشستم، بهار هم سشوار و برداشت و مشغول خشک
کردن موهام شد

هر دو سکوت کرده بودیم و من تو فکر این بودم نکنه همه چیزایی که دیدم و شنیدم
خواب بوده

یعنی واقعا پیمان منو دوست داشت؟؟ بهار سشوار و خاموش

کرد و گفت: خب؟ از تو آینه نگاهش کرد: چی خب؟

دستاشو گذاشت روی شونه هام و اونم از تو آینه نگاهم کرد:

این برق چشما و خوشحالی و شادابی صورت

واسه ی چیه؟؟ لبخند زدم: تو چرا انقدر تیزی؟

بهار: تیز نیستم تو رو میشناسم

نفسم و دادم بیرون و نگاهمو به دست های گره کردم دوختم:

پیمان بهم ابراز علاقه کرد

چند لحظه سکوت شد سرمو بالا آوردم تا چهره ی بهار و

بین م

رو لبش لبخند نشسته بود و با شادی و مهربونی نگاهم میکرد سرمو کج کرد م: نمیخواهی چیزی بگی؟

خندش پر صدا شد خم شد و محکم گونمو بوسید و با شادی گفت: مبارک باشه عزیز دل م

میدونستم دلش باهاته وگرنه این آدم با همه جدی بود الا تو خب این چیزی بود که خودمم میدونستم و دفاعی برایش نداشتم

بهار دوباره گونم و بوسی د: وای باران خیلی بهم میاین واست خیلی خوشحالم بلند شدم و روبروش ایستادم: مرسی بهار

بغلم کرد و با ذوق گفت: الهی فدات شم خداروشکر که همه چی با دل تو یکی شد منم بغلش کردم این حضور از خواهر نزدیک تر و به این فکر کردم خدا چقدر در حق م مهربونی کرد با انداختن مهر من تو دل پیمان

در یهو باز شد و کیمیا و غزل خودشونو پرت کردن تو با تعجب بهشو نگاه کردم بهار به حرف اومد: چه خبر تونه؟؟ کیمیا: باران راسته؟؟؟

متوجه منظورش نشدم: چی راسته؟؟؟

غزل با شوق گفت: همین که پیمان ازت خواستگاری کرده؟؟ شکه شدم پیمان از من خواستگاری نکرد و فقط بهم ابراز علاقه کرد

بهار: کی به شما گفته؟؟

کیما اومد جلو: خود پیمان رفت لباسای خیسش و عوض کرد اومد پایین و جلوی ما باران و از ماهان خواستگاری کرد و گفت تا اومدن مامان و بابای باران ماهان اجازه بده شما باه م رفت و آمد داشته باشی ن مبهوت گفت: جلوی همه گفت؟؟

غزل: آره بابا ماشاءا... انقدر هم جدی و پر ابهت گفت کسی جرأت نکرد اظهار فضل کن ه بهار: ماهان چی گفت ؟

کیما: ماشاءا.. ماهانم ریلکس انگار از قبل همه چیز و میدونست گفت قبلنم بهت گفت م نظر من بستگی به نظر باران داره و حالا که میگی باران موافقت کرده من حرفی ندارم

همینجور با چشمای گرد به بچه ها نگاه میکردم که غزل و کیما ریختن سرم و ماچ و بوس ه

راه انداختن و منم کم کم از بهت بیرون آوردن یعنی پیمان انقدر عجولانه منو خواستگاری کرده بود؟؟ با یاد کارش لبخند زدم ، کدوم دختری بدش میاد که پسر مورد علاقهش برای بودن باهاش عجول باشه که من دومیش باشم؟؟؟

جواب محبت های بچه هارو دادم که کیما ازم جدا شد : ولی باران؟؟ باران: جانم؟؟ کیما با ناراحتی گفت: کیارش اون موقع پایین نبود به نظرت بفهمه عکس العملش چیه؟؟ تازه یاد کیارش افتادم و غصه قلبم و گرفت ، کیارش مهربون من اگه میفهمید چه واکنشی نشون میداد؟؟

کیما: ولش کن اشتباه کردم گفتم نمیخواد فکرتو مشغول کن ی باران: کیارش کجاست؟؟؟

غزل ناراحت گفت: بالکن همین طبقه دیدمش

به سمت در رفتم: من میرم سراغش بهتره خودم بهش بگم تا از زبون بقیه بشنوه شما

اینجا بمونید تا برگردم و باهم بریم پای ن

هرسه ناراحت سری تکون دادن و منم به طرف بالکن راه

افتادم و آروم در کشویی بالکن و باز کردم

کیارش یه کتاب دستش بود و روی صندلی میز چهار نفره ی بالکن نشسته بود و یه گرم

کن مشکی رو شونه هاش انداخته بود

رو صندلی روبروش نشستم انقدر غرق کتاب بود که متوجهم نشد

باران: کتاب قشنگیه؟؟

تکون بدی خورد و به سمتم چرخید: ترسوندیم منو دختر لبخندی زد: ببخشی د

کیارش پر از عشق نگاهم کرد: تو ببخشد متوجه حضورت نشدم

آهی کشیدم: برای همین پرسیدم کتاب قشنگیه؟ آخه بدجور غرقش شدی

لبخند تلخی زد: آره کتاب فوق العادیه ای دوست داری بخشیش و برات بخونم

دلم تنگ شده بود برای روزایی که کیارش مینشست و با اون صدای رادیوییش برام کتاب

میخوند اون روزا انگار خیلی دور بودن ازم آروم سری تکون دادم به

معنیه تأیید

و کیارش هم با صدای مردونش که اون روزا من همش بهش میگفتم شبیه صدای گوینده

های رادیوییه شروع کرد به خوندن و من احساس کردم بغض غریبی تو صداشه با

شروع کیارش تازه فهمیدم کتابی که دستشه شعره توی تنهایی و غربت با یه درد

بی نهایت تو هجوم غصه ای که بی کسی شده یه عادت تو تلاطم سکوت و پر درد و
 پر دوری میشه از خدا پیرسم تا به کی آخه صبوری؟؟ تا به کی به پات نشستن
 عاقبت با تو نبودن همدم گریه ی بارون زیر بارون با تو بودن تا به کی تو انتظار
 لحظه های خوب فردا که شاید بیاد بمونه

یا منو بزاره تنها تا به کی باید بشینم
 بمونم به انتظارت؟ بغض من بشکنه اما
 نباشم بازم کنارت تا به کی با خاطرات
 میشه زندگی رو چرخوند؟ میشه با نبودن
 تو با خیال تو بازم موند؟ تا به کی میشه
 رهاش د واسه رفتن واسه مُردن ولی باز
 بهونه ی ت و بشه تنها راز موندن تا به
 کی میشه ببینم جای خالیتو کنارم؟ این
 همه جدایی بسه من هنوزم چشم به رات
 م

بغضم گرفت از غم صداش و اسمشو صدا زدم: کیا؟؟ چشماشو دوخت به م: جان
 کیا؟ باران: قول دادی فراموشم کنی؟؟

کیا: نمیشه دردت به جونم مگه میشه از قلبم دست بکشم؟ نالیدم: کیا؟؟ کیا: جان
 کیا؟؟

زمنه کردم: تو میدونستی منم یه روز باید برم پی عشقم؟؟؟ رنگش پرید، خیلی بد پرید و
 تکون خورد و خودشو جلو کشی د: چی میخوای بگی؟ ای ن حرفت معنیش چیه؟؟

ترسیدم از حالش و جوابی ندادم، با بغض و غم کشنده ای تو چشم خیره شد و ناله کرد:

پیمان؟؟؟

بغضم ترکیب چه انتظاری داشتم؟؟ که حامی زندگیم نفهمه حرف دلم و؟؟

بی حس و جون تکیه زد به صندلی و مات نگاهم کرد گریم شدیدتر شد: کیا

خوبی؟؟

خوب نبود اصلا حالش خوب نبود و انگار هذیون میگفت و زیر لب زمزمه کرد: با چه

جونی تو لباس عروس کنار کس دیگه ای بینم؟؟

دستم جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم و خفه کنم، داشت خودشو نابود میکرد

به چشمای اشکیم خیره شد: تو چرا گریه میکنی عشقم؟؟ از

الان من باید تا آخر عمرم خون گریه

کنم

هیچی نگفتم، زیادی رنگش پریده بود، قطره اشک از گوشه ی پلکش چکید و من و داغون

کرد

بی حس به روبروش زل زد: همیشه تنهام بزاری بغض صدایش نابودم کرد: حالت

خوب نیست کی بدون این که نگاهم کنه نالی د: عشقم با کس دیگه ایه، باید خوب

باشم؟؟

صدایش زدم: کیارش با خودت این کار و نکند دوباره زمزمه کرد

تنهام بزار باران

بلند شدم و با گریه خواستم برم درحالی که قلباً برایش نگران بودم اما دوست نداشتم
نابودیش و بین م

موقعی که خواستم خارج شم صدام کرد بر گشتم سمتش
پر غم و با بغض نگام کرد: دیگه هیچ وقت جلوی من گریه نکن و امیدوارم خوش باشی
باهاش

فقط نگاهش کردم که نگاه ازم گرفت و منم با غم بیرون
اومدم و با قدم های آهسته به سمت اتاقم
رفت م

بهار و غزل و کیمیا با دیدنم مثل فشنگ از جاشون بلند شدن و یه صدا گفتن: چی شد؟؟
زمزمه کردم: گفت م کیمیا: بیچاره کیارش

کنارشون زدم و رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم تا قرمزی چشمم و بگیره و
بیرون

اومدم زیاد از حد معطل کرده بودیم ناراحت گفتم: بیاید بری م با هم از پله ها پایین
اومدیم و من لبخند مصنوعی رو چهرم نشوندم

با رسیدنمون به نشیمن فرید عین دخترا بلند شد و کل کشی د:

عروس خانم قدم رنج ه فرمودن

بالاخره

خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم و دعا کردم صدایش به گوش کیا نرسه تا داغون تر

نشه

آرش: ولی خداوکیلی شانس آوردیم باران این آق پیمان اومد تورو گرفت وگرنه
میترشیدی رو دستمون

آرش چیزی از قضیه من و کیا نمیدونست برای همین شاد بود
بهش اخمی کردم و پیمان به کنارش اشاره کرد

به ماهان نگاه کردم که سری تکون داد و بهم اجازه داد آروم رفتم و کنار پیمان نشستم
مهرداد: الهی قربونت برم عمویی تو کی انقدر بزرگ شدی؟؟ بهش لبخندی زدم پیمان سرشو
نزدیکم کرد و جدی پرسید:

چشات چرا سرخه؟؟

با ترس نگاهش کرد و خواستم یه بهونه بیارم که سریع تر از من و فوق جدی گفت: فک ر
دروغ گفتن و از سرت بیرون کن

خدایا من به این مرد باهوش چی میگفتم اونم وقتی از غیرتش به خودم با خبر بودم به
چهره ی بدون اخم اما جدیش نگاه کردم

منتظر جواب بود بهتر بود همون اول بهش راجع به کیارش میگفتم پس با کمی تردید لب
باز کردم: داشتم با کیارش حرف میزدم اخم کرد: خب؟؟؟

لبمو گاز گرفت: کیارش منو دوست داره و قبلا ازم خواستگاری کرده

اخمش شدیدتر شد و رگ پیشونیش برجسته شد اما سکوت

کرد تا من ادامه بدم

باران: خواستم خودم بهش بگم که من تورو دوست دارم تا جلوی جمع بتونه خودشو

کنترل

کنه و عکس العمل غیرمنتظره ای ازش سر نزنه اخمش همچنان روی صورتش بود اما با شنیدن دوست دارم یه آرامشی تو چشماش نشست

دستمو فشر د: من رو داشته های زندگیم حساسم خیلی هم حساسم 'تو باارزش تری ن

داشته ی منی و من بی اندازه روت تعصب دارم پس این حرفمو نزار پای بی منطق بودن و

تفکر منفی من 'بزار پای حساسیت رو گنج زندگیم و اینو آویزه ی گوشت کن که دوست

ندارم زیاد با کسی که دلش با تو ا هم کلام شی حالا اون شخص میخواد پسر عموت باشه غریبه حرف من همونه

ناراحت نشدم از حرفش 'غیرتشو نشونه ی عشق میدونستم اخمش باز شد کمی و آروم گفتم: جواب نشنیدم خانم م یعنی قرار بود با هربار شنیدن کلمه ی خانمم تو دل من کارخونه ی قند و شیرینی آب کنن؟

سرمو کج کردم: باش ه

مهربون گفتم:اگه کسی اینجا نبود

متعجب گفتم:اگه نبود چی میشد؟؟

به خنگ بازی من خندی د: اینو همون موقع بهت میفهموند م با این که چیزی از حرفش

نفهمیدم شونه بالا انداختم: من خوابم میا د

شیطون گفتم:میخوای بیای اتاق من؟؟

این شخصیت شیطون و کجا قایم کرده بود که من تا به حال ندیده بودم؟؟ تشر زد:
پیمان؟

با لبخند جواب داد: جونم؟؟

نیشی که داشت باز میشد به خاطر جونم گفتنش و بستم و گفت م: شب بخی ر

مهربون چشمک زد: شبت خوش عزیز م

بلند شدم و به بقیه شب بخیر گفتم و با کیمیا به طرف اتاقمون رفتی م

با قدم های آهسته و خرامان از پله ها بالا رفتم و سنگینی نگاه یه نفر که شک نداشتم

پیمانه روی خودم حس کرد م کیمیا اول وارد شد و منم پشت سرش

خودش و پرت کرد رو تخ ت: ولی خوشم میاد تو چشمت نورافکن وصل کردن

خندیدم بلند و بی وقفه، از چمدون بلیز شلوار راحتیم و درآوردم و پوشی دم و بعد

جلوی آینه مشغول بافتن موهام شد م کیمیا: باران؟

هومی گفتم و از تو آینه نگاهش کرد م کیمیا: حس و

حالت چطوریه؟؟ به طرفش برگشتم و لبخند زد م

کیمیا: کوفت نیشتو جمع کن دخترم دخترای قدیم

پایین موهام و با ربان بستم و کرم شیم و برداشتم: میدونی کیمیا.. تا قبل از این که دل م

بلرزه واسه پیمان.. هرکس باهام حرف میزد از عشق مسخرش میکردم ولی چند

وقتی ه میفهمم که درد شیرینه عشق

اسمش درده اما خودش شیرینه، من تو تصوراتم نمیگنجید یکی صدام کنه و انگار تو

قلبم چهار تا اسب بتازن و دلم بوم بوم صدا بده انقدر که بترسم نکنه صدای بلندش
منو رسوای خاص و عام کن ه

من خاطر هیچ کس برام انقدر عزیز نبود ،حال غریبی دارم کیمی ا
انگار یکی راه نفس منو به پیمان وصل کرده و اگه پیمان نباشه نبودنم حتمیه..

کیمیا: شاعر شدی باران؟

رو تخت دراز کشیدم: عشق آدم و شاعر میکنه

کیمیا به سقف خیره ش د: دوست دارم منم عشق و تجربه کن م منم به سقف خیره شدم و
از خدا خواستم کیمیا هم یه روزی طعم عشق و بچشه

یه عشق واقعی نه یه هوس دروغی

اون شب انقدر گیج حرفای پیمان بودم که نفهمیدم کی به عالم خواب رفتم و از فک ر پیمان
جدا شدم

ولی یه چیزی رو فهمیدم که اون شب آروم ترین خواب عمرم و داشتم یه خواب پر از آرامش
و پر از عشق ...

صبح با صدای جیک جیک گنجشکا از خواب بلند شدم با این که مشخص بود اول صبحه اما
اصلا احساس خستگی نمیکردم

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از نگاه به کیمیا که خواب

بود بلند شدم

هوا ابری و سایه بود پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم چشمامو چرخوندم تو
حیات

و با دیدن پیمان که گرمکن مشکی پوشیده بود لبخند زدم دیروز صبح حتی فکرشم
نمیکردم که امروز با همچین حالی بیدار شم و پیمان به من ابراز عشق کرده باشه
موهامو فرستادم پشت گوشم و همینطور دویدنش و نگاه کردم سیر نمیشدم از دیدنش
خودمو آویزون پنجره کردم و از کمر به پایین خم شدم: سلام صبحت بخیر
به دنبال صدای من سرشو بالا آورد و با دیدن من تو اون حال ترسیده اومد جلو: دختر
برو عقب الان میفتی پایین

خندیدم و کمی خودمو تو کشیدم، نفسشو بیرون فرستاد: تو تا منو سکتته ندی بی خیال
نمیشی

خدا نکنه ای گفتم و ادامه دادم: سلام کردم ا
دستاشو تو جیبش گذاشت و کمی پاهاشو فاصله داد از هم آخ که من عاشق این ژستش
بودم

پیمان: سلام خانم خانما صبح شما هم بخیر باران: مرسی آقای
ورزشکار

خندید کوتاه و مردونه: خوب خوابیدی دیشب؟؟ سرمو تکون دادم
:آره خیلی خوب بود

پیمان: خب خداروشکر حالا سریع بیا پایین تا بگم میز صبحونرو بچینن و تا کسی بیدار نشده با هم صبحونه بخوری م احترام نظامی گذاشتم: چشم رییس پیمان: شیطونک منی تو 'راستی باران؟؟ باران: جانم؟

پیمان: بی بلا 'میخواستم بگم دیگه آویزون پنجره نشو با شیطنت دوباره خودمو آویزون کردم: منظورت اینه؟ داد زد: باران؟

غش غش خندیدم و خودمو عقب کشیدم: باشه بابا ببخشید من رفت م و سریع پنجره رو بستم و به سمت لباسام رفت م خداروشکر کیمیا خوابش سنگین بود و متوجه ما نش د من تو اون روزا که پر از آرامش و شادی بود حتی فکرشم نمیکردم که روزگار چه خوابی برام دیده و چه طوفانی تو زندگیم قراره بیا د

انگار خدا منتظر میشد که تو غرق خوشی بشی و بعد ناگافل ضربه ی بعدی رو بزنه و چقدر درد داشت ضربه ی روزگار

از بین لباسام یه جوراب شلواری قهوه ای تیره پوشیدم و پیراهن آستین یه ربع حریرم و هم

از روش پوشیدم قد پیراهن تا زانوم بود و تا کمر تنگ و از کمر به پایین آزاد می شد و دور کمرش یه کمر بند پایونی قهوه ای میخور د

موهامو شونه کردم و دورم ریختم و یه کلاه حصیری هم رو سرم گذاشتم دوست داشتم تو حیاط صبحونه بخورم

سندلامو پوشیدم و از اتاق و بعد از پله ها پایین اومدم گلنار داشت وسایل صبحونرو آماده میکرد صبح بخیری بهش گفتم و ازش خواستم وسایل

و رو میز چوبی حیاط بچینه و بیرون رفت م

پیمان به یه درخت تکیه داده بود و نگاهش رو به آسمون بود آروم جلو رفتم متوجهم شد و

نگاهش و بهم دوخت دو قدم مونده بهش دستشو دراز کرد سمت م

دستم تو دستش گذاشتم زیر گوشم گفتم: مجددا

صبحت بخیر عروسکم

کف دستمو رو شانش گذاشتم و سرمو بالا بردم: صبح شما هم بخیر

:تو چطور تونستی منو انقدر عاشق کنی یه جوروی که حس کنم زدم رو دست

پسرای ۱۸ ساله خندیدم: پس خبر نداری از حال و روز من

خواست چیزی بگه که گلنار صدا زد: میز صبحانه آمادهست پیمان هم حرفشو خورد و دستمو

گرفت و با هم به سمت میز چوبی رفتیم و رو صندلی های چوبیش نشستیم درست روبروی ه

م

باد ملایمی میوزید و موهامو و تکون میداد و همین باعث کلافگی می شد

دوست نداشتم موهام بیاد جلوی چشم من پیمان به لقمه

گرفت طرف من: بیا عزیزم ازش گرفتم و خوردم: مرس

ی پیمان: نوش جان

حکایت چی بود که لقمه ای که دست عشقت بهش میخورد میشد گوشت و میچسبید ب

ه سلول سلول تنت

پیمانم فهمیده بود که دوست دارم کارشو که یه لقمه پر میون و واسه من درست می کرد

وسطای صبحونه گفتم: حفته برای آویزون شدن از پنجره تنبیهت کن من

اوه اوه تازه یادش افتاده بود زدم به در شیطنت و خودمو جلو کشیدم: دلت میاد تنبیه م
کنی؟؟

خیره نگاهم کرد ،یه جورایی عشق و مهربونی تو نگاهش قاطی شده بود

به کنارش اشاره کرد :بیا اینجا بشین تعجب کردم از

حرفش :چی؟؟؟ خندش گرفت :بیا اینجا عزیزم

بلند شدم ،این حرفش هیچ ربطی به سوال من نداشت اما با این حال رفتم و صندلی بغل

دستش چسبیده بهش نشستم

کلاهمو از سرم برپاشت و با پاش صندلیم و جلو کشی د باران :پیمان چیکار

میکنی؟؟؟ نکنه واقعا میخوای تنبیهم کنی؟؟؟

زیر گوشم گف ت :نه عزیزم خوبه خودتم میدونی من نمیتونم بینم خار به پای

عروسکم رفته اونوقت خودم تنبیهش کنم؟ مگه کلافه نشدی از این که موهای خوشگلت

میاد جلوی چشمت؟ میخوام برات بیاف م

مات موندم نه از حرفش بلکه از نرمی کلامش ،باور این که یه عده آدم از این مرد حساب

میبرن و من خودم شخصا یه روزی جرأت نمیکردم تو چشماش نگاه کنم برام سخت

بود ،

سکوت کردم و اونم آروم و با ملایمت موهامو جمع کرد و شروع به بافتن کرد

انقدر آروم این کار و میکرد که هیچی حس نمیکردم وقتی کارش تموم شد با خود موهام

پایین بافت و بست و بوسه ای رو سرم نشوند و منو به خودش تکیه داد

با صدای بمش شروع کرد زمزمه وار خوندن

من فقط عاشق این م حرف قلبتو
 بدونم الکی بگم جداشیم تو بگی
 که نمیتونم من فقط عاشق این م
 بگی از همه بیزاری دو سه روز
 پیدام نشه ت ا بینم چه حالی
 داری من فقط عاشق این م عمری
 از خدا بگیر م اونقدر زنده بمون
 م که به جای تو بمیر م من فقط
 عاشق این م روزایی که با تو تنها
 م کار و بار زندگیم و بزارم برای
 فردام

من فقط عاشق اینم وقتی از همه کلاف م بشینم یه گوشه ی
 دنج موهای تورو بباف م عاشق اون لحظه ام ک ه پشت
 پنجره بشینم حواست به من نباشه دزدکی تورو بین م من
 فقط عاشق این م عمری از خدا بگیر م اونقدر زنده بمون م

تا به جای تو بمیر م (سیاوش قمیشی
 الکی)

منو بر گردوند سمت خودش و تکرار کرد من فقط عاشق اینم
 وقتی از همه کلاف م بشینم یه گوشه ی دنج موهای تورو بباف م
 خیره شدم تو چشمای مهربونش :پیمان؟؟؟ دستی به پلکای
 مرطوبم کشید :جانم؟
 چشمامو بستم :کم میارم بعضی موقع ها که چی بهت بگ م نجوا کنان گفت :منم
 همین و میخوام و خوشبختی یعنی همی ن
 کاش اون روزا قدر خوشبختی کوتاه چند ماهم و آرامش قبل از طوفان زندگیم و میدونست
 م
 غافل از این که عید سال بعدش قراره تو چه جهنمی دست و پا بزنی م
 خدایا کاش میدونستی منو با بد کسی امتحان کردی...
 به پیشنهاد پسرا قرار بود شب و تو یه کلبه ی جنگلی که پیمان جاش و میدونست و
 وسط جنگل سر کنی م
 بهار و غزل اصلا از این پیشنهاد راضی نبودن و میگفتن خطرناکه اما من و کیمیا هیجان
 زیادی داشتیم
 کلا من عاشق ریسک کردن بودم و به نظرم این کار خیلی هیجان داشت طرفای عصر
 وسیله هامون و برداشتیم و هرکدوم با یه کوله تو حیاط ایستادیم
 تا وسطای راه میشد با ماشین رفت و بعداز اون قرار بود پیاده بری م
 آرش و شهریار و فرید که حسابی با هم جور شده بودن با شیطنت از هیجان این کار

میگفتن و سعی میکردن مارو بترسونن

قرار شد همونطور که موقع اومدن نشسته بودیم سوار شیم و پیمان جلوتر حرکت کنه همه سوار ماشینا شدیم و پشت سر پیمان حرکت کردیم حدود یک ساعتی رو با ماشینی رفتیم و بعد از اون تصمیم بر این شد که یه پیاده روی نیم ساعته داشته باشیم تا رسیدن به

کلبه چون دیگه ماشین و جلوتر نمیتونستیم ببری م

ماشینمو پارک کردم و با بچه ها پیاده شدم همه جا سبز سبز بود و از بارون شب قبل زمین کاملا مرطوب بود

به اطراف نگاه میکردم که پیمان اومد طرفم دستمو گرفت :

بیا عزیز م

و جلوتر از بقیه راه افتاد و صدای بچه هارو دراورد خندم گرفت از حرکتش و کمی

خودمو بهش نزدیک کردم :پیمان؟؟

همونطور که استوار و محکم قدم برمیداشت گفت :جان دلم؟ نیشم و جمع کردم :تو چرا با

بقیه انقدر جدی رفتار میکنی و با من انقدر مهربونی

به سمتم چرخیدی :دوست داری با تو ام جدی باشم؟؟ با تصور رفتار جدیش سریع گفتم

:نه بابا مگه دیوونم فقط خواستم دلیلش و بدونم

پیمان نگاهی به کیارش مغموم و سر به زیر که پایین و نگاه میکرد و حرکت میکرد انداخت

و

گفت: من چطور دلم میاد با تو که انقدر ظریف و شکننده ای سخت برخورد کن م بعضی
 مواقع سخت میشد خودتو کنترل کنی: تو از کی از من خوشت اومد؟؟
 نگاهم کرد: فکر کنم اولین بار وقتی که از جلوی ماشین کنار کشیدمت و نذاشتم تصادف
 کنی از نگرانی که برای حالت داشتم فهمیدم تو برام با بقیه
 فرق داری ولی وقتی مطمئن
 شدم عاشقتم که تو مهمونیم باهات رقصیدم و تو کنارم بودی با یادآوری اون شب و حال
 خراب خودم گفتم: اون شب حال منم خیلی عجیب بود
 دستمو فشرد و منو به خودش نزدیک تر کرد و دیگه تا رسیدن به کلبه حرفی نزدیم
 با دیدن
 کلبه از خوشحال شدم و دستمو از دست پیمان خارج کردم و به سمتش دویدم
 ظاهرش چنگی به دل نمیزد اما بامزه بود و معلوم بود قدیمیه درشو باز کردم و وارد شدم
 همه چی ساده بود و خبری از وسایل خاصی نبود اما خب بهتر از تو چادر خوابیدن بود و
 لااقل از حمله ی حیوونا در امان بودیم
 بچه ها هم که رسیدن یکی یکی اومدن تو و هرکس یه چیزی میگفت
 شهریار رو به سمت پیمان کرد: بینم اینجا دلیو سی هم داره؟
 کیمیا چینی به بینیش داد: بی ادب
 شهریار با تعجب گفت: چیش بی ادبیه؟ شما مواد زائد بدنتو عین چرخه ی اکوسیستم
 برمیگردونی تو بدنت یا تخلیش میکنی؟

خندیدم و پیمان جدی گف ت : خجالت بکش شهریار برو انتهای کلبه دستشویی هست
منم رو به کیمیا که ماتش برده بود از پررویی شهریار گفتم :

نوش جونت رفیق

و یه چشم غره تحویل گرفت م

کم کم هوا تاریک شده بود و پسرا رفته بودن بیرون کلبه تا آتیش روشن کنن

خدا خیر بده پیمان و که شمع آورده بود وگرنه تو این بی برقی کلبه بیچاره میشدیم

غزل انگار که شب شعر باشه شمع هارو دور تا دور خونه رو زمین چیده بود و کیمیا ه ر

چند دقیقه یه تیکه بهش مینداخت

خسته از تو کلبه نشستیم گفتم : پاشید بریم بیرون دور آتیش بشینیم باز اون شهریار و

آرش و فرید یکم مسخره بازی درمیارن میخندیم کیمیا جلوتر راه افتاد : آره بابا

میشینم اینجا این شمعها رو میبینم میلم به گفتن شعر زیاد میشه

غزل با حرص نگاهش کرد و هیچی نگفت منو بهار هم

خندیدیم و بیرون رفتی م

آرش با دیدن ما خندید و خوشحال گف ت : چه کار خوبی کردید اومدید اتفاقا میخواستیم

صداتون کن م بهار : واسه ی چی؟؟

فری د : حوصلمون سر رفته بود

کیمیا : چیه نکنه انتظار دارید بیایم باهاتون بازی کنیم حوصلتون سر نره؟

یه دفعه آرش بشکنی تو هوا زد : یافت م

ترسیده دستمو رو قلبم گذاشتم: مرض زهرم ترکید چی و یافتی؟

آرش: فهمیدم چیکار کنیم؟ کیمیا

چیکار؟؟

آرش: بیاید احضار روح کنی م همه یک صدا

گفتم: چی؟؟

آرش: بیاید روح احضار کنیم حال میده من شنیدم تو جنگل آدمای زیادی مردن بیاید رو

ح یکیشون و احضار کنی م

غزل از که از لحن آرش ترسیده بود به شروین چسبی د: آرش تورو خدا ول کن سکوت

جنگ ل

و تاریکیش به اندازه ی کافی آدم و میترسونه تو نمیخواه بدترش کنی

آرش: ترس چی بابا؟ یه روح که دستش از دنیا کوتاهه چیکار میخواد با ما بکنه؟؟

کیمیا به شوخی خندی د: اگه شانس ماست روحه با آبا و اج دادش میاد

همه خندیدیم و ماهان گفت: بابا اینا خرافاته مگه میشه روح احضار کرد؟

آرش: شما میگی خرافاته پس بیاید امتحان کنیم لااقل سرگرم میشی م

پیمان اومد کنارم: نمیترسی عزیزم شونه بالا انداختم

نه اصلا

انگار همه مردد بودن که آرش صداشو ترسناک کرد و گفت: فکرشو بکنید اگه بشه

چی

میشه مثلا اون جای خالی کنار شهریار و باید یکی پر کنه یا نه؟؟

همه ناخودآگاه به سمت جای خالی کنار شهریار نگاه کردیم و ساکت شدی م
 و فقط صدای سوختن چوب تو آتیش و هوهوی باد این سکوت و میشکست
 نگاه هممون به شهریار که ریلکس نشسته بود رو یه کنده چوب کشیده شد
 شهریار بامزه گفت: اگه روحش مونث باشه من از این قضیه استقبال هم میکنم
 خندیدیم و کمی تنش بینمون کم تر شد
 مهرداد: اصلا چطور میخوای روح احضار کنی نابغه؟؟ آرش: من تو فیلم دیدم قبلا کار
 خاصی نداره یه تیکه چوب یه قلم و کاغذ و یه شمع و یه نعلبکی میخواد
 بلند شدم: من قلم و کاغذ دارم شمع هم تو ویلا هست فقط میمونه چوب و نعلبکی
 پیمان هم بلند شد: یه مقدار ظرف و ظروف تو ویلا هست باید توشون نعلبکی باشه
 آرش: عالیه منم میگردم چوب پیدا کنم
 منو پیمان وارد ویلا شدیم پیمان روبروم ایستاد: باران همه ی اینا سیاه کاریه اما با ای ن
 وجود مطمئنی نمیترسی؟؟
 لبخندی بهش زدم: نگران من نباش انقدر هم ترسو نیست م نگاهم کرد و به سمت
 آشپزخونه ی قدیمی و کوچیک کلبه رفت
 منم رفتم سراغ کولم و قلم و کاغذ برداشتم و همزمان پیمان هم با یه نعلبکی اومد بیرون
 به سمتش رفتم و با هم از کلبه خارج شدی م
 قبل رفتن یکی از شمع هارو هم برداشتم، آرش با یه چوب نسبتا مسطح کنار آتیش رو
 یه کنده نشسته بود

رفتم کنارش و کاغذ و قلم و روی چوب گذاشتم
 همه سکوت کرده بودیم انگار قضیه زیادی جدی شده بود آرش سریع حروف فارسی رو
 نوشت و کنارش یه بله و نه بزرگ هم نوشت و شمع و روی چوب کنار کاغذ قرار داد
 بعد از کارش نعلبکی رو هم رو چوب گذاشت و دستاشو بهم مالید :خب بچه ها آمادست
 یه چیزی پیدا کنید برای نشستن و بیاید کنار من به صورت یه حلقه بشینی د
 همه همون کار و کردیم و عین یه حلقه دور هم نشستیم م آرش :همه انگشت اشارتون
 و بزاری د رو نعلبکی انگشتامون و گذاشتیم و آرش با نفس عمیقی شروع کرد :
 سلام ،مایلیم با دنیای ارواح
 ارتباط برقرار کنیم آیا کسی از شما هست که بخواد با ما
 ارتباط برقرار کنه
 همه با چشمای باز به نعلبکی خیره شدیم که هیچ تکونی نخورد آرش دوباره حرفش و
 تکرار کرد و این بار هم نتیجه ای نداشت
 کیمیا :دیدید سرکاریم؟ روح کجا بود آخه؟؟
 آرش بدون توجه به حرفش دوباره عین همون جملرو گفت و در عین ناباوری همه نعلبکی ی
 آروم حرکت کرد و روی کلمه ی بله ایستا د
 هیچ کدوم نفس هم نمیکشیدیم و متعجب خیره بودیم به نعلبکی ،با شک به آرش نگاه
 کردم و وقتی اون و هم مضطرب دیدم کمی ترس تو دلم نشست
 رنگ بهار و غزل که رسما پریده بود

آرش با کمی مکث ادامه داد: ممنون که پذیرفتید با ما ارتباط داشته باشید میتونم اسم شمارو بدونم؟

حالا تو اون گیر و ویری خندم گرفته بود از لفظ قلم حرف زدن آرش نعلبکی دوباره به حرکت دراومد و روی حروف س -ه- ر-ا-

ب ایستاد

آرش با صدای لرزونی گفت: اسمش سهرابه؟ ماهان: این مسخره

بازی تا کی ادامه داره؟؟ آرش: یعنی تو باور نمیکنی؟؟

شهریار: از اونجایی که روح مونث نیست منم قبول نمیکنم والا تو احضار روح هم شانس نداریم

آرش: خیلی خب برای این که باور کنین الان ازش میخوام یه نشونه بفرست ه

مهرداد: خودتی دادا اونم لابد بخشی از نقشته اگه راست میگی دستتو از رو نعلبکی

بردار آرش: همیشه آخه من احضارش کردم

کیمیا با لودگی گفت: جناب روح آقا سهراب و معطل نگه داشتین بین زمین و آسمون

که باهم بحث کنین؟؟

مهرداد: به اونم میرسیم آرش اگه میخوای باور کنیم دستتو بردار

آرش: باشه بابا ولی اگه جواب نداد تقصیر من نیست یه جورایی هممون مطمئن بودیم با

برداشته شدن دست آرش نعلبکی دیگه تکون نمیخوره

اما ماهان برای کم کردن روی آرش پرسید: روح آقای سهراب شما هنوز اینجایی د

با لبخند چشمون به نعلبکی بود که با تکون خوردنش و ایستادن روی کلمه ی بله
لبخن د رو لب همه خشکی د

ماهان متعجب از آرش پرسید: یعنی چی؟ آرش ترسیده شونه بالا انداخت و هیچی
نگفت ماهان: به سوال دیگه میپرسم شما چجوری مردید؟؟ نعلبکی بازم حرکت کرد
و روی حروف ق-ت-ل ایستاد آرش داد زد: مسخرست آره اعتراف میکنم دفعه های
قبلی من نعلبکی رو تکون دادم اما به خدا الان کار من نیست

همه ترسیده و با رنگ پریده بهم خیره شدیم و من دست آزادم و قفل کردم تو دست پیمان
برشت و نگاهم کرد حس میکردم پوستم دودرجه از شدت ترس روشن شده پیمان لب
زد:

خوبی؟؟

به چهره ی بدون ترسش خیره شدم و دلم قرص شد از بودنش و این که این مرد تکی ه
گاهمه و همه ی دنیا اگه جلوم باشن اون کنارم میمونه

سکوت وهم انگیز جنگل که فقط توش صدای نفسای ما و سوختن چوب ها میومد با

سوال

بعدی ماهان شکست: کی تو رو به قتل رسونده؟؟ نعلبکی با تأخیر حرکت کرد و روی
حروف ز-ن-م ایستاد بهار جیغ کشید و سرشو تو سینه ی ماهان قایم کرد و آرش بریده
بریده گفت: ماهان تمومش کن

ماهان مسخ شده گفت: چه جوری تمومش کن م آرش: بگو بره و

خداحافظی کن

ماهان: روح سهراب ما میخوایم بریم از شما خداحافظی میکنی م

با زبون از ترس بند اومده خیره ی نعلبکی بودم که به سرعت حرکت کرد و روی

کلمه ی ن ه ایستاد

همه با جیغ بلند شدیم و از اون تیکه چوب فاصله گرفتیم و یهو رعد برق بلندی زده شد و

آسمون به رنگ نارنجی دراومد و همزمان با ریزش رگباری بارون صدای زوزه ی گرگی به

گوشمون رسید و داد هممون و درآورد

آرش: یا امام زمان روحه نرفت مونده مارو ببره فکر کن م

تو ترسش هم حرفاش بامزه بود و آدم و میخندوند همه به طرف کلبه دویدیم و درشو

باز

کردیم اما با دیدن طناب داری که وسط کلبه آویزون شده بود و کمی خون که پایین ش

ریخته بود خشک شده سرجامون موندیم و حتی جیغ زدنم یادمون رفت

پیمان منو کشید نزدیکش و چشمام مات اون طناب دار که تکون

میخورد و اون شمع هایی که جاشون تغییر کرده بود و زیر طناب دار به شکل حلقه

قرارداده

شده بودن تا قرمزی خون و به رخ بکشن بو د

انقدر سکوت وهم انگیز بود و انق د . همه شکه به اون صحنه نگاه میکردیم که انگار نفس

کشیدن از یادمون رفته بود و به چهره ی تک تکمون انگار آرد پاشیده بودن بس که

رنگمون پریده بود

طناب دار همچنان تگون میخورد و هیچ کدوم توانایی چشم برداشتن ازش و نداشتیم
 با صدای جیغ غزل نگاهمون به سمتش کشیده شد و اون وخیره به چیزی دیدیم چه
 ت
 نگاهش و دنبال کردیم و با بهت به چاقوی خونی رو زمین نزدیک درگاه آشپزخونه
 رسیدیم و این بار منو کیمیا و بهار هم جیغ کشیدی م ماهان: اینجا چه خبره؟؟
 بچه ها با ترس برگشتن سمت آرش که خودش بدتر از همه ترسیده بود
 آرش با صدای نالانی گفت: به قرآن کار من نیست زیادی ترسیده بود و من از این قضیه
 راضی بودم به پیمان نگاه کردم و اونم حرف نگاهم و خوندو به طرف چاقو رفت
 شهریار داد زد: پیمان کجا میری بیا پیش ما الان روحه میخورت ت
 خندم گرفت از جمله بندیش اما پیمان بدون توجه بهش رفت و چاقو رو برداشت همون
 موقع رعد و برق بعدی با صدای مهیبی زده شد
 شهریار: یا جرجیس نبی. دست به اون چاقو نزن لامصب دیدی برش داشتی عصبی شد
 و رعد و برق زد
 آرش با رنگ پریده برگشت طرفش: چرت نگو شهریار رعد و برق چه ربطی به روح داره؟؟
 شهریار: تو حرف نزن که بدبختی الانمون تقصیر تو! پیمان کمی از خون روی چاقو رو با
 انگشتش برداشت و بو کرد پ بعد گذاشت دهنش
 شهریار: خاک تو سرت کنن خون میخوری؟؟ پیمان چشم غره ای بهش رفت و با
 قاطعیت گفت: خون نیست؟؟
 کیارش خودشو جلو کشی د: پس چیه؟؟

پیمان نگاه جدی ای بهش کرد و گفت: سس گوجه همزمان بچه ها همه با هم گفتن: چی؟؟؟ پیمان ریلکس گفت: خون نیست سسه گوجست آرش با تعجب: کار کیه؟؟

خودمو جلو کشیدم و به پیمان رسوندم و بعد از گرفتن دستش گفت م: کار منه..

چهره ی بچه ها و بهت چهرشون دیدن داشت پیمان به طناب دار اشاره کرد: این طناب ه م کار من ه

دل میخواست یه دوربین داشتم و ازشون عکس میگرفتم بس که چهره هاشون بامزه شده بود

آرش: کار شما بود؟؟

شونه بالا دادم: آره مگه هیجان نمیخواستی؟؟ اینم هیجان یهو با عصبانیت اومد طرفم: د خب تو غلط کردی داشت زهرم میترکی د

پیمان منو فرستاد پشتش و با صدای جدی و کمی عصبی گفت: حواست باشه داری با ک ی صحبت میکنی آرش خشک شده ایستاد

شهریار اومد جلو: شما دوتا بیمارین؟؟ این چه کاری بود؟؟ ماهان: واقعا که ...ازتون انتظار نداشتم

کیمیا مثله همه ی مواقعی که زود به خودش میومد گفت:

دمتون گرم تجربه ی باحالی بود کلا هیچ وقت هیچی

براش مهم نبود

مهر داد: یکم دیگه ادامه میدادی این دوتا دختر غش میکردن به چهره ی بهار و غزل نگاه کردم که هردو عصبی نگاهمون میکردن کلا چهره ی همه عصبی بود جز کیمیا و کیارش آرش: اصلا شما کی وقت کردید این کارارو بکنی د به پیمان نگاه کردم و اجازه دادم اون توضیح بده و منم یاد اون لحظات افتادم که من و

پیمان برای آوردن قلم و کاغذ و نعلبکی اومدیم تو کلبه پیمان و کشیدم کنار: پیمان؟؟
پیمان: جانم؟؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم: من مطمئنم آرش میخواد سربه سرمون بزاره و اذیت کنه بی ا ما جلوتر از اون حرکت کنی م پیمان متفکر نگاهم کرد: بقیه چی؟؟ باران: بقیه هم یکم هیجان برایشون بد نیست پیمان: باشه نقشت چیه؟؟ باران: من میدونم بچه ها برای این که مطمئن شن آرش داره دستشون میندازه میخوان

ازش که دستشو از رو نعلبکی برداره و بعد قاعدتا نباید دیگه نعلبکی تکون بخوره اما...

بعد از حرفم به پیشنهاد پیمان با تیکه طناب پوسیده ای که پیمان تو آشپزخونه پیدا کرده

بود و کمی سس گوجه که برای ساندویچ های شاممون بود نقشمون و پیاده کردیم و قرار شد پیمان نعلبکی رو بعد آرش تکون بده

وقتی به کارمون نگاه کردم یه لحظه خودم ترسیدم که پیمان روبروم ایستاد: باران همه ی اینا سیاه بازیه اما با این حال مطمئن نمیترسی؟؟

.....

برگشتم به زمان حال البته جای اعتراف داشت یه لحظاتی واقعا ترسیدم و خب صدای
رع د

و برق و زوزه ی گرگ به کمک نقشه ی ما اومد و خود منم ترسوند اما بیشتر جاها ادای
ترسیدن دراوردم تا بچه ها شک نک ن

آرش خودشو ولو کرد رو زمی ن: هنوز دست و پام داره میلرزه

با لبخند کنترل شده ای نگاهش کردم تا عصبی تر نشه اون شب شب خوبی بود و برای
هممون یه خاطره ی پر هیجان به جا گذاشت و چقدر اون روزا شاد بودن و خندیدن
راحت بود

چهار روزی از سفر به شمال میگذشت و تو این مدت با برنامه های تفریحی که چیده
بودیم به همه خوش گذشته بود

برای من که روزای معرکه ای بود به خاطر حضور پیمان و عاشقانه های نابش و شیرین ترین
لحظات عمرم و میگذروندم

قرار بود امروز و کنار ساحل بگذرونیم و کمی شنا کنیم چون ساحل خصوصی بود مشکلی
نداشتیم یه تیشرت و شلوارک تا زیر زانوم پوشیدم و موهامو هم دم اسبی بستم و بع د
پوشیدن کتونی هام رفتم بیرون همه بچه ها آماده بودن جز شروین و غزل

از رو پله های متصل به حیاط پریدم و کلاه لبه دارمو رو سرم گذاشتم و ورجه ورجه کنان

رفتم طرف پیمان که به تنهایی ایستاده بود و سرش تو گوشیش بود با شنیدن

صدای پام سرشو بالا آورد و لبخندی مهمونم کرد بهش رسیدم: من اومدم

لبخندش عمق پیدا کرد :خوش اومدی عزیزم چقدر خوشگل شده خانم کوچولوی من
سریع از خجالت سرخ شدم که باعث شد با همون خنده و مهربونی لحنش بگه :اون گونه
های سرخت آدم و وسوسه میکنه حساب ی پیمان بلد بود که با حرف زدن عشق منو بالا
ببره رو گرفتم ازش و با دیدن شروین و غزل برای فرار گفتم :

بچه ها اومدن دیگه بری م

نگهم داشت و زیر گوشم گف ت :فرار نکن آهوی گریز پای من که این شیر گرسنه رو
بیشتر ر وسوسه میکنی
و ازم دور ش د

هل به اطراف نگاه کردم خداروشکر کسی حواسش نبود نفس و بیرون فرستادم و
کمی صبر کردم تا حالم جا بیاد احساس میکردم زیر گلوم میسوزه
با صدای کیمیا ناچارا به طرفشون رفتم و همه با هم به سمت ساحل رفتی م

دریا آروم بود و آبی تر از هر وقت ی

همیشه با دیدن دریا فقط دلم میخواست بزنم به آب و تا جایی که میشه جلو برم پسرا کم
ی

دورتر از ما زدن به آب و فقط شهریار و ماهان و پیمان نشسته رو یه تخته سنگ
نگاهشون میکردن

منم نگاهم سمت پیمان بود و به این فکر میکردم که روز به روز علاقم بهش داره بیشتر
میشه ،به طرفم چرخید انگار که حس کرده باشه نگاهمو و با لبخند چشمکی بهم زد

لبخندی بهش زدم و رو به غزل و بهار و کیمیا که لم داده بودن رو ماسه ها گفتم: میرم
 تو
 آب
 پسرا از ما دورتر بودن تا ما راحت باشیم منم با خیال راحت زدم به دل آب 'یه وسوسه ای
 منو میکشوند جلوتر و من تو دل آب پیش میرفتم 'تقریبا کف پام با ماسه ها فاصله ی
 زیادی داشت 'نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر آب و آروم چشمامو باز کردم
 عاشق این کار بودم 'وقتی حس کردم دیگه نمیتونم نفسم و نگه دارم سرم و از آب بیرو
 ن
 آوردم و نمیدونم چی شد که همون لحظه مچ پام گرفت و قدرت تکون خوردن و از
 من
 صلب شد سعی کردم پامو تکون بدم اما انگار رگ به رگ شده بود با ترس خواستم
 خودمو
 رو آب نگه دارم اما تلاشم بی فایده بود و من کشیده شدم زیر آب
 تمام زورم و زدم تا با وجود پام شنا کنم اما واقعا نمیتونستم تکونش بدم دیگه نمیتونستم
 م
 نفسم و حبس کنم احساس کردم چشمام داره سیاه میشه و بعد سقوط و بی خبری مطلق...

.....
 پیمان:

سرمو به سمت جایی که باران شنا میکرد چرخوندم اما جز آبی آب چیزی ندیدم متعجب از جام بلند شدم و این بار دقیق تر نگاه کردم اما باز هم اثری ازش ندیدم به سمت دخترا قدم برداشتم اونا هم با دیدن نزدیک شدنم از خوابیده به نشسته تغییری ر حالت دادن

رسیدم بهشون: شما باران و ندیدین؟؟

کیمیا بلندشد و به دریا نگاه کرد: باران تو آب بود منم نگاهم دوباره به سمت آب کشیده شد و این اضطراب لعنتی چی بود که تو وجودم وول میخور د پیمان: تو آب نیست شاید اومده بیرون بهار: نه اگه میومد ما میدیدیمش

یه ترسی تو جونم نشست و رو بهشون گفتم: پس کجاست؟؟ نگاه هر سه تاشون با ترس به دریا خیره شد و یه چیزی تو دلم ریخت

سرمو با ناباوری تکون دادم و با تمام سرعتم به آب زدم

با صدای گریه ی دخترا که بقیه هم متوجه شدن و من دیدم که یکی یکی همه میان تو آب بدون توجه بهشون زیر آب دنبال اثری از باران میگشتم و یه بغض بدی که با ترس و نگرانی عمیقی قاطی شده بود گلوم و سفت گرفته بود از موهام آب میچکید اما بازم جلو میرفتم و مرتب تو دلم خدارو صدا میزدم اگه بلایی سرش میومد؟؟

با ترس سرمو تکون دادم هیچیش نمی شد نباید چیزیش می شد دوباره به جستجوم

ادامه دادم و اون بغض خفه کننده رو به زور قورت میدادم تو روزگرم هیچ وقت حالم به این وحشتناکی نبود و هیچ وقت ترس از دادن کسی رو به این شدت نداشتم

احساس میکردم با هریادآوری این که ممکنه تا الانم دیر شده باشه قفسه ی سینم نزدی ک قلبم تیر میکشه

با دیدن دختری بیهوش روی دست های مهرداد که داشت از آب بیرون میاوردش با تمام سرعت به سمت ساحل شنا کردم و خدارو به بزرگیش قسم دادم با اون بغض خفه کننده که سالم باش ه بارانم سالم باش ه

خدایا این یه بار ولم نکن فقط همین یه بار دعامو اجابت کن که بارانم سالم باش ه

به ساحل رسیدم و خودمو با دو به جسم بیهوش باران که مهرداد بالاسرش بود رسوندم و با صدای گریه ماهان و دخترا و چهره ی ترسیده ی بقیه به خصوص رنگ پریده ی کیارش

پاهام سست شد و نگاهم موند رو چهره ی رنگ پریده ی همه ی زندگیم و چشمای بست ش و این بار خود قلبم تیر کشید و من بی تفاوت به درد شدید قلبم و قفسه ی سینم فق ط نگاهم به باران و سینه ی بدون حرکتش بود

درد قلبم نمیذاشت خوب نفس بکشم و دوزانو روی زمین افتادم و نگاهم پی زندگیم بود که

رو زمین با سینه ی بدون حرکت از تنفس و رنگ پریده خوابیده بود و صدای گریه و داد و

هوار ماهان شده بود عین یه کابوس وحشتناک برام

و فکرم همش حول این میچرخید که مگه یه کابوس میشد انقدر واقعی باشه؟؟

خدایا چرا از این کابوس بیدار نمیشم؟؟؟ شهریار به سمتم

اومد و جلوم زانو زد

دیدم لباس تکون میخوره اما هیچی نمیشنیدم همه ی حواسم پیش چشمای بسته ی

عشقم بود و با دست راستم چنگ میزدم سینم و تا شاید این قلب آروم بگیره تو از کجا

به من رسیدی که دیر اومدی زود میری به این راحتی نمیتونی چشماتو از من پس بگیر

ی اونقدر غم داره نبودت که بدتر از پاییز میشم نه فکرشم نمیکنم من از فکرشم

مریض میشم احساس میکنم که میخوام تورو با بند بند وجودم غمت منو میکشه ای کا

ش اصلا تورو ندیده بودم

چی توی اون چشات داری که انقدر واسم

عزیزه کوهم ولی چیزی نمونده با اشک تو قلبم

بریزه دستای من میخواد از امشب دست تورو

محکم بگیره خدا تورو به من ببخش ه هرچی

که دارم و بگیره سخته که نشکنم لبالب سخته با

این حال پریشون بغضم که امشب گیر کردم

یه جایی بین ابرو بارون وقتی تو لبخندت و

میگیری وقتی داری از دست من میری حالم
مثله هوای پاییزه که ناخودآگاه اشک میریزه

با سیلی شهریار به صورتم به خودم اومدم و با چیزی که دیدم چشمام بسته شد و
پیشونی م به خاک چسبی د باران:

چشمامو آروم باز کردم و به خاطر شدت نور خورشید دوباره بستمشون
سرم کمی درد می کرد و نمیتونستم موقعیتم و تشخیص بدم این بار به آرومی چشمامو با
ز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم

همه جا سفید بود ،خواستم دستمو بلند کنم تا سرمو که درد میکرد فشار بدم اما سوزش
دستم مانعم شد

نگاهمو سر دادم رو دستم که اسیر سرم بود

گیج از این که این جا کجاست و چرا دستم سرم وصله سعی کردم بشینم که در باز شد و
خانمی با روپوش سفید اومد تو و با دیدنم لبخندی زد :چه عجب خانم چشمتونو باز
کردین گیج پرسیدم :ببخشید اینجا کجاست؟

اومد جل و و پروندم و برداشت :بیمارستانه عزیزم ظاهرا نزدیک بوده تو دریا غرق
شی که به موقع نجاتت دادن

تازه همه چیز داشت برام روشن می شد ،گرفتگی پام و کشیده شدنم زیر آب یادم
اومد

گلوکم کمی میسوخت ،دست آزاد از سرمم و روش گذاشتم و

گفت م من چند وقته

اینجام؟؟؟

فشارمو چک کرد و جواب داد: دو روز، خدا واقعا بهت رحم کرد یه ایست قلبی چند ثانی ه

ای داشتی و احتمال برگشتت خیلی کم بود مبهوت از حرفی که

زد گفتم: خانوادم؟؟

پرستار: بیرون نشستن دکترت بهشون اجازه ی ورود نداده تا وقتی بهوش بیای الان میگ م

یکی یکی بیان تو

سری تکون دادم و گیج و گنگ نشستم تا ببینم کی میاد داخل به محض خارج شدنش ماهان

با ظاهری کاملا نامرتب و موهای بهم ریخته و چشمای سرخ

اومد تو، شکه شدم از دیدنش تو اون وضع و فقط نگاهش کردم

با چند قدم بلند خودشو به من رسوند و محکم بغلم کرد و با بغض گفت: خواهر

کوچولوی من

دستمو پشتت گذاشتم: ماهان؟؟

صورتتم و بین دستاش گرفت: جان دلم؟؟ فکر کردم دیگه صداتو نمیشنوم، داشتی از

دستم

میرفتی گل م

بغضم گرفت از حال خرابش و زمزمه کردم: ولی الان خوب م خندید، یه خنده ی با بغض و

گفت: خدا به هممون رحم کرد دست کشیدم رو صورتش: تو که وضعت از منم بدتره

چشماشو بست: وقتی از آب بیرون آوردیمت نفس نمیکشیدی یه لحظه حس کردم برای

همیشه تنهام گذاشتی انتظار داری تو این شرایط خوب باش م صدای پر بغضش عذابم
 میداد: اما الان خوبم نگران نباش بوسید صورتم و :خداروشکر عزیزم
 بعد ماهان یکی یکی همه بچه ها اومدن تو و حال همشون خراب بود ،دختر که انقدر
 گریه

کردن چشمشون باز نمی شد و دماغاشون سرخ شده بود اما من منتظر یکی دیگه بودم که
 نبود

انتظار داشتم پیمان اولین نفر بیاد سراغم اما خبری ازش نبود و این منو نگران میکرد ،
 وقتی بهار اومد پیشم دستشو گرفتم :بهار؟؟ اشکش و پاک کرد
 :جانم؟؟

لبم خشک شدمو تر کردم :پیمان کجاست؟؟

رنگ بهار پرید و گریش شدید تر شد با ترس بهش خیره

شدم با توام بهار

سرشو زیر انداخت :پیمان همینجاست؟؟ باران :پس چرا

نیومده دیدنم؟؟

بهار با دستمال صورتش و پاک کرد :آخه نمیتونه خسته و کلافه از بریده حرف زدنش

گفت م :کشتی منو بهار چرا نمیتونه؟؟

دوباره گریش گرفت :آخه بستریه؟؟ یخ کردم

:چییی؟؟

بهار با دیدن حالم ترسی د: نگران نباش حالش خوبه غروب مرخص میشه وقتی تورو آوردن

از آب بیرون و نفس نمیکشیدی ما حواسمون همش به تو بود که با داد شهریار که سیلی به صورت پیمان زد به طرف پیمان برگشتیم که خیره به تو کبود شده بود و قلبش و فشار میداد

یه لحظه ترسیدم حالش خیلی بد بود اما به محض این که تو با کمک کارای مهرداد نفس

کشیدی چشماشو بست و سجده رفت رو زمین و مرتب میگفت: خداروشکر

بعدم سریع بلند شد و تورو زد زیر بغلش و جلوتر از همه سوار ماشینت کرد آورد بیمارستان به اصرار شهریار هم خودشو به دکتر نشون داد که دستور بستری شدنش و دادن

ظاهرا یکم قلبش ضربانش عادی نبوده و دور از جونش نزدیک بوده سخته کنه با اون سنش و جوونیش

شهریار و مهرداد مجبورش کردن بستری شه تا وضعیتش نرمال شه

خداروشکر امروز عصر مرخص میشه و میاد پیشت از ترسمون نگفتیم بهوش اومدی

که یه وقت بیخیال همه چی نیاد اینج ا

مبهوت نگاهش کردم و در حال هضم حرفاش بودم: پیمان من، عشق من، با بیست و نه

سال سن داشته سخته میکرده به خاطر من احمق که همش اذیتش میکنم و جز نگران ی

چیزی واسش ندارم بهار: باران خوبی؟؟

نگاهش کردم و یهو بغضم ترکید 'سریع منو تو بغلش کشی د هق زدم :بهار اگه چیزیش میشد؟؟

بهار هیس عزیزم آروم خداروشکر که هردو خویین؟ از ترس بلایی که نزدیک بود سرمون بیاد محکم زبونم و گاز گرفتم و گریم شدیدتر ش د بهار :باران آروم باش.... نگاهش کردم و با گریه گفتم :بهار پیمان بیست و نه سالشه و سخته تو این سن خطرش فوق العاده زیاده 'اگه بلایی سرش میومد؟؟

بهار اشکامو پاک کر د :قربونت برم خودتو اذیت نکن تو هنوز کامل حالت خوب نشده لب گزیدم :وای بهار

یهو در اتاق باز شد و پیمان تو درگاه در مشخص شد 'شکه شدم از حضورش و هیکل آب رفتش و ته ریش صورتش و گودی زیر چشمای سرخ ش بهار هم ساکت شد تکیه داد به دیوار پشت سرش و خیره ی من شد و منم با تمام وجودم نگاهش کردم و از بالا تا پایین شکه شده اسکن کردمش بهار که اوضاع رو اینطور دید با اجازه ای گفت و از اتاق رفت بیرون

در که پشت سرش بسته شد من بدون توجه به حال خرابم از رو تخت بلند شدم و دویدم سمتش

اونم به سمتم اومد و محکم حصارم کرد انگار که بخواد منو تو خودش حل کنه سرمو قایم کردم تو شانمش و با حرکت منظم قفسه سینش آرامش به دلم سرازیر ش

اونم سرشو لای موهام فرو کرد و نفسای عمیق کشید دلتنگ و نگران خیره ی سیاهی قیر
 گونه ی چشماش شدم ،اونم جزء به جزء چهرمو رص د
 میکرد تا مطمئن شه خوبم و هردو همزمان لب باز کردی م :
 خوبی؟؟

هر دو خندیدیم از این باهم حرف زدیمون ،دستشو جلو آورد و تار مویی که کنار صورتم بود
 و پشت گوشم فرستاد :این سوال و من باید بپرسم عزیزترین م کمی مکث کرد و با صدای
 گرفته زمزمه کرد :خوبی عشقم؟؟ سرمو تکون دادم :خوب م چشماشو بست :خداروشکر به
 قلبش اشاره کردم :تو خوبی؟؟

روی جفت چشمامو بوسی د :وقتی چشمای باز تو دیدم خوب شدم ،بد بودن کنارت معن
 ی

نداره

بغض کردم :دلم پوکید وقتی فهمیدم چی شده؟؟

با صدای گرفته نالی د :جلوی چشمام داشتم از دست میدادمت ،با ز

نمیکردی چشماتو باهات میومدم تا اون دنیا

اشکم چکید و به اعتراض به بازوش زدم :دیگه اینطوری حرف نز ن

نگاه به چشمای اشکیم کرد و هیچی نگفت با بغض صداش زدم

:پیمان؟؟

با صدای مردونش که گرفته بود جواب داد: جونم خانم قشنگ م هیچی نگفتم نمیخواستم چیزی بگم فقط میخواستم صداش و بشنوم تا باور کنم هست وقتی دید سکوت کردم صدام زد: بارانم؟؟ لمو گاز گرفت م: جونم؟؟

این بار نوبت اون بود سکوت کنه پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشمای جفتمون بست ه شد

انگار که بخوایم خودمون و غرق آرامش کنار هم بودنمون کنیم و خدارو برای عمر دوباره ای که بهمون بخشیده بود شکر کنیم

دوروزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم و امروز مهرداد بهم اجازه داده بود از تخت بلند شم

تمام این دوروز اجازه ی فعالیت نداشتم و حتی تا پایین هم نمیزاشتن برم ،از شوق این که

میتونم برم بیرون و دوران محرومیتم تموم شده سریع یه دوش گرفتم و ماتنوی نخ ی

مشکیمو با شال همرنگش و شلوار جین یخیم برداشتم و پوشیدم ،کفشای پاشنه ۵

سانتی مخمل مشکیمو هم پا زدم و بعد از دوش گرفتن با عطر م از پله ها پایین اومدم

همه تو سالن نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ،من نمیدونم اینا اومدن شمال که ی ه

سره بشینن خونه؟؟ ماهان با دیدنم متعجب گفت: کجا شال و کلاه کردی عزیزم؟؟

به پله ها نگاه کردم که پیمان آروم و با قدم های محکم داشت میومد پایین ،لبخندی به ش

زدم و رو به ماهان گفتم: قراره بریم بیرون با پیمان پوشیدم این دوروز به خدا

مهردا د: باشه فقط مواظب باش

سری تکون دادم و بعد از این که پیمان کنارم قرار گرفت از بقیه خداحافظی کردیم و بیرون رفتی م

یه شلووار کتون مشکی پوشیده بود با یه پیراهن جذب سرمه ای و موهاشم شلوغ درست کرده بود که بی اندازه بهش میومد

در ماشین و برام باز کرد و نگاهم کرد تا سوار شم ،یه جنتلمن زیر لب بهش گفتم و نشستم

خودشم ماشین و دور زد و نشست و رو به من چرخید: د: خب عزیزم کجا بریم؟؟

من عاشق این جدی حرف زدنش در عین مهربونی نگاهش بودم ،حتی کلمات عاشقانه رو

هم جدی بیان میکرد و من دوست داشتم طرز بیانشو سرمو کج کرد م: بریم بازار؟؟

شالمو با لبخند کشید رو صورتم و گفت: اینجوری نکن یه وقت دیدی یه لقمه ی چپ

ت کردم

چپکی بهش نگاه کردم و شالمو درست کرد م پخش و روشن کرد و گفت

ت: پیش به سوی بازار خندیدم بهش و به روبروم نگاه کردم ،کنار پیمان

برام آرامش محض بود و من این مرد

مغرور و با لطافت نگاهش که مخصوص من بود بعد از خدا میپرستیدم

خیلی زود روبروی یه پاساژ معروف ایستادیم و پیمان ماشین و پارک کرد ،زودتر از اون

پیاده شدم و منتظرش موندم

کنارم اومد و دستمو میون دستاش گرفت و با هم راه افتادیم ،میدیدم که دخترا چطور با

حسرت به من نگاه میکنن و غرور قشنگی از بودن در کنار پیمان داشتم
 از طبقه ی اول شروع کردیم ،من هیچ وقت تجربه ی خرید کنار پیمان و از یاد نمیبردم
 وقتی فقط کافی بود چیزی رو نام ببرم تا اون وسیله تو دستم باشه ،به طبقه ی سوم و
 آخرین طبقه رسیده بودیم و دستای من و پیمان پر از وسیله بود اما اون بدون هیچ
 اعتراضی کنارم میومد روبروی ویتترین یه نقره فروشی ایستادم و به گردنبنداش
 نگاهی
 انداختم ،پیمان بسته های خرید و از دستم کشید و با مهربونی گفت :عزیزم من میرم
 خریدا رو بزارم تو ماشین تا دستمون سبک شه زود برمیگردم تو همین جا
 وایست اسری براش تکون دادم و اونم رفت
 با دیدن یه ساعت تازه یادم افتاد من ساعتی که به عنوان عیدی برای پیمان گرفتم
 بهش
 ندادم ،به پیشونیم ضربه ای زدم :خیلی فراموشکاری باران به اطراف نگاهی کردم و با
 دیدن یه مغازه با لباس های محلی به سمتش قدم برداشتم ام ا
 به خاطر این که پیمان گفت همونجا بایستم دنده عقب دوباره به سمت مغازه رفتم که از
 پشت با کسی برخورد کردم با ترس به عقب
 برگشتم و با دیدن پسر جوونی سعی کردم از حصار دستاش خودمو آزاد کنم پسر :تقلا
 نکن خوشگله
 تکون خوردم :دستتو بردار آقا تا جیغ نکشیدم

اما انگار اصلا نمیشنید با یه نگاه کثیف از بالا تا پایین نگاهم کرد ،موقعیتمون اصلا خوب نبود و هرکی میدید فکر میکرد من تو حصارش م

با ترس دوباره تکون خوردم که یهو دستاش از هم باز شد و تا به خودم بجنبم عق ب کشیده شدم ،با ترس به پیمان که عصبی تر از هروقتی با چهره ی کبود نگاهش خیره ی پسر بود نگاه کردم

پیمان از لای دندوناش غری د :تو الان داشتی چه غلطی میکردی؟؟

نگاهی به اطراف انداختم ،توجه چند نفری به سمتمون جلب شده بود ،نگران به پیمان عصبی خیره شدم ،پسر از خشم پیمان هل کرده بود پیمان دوباره تکرار کرد :با توام داشتی چه غلطی میکردی؟؟ پسر با پته پته گفت :آقا زنمه به شما چه ربطی داره با اون پوزخند عصبی که پیمان زد شخصا دلم به حال پسر سوخت ،پیمان به سمت م برگشت و عصبی سوییچ و پرت کرد طرفم :برو تو ماشین تا

بیام

با نگرانی گفتم :پیمان

اما جوری عصبی نگاهم کرد که از ترس سریع از پله برقی پایین رفتم و خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم

با ترس دست یخ کردم جلوی دهنم گرفتم و کم مونده بود اشکم دربیاد ،نگران بودم براش

که با دیدنش که عصبی و برافروخته از پاساژ زد بیرون و سالم بود نفسم آزاد شد

خیلی جدی تو ماشین نشست و در ماشین و به قدری محکم بست که چشمم از شدت صدایش بسته شد

دستشو مشت کرده بود و جلوی دهنش نگه داشته بود و اخمش به قدری ترسناک بود من

از ترس جمع شدم گوشه ی صندلی و سکوتش اصلا خوب نبود

با همون اخمای درهم و عصبانیت عجیب و سکوت وهم آور راه افتاد و من تو ذهنم جمله هارو برای شکستن این سکوت بالا پایین میکردم.

نفسمو نصفه نیمه بیرون دادم و تمام جراتم و جمع کرد :

پیمان؟؟

بهم نگاه نکرد و با سردی و اخم وحشتناکش گفت :الان نه این یعنی نمیخواست صحبت

کنه و سردی لحنش منو یاد روزهای اول آشناییمون انداخت این آدم شبیه همون مرد مغرور ترسناک روزای اول شده بود تا عشق دوست داشتنی من

کمی در سکوت رانندگی کرد و بعد ماشین و کنار خیابون کم تردد و خلوتی کشید و به سمت

م

چرخید و با تن عصبی صدایش سوالی رو پرسید که من خشک شدم از شنیدنش :تو

کنار اون عوضی چیکار میکردی؟؟

مات نگاهش کردم ،نمیفهمیدم سوالش و ..این سوال یعنی سکوتمو که دید این بار داد

زد :جواب بده لعنتی

با بغض نگاهش کردم و چونم لرزید، نگاهش قل خورد رو چونه ی لرزوم و این بار من دلخور بودم از این مرد: متوجه هستی چی میپرسی پیمان؟؟ با اخم گفت: نه متوجه نیستم دارم خفه میشم از این که میام سراغت و تو رو کنار یه حیوون پیدات میکنم اشکم چکی د: تو.. به من.. شک داری؟؟

مشتش و عصبی کوبوند رو فرمون و این مرد هیچ شباهتی به کسی که من دوشش داشتم نداشت

پیمان: من الانم به خودم شک دارم، باران حصارت کرده بود میفهمی یا نه؟؟؟
 یخ کردم: به اختیار من بود؟؟؟

نگاهم کرد عصبی و پراز اخم و من بیزار بودم از این فضای پرتنش بینمون

کلافه نگاه ازم گرفت و راه افتاد با سرعت عجیبی و مقصدش این بار ویلا بود

هنوز عصبی بود و من این و حس میکردم و منم دلخور بودم بابت این که منو مقص ر

میدونست، دلم میخواست گریه کنم و بیارم اما نیمچه غرورم نمیداشت جلوی پیمان بشکن

۴

جلوی ویلا با ص دای بدی ترمز کرد و من عین این که از قفس آزاد شده باشم از ماشی

ن پریدم بیرون و وارد ویلا شدم

دلم نمیخواست کسی از دعوا مون چیزی بدونه انقدر عقم میرسید که این مسائل بی ن

خودمون بمونه بنابراین لبخند اجباری رو صورتم نشوندم و به همه سلام کردم

جوابمو هم گرفتم و به طرف اتاق ها رفتم تا لباسمو عوض کنم

از اونجایی که آگه گریه میکردم چشمام سرخ میشد به سختی جلوی اشکامو گرفتم و شالمو از سرم دراوردم و موهامو باز کردم

شاید آگه زودتر میرفتم پایین با بودن تو جمع بچه ها حالم بهتر میشد پس لباسای بیرونمو

با شلوار کتان نارنجی جیغ و تیشرت سفید که وسطش عکس قلب داشت عوض کردم و بعد از بافتن موهام و رها کردنشون یه طرف شونم خواستم برم پایین که در اتاق زده شد تعجب کردم چون دخترا معمولا در نمیزدن بعد از کمی مکث به طرف در رفتم و بازش

کردم و با دیدن پلاستیکای خرید پشت در آهی کشیدم و به راهرو نگاهی انداختم کار پیمان بود و این که رفته بود معنی خوبی نداشت 'با یه عالمه غم وسیله هارو برداشت م و داخل اتاق گذاشتم و رفتم پایین

آرش و شهریار ویلارو گذاشته بودن رو سرشون 'لبخندی به شادی تموم نشدنیشون زدم و کنار بهار نشستم و حتی نیم نگاهی خرج پیمان که روی مبل تکی نشسته بود نکردم جای خالی کیارش حس میشد من نفهمیدم چرا کیارش بعد از بهوش اومدن من برگشت

تهران اما به نظرم جاش میونمون خالی بود مهرداد صدام کرد

باران؟؟ نگاهش کردم:جانم عمویی؟؟؟

لبخندی بهم زد:میشه برامون پیانو بزنی؟؟؟

مهر داد عاشق صدای من بود ،میگفت یه آرامشی تو صداته و تو هر موقعیتی ازم میخواست
ت ساز بزنم و بخون م

خودمم دلتنگ پیانو بودم خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم و بدم نمیومد انگشتم روی
کلاویه ها برقصن

به پیانو کنار شومینه نگاهی کردم و وقتی چهره ی منتظر بچه ها رو دیدم به سمتش رفت
م

پشتش نشستم و با پاهام پدالارو گرفتم و بعد کمی فکر انگشتم روی کلاویه ها
حرکت کرد و صدای ملایم پیانو پخش شد دوست دارم ،نرو دوست دارم ،بفه م
دوست دارم ،بمون من عاشق توام تو هستی من ی

به جون هر دو مون وقتی که باتوام وقتی که
پیشم ی آرومه زندگیم ،ما عاشق همی م این
حس روشن و باید بهم بگی م دنیا اگه نخواد
،حتی خدا نخواد من عاشق توام از آسمون عشق
سنگم اگه بیا د من عاشق توام این زندگی اگه
دوراز تو بگذره میفته از چشم م دیوونتم نرو ،تا
من کنارت و دیوونه تر بش م دنیای من توی ی
باور کن عشق من به جون هر دو مون من بی تو
میشکن م این حرف آخرو یادت نره بمون...

(شهره ،دوست دارم)

انگشتم از حرکت ایستاد و سرمو زیر انداختم ،حرف دلم بود تک تک کلمات آهنگ ،مه م

نبود امروز چی شد؟؟ مهم نبود که ازش دلخورم

اینا چه اهمیتی داشت وقتی من هنوز عاشق این مرد بودم؟؟ مسلما هیچی ..

.....

تو رختخوابم غلط میخوردم و خواب از چشمم فراری شده بود ،به نور مهتاب نگاهی

کردم و

روی تخت نشستم ،بعد از زدن آهنگم و خوردن شام اومدم اتاقم به بهونه ی خواب اما چ

ه خوابی؟؟

کیما غرق خواب بود ،حسرت خوردم به بی خیالیش که صدای رینگتون اس ام اس

گوشی م بلند شد

برداشتمش و بازش کردم

پیام از پیمان بو د :بیا پایین تو حیاط

متعجب از پیامش بودم که اس ام اس دوم رسی د :به نفعته زودتر بیای قبل از این ک

ه خودم پیام دنبالت

حرصم گرفت ازش اما میدونستم انقدر کله شق هست که بیاد دنبالم بنابراین قبل از این ک

ه

آبروم جلوی کیما بره از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین اتاق و ترک کردم و به طرف

حیاط رفت م

حیات با نور چراغی پایه دار و ماه تو آسمون روشن بود دور تا دور و نگاه کردم و پیمان
و

نشسته زیر آلاچیغ نزدیک درخت بید مجنون دیدم با دستام خودمو بغل کردم و جلو
رفتم و زیر نگاه خیرش ذوب شدم

روبروش که رسیدم بدون این که نگاه ازم برداره به کنارش اشاره کرد

زیر نگاهش کم میاوردم همیشه و بدون لجبازی نشستم کنارش رو نیمکت آلاچیغ
'دوست

نداشتم لجبازی کنم انقدر بزرگ شده بودیم که بشینیم راجع به مشکلمون حرف بزیم و
حلش کنی م

پیمان نفسشو بیرون فرستاد و سیگاری آتیش زد

بوی کاپتان بلک سیگارش و دوست داشتم 'بعد از کمی مکث به حرف او مد :اولین بار که
دیدمت فقط این حس بهم دست داد که از اون دخترای لوس پول داری که هرکاری دلشون

میخواد میکنن 'وقتی بار دوم تو شرکت دیدمت شکه شدم از این دیدار دوباره اما زود به
خودم اوادم و با همون غروری که همیشه باهام بود باهات رفتار کردم 'متوجه بودم که

چقدر عصبی شدی از حرفام اما برام مهم نبود اون روزا جز خودم

هیچی برام مهم نبود

اما وقتی آخرش قهوه رو ریختی روم از جسارتت جا خوردم 'هیچ کس جرات این کار و
نداشت

گذشت و اون روزی که شهریار ازم خواست برای شام پیام خونتون ،وقتی دیدمت از ذهنم گذشت دختر زیبا و خوش پوشی هستی اما برام اهمیت خاصی نداشتی با تمام این حرف ا

کنارت قهوه خوردن تو تراستون بهم چسبی د

بقیه اتفاقا به سرعت افتاد و تو هر بار من یه حس خاص و تجربه میکردم چه اون باری که نجاتت دادم از جلوی ماشین و چه اون باری که به خاطر سردردت نگرانت شدم و به زور

رسوندمت خونه ،اون روز من اصلا معنی نگرانی شدیدمو درک نمیکردم و این کلافم کرده بود

حتی بعدش نمیفهمیدم چرا تو مهمونی غیرتم به جوش اومد از این که کسی بهت پیشنهاد رقص داد و به اون شکل تو عمل انجام شده قرارت دادم تا باهام برقص ی

اون رقص شیرین ترین تجربه ی رقص من بو د اون شبی که موندی شرکت تا بهم کمک کنی رو هم خوب یادمه و من چقدر دوست داشتم

حصارت بگیرم از بس که حرکاتت دوست داشتنی بود شب بعدش تو تله کابین هم معرکه بو د

برام به خصوص با اون ترست که باعث شد کنارم آروم بگیر ی

اون لحظه واقعا حس کردم دلم و باختم و انقدر حسم بهت قوی بود که شب تولدت ب

ا

دیدن تو و کپارش اونطوری قاطی کنم و خودمو از دیدنت محروم کردم

اما امان از روزی که با اون حال اومدی شرکت و من هنوز عصیتم که چرا گذاشتی اون

حیون که باهات اون کار و کرده بود زنده بمونه

اینارو دارم بهت میگم که بفهمی حس من کم کم چون گرفت و الان چقدر شدیده و تو حق

نداری هیچ وقت به این حس من نسبت به خودت شک کنی اینو همیشه آویزه ی

گوشت کن که من تو هر شرایطی چه نرم و چه سخت عاشق یه نفرم و اون یه نفر تویی

بهت داشتم از شنیدن حرفاش که منو کشید طرف خودش و سرم به شانش خورد و زیر

گوشم ادامه داد: ما مردها سخت نیست فهمیدنمون، قلمون راحتته، اینو بدون که اگه م

ن

تورو تو اون حال و وضع دیدم روانی شدم از این که دست کثیف یکی به بدن عشق من

خورده و یه چیزی تو گلو باد کرد

تو اینجور مواقع وقتی یه مرد تا پای جونش حساسیت داره رو دختر مورد علاقت و ورم

میکنه رگ گردنش و نبض سرش میزنه دیگه هیچی نمیفهمه داد میزنه تا خودش و آروم

کنه، حرف میزنه اما بی منطق و یه زن با سکوتش و عشقت میتونه مردشو آروم کنه

ما مردها برعکس زنا عادت نداریم چیزی رو تو خودمون

بریزیم و داد میزنیم تا خالی شیم،

حرف میزنیم تا اون نبض سرمون از بین بره و اون رگ ورم کرده بخوابه
مکت کرد و ادامه داد: ولی من حق نداشتم سرت داد بزنم اما باور کن روانی شدم از دیدن
اون صحنه و گرنه شک کردن به تو آخرین چ یزیه که ممکنه من انجام بدم
سرمو یلند کردم و نگاهش کردم، جدی نگاهم کرد و گفت: دوست دارم فراموشش کنی

ع ذرخواهی نکرد اما کلام منطقیش و نرمی لحنش منو وادار کرد به بخشیدن
سرمو قایم کردم: وقتی داد میزنی ازت میترسم
بعد چند لحظه سکوت روی موهام و بوسید و با صدای خش داری گفت: دوست دارم
این جواب من نبود اما با این جمله من تمام ترسم و فراموش کردم و آروم شدم
چون این مرد، همین مردی که عصری صدای دادش تا عرش رفت و الان منو دوست
داره و درکم میکنه

هیچی تو هیچ زندگی از این مهم تر نیست
صبحو با انرژی زیادی که از شب قبل گرفته بودم شروع کردم و از بس شاد بودم که
نذاشتم گلنار ناهار درست کنه و دخترا رو مجبور کردم که بیان و باهم غذا درست کنی
بماند که چقدر کیمیا به جونم غر زد اما بالاخره قبول کرد و با مشورت با هم تصمیم بر این
شد بهار و غزل فسنجون درست کنن و من سالاد پاستا و کیمیای تنبل هم برنج بزاره
پسرا هم هرزگاهی میومدن تو آشپزخونه و شوخی میکردن و میرفتن

همونجور که آب و میزاشتم جوش بیاد تا پاستاهارو توش بریزم توی ماهیتابه ی بزرگ ی قطعات سینه ی مرغ و ذرت و قارچ و نخودفرنگی ،هویج و هم با سیب زمینی تفت دادم ت ا

به پاستاها اضافه کنم و سس بهشون بزن م

بعد از اتمام کارم سالاد و داخل یخچال گذاشتم تا خنک بشه و به کمک بقیه رفتم و در

عرض سه ساعت یه میز رنگی که با ترشی و ماست و سالاد دوغ و سبزی تازه تزیین شده

بود چیده شد

کیمیا رفت پسرا رو صدا بزنه و چیزی طول نکشید که همه با سروصدا اومدن سر می ز

آرش :مطمئنید قابل خوردنه؟؟؟ اخم کردم :میتونی نخوری

نگاهی به میز کرد و نشست :میخوام ولی این غذاها چشمک میزنن بیا منو بخور

شهریار هم نشست :اتفاقا به من هم چشمک میزنن حساب ی خندم گرفت و کنار کیمیا

نشست م

مهرداد :خب ح الا کی چی درست کرده؟؟؟

بهار :خورشت با منو غزل بود ،سالاد پاستا با باران و برنج با کیمی ا

برنج و با تمسخر گف ت آرش :کیمیا چقدر

زحمت کشیده

جواب کیمیا رو نشنیدم چون چشمم به پیمانی بود که وقتی شنید من سالاد پاستارو درست

کردم کفگیر برنجی که بلند کرده بود تا بریزه تو بشقابش و برگردوند سر جاش و از سالاد

د پاستا تو بشقابش ریخت

بهم چشمکی زد، نیش چاکوندم از این حرکتش که با ضربه

ی کیمیا به پهلویم نیشم بست ه شد

کیمیا: از ذوق نمیری؟؟

خندیدم و هیچی نگفتم غذا رو که خوردیم و مورد تعریف پسرا قرار گرفت خواستیم

ظرفا ر و بشوریم که پیمان مانعمون شد و نداشت

پیمان: همگی برین بیرون به گلنار میگم بیاد بشوره بچه ها باشه ای گفتن و یکی یکی از

آشپزخونه خارج شدن منم خواستم برم که پیمان صدام زد: باران شما بمون

کیمیا: فکر کنم میخواد تنهایی ظرف بشوری بیینه بلدی یا نه؟ پیمان: باران تو خونه ی من

قرار نیست دست به سیاه و سفید بزنه که بخوام بیینم ظرف

شستن بلده یا نه قراره فقط خانمی کنه

چشم و ابرویی برای کیمیا اومدم و رفتم کنار پیمان: جانم؟؟؟ لبخند محوی زد: جانت بی بلا

خانم قشنگم یه موضوعی پیش اومده که باید بدونی

کلافه بود کمی: چی رو باید بدونم؟؟؟

دستی میون موهاش کشید که بهم ریخته ترش کرد:

راستش...

کلافگیش نگرانم کرد، حس میکردم کمی هم عصبیه؟؟؟ باران: چی شده پیمان؟؟؟

لبخند محوی زد: چرا نگران شدی خانم قشنگم؟؟؟ دستامو تو هم قفل

کردم: خب آدم و نگران میکنی

دستامو گرفت تو دستاش: موضوع نگران کننده ای نیست فقط خواستم بگم من امروز بای د

برگردم تهران و دو سه روز دیگه برمیگردم و رفتم چی؟؟

پیمان: یه کاری تو شرکت پیش اومده که باید برگردم اما قول میدم دهم فروردین اینجا باشم

همه ی حسای بد باهم به سمتم هجوم آوردن، دو سه روز ندیدنش سخت تر از هر سختی

بودم برام، عادت کرده بودم به دیدن هر روزش ناراحتیم و که دید صورتش و جلوی صورتم آورد و با جدیت گفت: نینم عزیز دل من غم بشینه تو نگاهش لب گزیدم: سخته ندیدنت

مهربون نگاهم کرد: مگه واسه من که عادت شده خانم گلم و هر روز بینم راحتته؟؟؟ چاره ای نیست خوشگلم

آهی کشیدم و تمام سعیمو کردم صدام نلرزه: کی راه میفتی؟؟ پیمان: دوساعت دیگه سر به زیر انداختم: باشه

انقدر مظلوم گفتم که خودم دلم به حال خودم سوخت، پیمان منو کشید تو حصارش: دلم و خون نکن باران

عطر تنش و نفس کشیدم، عمیق و بدون وقفه باید تو ریه هام برای سه روز ذخیرش میکردم

سکوتمو که دید آهی کشید و ازم فاصله گرفت: میرم وسیله هایی که احتیاج دارم جمع کنم

سری تکون دادم و با بغض خونه خراب گلوم رفتنش و نگاه کردم 'من سه روز با ندیدنش
چطور سر کنم؟؟'

کم طاقت شده بودم 'رفتم بیرون و خودمو روی مبل انداختم و چشمامو بست م
احساس کردم کسی کنارم نشست 'چشمامو باز کردم و با چهره ی ماهان مواجه شدم
لبخندی بهم زد :بهت گفت داره میره؟؟'

سری تکون دادم 'حرف زدنم مساوی بود با شکستن بغض م ماهان :فرصت نشد این چند
روز راجع بهش حرف بزیم اما الان وقت خوبیه 'دوسش داری بارانم؟؟'

جواب این سوال به قدری واضح بود که انگار ازم پرسن الان روزه یا شب 'با همون
بغض

به سختی جواب دادم :از دوست داشتن گذشته و به جنون رسیده حالم
مهربون نگاهم کرد 'مثل تمام سالهای زندگیم که کنارم بود و حمایت می کرد و روی سرم و
بوسی د :خوشحالم که به این حس رسیدی و بلند شد و رفت

دو ساعت زود گذشت و وقتی به خودم اومدم که کنار ماشین پیمان بودم برای بدرکش '
بچه ها با پیمان خداحافظی کرده بودن و تو رفته بودن 'اومد جلوم ایستاد و با گرفتن چون م
وادارم کرد نگاهش کن م

پیمان :اینطوری میخوای بدرقم کنی؟؟ کم طاقت با بغض
گفتم :نرو

مستأصل نگاهم کرد 'دلم سوخت برایش که گیر منه زبون

نفهم افتاده بود پیمان: باشه

نمیرم

نگاهش کردم و شرمنده شدم از بی منطق بودنم: نه برو اما دهم اینجا باش

زیر گوشم گفت: خداحافظت عشقم

به سرعت ازم جدا شد و سوار ماشین شد و بدون نگاه بهم ازم دور شد 'میدونستم اونم

بیتابه که نگاهم نکرد چون میترسید نگاه به چشمای بارونیم کنه و منصرفش شه از رفتن

کاسه ی آب دستم و پشت سرش خالی کردم و زمزمه کردم:

سفرت بی خطر عشق من

شب شده بود و من از پنجره ی اتاقم نگاهم پی ماه بود و گوشی به دست منتظر بودم

تا

پیمان بهم زنگ بزنه و خبر رسیدنشو بده

شام چیز زیادی از گلوم پایین نرفت چون دل نگران پیمانی بودم که هنوز نرسیده بود و تا

اون موقع که بهم خبر رسیدنش و نمیداد دلم آروم نمیگرفت کیمیا آروم در و باز کرد

زنگ نزد؟؟؟

سری به علامت منفی تکون دادم اومد جلو و کنارم ایستاد دستاشو رو شونه هام گذاشت:

نگران نباش حتما ترافیک بوده عیده دیگه

هیچی نگفتم با صدای زنگ گوشیم سریع بدون نگاه به اسم مخاطب تماس و وصل کردم:

بله؟؟؟

شنیدن صداش هرچند خسته بهم چون دوباره داد: فدای اون بله گفتنت عزیزم سلام
 نفسمو آزاد کردم: سلام توکه منو کشتی، چرا انقدر دیر زنگ زدی؟؟؟
 پیمان: ببخشید خانمم ترافیک بود

کیمیا آروم از اتاق رفت بیرون و من سر خوردم رو زمین :

خوبی؟؟؟ مکث

کر د:

باران بغض نکن که روانی میشم

هیچی نگفتم، صدام نلرزید اما فهمیده بود بغضمو، از ما عاشق تر بود؟؟؟ پیمان

خانمم؟؟

هوم آرومی گفتم که کوتاه خندی د: خانم گلم هوم درستش نیست اعتراض کردم: کی

برمیگردی؟؟؟

شده بودم عین بچه ها بهونه گیر و بی منطق هیچی نگفت، سوالم اصلا جواب نداشت زمزمه

کردم: مواظب خودت باش

لب باز کر د: بزار صدای خندتو بشنوم بعد قطع کن خندیدم میون بغض

خوب ه

صداش دیگه خسته نبود: خستگیم رفت نفس عمیقی

کشیدم: شب بخی ر پیمان: شبت خوش گلم

تلفن و که قطع کردم آرامش تو وجودم سرازیر شد و قلبم آروم میزد

گوشی رو درست رو سینم گذاشتم و من عاشقش بودم بدون هیچ حرف اضافه ای

سه روز عذاب آور و پر از تنش و بغض به هر سختی گذشت و قرار بود امروز پیمان برگرد

من هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی به قدری دل به کسی ببازم که تحمل سه روز دوری ازش تا این حد برام وحشتناک و سخت باشه

بچه ها صبح رفتن کنار دریا و منم سردرد و بهونه کردم تا باهاشون نرم

پیمان گفته بود راه بیفته زنگ میزنه اما تا الان تماسی نگرفته بود

رفتم توی حیاط و با دیدن درخت قطوری به هوای بچگی هوس کردم ازش برم بالا

نمیدونستم میتونم یا نه اما جلورفتم و خودمو با کمک شاخه های پهنش بالا کشیدم

تقریبا تا وسطای درخت بالا رفتم و بعد روی شاخه ی پهنی نشستم و اطراف و نگاهی کردم کاش هندزفریم پیشم بود

تو حال و هوای خودم بودم که در ویلا باز شد و تو بهت و ناباوری من ماشین پیمان داخل شد

یه لحظه فکر کردم خواب دیدم اما وقتی پیمان ازش پیاده شد هیجان زده جیغ کشیدم: پیمان؟؟

با تعجب اطرافش و نگاه کرد و وقتی چشمش به من بالای درخت افتاد کیف از دستش رها

شد و داد زد: باران تو اون بالا چیکار میکنی؟؟ با خنده خودمو کشیدم پایین که چشماش و بست و با ترس گفت: یا حسنی

پریدم رو زمین و به طرفش پرواز کردم هنوز چشماش بسته بود که خودمو محکم پرت کردم تو حصارش

با کمی تأخیر و با ترس گفتم: چیزیت نشد خانمم؟؟ با خانممش رفتم تو آسمون هفتم و برگشتم

با شیطنت نوچ کشیده ای گفتم و دلتنگ عطر تنشو بو کردم آخرش منو سکنه میدی آخه بالای درخت جای تو؟؟ عصبانی شده بود اما من بی خیال سرمو کج کردم: دلم تنگ شده بود برات

چند لحظه با مکث جدی نگاهم کرد و بعد بینی مو کشید، نه به اندازه ی من عروسک نخیر من بیشتر ر

به بچه بازیم خندید و منو محکم گرفت تا نیفت م: علاقه ی زیادی به رو هوا بودن داری نه؟؟

خندیدم سرخوش و شاد از دیدنش: دوست دارم من عاشق جمله های بی ربطمون وسط صحبتامون بودم خندش قطع شد و تویه اقدام غیر

منتظره داغش دم و من شک زده نگاهش کردم ازم جدا شد و با مهر گفتم: عاشقت م و من هنوز تو شک بودم

همونجور که کنارش بودم رفت داخل ویلا و منو نرم گذاشت رو میل و کنارم زانو زد و زمزمه کرد: چطور طاقت آوردم ندیدنتو؟؟؟

دستمو جلو بردم و ته ریششو لمس کردم، دستمو گرفت خدایا عاشقشم بیشتر از هرکس ی

صدای بارون که به شیشه میخورد نوید یه بارون بهاری دیگرو میداد پیمان بلند شد و پرده

هارو کنار کشید و هردو کنار هم نفس کشیدیم بهار عاشقیمونو
غافل از این که هر بهاری به زمستون سرد و خزون زده تبدیل می ش د
و من چقدر دیر فهمیدم اینو گاهی چقدر زود
دیر میشه....

.....
امروز روز آخر بودنمون تو شمال بود و قرار بود عصری برگردی م
کنار دریا ایستادم و به موج های خروشانش نگاه میکردم که دستی دور شونم نشست و
من نگاهم قاطی نگاه پیمان شد که مهربون نگاهم میکرد نگاهمو ازش گرفت م: از همین
حالا دلم واسه اینجا تنگ میشه دوست داری ماه عسلمون بیایم اینجا
بند بند وجودم شیرین شد از ت صور عروسی با پیمان و ماه عسلمون
نیش بازمو که دید تک خنده ای کرد: آی آی آی نپکی شم ا خندم شدت پیدا کرد
با صدای کیمیا که از دور صدامون میکرد برگشتیم تا بریم و آماده شیم برای برگشت
و من اون روز نمیدونستم اون آخرین سفری بود که با پیمان داشتم
.....نقشه ی تکمیل شدمو برای گروه بازیینی فرستادم و بعد
از خداحافظی با پریناز از اتاق زدم بیرون

ده روزی بود برگشته بودیم و طبق روال سابق روزایی که کلاس نداشتم میومدم شرکت

نغمه پشت میزش نبود و من از اونجایی که میخواستم برم عیادت سهیل فرصت صبر کردن نداشتم

به طرف اتاق پیمان رفتم و خواستم در بزنم و برم تو تا ازش خداحافظی کنم ،معمولا دو

ساعتی بعد از کارکنا از شرکت خارج میشم د

پشت در اتاقش ایستادم و خواستم در بزنم اما با صدای

دختری که از توی اتاق میومد و

خیلی صمیمی با پیمان حرف میزد دستم وسط راه خشک شد صدای دختر تو گوشم زنگ

زد :پیمان مامانم گفت امشب حتما بیای خونمون میخواد راجع به تاریخ عقدمون حرف بزن

ه

هیچی دیگه نشنیدم گوشام سوت کشید و از دنیای اطرافم غافل شدم

حس میکردم کل سالن داره دور سرم میچرخه ،دستمو بند کردم به دیوار تا نیفتم و

گرمی اشک گونمو آتیش زد

احساس میکردم دارم خفه میشم و یه چیزی راه گلوم و بسته با پاهای بی جونم دویدم ب ه

طرف پله ه ا

حتی نمیخواستم برای آسانسور صبر کنم ،با همون بغض خفه کننده از پله ها سرازیر شدم و

تو پارکینگ رفت م

شهریار تو پارکینگ بود و با دیدنم به ت زده به حال خرابم نگاه کرد و من بی توجه به

ش

سوار ماشینم شدم و به سرعت از پارکینگ خارج شدم و پامو رو پدال گاز گذاشتم و با نهایت سرعت حرکت کردم

صدای پخش که بلند شد بغض منم ترکید و زار زدم هق هق گریه فضاى ماشین و پر کرده بود و با صدای آهنگ قاطی شده بود

از ترس این که شاید تو دیگه دوسم نداری
 ،قلبم مریضه این گریه کردن معنی نداره
 اشکام رو شونت باید بریزه آرامشم شو حالم
 خرابه غیر تو دیگه کاری ندارم تنهاترینم
 ،تنهاترینم کجاست تنهاترینم تنهاترینم

با این که عطر پیره‌نم می‌مونه روی پیره‌نت یادت نمی‌مونه منو
 وقتی همه میشناسنت عاشقترینتم ،عاشقترینتم

با من غریبی میکنی کار عجیبی میکنی
 میگی شروع رابطه‌ست ،عشقم این عشقه یا هوس؟؟ عاشقترینتم ،عاشقترینتم
 م هیچ وقت نمیشه تو این هیاهو از حال چشمات سردریارم

فکر منم باش امشب دوباره چشمم می‌سوزه
 سردرد دارم من خواب دیدم بارون گرفت
 تعبیر خوابم باید تو باشی این جاده شاید با من
 شروع شه اما هنوزم تو انتهایش..

با این که عطر پیره‌نم...

(مرحوم پشایی، عاشقتری ن)

وقتی به خودم اومدم که تو دماوند و روبروی ویلای خانم بزرگ بودم

اشکام دیگه خشک شده بودن و من مات به در ویلا نگاه میکردم، حس و حال و

نیفهمیدم و تو یه بی خبری مطلق بودم و این یعنی نابودی محض

نگاه غمگینم کشیده شد سمت گوشیم که برای بار صدم زنگ میخورد و تصویر پیمان پش

ت صفحه نمایان میشد

لب گزیدم و یه قطره اشک دوباره چکید رو صورت یخ کردم و نالیدم: چرا؟؟

سرمو با بی قراری روی فرمون گذاشتم، این بار صدم بود که زنگ میزد و پیام های خونده

نشده ی زیادی ازش داشتم

دلم میخواست بهش فرصت بدم توضیح بده اما نه الان که داغون بودم و بی حس

سرمو بلند کردم و زنگ زدم به ویلا نسرین خانم زود گوشی رو

برداشت: بله؟

باران: بارانم نسرین خانم درو باز کنید ماشین و بیارم تو انقدر صدام گرفته بود که

خودمن جا خوردم اما گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم در باز بشه

موسی که درو باز کرد ماشین و داخل بردم و جلوی ساختمون پارک کردم و

پیاده شدم

پاهام بی جون و حس بود با قدم های آروم و نامطمئن درو باز کردم و داخل شدم

خانم بزرگ اومده بود جلوی در و با تعجب نگاهم میکرد سعی کردم لبخند بزنم حتی
 اگه با بغض باشه: سلام

به روی خودش نیاورد حالمو و آغوش به روم باز کرد: سلام عزیزم
 خودمو تو بغلش جا دادم و بغضم و با سختی قورت دادم:
 مهمون نمیخوای؟؟؟

منو جدا کرد از خودش: تو مهمون نیستی گلم قدمت سرچشم دستشو بوسیدم: اجازه
 هست برم اتاقم؟

فقط سر تکون داد: محال بود با اون چشمای سرخ از گریه و حال داغون نفهمه اوج
 نابودیم و: اما سکوت کرد چون میدونست دیر یا زود خودم لب باز میکنم براش
 در اتاقم و باز کردم: از بس اینجا میومدم یه اتاق مخصوص داشتم

وارد شدم و در و از پشت قفل کردم و پشت در سر خوردم اشکام دوباره گونمو خیس کر
 د: همه ی اینا نشون میداد من بدون پیمان هیچ بودم

به دستم و حلقه ی پیمان که توش خودنمایی میکرد نگاه کردم و گریه شدت پیدا کرد
 دستمو بالا آوردم و روی حلقه رو بوسیدم

چندتا تقه به در خورد: سعی کردم از لرزش صدام جلوگیری کنم: بله؟

صدای خانم بزرگ اومد: باران من به ماهان زنگ زدم و گفتم اینجایی تا نیم ساعت
 دیگه هم برای شام پایین باش

ماهان؟؟ اصلا یادم نبود بهش خبر بدم خوب شد خانم بزرگ این کارو کرد: چشم آرام ی

گفتم و بلند شدم و تن خستم و رو تخت رها کردم دلم میخواست چشمامو ببندم و همه چیزو فراموش کنم اما خواب هم ازم فراری بود

نشستم رو تخت و سرمو میون دستام گرفتم صدای اون دختر تو ذهنم پیچید و با تصور ای ن که الان پیمان داره راجع به روز عقدش تصمیم میگیره قلبم تیر کشید و اشکام دوباره روون شد

در اتاق دوباره به صدا دراومد و نسرین خانم گفت که شام آمادهست میلی نداشتم به هیچ عنوان اما برای دلخوشی خانم بزرگ رفتم پایی ن نشسته بود سرمیز و منتظر من بود با دیدنم نگاهش به چشمام کشیده شد و با افسوس سری تکون داد

عین آدم های بی حس نشستم و کمی سالاد تو بشقابم ریخت م خانم بزرگ: غذا نمیکشی؟؟ نگاهش کردم: نه میل ندارم زیا د

با سالادم ور میرفتم و در سکوت منتظر بودم غذای خانم بزرگ تموم شه تا از سر میز بلند شم

به محض این که خانم بزرگ عقب کشید تشکری کردم و منم بلند شدم دیدم که خانم بزرگ به به ظرف سالاد دست نخوردم نگاه کرد و هیچی نگفت

این درک و فهمش و دوست داشتنم خودمو دوباره به اتاقم رسوندم و با کلافگی رفتم ت

و

گالری گوشیم و به عکس پیمان که تو شمال گرفته بودم ازش نگاه کرد م
انقدر غرق عکسش شدم که غافل از مکان و زمان بودم در اتاق ناغافل باز شد و منم هل
شده گوشی از دستم افتاد خانم بزرگ بود به بی قراری م نگاه کرد و گفت: مهمون
داری؟؟ متعجب گفتم: من؟؟ خانم بزرگ: بله بیا پایبی ن

و خودش رفت و درو بست

نگاهی به ساعت انداختم ۱۵ شب بود و کی این موقع اومده بود تا دماوند

دستی به موهام کشیدم اما با چشمای سرخم کاری نمیتونستم

بکن م

در و باز کردم و به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن پسری که بی قرار و نگران و عصبی روی
مبل نشسته بود خشکم زد

اونم با دیدن من و آشفته‌گیم و چشمای سرخم جا خورد، خانم بزرگ که جو و اونجور دید
بلند شد: من میرم به نسرين بگم وسیله های پذیرایی رو آماده کنه

و خیلی سریع ترکمون کرد، حس میکردم ضعف دارم و هر لحظه ممکنه نقش زمین
شم.

خودمو به سختی به مبل رسوندم و نشست م

نگاهش نکردم تا ببینم عکس و العملش چیه، این که چرا الان اینجا بود برام عجیب بود اما
از ناراحتیم کم نمیکرد

نگاهم پی باهاش بود که حرکت کرد و اومد و روی مبل کنارم نشست و جدی تر از هر وقت ی گفت: سرتو بالا کن

نرمشی تو لحنش نبود امانگرانی چرا

سر بلند کردم و دلخور و زخم خورده با چشمایی که توشون اشک نشسته بود خیره ی پیمانی شدم که معلوم نبود الان این جا چیکار میکر د به نگاه اشکیم نگاه کرد و عصبی گفت: هیچ معلوم هست چت شده؟؟؟ شهریاری امروز

ناغافل اومد تو اتاقم و میگه با حال خراب از شرکت زدی بیرون، قلبم اومد تو ذهنم با شنیدنش و هرچی زنگ زدم بهت جز بوق هیچ جوابی عایدم نشد بعد کلی زنگ زدن به ای ن

و اون و الک کردن خاک این شهر فهمیدم اومدی اینجا و حالا هم با این حال زار جلوم نشستی

عصبی بود خیلی زیاد و من دلخور بودم زیاد تر از اون سکوتمو که دید کلافه گفت: چت شده عزیزم؟؟

عزیزم؟؟ این کلمه تو ذهنم تکرار شد و قلبم و بی تاب کرد به جای جواب سوالش با سردترین لحنی که میتونستم گفتم: من میخوام چندروزی اینجا بمونم برام مرخصی رد کن خشم تو نگاهش شعله کشید و چونمو اسیر دستش کرد: من میگم چته تو به من میگ ی مرخصی رد کن؟؟؟ گوربابای مرخصی فقط حرف بزن و بگو به چه جرمی تا این حد با ب ی خبری نگرانم کردی

تن صداس بالا رفته بود و من نالیدم: تو نگرانم میشی؟؟؟ ماتش برد از سوالم و هیچی نگفت
'عصبی و پربغض گفتم:

تو اصلا دوسم داری؟؟؟

این جمله دوباره عصبیش کرد: حواست به جمله هات باشه 'یه بار گفتم و یه بار دیگه ه م
میگم تحت هیچ شرایطی حق نداری به علاقم شک کنی تو دلم یه چیزی صدا داد و اشکم
چکی د: اما شک کردم آرام گفتم اما شنید 'شنید و مثل یه شیر زخمی به سمتم اومد و
عصبی گفت: باران روانیم نکن و حرف بزن چته؟؟؟ نگاهش کردم پرازبغض و هنوز پر
از عشق 'عشقی که رنگ دلخوری گرفته بود

دیوونه شد از سکوتم میفهمیدم که این بی خبری چندساعته تا چه حد عصبیش کرده و
کنترل خشمش سخته براش اومد جلو و بازو هامو تو دستاش گرفت و محکم تکونم داد:
حرف بزن لعنتی

صداس بلند بود و من مطمئن بودم خانم بزرگ میشنوه اما میترسیدم لب باز کنم و بگم
چی شنیدم و جواب دلخواهم و نگیرم اون موقع مطمئن بودم میمیرم

پیمان عصبی بود و رگ گردنش ورم کرده بود 'چونم لرزید 'چرا اینجا بود؟؟ مگه نبای د
طبق گفته ی اون دختر امشب تاریخ عقدش و مشخص میکرد؟؟؟

دوباره تکونم داد: با توام باران نزار بیشتر از این قاطی کنم من نیومدم اینجا سکوت تورو
بینم حرف بزن برام

جمله ی آخرش بوی التماس میداد تا خشم ،خیلی خب اگه قرار بود حرفی زده شه
الان

وقتش بود پر از بغض گفتم :امروز اومدم ازت خداحافظی کنم اما مهمون داشتی
صورتش خشک و خشن شد و تا ته حرفمو گرفت و جدی پرسید چی شنیدی باران؟؟؟
دستمو جلوی دهنم گرفتم و با گریه گفتم :قرار بود امشب تاریخ عقدتو مشخص
کنی؟؟؟

چشماشو با درد و خشم بست و زمزمه کرد :خدای من...
نگاهش کردم و منتظر بودم تکذیبش کنه تا آروم بشم اما سکوتش منو میترسوند
چشماشو باز کرد هنوز خشم تو نگاهش بود اما کلافگی بیشتر نمود داشت تو گوی
سیاه

چشماش ،نگاهم کرد خیره و مستقیم و لب باز کرد :به خاطر همین با چشمت این کار و
کرد؟؟؟

نالیدم :بگو اشتباه شنیدم و دروغه خیلی جدی جواب
داد :دروغ نبود

وا رفتم و تو یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد اما با جمله ی بعدیش کمی دلم آروم گرفت
پیمان :اما قضیه اون طور نیست که تو فکر میکنی بی طاقت نگاهش کردم تا
ادامه بده

کلافه دست میون موهاش کشید و عصبی گفت :مهسان دخترعموی منه و کسی
که ...

مکت کرد و نگران نگاهم کرد و من منتظر ادامه ی حرفش بودم
 نشست روی مبل و سرشو میون دستاش گرفت: و کسی که خانواده ی من اصرار دارن
 باهاش ازدواج کن م
 یخ کردم و به خدا که مردن همین شکلی بود، نگاه ترسونمو که دید بلند شد و اومد کنارم و
 با لحن نرمی گفت: آرام باش و فقط به این فکر
 کن فقط تو انتخاب منی مهم نیست بقیه چی میخوان مهم اینه تنها کسی که قلب من براش
 میزنه توی ی
 آرام گرفتم با حرفاش و اونم اینو حس کرد و ادامه داد: پدر مهسان بعد از فوت
 پدربزرگ م بزرگ خانواده ی ماست و از چندسال پیش عموم منو برای مهسان در نظر
 گرفت و خ ب
 پدرم از اونجایی که زیادی به برادرش علاقه داره از این موضوع استقبال کرد
 من همون موقع سعی کردم بفهمونم به همشون که علاقه ای به مهسان ندارم و حتی س ر
 این موضوع از خونه پدری بیرون اومدم و زندگی مجردیمو شروع کردم منتهی انگار بقیه و
 به خصوص مهسان این قضیه رو زیادی جدی گرفتن شما هم اگه جواب من به مهسانو
 میشنیدی اینجوری بندرو تنبیه نمیکردی و میفهمیدی که من چقدر تند باهاش برخورد کردم
 لباسشو چنگ زدم و با ترس گفتم: اگه مامان و بابات راضی نشن چی؟؟؟
 موهامو از رو صورتم کنار زد: هیچی، اگه راضی نشدن هم مهم نیست انقدر دارم که تا آخر

عمرمون تو رفاه باشیم اگه الانم سعی به راضی کردنشون دارم اینه که خانمم با احترام بیا
د تو خونم

ترسم هنوز پابرجا بود چونه ی لرزومو که دید دیوونه ش د :

باران نلرزون اون چونرو که به

خدا همین الان برمیدارم میبرم عقدت میکنم تا بینم کی جرأت میکنه ترس بشونه تو دلت با
بغض گفتم: هیچ وقت ترکم نکن من از تصور این که دیگه مال من نیستی تو این چن د ساعت
مردم و زنده شدم

پر از عشق نگاهم کرد و دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت: حسش میکنی؟؟
که چطور

خودشو به در و دیوار سینم میزنه؟؟ این قلب برای تو میزنه تو نباشی آروم آروم متوق ف

میشه ،حتی اگه به من شک داری هیچ وقت به این ضربان تند و بی وقفه شک نک ن

اشکم گونمو خیس کرد و پیمان گفت: فکر نکن بخشیدمت که منو چند ساعت

بی خبر از خودت گذاشتیا ،سکته کردم تو این چند ساعت به خدا حیف که دلم نمیا د
تنبیهت کن م

دستمو رو قلبم گذاشتم ،پیمان راست میگفت تا وقتی این قلب کنارش این طور خودشو به

درو دیوار سینم میکوبید ترس و شک معنی نداشت

.....نگاهم به مبلی بود که پیمان یک ساعت پیش رو ش

نشسته بود و حواسم پی حرفاش و یه ترس ناشناخته تو وجودم بود که نمیداشت
آروم شم

حالم از چندساعت قبل خیلی بهتر بود اما هنوز دلشورم پابرجا بود
خانم بزرگ اومد و کنارم نشست:عجب جذبه ای داشت این پسر

لبخند محوی زدم انقدر محو که نمیدونم دیده شد یا نه خانم بزرگ:یه لحظه که صدای
دادش اومد بیرون نسرین بدبخت رنگش پرید و لیوان از دستش افتاد و شکست
خندم کمی رنگ گرفت و خانم بزرگ خیلی بامزه گفت:اما به دلم نشست خوشم اومد ازش
با سر کج شده نگاهش کردم:خانم بزرگ؟؟

منتظر بود حرفمو بزنم:دل آشوبم ،حالم بده نمیدونم سر چی اما یه ترس گنده تو دلمه
خودمو نمیفهمم انگار خودمو گم کردم میون اتفاقات چند ساعت پی ش
روی سرم و نوازش کرد:میخواهی تعریف کنی؟؟

چه کسی بهتر از خانم بزرگ برای شنیدن درد و دلم لب باز کردم و گفتم از همه چی از
علاقم به پیمان تا همون چند ساعت پی ش

وقتی حرفام تموم شد خانم بزرگ متفکر نگاهم کرد:تو از چی میترسی؟؟؟ آه کشیدم
کاش میدونستم

لبخندی زد:وقتی پدربزرگت اومد خواستگاریم بابام خدا بیامرز راضی نبود ،بابام
تاجر بود و

منم تک دخترش و آقا بزرگت یه نوچه ی ساده تو راسته ی فرش فروشا

دروغ نگم چندباری که با خانجونم رفته بودم بازار دیده بودمش و ازش خوشم میومد
اما

خب راضی کردن بابام اصلا ساده نبود

بابابزرگت انقدر رفت و اومد تا بابام اجازه وصلت داد اما به شرط این که ازش توقع کم ک
نداشته باشیم ،بابابزرگت عین مرد وایستاد و شرط و قبول کرد ،نمیگم سخت نبود ،بو د
خیلی ام سخت بود اما انقدر عشق بینمون بود که سختی هارو تحمل میکردیم کم ک م
بابابزرگت تونست یه حجره ی کوچیک بخره و مستقل کار کنه و یواش یواش همون
حجره

رو به چندتا تبدیل کرد و ده سال نشده من تو رفاهی بیشتر از رفاه خونه ی بابام بودم ،
پدربزرگت مرد بود و بلد بود چطور نون حلال دریاره اینارو میگم که بدونی منم
عاشق شدم

و سختی کشیدم پای یارم و ترس تو دلم داشتم اما موندم و جنگیدم چون بابابزرگت و
دوست داشتم الانم چیز زیادی نمیگم جز یه چیز که این پسر از پس نگاهش میشه خون د
که بیشتر از خودش دوست داره و پات وایستاده پس تو هم پاش وایستا
و برو به جنگ روزگار

خانم بزرگ این حرف و زد و بلند شد رفت و من موندم و روزگاری که باید باهاش میجنگیدم
جنگی که نمیدونستم کدوممون توش برنده میشیم

.....

برای خانم بزرگ دستی تکون دادم و ماشین و به حرکت درآوردم، میخواستم برگردم
تهران

تو این دوروز به اندازه ی کافی فکر کرده بودم و حالا وقت برگشت بود
اول تصمیم داشتم برم دیدن سهیل و بعد برم شرکت دیدن پیمان، بهش نگفته بودم
راه

افتادم و دارم میام میخواستم غافلگیرش کنم و بعد با هم بریم بیرون و کمی از این تن ش
ها فاصله بگیریم

جلوی بیمارستان توقف کردم و با بسته ی پازل هزارتیکه ی طرح دریا و غروبش که برای
سهیل گرفته بودم پیاده شدم

وارد بخش شدم و بعد از سلام احوالپرسی مفصل با سپیده به طرف اتاق سهیل رفتم
در اتاقش باز بود و خودش رو به پنجره ایستاده بود، دلم گرفت از مظلومیتش و
لبخندی

برای شاد کردنش رو لب نشوندم و رفتم تو: سلام عرض شد آقا سهیل گل
سریع به طرفم چرخید و صورتش به لبخندی باز شد: سلام باران جون

رفتم جلو و خم شدم و بوسیدمش، لاغرتر از قبل شده بود و زیر چشماش گود رفته بود:
فداتشم الهی خوبی تو؟؟

سهیل: مرسی باران جون خوب شد اومدی حسابی حوصلم سررفته بود
لبخندمو رولبم حفظ کردم: پس شانس آوردی چون واست یه چیز خوب آوردم

به دستم و به پازل نگاه کرد و چشماش برق زد: وای پازل باران: بله پازل بدو بیا با هم درستش کنی م اومد کنارم و با ذوق گفت: راستی باران جون برگشتم طرفش: جونمم؟؟؟
 یه عکس از کشوی کنار تختش درآورد: اینو ببین عکس و گرفتم تصویر یه نوزاد خوشگل بود که سرهمی صورتی تنش بود گنگ بهش نگاه کردم که خندید و گفت:
 خواهرمه

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم: وای سهیل به دنیا اومد؟؟؟

سر تکون داد: بله یه هفته پیش ستاره خانم به دنیا اومد بغلش کردم: تبریک میگم داداش کوچولو سهیل: مرسی

به چهره ی نازش نگاه کردم: واست خوشحالم سهیل خواهرت بهترین داداش دنیارو داره
 نخودی خندید و رفت سراغ پازل منم رفتم برای کمک بهش: شاید سهیل به عشق خواهر

کوچولوش هم که شده میتونست با این بیماری بجنگه

.....

بعد از عیادت سهیل راهی شرکت شدم باید راجع به موضوع پیش اومده جدی با پیمان حرف میزد

ماشین و روبروی شرکت پارک کردم و داخل پارکینگ نبردم و خودمو به سرعت به شرکت رساندم

نغمه پشت میزش نشسته بود و با دیدنم لبخندی زد: سلام خانم کم پیدا

دستشو فشردم: سلام عزیزم خوبی؟؟؟

لبخندمهربونی زد: مرسی تو چطوری؟ مگه امروز مرخصی نداشتی

باران: چرا ولی با مهندس کار داشتم مجبور شدم پیام هستن؟؟ نغمه: نه متأسفانه سر پروژه ی کامرانیه رفت ه بادم خالی ش د: باشه میرم همونجا دیدنش نغمه: هر جور راحتی خداحافظی ازش کردم و از شرکت خارج شدم

با محل پروژه آشنا بودم پس بدون فوت وقت به همون سمت رفت م

حتما باید امروز پیمان و میدیدم و باهاش حرف میزدم نمیدونم چرا ولی من برخلاف خان م بزرگ و پیمان اصلا به این قضیه خوشبین نبودم و یه دلنگرانی خاصی داشتم

روبروی ساختمون پروژه ی تجاری پارک کردم و پیاده شدم و به یکی از کارگرا گفتم پیمان و صدا بزنه

به ماشینم تکیه دادم و منتظر اومدنش بودم ،طولی نکشید که از ساختمون خارج شد و ب ا دیدنم متعجب به طرفم اومد و من تازه فهمیدم تو این دوروز زیادی دلتنگش شدم

لبخندی زدم و عینک دودیمو از رو صورتم برداشتم چیزی که تو این لحظه ازش مطمئن بودم این بود که من با تمام این مشکلات سر راهمون

این مرد و که مشتاق و مغرور با قدم های محکم و استوار به سمتم میومد و دوست داشتم بهم رسید و متعجب تو چشمام زل زد و هیچی نگفت ،دستمو جلوی صورتش تکون دادم:

مهندس کجا سیر میکنی؟؟

دستمو گرفت و جدی گفت: سوار ماشین ش و

و خودش زودتر از من نشست طرف راننده و منم مبهوت نشستم رو صندلی کمک راننده ،

زیر گوشم زمزمه کرد: دلم تنگت بود عروسک

کم کم از شک بیرون اومدم و لبخندی رو لبم نشست 'دستمو مشت کردم و

گفت م: من م

منو از خودش جدا کرد و با شیطنت پرسید: تو هم چی؟؟؟ میخواست اعتراف بگیره؟؟ پس

بزار بگیره 'عشغو غرور که با هم معنی ندارن 'دارن؟؟؟

سرمو کج کردم 'میدونست چقدر این حالتمو دوست داره 'قشنگترین لبخندمو رو لبم

نشوندم و با ناز گفت م: دلم تنگ شده بود برات

چشماسش پر شد از آرامش 'بعضی مواقع مردا بیشتر از ما

زنا احتیاج دارن به یه جمله ب ا

طعم عشق 'اما ما خیلی مواقع ازشون دریغ میکنیم و میگیم مرد که احتیاج نداره 'من این

تفکر غلط و دوست نداشتم میخواستم پیمان کنارم آروم باشه و یادش بندازم که منم اندازه ی

اون عاشق م

این یادآوری برای حفظ عشقمون لازم بود 'با همون چهره ی غرق آرامشش که مظهر غرور

بود گفت: چرا نگفتی داری میای؟؟ شونه بالا انداختم: میخواستم غافلگیرت کن م

غافلگیریت عجیب چسبید 'خب برنامه چیه خانم خانما؟؟ نفسمو نا محسوس بیرون

فرستادم: بریم بیرون بگردیم و حرف بزنی م

بدون مکث گفت: اطاعت بانو فقط صبر کن من سوییچ ماشین و بدم شهریار و برگردم

باشه ای گفتم و اونم پیاده شد و به طرف ساختمون رفت به قد بلند و هیکل مردونش نگاه کردم و ضعف کردم براش

سرجام نشستم بهتر بود پیمان رانندگی میکرد سوییچ و هم گذاشتم رو ماشین و منتظرش

شدم

طول نکشید برگشتش ،اومد نشست و گفت :ببخشید معطل شدی؟؟ خب کجا بریم؟؟ نگاهش کردم :جای خاصی مد نظرم نیست کمی فکر کرد :تا وقت شام چیز زیادی نمونده بریم فرحزاد؟؟

با لبخندم موافقت کردم و اونم به طرف فرحزاد رفت ،خوبی پیمان این بود که عادت نداشت موقع رانندگی زیاد حرف بزنه و منم میتونستم تو این سکوت به حرفایی که ه میخواستم بزخم فکر کنم و کمی حرفامو سبک سنگین کنم به خاطر ترافیک کمی طول کشید رسیدنمون و طرفای ساعت ۷ رسیدیم خیلی زود به تخت که اطرافش خلوت بود تو به سفره خونه انتخاب کردیم و نشستیم ،از اونجایی که هنو ز برای شام زود بود سفارش چایی دادیم پیمان :خب؟؟ ؟ غرق فکر نگاهش کردم :خب چی؟؟

لبخند زد ،از همون لبخندای مردونه و محوش :چی تو اون سر کوچولوت میگذره؟؟ خندیدم ،تلخ و شیرینشو نمیدونم اما کمی بغض چاشنیش بود ،این آدم منو از خودم بهت

ر

میشناخت و من اونو از خودش بهتر میشناختم ،کی دلش میومد نزاره ما با این همه
عشق بهم برسیم؟؟ پیمان :باران ???

با اعتراض به خاطر بغض صدام کرد ،نگاهش کردم پر از عشق و پر از شیفتگی و لب
باز

کردم :خودم نفهمیدم کی عاشقت شدم اما وقتی مطمئن شدم که دیگه جزیی از وجودم
بودی اوایل میترسیدم تو دوسم نداشته باشی اما بعدش ،با اون اعتراف صادقانه تو اون
شب بارونی دلم آروم شد و خودمو ماله تو دونستم ،اون روز که اون قضیه پیش اومد و تو
شبش اومدی دماوند بعد رفتنت خانم بزرگ باهام حرف زد ،از یه جنگ گفت ،جنگ ب ا
سرنوشت ،من تو این دوروز فکر کردم بهش ،اهل جا زدن نیستم ،تا تهش باهاتم اما ب ه
یه شرط

خودشو جلو کشید و جدی پرسید : میشنوم؟؟

آب دهنمو قورت دادم :پدر مادرتو راضی کن ،بدون رضایت اونا من بله نمیدم چون
پدرمادر منم تورو بدون پدرمادرت قبول نمیکنن ،من صبر میکنم هرچقدر که طول بکشه
حتی تا لحظه ی مرگم ،صبر میکنم تا راضیشون کنی پیمان اخمی کرد :تمام
تلاش منم همینه باران

بغض کردم :من بهت قول دادم صبر کنم تا تهش تو هم یه قول بده

چشماشو بست :چه قولی خانمم؟؟

بغض و قورت دادم :که فقط من خانمت باشم و به کسی جز من نگوی خانم م

مات شد بهم دست خودم نبود درست از همون روز به ترسی تو دلم نشسته بود ترس از دست دادن پیمان با همون بهتش بغلم کرد و گفت: باران از چی میترسی؟؟ به خاطر همین بود که نمیخواستم بهت بگم راجع به این قضیه با ترس پیراهنشو گرفت

قول بده

انگار تا قول نمیداد آروم نمیشدم سرمو بوسی د: قول میدم قشنگم نلرز فقط نلرز و دیوون م نکن

نفس راحتی کشیدم میدونستم قول این مرد قوله پس حالا میتونستم کمی خیالم و راحت

کنم و دلنگرونیم و بفرستم کنج ذهنم: خانمم؟؟؟ نفس کشیدم بودن قشنگشو: جانم؟؟؟

پیمان: این زبون و خودم از ریشه در میارم اگه بخواد بچرخه و به کسی جز تو بگه خانم م ریشه ی اعتماد و تو دلم تنومند کرد و من بال گرفتم با حرفش نگاهم رفت پی ساعتی که براش خریده بودم و تو دستش بود و حلقه ای که خودش خریده بود و دست کرده بود تا به عالم و آدم بگه صاحب داره

به حلقه ی خودم نگاه کردم و آرامش و تو وجودم ذخیره کردم

مثله گریه توی پای ز مثله پاییز توی
کوچه مثله کوچه زیر بارون مثله بارون
روی شیشه ه تو خود عشقی.. خود عشق

.....امتحانات خرداد چندروزی بود شروع شده بود و

من

حسابی سرم گرم درسام بود امروز چهارمین امتحانم بود، نگاه آخرمو به برگه انداختم و وقتی مطمئن شدم سوالی رو

جانداختم برگرو تحویل مراقب دادم و از سالن خارج شدم دیدم که کیمیا هم پشت سرم از سالن خارج شد و خودشو به من رسوند: چطور دادی؟؟ خندیدم: عااالی با خودکارش زد تو سرم: بیشوعور، منم اگه معلمی مثله پیمان داشتم که مدرکش و از سوربن گرفته باشه نیشم باز بود

به حسودیش خندیدم و هیچی نگفتم، حرص زده نگاهم کرد و زیر لب شروع کرد به غرغر

کردن، باهم دیگه از دانشگاه خارج شدیم، بهار و غزل هنوز سر جلسه بودن کیمیا با تعجب گفت: باران کیارش اینجا چیکار میکنه؟؟ با تعجب رد نگاهش و گرفتم و به کیارش رسیدم که به ماشینش تکیه داده بود، شکه از حضورش گفتم: نمیدونم

کیمیا: خب برو ببین چیکارت داره

سری تگون دادم و راه افتادم به سمتش، تکیه از ماشینش

گرفت: سلام

سلام آرومی گفتم: اینجا چیکار میکنی کیا؟؟ تلخ خندی د: اومدم
 باهات حرف بزن م گیج پرسیدم: راجع به چی؟؟؟ در جلو رو باز کر
 د: بشین میگ م

دو به شک بودم از این که سوار شم یانه؟ پیمان دوست نداشت زیاد با کیارش هم
 صحبت بشم

تأللم و که دید گفتم: خواهش میکنم باران بشین

ناچاراً نشستم 'اونم درو بست و ماشین و دور زد و سوار شد چرخیدم طرف ش: حرف میزنی
 یا نه؟

نگاهم کرد و ماشین و راه انداخت: میگم یکم حوصله کن از مسیرش که به طرف
 ولنجک بود حدس زدم میره بام 'کنجکاو بودم بینم کیا چیکار م

داره بعد از برگشت از شمال اصلاً ندیده بودمش

رسیدیم بام تهران و کیا آروم گفت پیاده شم 'همراهش شدم و باهم بالا رفتیم و در کمال

تعجب من به سمت همون نیمکتی رفت که شبی که ازم خواستگاری کرد روش
 نشسته

بودیم 'در واقع آخرین باری که با هم دوتایی اومدیم اینج ا

باد بهاری میوزید و اون موقع روز نسبتاً خلوت بود اون مکان و جز پسر نوازنده ای که
 گیتا ر

به دست با دوستش نشسته بودن تو اون نقطه که نشسته بودیم کسی نبود

به چهره ی غرق غم کیا نگاه کردم :نمیخوای شروع کنی ؟؟ پوزخندی زد :میخوام تمومش کن م

نمیفهمیدم حرفشو ،امشب عجیب شده بود و کمی پیچیده ه کیا : ۵۱ سالم بود و تو ۷سالت بیشتر نبود اگه یادت باشه همیشه منو مجبور میکردی پیام پیشت بشینم و با اون زبون بچگونت میگفتی :من عروس میشم تو هم دامادم باش خندم گرفت با یادآوری اون روزا کیا راست میگفت من همیشه مجبورش میکردم باهام بازی کنه و نقش داماد و بهش میدادم کیا ادامه داد :اون روزا هر دو بچه بودیم اما حالا که فکر میکنیم علاقه ی من به تو به همون

روزا برمیگرده ،به همون روزهای بچگی ی که باعث شد من تورو حتی تو واقعیت عروس خودم بدونم

غمگین نگاهش کردم بغض مردونشو کاملا حس میکردم کیا :هرچی میگذشت این علاقه بیشتر میشد از یه جایی به بعد دیگه فقط علاقه بود بلکه خود عشق بود ،نمیدونی چه زجری میکشیدم وقتی بهم میگفتی داداش کیا با صدای گرفته ای گفتم :تو هیچ وقت نگفتی که بهت نگم داداش کیا کیا :جرأتشو نداشتم اما بالاخره اون شب برفی دل و زدم به دریا و گفتم از حسم اما... سبیک گلوش بالا پایین رفت :تو پسم زدی و گفتم فراموشت کنم ..

حرفش تموم نشده بود که پسر گیتاریست نشست جلوی دوستش و شروع کرد به زدن و

خوندن و نگاه هردومون و کشید سمت خودش میگن هیچ عشقی تو
دنی ا مثله عشق اولین نیست میگذره به عمری ام از خیالت رفتنی
نیست داغ عشق هیشکی مثل ه اون که پس میزنتت نیست چه بده
تنها شی وقت ی

هیچکسی هم قدمت نیست چقدر
سخته بدونی اون که میخوایش نیمون ه
که دلش به جای دیگست و همه
وجودش ماله اونه

چه بده برای اون که جون میدی غریبه باش ی بگی میخوام با تو باش
م بگه میخوام که نباش ی

کیا خندید از اون خنده هایی که آدم و به گریه میندازه :

نتونستم فراموش کنم هیچ وقت ،

اون شب تو شمال مرگ آرزوهامو به چشم دیدم ، دستت تو دست پیمان ، جهنمی از ای ن
سوزان تر نبود اما حالا میخوام دل بکنم ، به بخشی از قلبم تا ابد به نامته اما میخوام برم و
با تمام وجود سعی کنم با بخش دیگه ی قلبم روزامو سر کن م با بهت گفتم : بری؟؟ کجا؟؟
بلند شد و دو قدم جلوتر ازم ایستاد و به تهران زیر پاش نگاه کرد : کانادا ، اون روز که ت و
دریا غرق شدی با دیدن چشمای بستت با تموم وجودم از خدا خواستم زنده باشی در اون
صورت برای همیشه خودمو کنار میکشم از عشق بین تو و پیمان ، وقتشه به قولم وفا کن م

گیج و منگ از چیزایی که شنیده بودم گفت م: کی میری؟؟ برگشت سمتم سعی کرد
لبخند بزنه :امشب ،از مامان و بابا خواستم تا امروز به کسی چیزی نگ ن
نالیدم پر از بغض از رفتن همیشگیه همبازیه کودکیم :

کیارش؟؟

اشکش چکید و تو شاید ندونی چکیدن یه قطره اشک از چشم یه مرد اونم وقتی به لبخند
به تلخی یه شکلات ۰۰ درصد رو لب داره خود درده ،انقدر که همه ی جونت پر از غم
میشه

چشماشو بست :جونم عشقم؟؟ لب گزیدم تا بغضم نشکنه ،خندش پررنگ شد و با
صدای گرفته گفت :همیشه میخواستم اینجوری صدات کن م
انگار هذیون میگفت ،رفتم جلوش :نرو..

چشم بست :باید برم میترسم باشم و چشمم به ناپاکی خیره شه رو عشق پیمان

گرم گرفت ،اومد جلو دستامو گرفت :من امشب میرم ولی نیا فرودگاه و رفتنم و سخت نکن
با غم سر تکوم دادم ،رفت جلو و گفت :بریم برسونمت دم دانشگاه ماشینتو برداری
بی حرف و پر از اشک پشت سرش راه افتادم و در سکوت پایین رفتیم و سوار ماشین
شدیم

چشمای کیا از زور حمله ی اشکایی که جلوشون و میگرفت سرخ بود ،پخش ماشین و روشن
کرد و راه افتاد

سپردمت به اون که تو کنارش آسوده تری..

سخته تحملش ولی نمونده راه بهتری...

سپردمت به اون که من میمردم از حسادتش اون اولین عشق تو بود
 'میرم تا باشه آخرش دوشش داری؟؟ میفهممت خودم دچار
 دردم

خودم دلیل تردید دستای سرد سردتم سپردمت به لحظه ای که شادی میسازه برا
 ت به لحظه ای که بی من اون گوش میکنه به قصه هات سپردمت به آخرین لحظه
 ی افسردگیها

به اون که برگشتنش و خواب میدیدی تازگی ا دوشش داری؟؟
 میفهممت خودم دچار دردم

خودم دلیل تردید دستای سرد سردتم خودم دچار دردم 'چون اولین
 عشق منی همینه که میفهممت 'سخته ازش دل بکنی درسته و منم خوشیم
 همیشه این بوده و هست اما سپردمت به اون چون واست یه حس دیگست
 بی تو خوشم با روزگار خوشبخت شی عشق اولم سپردمت به آرزوت
 وقتشه از پیشت برم...

اینا همش درده برام 'نگفتم آزرده نشی نفهمی من دوست دارم به
 خاطرمد درد نکشی رفتن من گناه نبود 'به خاطر تو بود همش گفتم
 اگه بی تو خوشم تنها دروغمو ببخش..

آهنگ دوباره از اول تکرار شد و من پر از بغض دست بردم و پخش و خاموش کردم 'کی ا
 آهی کشید و هیچی نگفت 'میدونستم از گذاشتن این آهنگ منظور داشت 'روبروی
 دانشگاه که پارک کرد برگشت طرفم و غمگین و جدی گفت :

خداحافظ دختر عمو

دختر عمو گفتنش یعنی میخواست از همین الان شروع کنه به فراموش کردنم ،لبخندی بهش زدم :خداحافظ پسر عمو سفرت بی خط ر

لبخندمو جواب داد و منم پیاده شدم و جلوی چشمام دور شدن ماشین همبازی و همراه

تمام سالای زندگیمو نگاه کردم و ذهنم پلی بک زد به ده سال قبل

من ده دوازده سال بیشتر نداشتم که تصمیم گرفتیم با بچه ها مسابقه ی دو بدیم تو حیا ط خونه ی پدرجون

وسطای راه من با تنه ی آرش خوردم زمین و پام درد گرفت ،کیا که به عنوان تماشاچ ی ایستاده بود سریع دوید طرفم :چی شد بارانم؟؟ بغض کردم و لب برچیدم :آرش هلم داد الان میبازم مهربون نگاهم کرد :حساب آرش و بعدا میرسم الان پیر رو کولم قول میدم زودتر از هم ه برسونمت خط پایان

با تعجب نگاهش کردم که یهو منو کول کرد و با تمام سرعت دوید و طبق قولش زودتر از همه منو رسوند خط پایان و آرش و مفصل دعوا کرد ،وقتی بعد بازی با زبون بچگونم از ش تشکر کردم گونم و بوسید و گفت :من همیشه یار توام پس غمت نباش ه

برگشتم به زمان حال از ماشین کیا اثری نمونده بود و من با بغض لب زدم :یار و همراه روزای خوب بچگی به سلام ت همینجور به جای خالی ماشینش نگاه میکردم که صدای گوشیم توجهمو جلب کرد از ت و کیفم درآوردمش :بله

کیمیا :بله و درد صد دفعه زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟؟ بی حوصله گفت م :متوجه نشدم م کیمیا :گاوت زایید باران اونم پنج قلو باران :چرا چرتو پرت میگ ی

کیمیا: به جان خودم چرت نمیگم بعد رفتنت پیمان اومد دم دانشگاه دنبالت منم از ده ن
 م دررفت با کیارش رفت ی هنگ کردم و هیچی نگفت م
 کیمیا: والا جوری چهرش عصبی شد که مثله چی دستشویی لازم شد م
 دیگه بقیه ی حرفای کیمیا رو نمیشنیدم گوشه ی رو قطع کردم و مبهوت به این فکر کردم من
 با این دردسر جدید چیکار کنم؟؟ پیمان؟؟
 توضیحی قبول میکرد وقتی پای کیارشی وسط بود که میدونستم چقدر روش
 حساسه خدایا به خیر بگذرون...
 مطمئنم من الان جون مقابله با آتش فشان خشمشو نداشتم دستی به پیشونیم کشیدم
 و سوار ماشینم شدم ،پیمان سر موضوعاتی که قبلا سرشون بهم
 هشدار داده بود اصلا شوخی نداشت ،با استرس راه افتادم و رفتم طرف خونه درو با
 ریموت باز کردم و ماشین و داخل برد م
 حالم برای رفتن کیارش گرفته بود و استرس برخورد پیمان عصبی ترم میکرد
 به ماه بانو سلام دادم و رفتم تو اتاق م
 روی تختم نشستم و با اضطراب شماره ی پیمان و گرفتم و دست چپمو مشت کردم
 بیشتر از پنج تا بوق خورد تا بالاخره جواب داد :بله؟؟ صداش به قدری خشن و سرد بود
 که تنم لرزید ،این حقیقت ماجرا بود که پیمان مواقع عصبانیت زیادی ترسناک می شد
 باران: سلام
 نفسشو فوت کرد تو گوشه ی: سلام

هیچ کلمه ی دیگه ای نگفت و این نشون دهنده ی دلخوری بود

باران :خوبی؟؟ پیمان :ن ه

این نه زیادی قاطع و شفاف بود ،چشمامو بست م :پیمان باید صحبت کنی م

صداش عصبی بلند ش د :بله باید صحبت کنیم و این کارو هم میکنیم اما نه الان که من ب ه

قدری عصبیم که سلامتی کسی که جلوم باشه رو تضمین نکن م

پیمان بود دیگه با همون خشم عجیبش ،با ناراحتی گفت م :یعنی کی؟؟

پوفی کرد د :قطع کن باران هر وقت وقتش شد بهت زنگ میزنم تو هم بشین و فکر کن ب ه

کاری که کردی

و صدای بوق اشغال تو گوشم پیچی د

با اشکایی که رو گونم روون بود به گوشه تو دستم نگاه کردم ،برای امروز ظرفیتم پر

بود

اون از حضور کیارش و حرفاش و بعد خبر رفتنش اونم از پیمان و عصبانیت بی حد و

حصرش

سرم درد میکرد و شقیقم نبض میزد ،با بی حالی لباسمو عوض کردم و بعد خوردن

دوتا

آرامبخش گرفتم خوابیدم به امید این که بتونم فردا با پیمان حرف بزنم و این گندی که

زدم و درست کن م

با تابش شدید نور خورشید به چشمام از خواب بلند شدم و خودمو لعنت کردم که چرا
شب

پر درو نکشیدم تا با این وضع بیدار نشم ، کرخت و بی حوصله از تخت پایین اومدم
و برای

سرحال اومدم حولمو برداشتم و راهی حموم شدم کمی از عطر مخصوصم و توی وان
ریختم و توش دراز کشیدم و از گرمای مناسب و آب

لذت بردم ، تو ایام امتحانا پیمان بهم گفته بود لازم نیست برم شرکت و وقت داشتم تا کم
ی از این مرخصی اجباری استفاده کن م

سرمو به بالشتک وان تکیه دادم و یاد دیشب افتادم ، حتما کیارش تا الان رسیده و
شاید

میتونستم امیدوار باشم پیمان کمی آروم شده باشه

بعد از نیم ساعت دراز کشیدن تو وان بلند شدم خودمو شستم و بیرون اومدم ، حولمو

پوشیدم و کلاهشو رو سرم قرار دادم ، اول از همه سراغ گوشیم رفتم تا ببینم پیامی از

پیمان دارم یا نه اما نا امید تر از قبل گوشی رو رومیز گذاشتم و با سشوار موهامو

خشک کردم

حوصله ی درس خوندن نداشتم بنابراین شروع کردم به لخت کردن موهام تا شاید اینطوری

کمی فراموش کنم اتفاقات دیروز و

بعد از انجام کارم یه آرایش کامل اما ملایم هم رو صورتم نشوندم و به چهرم تو آینه نگاه کردم

لبخند تلخی زدم وقتی پیمان ازم دلخور بود این زیبایی به چه کارم میومد؟؟

همونجور خودمو نگاه میکردم که با صدای ویبره ی گوشیم به سمتش هجوم بردم ،پیام از

پیمان بود با خوشحالی بازش کردم:تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت

سریع از جام پریدم و به طرف کمد رفتم و مانتوی بهاره ی سفیدمو با جین و شال سرمه

ای و کالج های سرمه ای پوشیدم ،دسته ای از موهای لختمو بیرون ریختم و کیفم و

برداشتمو بیرون رفتم

از ماه بانو خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم پنج دقیقه ای تا اومدنش مونده بود اما

استرس نمیذاشتتو خونه منتظر بمونم

پنج دقیقه برام قد پنج هزار سال گذشت با دیدن ماشینش انگار دنیا رو بهم داده باشن لبم به

خنده باز شد

دقیقا کنارم ترمز کرد و من مضطرب سوار شدم

سلام کرد ،به طرفم حتی نگاهم نکرد اما آروم جواب سلاممو داد

شاید بهتر بود میذاشتم خودش شروع کنه و من عصبی ترش نکنم ،چون این رفتارش و

سردی نگاهش اصلا خوب نبود

نگاهمو از پنجره به بیرون دادم و بعد چهل دقیقه روبروی

خونش توقف کرد و دستوری و جدی گفت

پیاده شو

دستم کمی میلرزید و احساس می کردم دمای بدنم اومده پایین اما بهش بیشتر از این حرف

ا

اعتماد داشتم پس پیاده شدم و همراهش وارد آسانسور شدم توی آسانسور تازه نگاهش بهم افتاد و خیره و طولانی نگاهم کرد

برخلاف همیشه از نگاهش چیزی دستگیرم نشد چون سردی نگاهش دقیقا به قلبم نفوذ کرد و تمام تنم لرزی د

با توقف آسانسور هر دو پیاده شدیم و اون کلید کارتتش درو باز کرد و منتظر شد تا من اول داخل شم

با تردید پامو داخل گذاشتم و اونم پشت سرم اومد و درو بست کلافه وسط خونش ایستاده بودم ، کتشو درآورد و رو دسته ی مبل انداخت و خودشم نشست و جدی گفت : بشین نفسمو بیرون دادم و نشستم روبروش ، سرشو بلند کرد و سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد ، کام عمیقی گرفت و خیره به من دودشو بیرون

فرستاد

از پشت دود چهره ی مغرورشو دید زدم ، همونطور خیره به من لب باز کرد : میشنوم؟ با انگشت شصت و اشارم چشمامو فشار دادم و تمرکز کردم رو حرفام ، همین که قبل از

این که آوار شه سرم این اجازه رو داده بود که حرف بزنم خودش خوب بود

لب باز کردم و از همه چی گفتم 'از بهویی اومدن کيارش 'حرفای ردوبدل شدمون و رفتن ش

بعد از پایان حرفام نگاهمو بهش دوختم و منتظر نتیجه ی حرفام شدم
پوزخندی بهم زد :همین؟؟

جا خوردم :چیز دیگه ای میخواستی بشنو ی

عصبی بلند شد سیگارو پرت کرد تو جا سیگاری کریستال روبروش و غری د :آره
میخوام

بشنوم چرا وقتی کيارش اومد دنبالت بهم زنگ نزدی و نگفتی یا اصلا یه پیام ندادی بهم؟؟
سرمو تکون دادم و بلند شدم :پیمان این حرفا چیه من درک نمیکنم حرفاتو

پوزخندش عصییم کرد :بایدم درک نکنی 'باران تو اصلا میفهمی من کجای زندگیتمم؟؟
عصبی شدم :من فکر میکردم آرام شدی پیمان ولی ظاهرا اشتباه میکردم بهتره بزاریم.

واسه ی یه وقت دیگه حرف زدنو

و خواستم از کنارش رد شم که بازوم و خشمگین تو دستاش گرفت :نه آرام نشدم هنوز

دارم آتیش میگیرم 'یه لحظه تصور کن باران و از ذهنت کمک بگیر که اگه یه روز بیا
ی

شرکت دنبالم و منشی بهت بگه من با مهسان دختر عموم رفتم بیرون چه حالی
میشی؟؟

حتی اگه به دلیلی که تو با کيارش رفته باشی باشه با وجود این که میدونی من به مهسان

علاقه ای ندارم و زندگیم تویی باز حالت چطور میشه و چه حسب بهت دست میده؟؟
 خون تو بدنم یخ زد و مات نگاهش کردم ،اگه همچین چیزی میشد داغون میشدم و توقع
 داشتم قبلش پیمان بهم خبر بده راجع بهش ،تازه داشتم معنی حرکاتشو میفهمیدم ،ب ا
 بغض سر تکون دادم :پیمان؟؟

پوزخندش همچنان پابرجا بود :حالا فهمیدی چی کشیدم؟؟ منی که دو ماهه سرچنگ
 دارم

با خانوادم به خاطرت حقم این بی توجهی نبود ،این حقم نبود که تو به جای دادن آرامش
 بهم ذغال داغ بریزی تو دلم ،حالا هم کیفیتو بردار خودم میرسونمت خونه
 و خودش جلوی چشمای مبهوت و پر از اشک من از خونه بیرون زد و من وسط سالن آوار
 شدم

حق با پیمان بود بدون هیچ شکی و من چطور میتونستم جبران کنم ،از تصور این که
 پیمان این کارو کرده باشه میخواستم دق کنم پس وای به حال پیمانم با اون غیرتش ک ه
 دردشو دوبرابر میکرد

دستمو جلوی دهنم گرفتم و صدای گریمو خفه کردم من با پیمانم چه کردم؟؟
 با ضعف بلند شدم و از خونه بیرون زدم و درو بست م سوار آسانسور شدم و باگریه به
 کارم فکر کردم باید بهش خبر میدادم راجع به رفتنم و اشتباه بزرگی انجام داده بودم
 تو ماشین نشسته بود و عصبی به جلو نگاه میکرد ،سوار شدم و هنوز درو کامل نبسته ه گازش
 و گرفت و رفت

من عادت نداشتم کنار این مرد باشم و نگاهش و ازم بگیره ،لبمو گاز گرفتم تا صدای
گری م بلند نشه

تا خود خونه نه اون حرف زد و نه گریه گذاشت من حرف بزدم ،جلوی در زد رو ترمز ب
ه

طرفش چرخیدم اگه حرفی نمیزدم شاید دیر میش د :پیمان من..

سستم چرخید و سرد و عصبی گفت :الان نه باران چونم لرزی د :خواهش
میکنم بزار حرف بز م

سرد و جدی گفت :گفتم که الان نه ،من فکر میکردم تو متوجه شدی من چرا
ناراحتم اما تو

منو با یه آدم مریض یکی دونستی و فکر کردی ناراحتیم بابت رفتنت باکیارشه
پوزخندی زد :من و چی تصور کردی؟؟ یه آدم متحجر؟؟ گریم شدید ترش د :به جای
گریه برو به کارت فکر کن انگشت حلقشو گرفت جلوی صورتم :به این حلقه ای که تو
دستمه و تودستته فکر کن و

بفهمم که جام تو زندگیت کجاست برعکس همیشه این بار

نمیخوام ساده کوتاه پیام میخوام یاد بگیری که نسبتمون هرچند رسمی نیست اما بین
دلامون رسمی تر از هر وقتیه و توحق نداری بی تفاوت باشی به ش

نگاه ازم گرفت :اشکات و پاک کن و گریه نکن ممکنه میگردنت عود کنه ،به سلام
ت

با تمام این حرفا نگرانم بود هرچند لحنش سرد و خشک بود انگار امروز نمیخواست حرفی بشنوه ، گرفته و پر از بغض پیاده شدم منتظر موند تا داخل شم

همین که در پشت سرم بسته شد صدای حرکت ماشین و شنیدم و با گریه به طرف اتاق م دویدم

چطور میتونستم جبران کنم این بی تفاوتی به عشقمو؟؟ خدایا خودت کمک کن
 رو تختم نشسته بودم و نگاهم به نقطه ی نا معلومی خیره بود ، فکرم زیادی مشغول بود و این که چه کاری از دستم برمیاد تا پیمان منو ببخشه تمام ذهنم و درگیر کرده بود ، ضربه ای به در اتاق خورد و پشت بندش ماهان اومد تو کمی خودمو جمع و جور کردم ماهان :راحت باش عزیزم لبخند رو لبش همیشه به من آرامش میداد لبخند محوی بهش زدم ، اومد جلو و رو تخت کنارم نشست دستشو جلو آورد و دستمو گرفت :خوبی خواهرم؟؟
 باران :آره خوبم چطور؟؟

لبخند شیطنت آمیزی زد :پیمان بهم زنگ زد گفت داشته باهات حرف میزده صدات گرفته

بود ترسیده میگرنت عود کرده باشه و بهش نگفته باشی برای این که مطمئن شه از من خواست بهت سر بزمن و بینم خوبی یا نه

لبخند رو لبم خشکید ، نگرانم بود ، با تمام دلخوریش حواسش به بود که ممکنه با خاطر گریه سردردم شروع شه ، اونوقت من چیکار کردم باهاش ...

ماهان: حواست هست باران؟؟

خشک شده برگشتم سمتش: آره آره من خوبم به پیمان بگو نگران نباشه من بگم باور نمیکنه

ماهان بلند شد و همونجور که بیرون میرفت گفت: از بس عاشقه، آدم عاشق همیشه نگرانه

دم در انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی تو به مامان و بابا راجع به پیمان

چیزی گفتی؟؟ نیشخندی زدم: نه هنوز ماهان: بهتر نیست زودتر بگی

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم: چرا میگم ولی الان زوده ماهان: هرطور خودت صلاح

میدونی فقط زیاد دیر نشه باران: حواسم هست

ماهان لبخند دیگه ای زد و از اتاق خارج شد

با خارج شدنش از اتاق دوباره رو تختم ولو شدم و انقدر به پیمان فکر کردم که نفهمیدم

چطور خوابم برد

.....

از دانشگاه زدم بیرون و با سرعت خودمو به سر خیابون رسوندم تا یه دربست بگیرم و

برم شرکت پیمان از اونجایی که اصلا حوصله ی رانندگی نداشتم ماشین نیاورده بودم

بهار خودشو بهم رسوندم: باران بیا من برسونمت

عینکمو به چشم زدم: نه خودم میرم ممنون مسیرت طولانی میشه

و بدون این که اجازه ی اعتراض بهش بدم سوار تاکسی زرد رنگی که نگه داشته بود شدم و

دستی به علامت خداحافظی براش تکون دادم این ترم ترم آخرم بود و امروز آخرین

امتحانمو دادمو بعد از تحویل پروژم راحت میشدم یک هفته ای میگذشت از اون روز و من و پیمان همدیگرو ندیده بودیم دلم میخواست

اول امتحانمو بدم و بعد با خیال راحت برم سراغش نگاهمو از پنجره ی ماشین به خیابونا دوختم و از ته دلم آرزو کردم امروز همه چی ختم بخیر بشه

تاکسی که جلوی شرکت نگه داشت کرایشو پرداخت کردم و پیاده شدم عینکمو درآوردم

و

به ساختمون نگاهی کردم و بعد زمزمه ی نام خدا و یه دنیا استرس و دلتنگی برای عشق مغرورم داخل شدم

انقدر قلبم تند میزد که میترسیدم خانمی که تو آسانسوره

صداش و بشنوه

با توقف آسانسور از اون اتاقک آهنی بیرون اومدم و وارد شرکت شدم تو این یه ماه که ه به خاطر امتحانا نیومده بودم حتی دلم برای اینجا هم تنگ شده بود نغمه با دیدنم یه جیغ کنترل شده کشید و بغلم کرد

خندیدم: اگه میدونستم انقدر دلتنگمی زودتر میومدم منو از خودش جدا کرد: خیلی بی معرفتی دختر میدونی چندوقته ندیدمت

با مهربونی گوشو بوسیدم: عوضش از فردا دوباره میام دستمو فشر د: خیلی خوبه

نگاهی به اطراف کردم: مهندس هست؟؟ نغمه: آره ولی تو

بخش طراحی

همون لحظه پیمان با یه مهندس دیگه از سالن منتهی به بخش طراحی اومد بیرون و با دیدنم خشک شده ایستاد سر جاش

منم کف پام چسبید زمین ،دلتنگی که شاخ و دم نداشت

،دلتنگش بودم به اندازه ی همه

ی دلتنگی های دنیا ،با ولع نگاهش کردم سیر نمیشدم از دیدنچهره ی مغرورش

به خودش اومد و با همون سردی و جدیت همیشه همراهشگفت :خوش اومدید مهندس

سر به زیر انداختم و دستمو مشت کردم :متشکرم مهندس نغمه :آقای آریان منش خانم

راستین ظاهرا با شما کار داشتن پیمان سری تکون داد و به مهندس کنارش که

نمیشناختمش چیزی گفت و به طرف اتاق ش رفت :بفرمایی د

دنبالش رفتم در اتاق و باز کرد و کنار کشید تا من وارد شم ،تشکری کردم و رفتم تو و

پشت سرم اومد و درو بست

حالا تو این نقطه از زمین ،تو این چهاردیواری ،من بودم و مردی که به اندازه ی تمام دنی ا

ازم دلخور بود ،من بودم و عشقی که برای از بین بردن ناراحتی نگاهش هرکاری

میکردم

از کنارم رد شد و به طرف پنجره ی بزرگ و سرتاسریش رفت و ایستاد پشتش ،پاهشو

تا

عرض شونه باز کرد و دستاشو پشتش قفل کرد و سرد و جدی گف ت :بشین

من برای نشستن نیومده بودم من برای حرف زدن اومده بودم ،کیفمو رو کاناپه انداختم و

رفتم پیشش و کنارش ایستادم، به طرفم برنگشت و همچنانسکوت کرد دستشو گرفتم، با تردید بر گشت سمتم، لبخند محوی زدم به چهره‌ی اخموش و دست کشیدم روی حلقش و با تأثیر گزارترین لحن ممکن گفتم: وقتی این حلقرو دستت کردی یعنی حق نداری قهر کنی، من از قهر و دعوا بیزارم پیمان، بیا به قانون بزاریم تو دوستیمون

از این به بعد دلخور شدیم از هم، هر جا که بریدیم، هر جا که کم آوردیم بشینیم و حرف بزیم و حلش کنیم، که آگه اینطور نباشه و هر دفعه این قهر و دوری طولانی تر میشه و از به هفته میرسه و به به ماه و همین جور بیشتر و خب میدونی سرم و کج کردم و خیره‌ی نگاهش ادامه دادم: آگه بیشتر شه شاید دیگه قلبم طاقت نیاره و نزن ه سریع دستشو گذاشت رو لبم و خشن گفت: حواست باشه چی داری میگویی؟؟

مظلوم نگاهش کردم، نرم شد نگاهش و دستشو آروم برداشتو من با بغضی که از عشق زیادم نشأت میگرفت گفتم: پیمان هیچ وقت نخواستم نادیدت بگیرم آگه اون روز زن گ نزدم بزار به حساب غافلگیریم از حضور کیارش هر چند این کارمو توجیه نمیکنه با اخم نگاهم کرد، از اون اخمای پر از مهر که بیشتر جذاب میکرد چهرشو: باران من آگ ه سخت میگیرم و تند میشم گاهی به خاطر اینه که نمیخوام از دستت بدم چشم بست م: میدونم پیمان، میدون م

دست کشید رو اشک صورتم :بسه این همه بارش ،وقتی تو میباری احساس میکنم ک م
میار م

چشم باز کردم و آروم گفتم م :آشتی؟؟

نرم نگاهم کرد انگار که بخواد با نگاهش نوازشم کن ه :آشتی خندیدم میون گریه و کشیده
شدم تو حجم حصار پر مهرش بوی عشق میداد ،بوی دلدادگی میداد و خدایا این مرد همه
ی چیزیه که من از

تو و دنیای بزرگت میخواهم

.....

اوایل مرداد بود و چند روزی مونده به تولد پیمان ،با شهریار برنامه ریخته بودیم ک ه
غافلگیرش کنیم و من سرم حسابی شلوغ بود از طرفی باید حواسم و جمع پیمان میکردم
تا

نفهمه و از طرف دیگه به شهریار کمک میکردم تا کارارو درست کن ه
میخواستم اون شب یه آهنگ براش بخونم و کار کردن روی آهنگ هم زمان زیادی از م
میبرد

طبق نقشمون اول قرار بود من و پیمان چندساعتی رو تنها باشیم و بعد بچه ها برای شام
میومدن و انصافا شهریار زحمت زیادی کشیده بود برای همه چی

قرار بود من از صبح برم خونه ی پیمان و اونجارو با شهریار تزیین کنم و بعد
طرفای ساعت

۶پیمان و به یه بهونه ای بکشونیم خونه و تا ساعت ۸دوتایی جشن بگیریم و بعد از اون بچه ها کم پیدا شون بشه

فقط مونده بود دلیلی که پیمان و اون ساعت بکشونیم خونه شهریار متفکر نشسته بود

جلوم: ببینم پیمان خودش کلید خونه رو به تو داده دیگه؟؟

عصبی شدم بار دهم بود این سوال و میپرسی د: آره بابا خودش داد

شهریار بشکنی تو هوا زد: یافت م

متعجب خودمو جلو کشیدم: چی رو یافتی؟؟

دلیلی که پیمان سریع بیاد خونه و حسابی هم غافلگیر ش ه باران: چی تو سرت

میگذره؟؟؟

شهریار شروع به گفتن نقشش کرد و ابروهای من هر لحظه بالاتر میپیرید: نه شهریار گناه

داره سخته میکنه اینطوری

شهریار: نترس اینطوری بیشتر هیجان زده میشه تکیه دادم به صندلیم و بدون شک

نقشه ی شهریار ریسک زیادی داشت

اما بدم نمیومد امتحانش کنم فقط نگران پیمان بودم و عکس العملش بعد فهمیدن

دروغمون

نگاهم و از تزیین منحصر به فرد خونه به شهریار و تلفن تو دستش دوختم و مضطرب ناختم

و به دندون گرفت م

شهریار دستشو رو بینیش قرار داد به معنی سکوت و شماره گرفت

ریلکس بهم نگاه کرد :الو پیمان سلام

خودم جا خوردم از ترس نمایشی که به صداش داد :ببین یه چیزی میگم هل نکن نگاه کرد بهم :راستش..

با تشویش نگاهش کردم که با همون ترس و نگرانی نمایشی که به صداش داده بود ادامه داد :باران حالش یکم خوب نیست

بهم چشمک زد :نمیخواه هل کنی نزدیک خونت دیدمش چند نفر مزاحمش شده بودن رفتم جلو کمکش کردم منم چون نزدیک خونه ی تو بودیم آوردمش اینجا یه کوچولو دستش

زخمی شده راضی هم نمیشه بریم دکتر هرکاری کردم خونش بند نیومد

با بهت به شهریار نگاه کردم ،بامزه چشم و ابرویی بالا انداخت :الو پیمان...الو تلفن و قطع کرد با داد گفتم :شهریار؟؟
پرید هوا :مرض چته؟؟ زهرم ترکی د

عصبی گفتم :چرا انقدر زیاده روی کردی این قضیه دستش زخمی شده خونش بند نمید
چی بود گفتی؟؟

ریلکس نشست و تکیه داد به کاناپه :چه میدونم جو گرفت اضافه گفتم ولی بدبخت از
ب س

هل کرد تلفن و سریع قطع کرد و گفت حواسم بهت باشه که داره میاد

چپ چپی بهش بستم :اگه چیزیش بشه من میدونم با ت و بلند ش د :نترس بادمجون
 بم آفت نداره یکم نگرانت میشه قدر تو بیشتر میدونه من میرم
 ساعت ۸ با بچه ها برمیگردم ،خوش باشی د
 و بدون توجه به عصبانیت من رفت و درم پشت سرش بست با حرص به مسیر رفتن ش
 خیره شدم و زیر لب چندتا کلفت بارش کردم میتونستم حدس بزنم پیمان تا چه حد نگران
 شده و امیدوارم بودم به سلامت برسه خونه
 از روی کاناپه بلند شدم و تمام پرده ها رو کشیدم تا خونه تاریک بشه و کوچکترین
 روزنه
 نوری داخل نیاد و شمع های روی زمین و روشن کردم دستی به پیراهن بلند نباتی رنگم
 که تا وسطای زانو تنگ و چسبون و از زانو به پایین گشاد می شد انداختم و دنبالشو کمی
 جمع کردم
 لباسم شبیه لباسای عقد بود و به قول کیمیا با پوشیدنش دوزار میومد روم
 موهامو هم فر کرده و باز و بسته جمع کرده بودم و آرایش محو و کامل بود
 با استرس نشستم روی مبل و منتظر اومدنش شدم ،ساختمون شرکت با اینجا فاصله ی
 آنچنانی نداشت و زود میرسی د
 نگاهم به قالی لاکی رنگ کف سالن خیره بود که در با شتاب باز شد و پیمان سراسیمه
 آشفته و نگران پرید تو و بدون توجه به اطراف و تزیینات انگار که هیچی نبینه هجوم
 آورد

سمت من و با صدای لرزونی گفت: باران چت شده؟؟ خشک شده نگاهش کردم ،حالا تزیینات و نمیبینه یعنی لباس مجلسی تنم و اون آرایش و مدل مو رو هم نمیبینه؟؟؟ وقتی دید جواب نمیدم با دستای یخ کردش دستمو گرفت و مشغول بازرسی دستام شدم:

شهریار میگفت خون..

پریدم وسط حرفش و تو دلم شهریار و از خجالتش دراومدم :

پیمان من حالم خوبه شهریار

برای این که بکشونتت اینجا اینطوری گفت مات نگاهم کرد و انگار داشت

حرفمو حلاجی میکرد

،یهوانگار فهمیده باشه چی شده عصبی

سرخ شد و داد زد :خب اون شهریار احمق غلط کرد که بخواد منو اینجوری بکشونه

اینجا ، مردم و زنده شدم تا رسیدم

از دادش جا خوردم و عقب کشیدم ،همینطور عصبی ادامه داد :اصلا واسه چی منو بای د

بکشونه اینجا وقتی..

حرفش تو دهنش موند ،انگار تازه داشت متوجه اطراف و تزیینات و شمع ها می شد ،

بشت طرفم و به لباس منو چهارم نگاهی کرد و گیج گفت :

اینجا چه خبره؟؟

هنوز تن و بدنم از دادش بلندش میلرزید، لامصب عجیب فازش ترسناک میشد، لب با ز کردم: تولدته..

نگاهم کرد و دوباره چشماش عصبی ش د: به خاطر این منو اینطوری تا اینجا کشوندین؟؟
سر تکون دادم و زیر چشمی حرکاتشو پاییدم، بمیری شهریار با این نقشه که خودت رفتی و منو به جون خشمش انداختی

پیمان خشن پرسید: ایده ی تو بود یا شهریار این سگته دادن من؟؟

لبمو بین دندونم گرفت م: شهریار

عصبی غری د: میکشمش پسره ی نفهم و که حالیش همیشه با چه موضوعاتی نمیشه شوخی کرد

همینطور نگاهش کردم که رو به من کرد: تو چرا باهاش همدست شدی گلم؟؟
نمیدونی

من چه حالی میشم بفهمم خار به پات رفته؟؟

حق داشت؟؟ مسلما داشت رفتارمون بچه گانه بود و یه ببخشید سهمش بود، انگار که

آروم شده باشه دوباره نگاهی به اطراف کرد: یعنی این کارا به خاطر منه؟؟

لحنش جدی بود اما احساس میکردم یکم خشمش کم شده، ناز قاطی صدام کردم: بله

بهم نگاه کرد و با همون صدای بم و جدی گفت: این خانم خوشگلم برای منه

حالا که فهمیدم آروم شده اعتماد به نفسم برگشته بود، دست به کمرم زدم و با تخیسی

گفت م: چه عجب شما منو دیدی و از داد زدن دست برداشت ی مهر قاطی نگاهش کر د دست به کمر نزن خانم خوشگله که همین که به خاطر این مدلی

کشوندنم اینجا تنبیهت نمیکنم باید خدارو شکر کنی هرچند واسه شهریار نافرمدارم خندیدم: ای بابا بیچاره خواست یه جوری سریع بکشونتت اینجا

اخم کر د: هزار تا راه داشت باید اینطوری هل تو جون من مینداخت؟؟

پیمان بود دیگه، سر یه سری مسائل شوخی نداشت و منم نمیتونستم جلوشو بگیرم اما خدا میدونست چقدر از این که تا این حد نگرانم شده بود ذوق کردم، به لباسای شرکتش نگاه می کردم، اوف زیادی جذاب بود توشون زدم در شوخی و گفت م: خب حالا برو لباسات و

عوض کن یه آبی به دست و صورتت بزن تا ننگن یه وقت زن از مرد سرتره خندید و همونطور که به طرف اتاقش رفت گفت: من هر چی بپوشم باز تو ازم سرتری گل م حرفش همه ی جونم و شیرین کرد برای جلوگیری از حرکت اضافه ای نشستم پشت پیانوی سفیدش و دامن لباسمو و دنبالشو رو زمین مرتب کردم همه ی لامپ ها خاموش بود و روشنایی رو شمع ها تولید میکردن و خوشگلی تزیینات خونه رو به رخ میکشیدن

دستم رو کلاویه ها آماده بود تا به محض برگشت پیمان شروع کنم به زدن و خوندن آهنگم

با اومدن پیمان با اون تیپ نفس گیرش که هیکلشو به نمایش گذاشته بود ،پامو رو پدال گذاشتم و با حرکت انگشتم شروع به نواختن آهنگ انتخابیم کردم و چشم تو چشم تنه ا

عشق زندگیم که حاضر بودم برای داشتنش با همه ی دنیا بجنگم شروع به خوندن کردم

پیمان با مهر عمیقی خیره ی چشمم شد و بهت و تعجب تو چشمای مغرورشو دوست داشتم

تو چشمت سواله ،یه عالم سوال نگاهت پر از آرزوهای کال میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشق تره میمونم کنارت درست مثله سایت از امروز تا هر روز ،تا اون بی نهایت نمیگیره هیچ کس جای خاک پا تو نمیره این عشق قسم میخورم تا روزی که قلبم هنوز میزنه تا وقتی که جونی توی این تنه تو روزای خوب تو روزای بد همیشه باهاتم قسم میخورم همیشه باهاتم قسم میخورم توی لحظه هاتم قسم میخورم به بارون نم نم ..به دریا به کوه نوح کشتی به این آفرینش به به ماه و ستاره به هفت آسمون به عشقم ،به عشقی تا مرز جنون به لحظه ی دیدار قسم میخورم دوباره با تکرار قسم میخورم به عهدی که بستیم قسم میخورم

به هستم به هستی قسم میخورم تا روزی که
 قلبم هنوز میزنه تا وقتی که جونی توی این تن
 ه تو روزای خوب تو روزای بد همیشه باهاتم
 قسم میخورم..

آهنگ تموم شد و من با عشق تو چشمای مغرورش خیره شدم: تولدت مبارک عزیزم
 آروم آروم اومد جلو و زانو زد مقابلم دست چپمو بلند کرد و قفل کرد میون انگشتاش و با
 تمام احساسی که من تو این مرد با تمام خودخواهی هاش و جدی بودنش سراغ داشتم
 زمزمه کرد: هی خانم.. این آقا خیلی میخوادت... خیلیی گر گرفتم از حرفش و فقط نگاهش
 کردم بعضی مواقع لازم نیست حرف بزنی همون
 نگاهت همه ی حس های درونت و میتونه دو دستی تقدیم طرف مقابلت کنه الان تو
 این نقطه من حرفی برای گفتن نداشتم جز همون نگاهی که رنگ عشق داشت
 پیمان: منم دوست دارم دنیا دنیا خانم ی
 خندیدم و سرمو متمایل کردم به بالا چقدر قشنگ فهمید
 حرف نگاهمو و چقدر قشنگ تر جوابم و داد
 کج شد سرم: ایشالا صد و بیست ساله شی آقایی
 خندید و نوک بینیمو کشی د: کنار تو اگه باشه حرفی نیست ت نرم نگاهش کردم: افتخار میدید
 امشب و بایه عکس ثبت کنیم رییس؟؟
 بلندم کرد: امشب تو قلب من که ثبت شده بزار تو عکسم ثبت شه خانم رییس

نوازش کرد نگاهش قلبم و ،رفتم سمت دوربین و روی سه پایه تنظیمش کردم و چراغارو

روشن کردم و رو کاناپه نشستم ،با قدم های محکم اومد طرفم و کنارم نشست بع د ثبت یه خاطره...

بعد گرفتن چند تا عکس با ژست های قشنگی که خود به خود به وجود میومد رفتم طرف پخش و روشنش کردم :پیمان بدو الان بچه ها میرسن بیا اینجا ببین م خانم قشنگ م چرخیدم و دستمو رو شونش گذاشتم ،دستاش داغ و پر حرارت بود و آتیش میکشید به تن م

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم

(لبخند زدم :اولین بار که سوار ماشینت شدم این آهنگ پخش میشد)

باز امشب در اوج آسمان م باشد رازی با ستارگان م

(:عطرت تا دوروز ماشین و پر کرده بود)

صدای اصفهانی کل خونرو پر کرده بود و ما خیره ی هم فاصله ی صورتامون داشت ک م

میشد ،مات نگاه میکردم به چهره ی پر ابهتش و این مرد بدون شک همه چیز من بود ، فاصله داشت به صفر میرسید و چشمای هر دو مون داشت بسته میشد که صدای زنگ د

ر

نگاه هردومون و معطوف در کرد و پیمان با حرص غری د :
شهریار...

خندیدم و رفتم تا در و باز کنم ،با باز شدن در چهره ی همه ی بچه ها با هم دیگه نمایان
شد ،با تعجب گفتم :همانگ کرده بودین؟؟؟ شهریار آروم زمزمه کرد :ولش
کن این حرفارو خیلی عصبی شد؟؟؟

دستمو جلوی گردنم تکون دادم به معنی سر بریدن :اوقف خراب
شهریار با ترس آب دهنشو قورت داد ،مهرداد کنارش زد :
برو کنار بابا یه ایل آدمو کاشتی اینجا میترسیدی بیخود کردی
تزدادی و رو به من ادامه داد :احوال خوشگله من

نیش باز کردم براش و از جلوی در کنار رفتم تا بیان تو
،پیمان هم اومد استقبالشون و یکی

یکی با همه احوالپرسی کرد نفر آخر شهریار بود که با ترس عقب ایستاده بود ،پیمان
خشن نگاهش کرد ،شهریار پشت من ایستاد :جون باران ببخشی د
پیمان عصبی غری د :یه بار دیگه سر چیزهای الکی جون باران و قسم بخور بینم چیکارت
میکن م با التماس نگاهش کردم تا بیخیالش شه ،پوفی کرد :بیا تو بچه پررو
شهریار :نوکر م به خدا

با لبخند به هردو که در آغوش هم بودن نگاه کردم ،شهریار با وجود همه ی شیطنتاش
برای پیمان مثله برادر عزیز بود و خب ظاهرا این برادر بخشیده شده بود

بعد از خوردن شام و کیک و شیطنتای بچه ها نوبت به باز کردم کادوها رسید ،کادوی من

آخرین کادویی بود که باز شد، شهریار که مسئول باز کردن کادوها بود با باز کردن ش
لبخندی زد: سنگ تموم گذاشتی خانم خانم ا
بچه ها با تعجب سرک کشیدن تا ببینن داخل جعبه ی کوچیک چیه ،با لبخند محوی رفت م
جلو و گردنبنند و از جعبه درآوردم که باعث شد پلاک الّه پاندول وار جلوی چشم هم ه
شروع به حرکت کرد ،به چهره ی غرق آرامش و آروم پیمان نگاه کردم و با گردنبنند
جلو
رفتم پشتش ایستادم و گردنبنند سفید و که جنسش تیتانیوم بودبه گردنش بستم و زی ر
گوشش زمزمه کردم :اینو خریدم که صاحب نام پلاک همیشه کنارت باشه ازت حمایت کنه
عشق از نگاهش سرریز شد دستمو گرفت :صاحب نام این
پلاک با

بخشیدن تو به من همه ی دنیا رو بهم داده ...خانم م دیگه تو اون لحظه مهم نبود
پیمان هنوز نتونسته پدر و مادرشو راضی کنه و یه عالم ه
مشکل سر راهمونه ،مهم این بود خدا مارو به هم داده بود با یه دنیا عشق که برای همه ی
عمرمون کافی بود

.....
سه روزی از تولد پیمان میگذشت ،امروز میخواستم برم دیدن گیسو که تازه
کوچولوش به

دنیا اومده بود و دیروز ۱۴روزگیشو تموم کرده بود سر راه برای نی نی خوشگلش که یه
پسر مامانی با چشمای سبز به اسم سات ین بود یه

لباس سرهمی سرمه ای خریدم و راهی خوش شدم ،دم درشون ماشین و پارک کردم و

پیاده شدم ،پلاستیک لباس و تو دستم جا به جا کردم و زنگشون و زدم ،صدای گیسو تو آیفن پیچی د :بیا تو عزیزم

و بعد صدای باز شدن در

شالمو مرتب کردم و داخل شدم و از پنج تا پله ی منتهی به خونه بالا رفتم ،در ساختمون

باز شد و گیسو ساتین به بغل اومد جلوی در رفتم جلو :ای جونم

چطوری عشق خاله؟؟ گیسو :مارو هم تحویل بگیری بد نیستا

ساتین و از بغلش کشیدم :تا وقتی این تربچه هست من کس دیگه ای رو نمیبینم

گیسو خندی د :بیا تو خاله خانم

نرم گونه ی سفید ساتین و بوسیدم و رفتم تو و خودمو روی اولین مبل رها کردم

گیسو به طرف آشپزخونه رفت و من به ساتین که انگشتشو می مکید و از خودش صدا در

میاورد نگاه کردم :خاله فدات شه که انقدر نازی

گیسو با سینی شربت اومد بیرون و نشست روبروم :خب چه خبرا؟؟؟

به ساتین لبخند زد :سلامتی ،دلم واسه فسقلت تنگ شده بود گفتم پیام اینج ا

شربت و جلوم گذاشت :مگر این که به خاطر ساتین یه سری به ما بزن ی

باران :باور کن این روزا سرم خیلی شلوغه خندی د:

بله خبر دارم که سرتون گرمه پیمان خان ه

خواستم جوابشو بدم که ساتین زد زیر گریه با تعجب از بلندی صداش گفتم: جغله بلندگو قورت دادی؟؟

گیسو: بدش به من گششش بچه رو به بغلش دادم تا

شیرش بده گیسو: عکسی از پیمان داری؟؟؟

با یادآوری پیمان لبخندی زدم و گوشیمو از کیفم درآوردم و رفتم تو گالریم و فایل عکسای شب تولدش و شمال باران: بیا بی بی ن

گیسو همونطور که به کوچولوش شیر میداد نگاهی به عکس پیمان کرد: اوه اوه مردم چه

خرشانش تشریف دارن خیلی جذابه نیش چاکوندم: میدونم

گیسو: چشم سفید نیش تو جمع کن

خندیدم که با حرف بعد گیسو لبخند رو لبم خشکی د: پس کی میخواد بیاد

خواستگاری؟؟ باران: معلوم نیست با تعجب نگاهم کرد: چرا؟؟؟

سر به زیر انداختم: مامان و باباش راضی نیستن، کس دیگه ای رو براش در نظر دارن

گیسو با بهت نگاهم کرد: باران؟؟؟

نگاهش کردم، عصبی گفتم: تو دیوونه ای؟؟؟

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد: حال و روز من و نمیبینی؟ عبرت نشد برات سرنوشت

من که هنوز دارم حرف میزنم بابتش بغض کردم: عاشقشم گیسو و

گیسو: مگه من عاشق تیرداد نیستم؟؟ ولی هنوز نتونستم کنار پیام با کم محلی های

مادرشوهر و پدرشوهرم تو جمع، 'بچم' ۴۱روزه به دنیا اومده مامان بزرگش هنوز بغل

نکردتش، فکر کردی اینا کم چیزیه؟

حالا گیسو هم بغض داشت: تیرداد عاشقمه خیلی زیاد اما جلوی پدرمادرش نمیتونه حرمت

بزرگتریشون و بشکنه و طرفم باشه 'داغون میشه اون موقع و نتیجش میشه یه شب سرد که هم من دلخورم هم اون داغون 'همه ی اینا به جهنم 'من از آینده ی ساتین میترسم ک ه

فردا بچم هم حسرت نوازش و توجه پدربزرگ و

مادربزرگش و داشته باشه 'اگه میدونستم

آیندم این میشه همون روزا میزدم تو دهن خودم تا از عشق حرف نزن ه

مبهوت حرفای گیسو و آینده ای که شاید برای منم رقم میخورد به ساتینی که

خواییده بود حین شیر خوردن خیره شدم

و من امروز دلم پر بود بابت همه ی این حرفا و خدایا فقط خودت کمک کن

.....

رو تختم نشسته بودم و رمان برباد رفته رو میخوندم برای بار صد م

عاشق شخصیت اسکارلت با همه ی خاکستری بودنش بودم و غرق شده بودم تو قل م

مارگارت میچل که تلفنم زنگ خورد تصویر پیمان لبخند رو لبم

نشوند :جانم؟؟

صدای خستش خون کرد دلمو :جانت بی بلا عزیزترینم 'خوبی خانمم؟؟؟

میدونستم این خستگی صدا برای کار نیست 'بلکه برای بحث مجدد با خانوادشه 'شاید اگه

اون شرط و نداشتنه بودم تا الان صد دفعه ای عقدم کرده بو د باران :خوبم تو خوبی؟؟

آهی کشی د: بد نیستم چیکار میکنی؟؟

بد بود ،من این مرد و بلد بودم ،میشناختمش و با این صدا بد بود بدون هیچ شکی :داشتم کتاب میخوندم

پیمان :حوصله داری پیام دنبالت بریم بیرون؟؟

بغض نشست تو گلوم ،مرد من پی آرامش بود و میخواست کنارم آرام شه :میا م پیمان :نیم ساعت دیگه اونجا م

باشه ای گفتم و قطع کردم و به بغض اجازه دادم بیاره :خدایا کمکمون کن

بلند شدم و یه دست لباس ساده و اسپرت پوشیدم و بدون آرایش زدم بیرون

به ماهان خبر دادم و از خونه بیرون زدم ،هوا گرم بود اما نه اونقدر که اذیت کنه ،خورشی د

درحال غروب کردن بود ،تکیه دادم به دیوار که ماشین پیمان از سر کوچه مشخص شد و لبخند به چهرم نشوند

کنار پام زد رو ترمز و من سوار شدم :سلام آق ا

با همه ی خستگیش به لبخندی مهمونم کرد ،بعضی موقع ها فکر میکردم کنار من خودشو

یادش میره :سلام خانم قشنگ م

سر کج کرد م :کجا قراره بریم سرورم؟؟

طاقت نیاورد و اومد جلو و منو کشید تو حجم حصارش :

هرجا عشقم دستور بده خوبی

پیمان؟؟

موهامو بو کرد و چشم بست :الان دیگه خوب م

نفس عمیقی کشیدم: بریم بگردیم جاش مهم نیست کنار تو بودنش مهمه
 بوسه زد روی موهام و حرکت کرد در حالی که دستم تو حصار دستاش بود
 با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم، نمیدونستم کجا میخواد بره، اما مگه مهم بود کنار
 ش؟؟

با توقف ماشین جلوی برج میلاد با تعجب نگاهش کردم: اینجا چرا؟؟
 هم شام میخوریم هم ساعت ۱۵ برای رصد برنامه دارن، فکر کنم دوست داشته باشی
 اجرام آسمونی رو با تلسکوپ های پیشرفته ببینی
 دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم: دوست دارم، عاشقش م باشم با خنده بینیمو کشی د
 هی خانم حواست باشه فقط حق داری عاشق من باشی
 با عشق نگاهش کردم: مرس ی پیمان: پیاده
 شو فداتشم

با ذوق پیاده شدم، رصد ستاره ها به نظرم هیجان انگیز میومد
 پیمان دستمو گرفت و با هم دیگه وارد برج شدیم
 اول به طرف رستوران گردون رفتیم و شام و خوردیم و بعد چرخی تو طبقات زدیم تا ساعت
 ده بشه و رأس ساعت ده به طرف محل رصد رفتی م از ذوق تو پوست خودم نمیگنجیدم
 و یه سره و رجه و رجه میکردم و پیمان با خنده نگاه م
 میکرد و آرامش چشمش کنارم آروم میکرد
 آدمای زیادی تو محل رصد بودن و خیلی هاشون تلسکوپ به همراه داشتن، با هیجان

بهشون نگاه میکردم که پیمان دستمو گرفت و از میون جمعیت رد شدیم و کنار یه
پسر ر

حدودا سی ساله که سرش گرم تلسکوپ بزرگش بود ایستاد :

سلام فرهاد

پسر برگشت سمتمون و با دیدن پیمان لبخندی زد :سلام رفیق چه به موقع اومدی

پیمان :ممنونم از این که گذاشتی امشب تو این رصد همراهت باشی م

پسر دستی به شونه ی پیمان زد :باعث افتخاره منه

و بعد نگاهی به من کرد :سلام عرض شد بانو ،خوش آمدیدن به جمع انجمن نجوم

لبخندی زدم :سلام ،متشکرم خوشحالم که اینجام

پسر برگشت سمت پیمان :این تلسکوپ در اختیار شما من میرم سری به بقیه بزنم

راحت باشین

پیمان سری تکون داد و پسر رفت ،با کنجکاوی به تلسکوپ که تنظیم شده بود نگاه کردم

پیمان :امتحان کن

با ذوق جلو رفتم و پشت تلسکوپ ایستادم و چشمم و به لنزش نزدیک کردم

درست تو همون موقع انگار ج هان تازه ای رو کشف کردم و اگه هرکسی میدونست چقدر

این اجرام آسمانی و ستاره های ریز پرنور با شکوه و چشم نواز به نظر میرسن بدون شک

هرشب از بام هر خونه ای میتونستی چند نفر و خیره به یه

تلسکوپ در حال کشف سپهر (آسمون) ببینی

این با شکوه ترین صحنه ای بود که من در تمام عمرم دیده بودم انقدر که دلم نمیخواست
 ت دل بکنم از اون ستاره ها و آسمون
 با صدای فرهاد سرم با بی میلی از تلسکوپ جدا ش د :ظاهرا شما بیش از اندازه علاقه داری
 د به نجوم
 نگاهی به چهره ی مغرور و دوست داشتنی پیمان انداختم و جواب فرهاد و دادم :یه زمان
 ی دوست داشتم نجوم بخون م
 فرهاد :نیم ساعتی هست که دل نکندید از تلسکوپ به آسمون نگاه کردم :آسمون همیشه
 برای من پر از رمز و راز و شگفت انگیز بوده
 اون همه با شیفتگی نگاهی به آسمون کرد :آسمون امشب صافه و این فرصت خوبی
 برای رصد
 به ستاره های پر نور و چشمک زن خیره شدم :اون منظومه ی آلفا قنطورس نیست؟؟
 نگاهشو امتداد داد به سمتی که من اشاره کردم :چرا خودشه؟؟
 با هیجان گفت م :میشه تلسکوپ و تنظیم کنین روش میخوام با این بینم ش
 به طرف تلسکوپ رفت :فکر نمیکردم اطلاعاتتون در زمینه ی نجوم در این حد باشه ک ه
 اسم این منظومه رو بدونین
 پیمان منو به خودش فشر د :خانم من و دست کم نگی ر فرهاد خندی د :تورو تا این
 حد عاشق دیدن هم به اندازه ی آسمون شگفت انگیزه
 من خندیدم و پیمان محو لبخند زد و نگاه عاشقمون تو هم گره خورد
 پیمان :این ستاره ای که گفتی چیه؟؟

دلم رفت برای مردم که راز ستاره ها رو به اندازه آجر و سیمان بلد نبود، لبخندی به ش
 زدم: خیلی دقیق نمیتونم بگم اما در همین حد میدونم که به صورت چهارمین ستاره ی
 درخشان توی آسمون قابل دیدنه و به همزاد زمین معروف ه فرهاد در ادامه ی حرفام گف
 ت: به ستاره ی دوتاییه و از همه ی ستاره ها به منظومه ی
 شمسی نزدیک تره، میتونید ببینید تلسکوپ و روش تنظیم کردم
 رفتم جلو و از دریچه ی تلسکوپ نگاهی بهش کردم، زیبا و خیره کننده بود و من از همون
 لحظه عاشقش شدم

کنار کشیدم و به پیمان گفتم: میخوای ببینی؟؟

بی حرف جلو اومد و نگاهی تو تلسکوپ کرد و بعد چند دقیقه کنار کشید و جدی
 گفت:

قشنگ ه

فرهاد خندی د: خب از توی جدی همین حرفم شنیدن خوبه منم با لبخندی خیره شدم
 بهش، از پیمان مغرور نمیشد توقع داشت هیجان بیشتری نشون بده
 فرهاد: ما اواخر اردیبهشت یه برنامه ی رصد تو کاروانسرای زین الدین
 یزد داریم اگه بخوای د

میتونید اونجا هم شرکت کنین چون مطمئنا آسمون کویر تماشایی تره.

پیمان: از دعوتت ممنون م

فرهاد: من تنهاتون میزارم و میرم پیش بچه ه ا

براش سری تکون دادیم و من خیره ی آسمون شدم ، حالا هردو به آسمون نگاه
میکردی م

باران :ستاره ها قشنگن مگه نه؟

پیمان :تو از همه ی اون ستاره ها قشنگتر ی خندیدم :لوسم نکن
پیمان

پیمان :خانم خودمو لوس نکنم کی رو لوس کنم؟؟ باران :پیمان؟؟ جانمش
شیرین کرد وجودمو

باران :بعضی وقتا از این همه عشق میترس م کنار من از هیچی نتر
س

چشم بستم ،کنارش یعنی آرامش مطلق و من این آرامش و با دنیا عوض نمیکردم ،یاد ی ه
متن که قبلا خونده بودم افتادم (دلم می خواست کسی باش د که مرا بلد باشد ...

بلد بودن ، مهم تر از عاشق بودن یا حت ی دوست داشتن است
...

کسی که تو را بلد باشد،

با تمام پستی بلندی هایت کنار می آی د می داند کی

سکوت کن د کی دزدکی نگاهت کن د

و کی در اوج عصبانیت، محکم در آغوشت بگیرد .

کاش کسی باش د که مرا بلد باشد ..).

بدون شک پیمان منو بلد بود و منم پیمان و بلد بودم و این عشق خالص و ناب تر از هر
 عشقی بود

.....

ماشین و جلوی خونه نگه داشت و من چرخیدم سمتش :

منونم پیمان شب بی نظیری بود

لبخند زد ،مردونه و دلنشین :کنارت آروم شدم خانم کوچولو پس من باید ازت تشکر کن

م نخودی خندیدم :شب بخی ر

خواستم پیاده شم که صدام کرد :جانم؟؟

کوتاه نگام کرد :یه موضوعی پیش اومده که باید با هم حرف بزنی م

نگران شدم :چیزی شده؟؟

پیمان :نه عزیزم فقط فردا میام دنبالت بریم با هم یکم حرف بزنی م

سر تکون دادم :باشه

پیمان :حالا دیگه برو خانم خوشگلم شبت خوش لبخند زدم بهش :شبت

بخی ر

پیاده شدم و طبق رسم همیشه تا وقتی داخل نشدم نرفت

رفتم تو اتاقم ،آروم بودم از دقیقه هایی که گذرونده بودم ،لباسمو پوشیدم و خزیدم

زیر پتو و با فکر به این که پیمان چیکارم داره خوابم برد اون شب بعد مدت ها آروم خوابیدم

....چون خوابم شیرین بود از حضور پیمان.

.....

مبهوت ایستادم جلوش :یعنی چی پیمان؟؟

کلافه نگاهم کرد :عزیز دلم این رونده کاره مجبورم بغض کردم و پا رو زمین

کوبیدم :یک ماه میدونی یعنی چی؟؟ پیمان دووم نمیارم به خدا..

خشن نگاهم کرد :باز تو اینجوری حرف زدی ؟ تخس و با بغض نگاهش

کردم و هیچی نگفت م

جدی و پر اخم نگاهم کرد و هیچی نگفت و من تو شیش و بش هضم حرفاش بودم ،ی

ک ماه؟؟؟ به خدا که نمی شد تحمل کر د..

خواست دستمو بگیره که پس کشیدم ،با بهت و خشم نگاهم کرد و من ناراحت و پر بغ

ض

نگاه ازش گرفتم و لب گزیدم ،حتی فکر کردن بهش هم آزارم میدا د..

چشمام پر از اشک شده بود و نگاهم دلخوری کل عالم و به دوش میکشید

پیمان :منو نگاه کن باران

هیچ حسی تو صداس نبود جز خشم و من هیچ حسی تو نگاهم نبود به جز رنج

نگاهش نکردم ،مگه با نگاه کردن من چیزی تغییر میکرد؟؟ دلخور بودم از این یک ماه ی

که آخرین نفر باید ازش مطلع میشدم این بار خشم صداس بیشتر ش د :با توأم باران

نگاهش کردم ،سرد و پر بغض دست کشید به میون موهای آشفته و نا مرتبش و کلافگ

ی سرریز شد از نگاهش

پیمان :من چاره ای جز رفتن ندارم

جلو رفتم و ایستادم مقابلش و پوزخند زدم 'من آدم پوزخند زدن نبودم اما اینبار مجبور بودم: چرا من همیشه باید آخرین نفر بفهمم که تو قراره کاری انجام بدی؟ خون منو تو شیشه کردی پیمان سر این که موقع بیرون رفتنم با کیارش بهت خبر ندادم و حالا اومدی زل زدی تو چشمام میگی فردا شب پرواز داری به ترکیه به مدت یک ماه برای پروژه ی تازه

دست گرفته و انتظار داری هیچی نگم؟؟

اومد جلوم و من عقب رفتم 'فوران کرد خشمش و بازو هام و اسیر کرد تو دستش :اینو خوب تو گوشت فرو کن خانم کوچولو که دیگه تحت هیچ شرایطی از من عقب نکش 'این ی ک ماه دوری برای من وحشتناک تر از تو میتونه باشه و من مجبورم برم برای آینده ی کاریم و

شک نداشته باش که اگه راهی داشت برای نرفتنم حتما میموندم و کس دیگه ای رو میفرستادم تا تو این شرایطی که دارم با خانوادم میجنگم تو با من اینطور رفتار نکن ی هنوز ناراحتیم باقی بود 'حرف من رفتنش و عذاب این یک ماه دوری نبود 'حرف م ن نگفتنش بود تا به امروز :چرا زودتر نگفتی؟؟

دست کشید لای موهاش :از همین الان عزای رفتنم و گرفتی زودتر میگفتم که خواب و خوراک و بهت حروم کنم؟؟

توجیه بود و ذهن آشفته ی من این دلیل و هرچند منطقی نمیپذیرفت و من همچنان دلخور بودم ازش :منو ببر خونه؟؟

مات نگاهم کرد ،انتظار نداشت یک روز مونده به پروازش و اینطوری بخوام تموم کنم اما مغرورتر از اونی بود که بخواد ادامه بده ،سردتر از من گفتم :برو بشین تو ماشینی رفتم به سمت ماشین و نشستم و پشت سرم عصبی سوار شد و با سرعت زیادی به سمت خونه حرکت کرد

کامل ترمز نکرده بود که درو باز کردم و با توقف ماشین پیاده شدم و بدون نگاه کردن بهش وارد خونه شدم و خودمو به اتاق رساندم

پشت در سر خوردم و زانوهامو بغل کردم و پر از بغض سر روشن گذاشتم ،یک ماه ندیدنش با این بحثی که داشتیم جونمو میگرفت ،باران منطقی وجودمو گم کرده بودم تو هیاهوی این روزا که اینطور برخورد کردم

بعضی مواقع انقدر خسته ای که نمیتونی درست فکر کنی و خب من بی منطق جلو رفتم بودم و با تمام این اوصاف حاضر به اعتراف نبودم

فردا شب میرفت و با این بحثی که راه ان داخته بودم نباید توقع داشته باشم قبل رفتن بیاد دیدنم اونم پیمانی که غرورش زبونزد عالم و آدم بود سرم شروع کرد به تیر کشیدن ،بلند شدم و بعد خوردن یه آرامبخش بدون آب خودمو رها

کردم رو تخت و با همون بغض نشکسته خوابم برد

.....

با یه دنیا دلگیری و اشکی که کاسه ی چشممو پر کرده بود به گلای حیاط خونه پدرجون

نگاه میکردم 'پنج روزی از رفتن پیمان میگذشت و همونطور که انتظار داشتم نیومد برای

خداحافظی و منم نرفتم 'هرچند شهریار میگفت تا آخرین لحظه چشمش به در فرودگاه

بود اما خب..امان از این بی منطقی که بد گریبانم و گرفته بود و نمیذاشت درست تصمی

۴

بگیرم 'بی منطقی که از زجر این یک ماه دوری نشأت میگرفت 'تو این پنج روز نه من

زنگ زده بودم و نه اون و من خودمو در مرز افسردگی میدیدم 'سخت بود ندیدنش و

نشنی دن صداهش و بدون شک این بحث بین همه ی بحثای ریز و درشت ما بدترینش بو د

مهردا د :به چی اینطوری خیره شدی سنجاقک؟؟

سعی کردم لبخند بزnm به این عموی همیشه تکیه گاه :به این گل های قشنگ 'عطر

محبوبه ی شب و دوست دارم مهردا د :عزیزم رو سر من چیزی میبینی؟؟

متعجب نگاهش کر دم 'با خنده بغلم کر د :گیج میزنی خوشگلم..

گیج؟؟ فکر کنم حق داشت تو این چند روز تو حال و هوای خودم نبودم اصلا

صدای پدرجون از پشت سرمون بلند ش د :عمو و برادرزاده خوب خلوت کردین

هر دو برگشتیم لبخندم این بار واقعی بود 'به این پدربزرگ مهربون نشسته رو ویلچر

نمیشد لبخند نز د

پدر بزرگ ویلچرشو هدایت کرد سمتون 'مهرداد به کمکش رفت :مزاحمتون که نشد م
نشستم جلوی پاش 'بلند بودن ازشو دوست نداشتم :نزن این حرف و قربونت برم
مهرداد : باز تو خودتو واسه بابای من لوس کردی؟؟ زبون درآوردم برای ته
تغاری خانواده

چشم گرد کرد برام :واسه من زبون درآوردی میکشمت
دختره ی پرر و

خیز گرفت طرفم که با تشری که پدرجون سرش زد موند تو راه :دستت به عزیز دل م ن
بخوره خودتو مرده فرض کن پسر

مهرداد با بهت نگاهش کرد و من چشم و ابرو اومدم واسش و خندم گرفت از چهره ی پ ر
حرصش و چقدر خوب بود که میشد خندید ...

تو راه بیمارستان بودم 'تو این یه هفته ای که از رفتن پیمان میگذشت تقریبا هرروز برای
دیدن سهیل میومدم 'کنارش یادم میرفت غم نبود پیمانی که دلم لک زده بود برای دیدنش
و با بی معرفتی دریغ میکرد ازم حتی صداشو

تلفنم زنگ خورد 'شهریار بود هرروز زنگ میزد و حالمو میپرسید و من انقدر احمق نبودم

که نفهمم به خاطر پیمان این کارو میکنه 'تماس و جواب دادم :بله

شهریار :سلام خانم ا باران :سلام

خوبی؟؟

شهریار :نه بابا این پیمان احمق همه کارا رو ریخته سر من رفته ترکیه عشق و حال

اخم کردم :مواظب حرف زدنت باش شهریار

شهریار: خوبه حالا باهاش در قهر به سر میبری هوای آقارو داری انقدر به خدا شما دوتا دیوونه اید اون از اون که روزی صدبار زنگ میزنه حال باران خوبه؟ اونم از ت و آهی کشیدم و ماشین جلوی بیمارستان پارک کردم: خاصیت عشق همین دیوونه بازیش ه شهریار: پس یادم باشه عاشق نشم

پوزخند زدم: دست خودت نیست که یهو میبینی عاشق شدی رف ت شهریار: همین شما دوتا برای من باید بشین درس عبرت کجایی حالا؟ به سر در بیمارستان نگاه کردم: دارم میرم دیدن سهیل شهریار: بازم؟؟ باران: اشکالش چیه؟؟

شهریار: حواست هست داری زیاد وابستش میشی؟ اخم کردم: این تذکر و مهرداد هم تو این چند روز بهم داده بود و همه ترسشون بابت بیماری سهیل بود از ماشین پیاده شدم و دزدگیر و زدم: ولم کن شهریار این حرف و این روزا زیاد شنیدم شهریار: بهش فکر کن

بی حوصله گفتم: باشه فعلا خداحافظ

خداحافظی شو که شنیدم قطع کردم و وارد بخش شدم نزدیک اتاق سهیل بودم که با صدای سپیده ایستادم: صبر کن باران..

چرخیدم طرفش: سلام خوبی؟؟

بهم رسید و لبخند کم جونی زد: سلام عزیزم تو خوبی؟؟ شونه بالا انداختم: بد نیستم
 چرا گفתי صبر کنم؟ سپیده: حال سهیل امروز بد شده بود ترس تو دلم رخنه کرد
 :الان چگونه؟؟ سپیده: بد نیست خوابیده فعلا همیشه ملاقاتش کرد
 خودمو به صندلی رسوندم و نشستم و بغض نشست تو گلوم، تو این شرایط روحی این خبر
 وحشتناک بود
 سپیده دست گذاشت رو شونم: سهیل پسر قوی ایه و تا الان خوب با بیماریش جنگیده به
 امید خدا حالش خوب میشه
 چشم بستم جز این نمیخواستم به چیزی فکر کنم
 بلند شدم و بعد یه خداحافظی آروم با سپیده از بخش بیرون زدم
 بچه ها راست میگفتن من زیادی به سهیل وابسته شده بودم سوار ماشینم شدم و با حال
 خراب راه افتادم، کاش پیمان بود تا میرفتم پیشش، اون تنه ا
 کسی بود که میتونست آروم کنه اما حالا کجا بود؟؟ دلم نمیخواست برم خونه پس راهو
 به طرف خونه ی کیمیا کج کردم، شاید سروکله زدن با اون میتونست کمی سرمو گرم
 کنه تا به این همه غصه ی تلنبار شده تو دلم دهن کجی کنم
 دلتنگ بودم برای پیمانی که یه هفته بود چشم ندوخته بودم تو سیاهی چشماش و دلگیر
 بودم برای سهیلی که تو این سن باید اینطور زجر میکشی د جلوی خونه ی کیمیا زدم رو
 ترمز و پیاده شدم و زنگ و زدم
 صدای کیان بلند شد: تویی باران؟؟ نفسمو بیرون
 دادم: باز کن کیان

در با صدای تیکی باز شد، داخل شدم و از حیاط باصفاشون گذشتم، کیان جلوی در ایستاده بود، به سر کچلش که به خاطر سرباز بودنش بی مو شده بود نگاهی کردم: سلام خندید، نمونه ی دوم کیمیا بود این پسر ۸ساله: سلام بارون جون

زدم پس کلش: یه بار دیگه بگی بارون من میدونم و تو بچه دستی به پشت کلش کشی د بچه چیه بابا دیگه سرباز این مملکتی م

صدای کیمیا از پشتش اوم د: بیچاره مملکتی که تو سربازش ی خندیدم به بحث خواهر برادریشون، کیمیا دستمو کشید: بیا بریم تو اتاقم تا این بش ر مخت و نخورده کیان: اون که مخ میخوره تویی خاله سوسکه کیمیا دستمو کشی د: انقدر شعور نداری که جوابتو بدم وارد اتاقش شدیم و در و بس ت: مامان بابات نیستن؟؟

کیمیا دقیق نگاهم کرد: نه رفتن بیرون، تو خوبی؟؟ نشستم رو صندلی میز کامپیوترش: اوهوم

بالشت رو تخت و پرت کرد طرف م: اوهوم و مرگ، نشناسمت باید برم بمیرم چته؟ تلخ خندیدم: دلم یکم گرفت ه

کیمیا: حرف بزن من برات گشادش میکن م

نمیدونستم از کجا بگم، چی بگم، صدای زنگ موبایلم بلند شد، نگاهی بهش کردم و ب ا دیدن شماره چشمم چهارتا ش د

کیمیا: کیه؟ جواب بده خب خودشو کشت مبهوت صفحه ی گوشی زمزمه کردم: امیر علی..

چشمای کیمیا گشاد شد و با بهت گفت: کی؟؟ هر دو به هم نگاه کردیم
'گذشته برگشته بود ...

کیمیا با همون بهت گفت: امیرعلی خودمون؟

دوباره نامطمئن به گوشی که داشت خودشو میکشست نگاه کردم و سرمو به معنی تأیی
د

تکون دادم 'گوشی انقدر زنگ خورد که قطع شد کیمیا: بعد ۴سال؟؟

نگاهم پی صفحه ی گوشی قطع شده بود 'یعنی ممکنه برگشته باشه؟ صفحه ی گوشی

دوباره روشن شد و من از ترس این که دوباره قطع نشه سریع تماس و وصل کردم و

ب ا صدای لرزونی گفت م: بله؟؟

کمی مکث و بعد صدای مردونه و دلنشینش: باران خودتی؟؟ چشم بستم و اشکم چکید

'خاطرات تمام ساله ی زندگیم انقدر پررنگ بود که صداشو

فراموش نکرده باشم 'برگشته بو

رفیق سالای خوب برگشته بو د.....

روبروش نشسته بودم و با دلتنگی چهار ساله م چهره ی مردونش و نگاه میکردم

'اونم

نگاهم میکرد 'با همون چشمای عسلی که تینا عاشقشون بود 'هر دو دلتنگ بودیم و من

هنوز باور نداشتم که الان روبروش رو کاناپه ی خونه ای که زمانی تینا عروسش بود نشسته

باش م

صدش بلند شد ،پخته تر از قبل اما دلنشین :دلتنگت بودم بغض کردم :چهار سال رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟؟ خندید هرچند تلخ اما خندی د :اون زمانی که عالم و آدم نشستن پام که نرم فقط تو درک م کردی ،پس الانم گله نک ن اشک ریختم ،خاطرات اون روزا فراموش نمیشن :رفتن تینا واسه هممون درد داشت ،

بیشترم تو ،درکت کردم چون اون روزا دلم هوای امیرعلی سابق و کرده بو د غم نشست تو نگاهش :اون امیرعلی با تینا خاک شد هر دو سکوت کردیم ،پر از غم نبود دختری که بدون شک فرشته ی زمینی خدا بود

باران :کی برگشتی؟؟

لبخند زد به رو م :دیروز ،طبق عهدمونم اول از همه به تو زنگ زدم آه کشیدم :فکر میکردم دیگه برنمیگرد ی

امیرعلی :چهار سال زمان خوبی بود برای ساختن دوباره ی خودم ،عین ققنوسی میمونم ک ه دوباره از تو دل آتیش زنده شده

نگاهم خیره ی جذابیت روبروم بو د :تو این چهار سال اتفاقات زیادی افتاده؟

امیرعلی :میخوام بشنوم ،برام بگو

شروع کردم به گفتن ،از عقد ماهان و بهار ،از رفتن مامان و بابا ،از ازدواج غزل ،رفت ن کیارش ،از همه براش گفتم حتی از عاشق شدنم ،من از این مرد ۳۰ساله ی جذاب چیزی پنهون نداشتم هیچ وقت ،اونم مثل همیشه گوش کرد ،بی حرف گاهی از حرفام میخندید ،

گاهی نگاهش به غم مینشست ،گاهی اخم میکرد و گاهی مهربون نگاهم میکرد

حرفام که تموم شد نگاهش کردم ،مهربون خندی د :مثله این که تو دورانی که من نبودم همه سروسامون گرفتن خندیدم

آره

امیرعلی :ماهان و بهار با اون همه لجبازی که باهم داشتن چطور عاشق هم شدن؟
 باران :همه ی لجبازی ها از عشق بود ،خودتو یادت رفت ه لبخند محوی زد :از اومدن من نمیخوام فعلا کسی خبر دار بشه دو سه روز دیگه میا م خودم بهشون سر میزن م
 سرمو خاروندم :ولی کیمیا میدونه ،دیروز که زنگ زد ی پیشش بودم
 خندی د :وقتی اون فسقل بدونه یعنی همه میدونن
 منم خندیدم :این فسقلی که میگی الان یه دختر ۰ ۲ساله ی جذاب که کلی خاطر خواه داره.

برادرانه خندی د :هنوزم مثله قبل تخس و شیطونه؟ باران :بدتر از قبل شده
 اومد کنارم نشست و گف ت :از خودت بگو و کسی که عاشقش شدی؟؟
 :پیمان؟؟ فقط میتونم بگم بدون اون هیچم ،دلتنگش
 بدجور

امیرعلی :میخوای اذیتش کنیم ؟ نگاهش کردم
 :چطوری؟؟

خندی د :زنگ بزن بهش بعد من با صدای بلند وسط حرف زدنتون قربون صدقت میرم
 ، چطوره؟؟

چشمام گرد ش د :شوخی میکنی؟؟ با غیرتی که من ازش سراغ دارم همون لحظه یه بلی ط

میگیره برمیگرده ایران منو تورو با هم میکشه و وسط همین خونه چال میکنه..
بلند خندی د: تا این حد غیرتیه؟؟

دست به کمر زدم: این خوش بینانسه، خودت سر تینا یادت نیست؟؟
محو خندی د: تینا از این کارا با من زیاد میکرد همشم اون کیمیا بهش یاد میداد مثلا
سه

سال از تینا کوچیک تر بود ولی شده بود استاد تینا برای حرص دادن من
خندیدم منم، اون روزامون خیلی خوب بود: به مامان طوبی سر زدی؟؟؟
امیرعلی: آره سر زدم، اصرار داره برم پیش خودشون زندگی کن م
نگاهی به خونه کردم: راست میگه، این خونه هر نقطش یاد تینارو برات زنده میکنه؟؟
پوزخند زد: خودش و که ندارم بزار یادشو داشته باش م دست گذاشتم رو شونش
داداشی؟ جون داداشی؟؟

باران: نگرانتم، تینا هم راضی به این همه عذابت نیست با غم نگاهم کرد: تینای من داشت
مامان میشد باران، نمیتونم مظلومیتش و از یاد ببر م
گریم گرفت: الهی قربونت برم، انقدر خودتو اذیت نکن، اون فقط یه حادثه بود
سرشو بین دستاش گرفت: تقصیر من بود، اگه خودم میومدم دنبالش شاید اونطوری
نمیشد اما از کجا میدونستم که قراره خودش پشت رل بشینه و اون بلا سرم بیاد، یک ماه فقط
مونده بود بچمون به دنیا بیاد

با یاد ذوقی که داشتن سر بچشون گریم شدید شد و بدون شک این مرد مجنون بود واسه
لیلیش..

.....
 من دیگه میرم امیر به طوبی جون سلام برسون

سرمو بوسید این عزیزتر از برادر چهار سال نبوده: فردا شب بیا خونه ی طوبی جون
 منم میام عسل دلش واست تنگ شده

پیشنهاد خوبی بود ،اینطوری کمتر به پیمان و نبودش که غم ریخته بود تو دلم فکر میکردم
 باشه پس تا فردا

سر تکون داد برام و از آپارتمانشون خارج شدم

شاد بودم از دیدنش اما نه اونقدر که غم نبود پیمان و کمرنگ کنه ،یاد گذشته ها افتادم ،
 امیر یه کوچه بالاتر از ما زندگی میکرد و با ماهان فوتبال بازی میکردن ،از همین
 دوستیش

با ماهان پاش باز شد تو جمعمون ،از همه بزرگتر بود و هممون دوشش داشتیم و برام
 فرقی با ماهان نداشت ،اونم منو اندازه عسل خواهرش دوست داشت ،ما حدودا ۵۱ سالمون
 بود که امیرعلی با تینا آشنا شد

،امیر علی ۲۶ساله تو بیمارستان رزیدنت بود و

تینا یکی از مریضاش ،این آشنایی کم کم رنگ و بوی عشق گرفت و امیر تینا رو به م ا
 معرفی کرد ،خیلی زود هم ازدواج کردن ،اون روز نحس و خوب یادم بود
 تینایی که هشت ماهه باردار بود به خاطر این که امیر بیمارستام عمل داشت
 خودش

نشست پشت رل برای رفتن و دیدن مادر بزرگش که تو راه تصادف کر د...

امیر داغون شد ،تینا فقط عشقش نبود کسی بود که بعد خدا میپرستیدش...حال امیر

گفتن نداشت ،بستری شدنش تو بیمارستان و روزای تلخ بعدشم از یاد رفتنی نبود

و اون

روزا من کنارش بودم با تمام پس زدناش و همین باعث شد منو امیر نزدیک تر از قبل

باشیم

باهم پنج ماه بعد مرگ تینا امیر ناغافل تصمیم به رفتن گرفت ...میخواست بره توی ه

روستای دور افتاده تو جنوب برای پزشکی تا شاید بتونه با خودش تو تنهایی کنار بیاد و

من

تو این تصمیم ازش حمایت کردم ،روزی که داشا میرفت گفت نمیخواه با هیچ

کدومون

در تماس باشه و به گذشته وصل شه ...گفت اگه زمانی تونست کمی با خودش کنار

بیاد

برمیگرده و با همون خط سابق بهم زنگ میزنه...امیر رفت و این رفتن اونقدر طولانی شد

که

من حس میکردم دیگه نمیبینمش ...اما حالا برگشته بود این برادر بزرگ و من دلم گرم

شده

بود به بودنش و منطق همیشه داشتش...دلم گرم شده بود به حمایتش و وجود پر

مهرش.... و کاش پیمان بود و من دلم گرم تر میشد با حضور عشقی که بیتاب دیدنش و عطر
تنش بودم

.....

با داد اسمشو صدا میزدم :پیمان...پیمان..

اما اصلا نمیشنید یا اگه میشنید توجهی نمیکرد و همین طور ازم دور میشد .با گریه دنبالش
میدویدم و اون ازم دور تر میشد ...داشتم بهش میرسیدم که برگشت سمتم و من با
دیدن

چهره ی خونیش جیغ کشیدم و از خواب پریدم...

نفس نفس میزدم و صورتم از اشک خیس بود ،به هق هق افتادم و دستمو جلوی دهنم
گرفتم تا صدام بیرون نره ،تمام تنم خیس بود و از پشت کمرم عرق سرد راه افتاده بود ...با
استرس نگاهی به ساعت کردم ۴ ،صبح بود ...با یادآوری صحنه های خواب دلم میومد
تو

حلقم ...با گریه بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم و دو به شک رو شماره پیمان مکث کردم
,
میدونستم همین خطش و اونور فعال میکنه...دل نگرانش بودم با خوابی که دیده بودم و
اشکام رو صورتم روون بود ...دل و زدم به دریا و شمارش و گرفتم ،با این نگرانی تا فردا
دووم نمیاوردم..

هشتمین بوق و خورد و من ناامید شده بودم از جواب دادنش که صدای خواب آلودش
پیچید تو گوشی :بله؟؟

با شنیدن صدایش تازه فهمیدم تا چه حد دلتنگش و گریم شدیدتر شد: پیمان..
 با شنیدن صدای هوشیارش: باران تویی عزیزم؟؟ با شنیدن عزیزمش تب کردم از
 خواستنش 'چطور دووم آوردم این مدتو؟؟'
 صدای گریم پیچید تو گوشه و داد شو درآورد: باران گریه میکنی؟؟
 دست جلوی دهنم گذاشتم: پیمان؟؟
 بی طاقت و نگران داد زد: جانم عزیزم چت شده تو؟؟ هق هق کردم: خوابتو دیدم
 ،خیلی وحشتناک بود... پیمان خوبی؟؟
 انگار آرام شد از این که اتفاقی برام نیفتاده: من خوبم عزیزم فقط یه خواب بوده
 گریه نکن خانوم م
 گفت خانومم و من دلم لرزید برایش: خیلی بدی پیمان.. هشت روزه رفتی و یه زنگ نزدی
 بهم نگفتی دق میکنم بدون تو
 مکث کرد: میدونم.. خیلی بدم... باران گریه نکن.. راه دوره و دستم به هیچ جا بند نیست و
 دیوونه میشم از صدای هق هقت
 با بغض صدای گفت م: فکر کردم دیگه دوسم نداری..
 جدی گفت: من دوست نداشته باشم؟؟ منی که هشت شبه از زور دلتنگی به عکست
 خیره
 میشم و دلم شور عروسکم و میزنه که نکنه خار بره تو پاش؟؟
 (یه دنیا غریبم کجایی عزیزم بیا تا چشممو تو چشمتا بریزم) هق زدم و من دلم تنگش بود
 وقتی نیومدی برای خداحافظی دلم شکست ازت هم ش

میگفتم دیگه منو نمیخوا د

(نگو دل بریدی خدایی نکرده

بین خواب چشمت با چشمم چی کرده)

پیمان: خانم من تویی جز تو من هیچ کس و نمیخوام پس دیگه این حرف و نزن 'روزی ک ه

پیمان تورو نخواد روزیه که تو خاک خوابیده باشه و قلبش نزن ه

با اعتراض و بغض صداس کردم: پیمان؟؟

بی طاقت از گریم زمزمه کرد: جانم؟؟ اونطوری حق نزن فداتشم

سر خوردم رو زمین: نیستی پیمان و نبودت داغونم کرده) همه جا رو گشتم کجایی

عزیزم بیا تا رگامو تو خونت بریزم)

پیمان: باران بی تاب ترم نکن عزیزم 'همه ی سعیم اینه که زودتر از موعد برگردم 'من ا

ز

تو دلتنگ ترم 'تو غربت دلم فقط با خاطرات تو خوشه و امید برای دیدن روی ماه ت

اشک پاک کردم از گونه ی خیسیم: دوست دارم)بیا روتو رو کن 'منو

زیر و رو کن بیا زخم هامو یه جوری رفوع کن)

خش دار شد صداس و من حتی نمیخواستم فکر کنم مرد مغرور من بغض نشسته

باشه تو

صداس: نه به اندازه ی من عروسک لب گزیدم از بغض: ناراحتی

هنوز ازم؟؟

طرح لبخندشو ندیده میتونستم حس کنم: بودم دلگیر بودم ازت بابت سردیت و پ
س

کشیدنت میخواستم تنبیهت کنم با زنگ نزدن اما خودم داغون شدم ولی حالا با شنیدن
صدات تازه فهمیدم چقدر بی تابت م چشمامو بستم
مراقب خودت باش..

پیمان: من حواسم ب خودم هست تو هوای خانم من و داشته باش
خندیدم میون گریه چشم..

با مکث جدی و پر احساس گفت: بی بلا عزیزم ،حالا آروم شدی؟؟
آروم؟؟ شنیدن صداتش آب بود رو آتیش دلم :آره

خندید ،دلنشین و مردونه و من دلتنگ تر شدم:خوبه دیگه به خوابت فکر نکن و برو
بخواب عزیزم

خودمو رو تخت کشیدم:قطع نکن برام حرف بزن تا خوابم ببره
صدای چیزی اومد :باشه گوشی رو بزار کنار گوشت و

چشماتو ببین د

باران: صدای چی بود؟؟؟

پیمان: در بالکن و باز کردم اومدم بیرون ،میخوام برات شعر بخونم ،قبوله؟؟ خندیدم:شعر
بلدی؟؟

پیمان:من به خاطر تو همه چی یادمیگیرم ،فکر کن ندونم خانمم عاشق شعره

من چطور تونستم دووم بیارم خدا؟؟؟ گاهی مثله الان حس میکنم خیلی صبورم که هش
ت روز نشنیدن صداشو :بخون..

صدای قشنگش ،بم و جدی پیچید تو گوشم :

آه ای روشن طلوع بی غروب آفتاب سرزمین های
جنوب آه آه ای از سحر شاداب ت ر از بهاران تازه
تر سیراب ت ر عشق دیگر نیست این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست عشق چون در
سینه ام بیدار ش د از طلب پا تا سرم ایثار ش د این
دگر من نیستم من نیست م

حیف از آن عمری که با من زیست م

صداش به قدری قشنگ و آرامبخش بود که من با همون لبخند رو لبم و اشکای خشک شده
رو صورتم خوابم برد ...خواب...آروم و پر از آرامش..

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاهی کردم ،زیر چشمام کمی گود رفته بود و چهره ی ب ی
آرایشم اینو خوب نشون میداد اما دلم به آرایش نبودپیمان چهره ی بی آرایشم و دوست
داشت و میگفت چهرت معصوم تره ...قرار بود برم خونه ی طوبی جون و از اونجایی ک ه

امیرعلی نمیخواست فعلا کسی از اومدنش با خبر شه به ماهان گفتم میرم خونه ی

کیمی ا

مانتوی فیروزه ایم و شال و شلوار سفیدم رنگ پوستم و روشن تر کرده بود و کفشای

فیروزه

ای پاشنه ده سانتیم به تیمم میومد ،اگه آرایش نکرده بودم عوضش تو تیمم کم نداشتی

بودم ،با همه ی این سختی دوری از پیمان حرف زدن باهاش دیشب بدجور آروم کرده بود و حال و هوام خاص بود ،سوییچ ماشین و از کنسول آرایشیم برداشتم و زدم بیرون خونه ی طوبی جون چهار سالی بود نرفته بودم ،بعد رفتن امیر دل و دماغ رفتن نداشتم و هرزگاهی تلفنی حالشون و میپرسیدم ،مسافت نزدیک بود و زود رسیدم ،زنگ زدم به امی

تا در و با ریموت باز کنه و ماشین و داخل برم در که باز شد ماشین و داخل حیاطی که کم ازش خاطره نداشتم بردم و پارک کردم ،ای ن

خونه و این حیاط شاهد روزای خوبمون بود ،پیاده شدم و هنوز درو نبسته بودم که یه چیزی به سرعت به سمتم اومد و تا به خودم بجنبم تو بغلم بود ،تنها کاری که تونستم بکنم

این بود که سفت بگیرمش تا با هم پخش زمین نشیم ،با بهت نگاهی به دختر تو بغلم کردم و زمزمه کردم :عسل

ناز نگاهم کرد :خیلی بی معرفتی باران جون داداشم که رفت مارو فراموش کردی

بغل گرفتم اون عروسک خوشگل ۱۵ ساله رو و به زیباییش خیره شدم :الهی قربونت برم

حق داری گله کنی ،چقدر بزرگ شدی تو خندید :خوشگل

شدم؟؟

مثله همه ی دخترای رده ی سنی خودش زیبایی ملاک اصلیش بود و خب همه ی ما
این

دوران و گذرونده بودیم و بهش حق میدادم: خیلی 'هرچند از اولم خوشگل بودی
موهاشو عقب فرستاد: وای که چقدر دلم واست تنگ شده بود دستی به موهای خوشترنگ و
لخت خرماپیش کشیدم: منم همینطور

امیر از رو ایوون داد زد: بیاید تو بعدا قربون صدقه ی هم بری د
خندیدیم و داخل شدیم 'طوبی جون دم در برای استقبال ازم اومد 'بغض نشست تو گلو م با
دیدنش 'مادرانه خرجم کرده بود این پیرزن مهربون یزدی 'بی حرف خودمو به بغلش
رسوندم و اونم با روی باز بغلم کرد: بالاخره اومدی دختر م بو کردم عطر تن این مهربون
تر از مادر و: قربونت برم طوبی جون که دلم دنیا دنیا واست تنگ بو د
طوبی جون: برای همین بعد رفتن امیر سر بهم نزدی؟ ازش جدا شدم: دل اومدن اینجا
و دیدن جای خالی امیر و نداشتم

آهی کشید: خوش اومدی عزیزکم 'میفهممت بیات و لبهند بهش زدم و
باهاش رفتم طرف پذیرای ی

امیر اومد پیشمون و منو پیش خودش نشوند و طوبی جون به طرف آشپزخونه رفت 'هیچ وقت
از خدمتکار خوشش نمیومد و همیشه کاراشو خودش میکرد امیر: خوبی؟؟
نگاهش کردم: اوهوم..

نوک دماغم و کشی د: از دیروز تا حالا سر حال تری خندم گرفت: دیشب
باهاش حرف زدم ابروشو انداخت بالا: همووون زدم به شونش: مسخره نکن

مسخرت نکردم عزیزم ،حض میکنم انقدر عاشق میبینم ت نگاهش کردم ،کم تر از ماهان برام عزیز نبود ،امیر ...آخ امیر من عاشقی رو از تو یاد گرفتم که مجنونی میکردی برای تینا ت نگاه خیرمو که دید گفت :چیه فسقل؟؟

کاش نمیرفتی امیر چقدر بودنت خوبه ،دلم قرصه به بودنت :از الان دیگه هستم ،جبران میکنم چهار سال نبو دنمو خواهر کوچولو

عسل که رفته بود کمک طوبی جون اومد از آشپزخونه و به شوخی گفت :پس من چی؟؟

امیر اونطرفش جا باز کرد براش :تو که جون داداشی بیا اینجا ببین م

خندید و دوید طرفمون و خودش و گوله کرد تو بغل امیر و خندمون و هوا برد ،روزی خوب

داشت تکرار میشد و تو این میون تینای عزیز برای هممون غایب بود و امیر با تمام شوخی هاش غم نبود تیناش تو چشماش نشسته بود ...امیر تو از هممون عاشق تری

سر میز شام نشسته بودیم و از دستپخت محشر طوبی جون میخوردیم

کمی فسنجون روی برنجم ریختم و مشغول شد م تینا :مامان؟؟ طوبی

جون :جونم؟

نگاه شیطونی به امیر انداخت :میگم فردا برم پیش آرایشگرتون و موهامو

رنگ کن م

خدم گرفت ،امیر غیرتی و این حرفا ،امیر اخم کرد :لازم نکرده دختره ۱۵ساله رو چه ب

رنگ کردن مو، همین که اون ابروهاتو مثله نخ کردی بس ه تینا ملتمس نگاهم کرد
 چشمکی بهش زد م: چیکارش داری امیر، خب یه رنگ تیره میزاره
 امیر با اخم نگاهم کرد: پر به پرش نده باران، دوروز دیگه میاد میگه میخوام با دوستم برم
 مسافرت، جنبه نداره که غسل با اعتراض صداش زد و امیر با اخم نگاهش کرد، امیر
 حساسیت های خاص خودشو داشت، یادمه سر تینا هم همینطور بود
 طوبی جون: بسه بچه ها غذا بخورید به جای بحث، تینا شما هم تا زمانی که وارد دانشگاه
 نشدی اجازه رنگ کردن موهاتو نداری
 تینا بغ کرده نشست و امیر راضی نگاهش کرد، موبایلم زنگ خورد، با بیخشیدی بلند شدم
 و خودمو بهش رسوندم، پیمان بود، با خوشحالی خودمو به بالکن رسوندم: جانم؟؟
 پیمان: جونت بی بلا خانمم، حال شما؟؟
 خندیدم، دلم میخواست داد بزnm از خواستنش: سلام خوبی؟؟ پیمان: صدای تو مسکن همه
 ی درداست، تو خوبی؟؟ خودمو رو صندلی های فلزی رها کردم: خوبم، الان خوبم خندید
 و دلم لرزی د: کجایی؟؟
 خواستم جوابشو بدم که امیر اومد تو بالکن و بلند گفت: بیا
 دیگه باران شام سرد شد
 چشمام گرد شد و صدای پیمان سرد و جدی بلند شد: کی پیشته باران؟؟
 با پته پته گفت م: امیر علی بو د
 صداش بلند نشد اما به قدری خشک و سرد شد که اشک نشوند تو چشمام: امیر عل
 ی کیه؟؟

شده بود همون آدم دیدار اول با همون لحن غریبه 'چی میگفتم بهش' ترجیح میدادم

وقتی اومد ایران براش بگم اما حالا..

پیمان: با شمام باران..

اخم کردم به چهره ی شیطون امیر: راستش 'یه دوست قدیمی مثله برادر.. که بعد چهار

سال برگشته و من امشب مهمون مادرش م پیمان: کاری

نداری؟؟

گریم داشت میگرفت 'باور نکرده بود حرفمو: پیمان باور کن مثله برادرمه.

پیمان: منم چیزی نگفتم 'وقتی برگشتم راجع به این برادر تازه پیدا شده حرف میزنیم

یک م عصیم باران بهتره بعدا حرف بزنی م

لبمو گاز گرفت ی: باورم نکردی پیمان؟؟ جدی بود صداش

:چرا باور کردم

انقدر جدی و محکم گفت که مطمئن شدم راست میگه ادامه داد: اما این باورم دلیل

نمیشه که حس خوبی نسبت به کسی که نمیشناسم داشته

باشم 'بحث راجع به صاحب صدایی که شنیدم باشه برای برگشتم و آشنایی من با این

آدم

'الانم ازت میخوام بعد خوردن شام زود برگردی خونه 'فع لا تلفن و قطع کرد و من کلافه

دست کشیدم لای موهام 'عصبی شده بود و معلوم بود داره

خودشو کنترل میکنه تا زود قضاوت نکنه و خب حق میدادم نگران باشه امیر: چی شد؟؟

عصبی نگاهش کردم که خندی د: قاطی کرد ؟

فقط نگاهش کردم: خب بابا باید بدونه که واسه خواهر من طاقچه بالا نزاره بزار یک م

احساس خطر کنه و قدر تو بیشتر بدونه

نگاه ازش گرفتم و فکرم رفت طرف پیمان و اعصابی که مطمئنا خورد بود ،این

خصوصیت

پیمان و دوست داشتم که در اوج عصبانیت حرف نمیزد و صبر میکرد تا آروم شه و منطقی

رفتار میکرد

امیر اومد طرفم غصه نخور گلم ،باید هفت خان و رد کنه تا خواهر دست گلمو

بهش بدم ،ناسلامتی برادر بزرگه عروسم خندیدم و اون گفت

:آفرین بخند عزیزم

نگاهش کردم ،پیمان اگه امیر و میدید میفهمید چقدر اشتباه کرده از عصبانی شدنش ،

این مرد هنوز عاشق زنش بود و نگاهش به من مثله نگاهش به عسل بود ...چطور میش د به

برادرانه هاش شک کرد

.....

سهیل و بوسیدم ،امروز تازه بعد بد شدن حالش بهم اجازه ی ملاقات داده بودن :بهتری

الان عزیزم؟؟

چشمای بی فروغش خندی د: آره باران جون نگرانم نباش دست کشیدم به سرش

،بچم آب شده بود :فداتشم خیلی ترسوندیم

خندید و هیچی نگفت 'به پازل نیمه کارش نگاه کرم :خوب پیش رفت ی

نگاهی به پازل کرد :آره اگه حالم بد نمیشد تا الان تموم کرده بودم

باران :وقت واسه تموم کردن پازل زیاده بیشتر به فکر سلامتیت باش غم نشست تو

نگاهش :باران جون؟ باران :جونم؟؟

خیره شد تو چشمام :انقدر دوسم نداشته باش..

جا خوردم از حرفش :چی؟؟

سهیل :نمیخوام اگه طوریم شد اذیت ش ی مات شدم بهش و

با بغض گفتم :سهیل

بزرگ شده بود پسر کوچولوی ۸ساله ی دوست داشتیم و حرفای بزرگ میزد :من

دوست

دارم باران جون اما تو منو کمتر دوست داشته باش سریع بغلش کردم :سهیل تمومش کن

یه کلمه دیگه بگی من میدونم و تو

هیچی نگفت و بغلم کرد 'این بچه داشت به جای رویاهای رنگی کابوس مرگ میدید و

من

هیچ کاری براش نمیتونستم بکنم 'نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با گریه از اتاق

خارج شدم

بچه های زیادی اینجا بودن که شرایط سهیل و داشتن و به نظر من سرطان زشت ترین

کلمه ی تاریخ بود 'سوار ماشینم شدم و راه افتادم نمیدونستم کجا اما راه افتادم

۵ روز از نبود پیمان میگذشت و بعد اون شب بهم زنگ میزد اما سرد شده بود صداش و

من میدونستم به خاطر امیر علیه و صبوری میکردم تا پیمان برگرده و با آشنا شدن با امی ر خیالش راحت بشه ،دلتنگی پیمان و حال بد سهیل داشت منو از پا درمیاورد و دو سه کیلویی وزن کرده بودم

به خودم که اومدم دیدم روبروی بهشت زهرا ،تلخ خندیدم ،دوست قدیمی منو کشونده بود اینجا ،از ماشین پیاده شدم و به سمت قطعش رفتم ،سنگ قبر مشکیش خیس بود و گلای نرگس کورد علاقهش روش بود ،فهمیدن این که کی قبل من اینجا بود سخت نبود به نوشته ی روی سنگ نگاه کردم :تینا صبوری نشستم بالای قبرش و بغض چنگ زد به گلوم :سلام تینا...

اشکم چکید :امیر علی اینجا بود نه؟؟ اومده بود دیدن عشقش با همون گلهای نرگس که عاشقشون بودی؟؟

به حق حق افتادم :تینا بعد رفتن امیر دیگه نیومدم اینجا ،سخت بود اومدن اینجا و یاد این که امیر رفته از پیشمون....تینایی دلم برات تنگ شده ،اگه بودی اگه اون روز نمیرفتی بیرون الان نی نی تو و امیر چهار سالش بود..یادته تینا میخواستی اسمش و بزاری ماکان؟؟

چقپر سر پیدا کردن اسم با هم مسخره بازی در میاوردیم و تو میخندیدی..تینا کمکم کن که کم دارم میارم ...تو بد برزخی دست و پا میزن م..فکر کنم منم مثله شماها بدجور عاشق

شدم...میتراسم تینا..از همه چی..از رفتن سهیل کوچولو تا راضی نشدن خاونواده ی پیمان

ن
که نفسم به نفسش وصله و دارم دق میکنم از دلتنگیش آینده واسم مبهمه تینا...کمکم
کن..هم به من هم به امیر تا بتونه فراموش کنه..امیر ت
داره پیر میشه از غمت تینا...به هممون یه فرصت برای زندگی بده تینا...کمکم کن
رفیق

اشکای صورتم و پاک کردم و بعد از بوسه ای به سنگ سرد از جام بلند شدم..احساس
میکردم آروم تر شدم ،تینای مظلوم حتما پیش خدا جای خوبی داشت و کمکم میکرد
سوار ماشینم شدم و راه افتادم طرف خون ه

ماشین و داخل حیاط پارک کردم و رفتم تو ..ماهان و بهار مشغول تماشای تی وی بودن و
با ورودم به طرفم چرخیدن سلامی به هر دو دادم :ماهان :سلام عزیزم..خوبی؟؟
بل لبخند سر تکون دادم و کنارش نشستم ،بهار لیوان آب پر تغالش و جلوم گذاشت
:بخور تو این چند روز خیلی ضعیف شدی

لبخندی بهش زدم و لا جرعه سر کشیدم محتوای لیوان و ماهان :مهرداد و آرشی
میان اینجا

سری تکون دادم و بلند شدم :میرم تو اتاقم و تا اومدنشون کمی استراحت میکنم
ماهان :باشه عزیزم

بلند شدم و رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت ،تو نبود پیمان ترجیح میدادم
بیشتر ر بخوابم تا کمتر به نبودنش فکر کنم

هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفنم زنگ خورد، بی حوصله برداشتم و تماس و وصل کردم: بله

صدای گریه‌ی کیمیا باعث شد هل بشینم روتخت: کیمیا چت شده؟؟؟

هق زد و دلم ریش شد: باران بدبخت شد م

.....

جلوی کیمیا نشسته بودم و با بهت نگاهش میکردم و اون برام تعریف میکرد و زار میزد

سرمو تکون دادم و با ناباوری گفتم: چه غلطی کردی کیمیا؟؟؟

هق زد و من تنم لرزید، زار زد و من وجودم پر خشم شد

تعریف کرد و من ناباور خیرش شدم و در آخر سردم شد از بلایی که داشت سر

بهترین دوستم میومد، عصبی بلند شدم و جلوش ایستادم: الان باید بهم بگی؟؟؟

خودشو پرت کرد تو بغلم و من هیچ وقت کیمیا رو تا این حد آشفته ندیده بودم: چی

میگفتم بهت؟؟ الانم از سر ناچاری دارم میگم، آبروی خودم به جهنم.. پای آبروی ماما ن

و بابام وسطه

نگاهم کشیده شد سمت عکسا و کیمیا رو از خودم جدا کردم و به سرعت به طرف کمدش

رفتم، الان وقت خودمو باختن نبود باید عاقلانه عمل میکردم، سرسری اولین مانتوی جلوی

دیدم و برداشتم و پرت کردم طرف کیمیا: پوشش بیا بیرون خودم زودتر از اون زدم

بیرون از خونشون و تو ماشین منتظرش نشستم، تمام تن و بدنم

از شدت استرس میلرزید، یاد اون مهمونی کذایی آخرین دیدار با امیرسام افتادم و

دل م

پوکید از بلایی که سر کیمیا اومده بود

خیلی زود با همون مانتو و یه تیپ ساده و بی آرایش با همون چشمای سرخ اومد و سوار ماشین شد

هنوز درو کامل نبسته بود که راه افتادم به طرف مطبی که همین نزدیکی ها دیده بودم ،

نمیخواستم پیش همکارای مامان و بابا برم چون میترسیدم به گوششون برسه

صدای فین فین و گریه ی کیمیا هم رو مخم بود ، جلوی مطب نگه داشتم و به کیمیا گفتم :

پیاده شو

نگاهی به مطب انداخت و لرزی د : چرا اینجا؟؟

عصبی گفتم : مگه نمیگی مطمئن نیستی ، بزار خیالمون راحت شه

با ترس نگاهم کرد و پیاده شد ، منم کلافه پشت سرش پیاده شدم و وارد شدیم و ب ه

تابلویی که کنار در مطب وصل بود نگاهی انداختم : خانم دکتر پرتو..فوق تخصص زنان

..

دست یخ کرده ی کیمیا رو گرفتم و وارد شدیم ، با دیدن فقط سه تا مراجع دلم آرام

گرفت

که کارمون سریع راه میفته کیمیا رو دعوت به نشستن کردم و خودم به سمت میز منشی

رفتم : ببخشید یه نوبت میخواستم

منشی که خانم نسبتا مسنی بود سر بلند کرد : برای خودتون؟ به کیمیا ی مضطرب نگاهی

کردم : خیر برای دوستم منشی : اسمشون؟ باران : کیمیا آزاد

منشی: مبلغ ویزیت و لطف بکنی د

نگاهی به فرم بالاسرش که مبلغ ویزیت و نوشته بود کردم و پول و بهش دادم

منشی: بنشینید صداتون میکنم کنار کیمیا نشستم ودلم گرفت پای مظلومیت بی

سابقش و اشکای خشک شد رو چهرش

یک ساعتی نشستیم تا نوبتمون شد و منشی اسم کیمیا رو صدا کرد ،کیمیا ترسون بود

نگاهش و من حس میکردم خودمم فشارم افتاده ،دستشو گرفتم و بلندش کردم و بی حرف

داخل اتاق دکتر شدیم و من لرزش زانوهامو به خوبی حس میکردم

خانم دکتر با دیدنمون لبخندی زد و من حس کردم کمی تعجب قاطی لبخندش بود بابت حال

و روز کیمیا: خوش اومدی د

تشکر آرومی کردم ،نگاهش پی جفتمون در گردش بود :چه کمکی میتونم بهتون

بکنم؟؟

با استرس جلو رفتم ،سخت بود صحبت راجع به چیزی که بزرگترین سرمایه ی هر

دختری حساب میشه :راستش..میخواستم ببینم دوستم...هنوز..هنوز...دخ...

نذاشت حرفم تموم شه ،چهرش جدی شد و بلندش د :متوجه شدم

نفسمو بیرون فرستادم و به اون که دست کیمیا ی ترسونم و گرفته بود و پشت پرده میبیر

د

نگاه کرد ،نفهمیدم چقدر گذشت ،انقدر اضطراب داشتم که متوجه هیچی نبودم ،پرده

که

کنار زده شد به سمت دکتر پریدم :چی ..شد؟؟

دست خودم نبود ،صدام میلرزید ،دکتر لبخندی زد و چشم رو هم گذاشت :نگران نباش ،
ساله

ولو شدم رو صندلی و نفسمو بیرون فرستادم ،انگار بار چند کیلویی رو از شونه هام
برداشته بودن و من احساس راحتی میکردم ،اما هنوز واسه ی این احساس خیلی زود بود
وقتی اون عکسا دست اون حیوون بود

تشکر گرمی از دکتر کردم و به طرف کیمیا که رنگش زرد و پریده بود رفتم و کمکش
کردم

بلند شه ،اشکای روی گوشو پاک کردم و از مطب خارج شدیم و نشستیم تو ماشین
کیمیا بهت زده بود و مشوش :باید به کسی بگیماز اینجا به بعد دیگه کار منو تو نیس
ت

سریع چرخید طرفم و دوباره اشکاش ریخت :چی بگیم؟؟ باران آبروم
عصبی شدم :آبروی تو دیر یا زود با رسیدن اون عکسا به خانوادت میره پس بهتره لاق
ل یکی کمکمون کنه چونه لرزون د :میترس م

صدام بلند شد :اون موقعی که با یه پسری که هیچ اعتمادی بهش نداری میری و
صبح خودتو بیهوش پیدا کردی باید میترسیدی ،خیلی شانس آوردی کیمیا که یار و
فقط خواسته با عکسا تهدیدت کنه هق هق کرد و من عصبی راه افتادم طرف خونمون
'بهتر بود این چند روز پیش من میمون د تا مبادا کار دست خودش بده

جلوی خونه ماشین و تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم، کیمیا هم مظلوم پشت سرم پیاده شد، درو با کلید باز کردم و کنار کشیدم تا وارد بشه و خودمم رفتم تو، کیمیا مستقیم بی هیچ حرفی به طرف اتاق من رفت و من از پشت به شونه های افتادش نگاه کردم و دلم گرفت از حالش، رفتم پیش ماه بانو و ازش خواستم حواسش به کیمیا باشه و دوباره از خونه خارج شدم، این بار مسیرم مشخص بود.....

راه حل این مشکل فقط یه نفر بود ...

جلوی امیر علی نشسته بودم و سرم پایین بود و انگشتم و تو هم قفل کرده بودم، چهره اش به قدری خشن و عصبی بود که جرأت نگاه کردن بهش و نداشتم، غیرت امیر زیادی بود و

من با این وجود به تنها کسی که میتونستم اعتماد کنم امیر بود، صداش خشن بلندش د:

الان کجاست؟؟

نگاهش کردم، چشماش به خون نشسته بود و دستاش مشت شده بود: خونه ی ما دستی لای موهاش کشی د: دختره ی احمق..

بلند شدم: امیر الان وقته این حرفا نیست، باید چیکار کنیم..

نگاهم کرد و عصبی گفت: زنگ بزن بهش و بگو هر آدرسی، شماره تلفنی و پاتوقی ازش میشناسه بگه و عکسشم برات بفرسته ه باران: به نظرت میشه کاری کرد؟؟

پشت میزش نشست: تو کاری با این کارا نداشته باش و به اون دختره ی احمق هم بگ و

شانس آورده الان جلوم نیست و هنوز نفس میکشه ترسیدم از خشمش :یه اتفاق بوده
 امیر ،کیمیا رو با داروی خواب آوری که تو شربت ش
 ریخته بیهوش کرده بود و عکس گرفت ه
 دادی زد که چهار ستون بدنم لرزی د :غلط کرده رفته خونه ی یه بی شعور که همچین بلای
 ی سرش بیا د
 عقب کشیدم از ترس :آروم باش امیر سکنه میکن ی
 نفسشو کلافه بیرون فرستاد :برو پیشش و چیزایی که خواستم و برام بفرس ت
 سری تکون دادم و از مطبش زدم بیرون و بغض نشست تو گلوم ...به حال کیمیایی که ب د
 بازی خورده بود ،سوار ماشین شدم و رفتم طرف خونه ماشین و پارک کردم و پیاده
 شدم و رفتم تو ،ماه بانو اومد سمتم :اومدید خانم؟؟؟
 خسته نگاهش کردم :سلام ماه بانو ،کیمیا کجاست؟؟ ماه بانو :اتاق شما خان م
 دستی به شونش زدم و رفتم طرف اتاقم و درو آروم باز کردم ،با همون لباسای تن ش
 خوابیده بود رو تخت ،اخمی رو پیشونیش نشسته بود توی خواب و اشک رو صورتش
 خشکیده بود ،معلوم بود بازم گریه کرده ،رفتم و آروم کنارش نشستم تا از خواب بیدار
 نشه ،دست کشیدم به چهره ی اشکیش و دلم خون شد براش ،کیمیا از اون پسر خوشش
 میومد و خوش باورانه فکر میکرد اونم همون حس و بهش داره و یه سر زدن بهش
 همچین

مصیبتی رو درست کرده بود که یه عالمه عکس وحشتناک دست اون حیوون برای گر و
کشی و گرفتن ۱۱۱ میلیون پول باشه، موهاشو نوازش کردم و کنارش دراز کشیدم (تو
به این معصومی، تشنه لب آرومی غرق عطر گلبرگ، تو چقدر خانمی کودکانه غمگین
بی بهانه شادی از سکوتت پیداست که پر از فریادی)

احساس میکردم غافل شده بودم از کیمیا و وقت نداشته بودم برایش، شاید اگه انقدر
خودمو درگیر پیمان نمیکردم کیمیا زودتر راجع به حس تازش به اون پسر حرف
میزد و من میتونستم زودتر جلوش و بگیرم

(همه هر روز اینجا، از گلهات رد میشن آدمای خوبم این روزا
بد میشن توی این دنیایی که برات زندونه جای تو اینجا
نیست، جات توی گلدونه)

کاش اعتماد نمیکردی کیمیا، کاش قبلش از مون مشورت میخواستی، این بی اعتمادی
که

الان نشسته تو قلب شکستت تا آخر عمر باهات میمونه و این بهای سنگینه کیمیا برای دل
تازه عاشق شدت

(غرورمو ببخش، حضورمو ببخش منم یه عابرم
عبورمو ببخش)

نگاه کردم به اشکای خشک شده ی رو صورتش و اشکم چکید، یاد اون شب لعنتی برا
ی منم زنده شد و شرمم شد از زن بودنم

(تویی که اشک تو شبیه شبنم ه همیشه تو نگات
به حس مبهمه)

دلم گرفته بود از مردای این سرزمین که چه راحت با آبروی یه دختر بازی میکردن ،این
وحشتناک بود که مردای سرزمینم غیرت و از یاد برده بودن و مثله حیوون درندگی میکردن
و سوال من از تو اینه خدا: چرا باید تقاصشو فقط دختر پس بده...جایی خونده بودم رح م
نکردن یک ایرانی به ناموشش ننگه و خدایا تو شاهد باش ما ننگ های دنیامون خیلی زیاده
(همین لحظه همین امشب همین ساعت..)

که تاریکی همه شهر و به خواب برده یه سایه رو تن دیوار این
کوچست تویی و یک سبد گل‌های پژمرده همه دنیا به چشم تو همین
کوچست هوای هر شب یلدایی و سرده کجاست اون ناجی افسانه
ی دیروز جوون مرده محله ها چه نامرده..چه نامرده)

نگاه از چهره ی شکست خورده ی کیمیا گرفتم و به سقف دوختم و آهی کشیدم
،دخترای

این سرزمین مرد نمیدیدن که به شونش تکیه کنن ،دلم گرفته بود از دختر بودنم و از
سادگی های دخترای سرزمینم و باز طبق معمول...هییس ..دخترای فریاد نمیزنن

.....کیمیا پاهاشو بغل کرده

بود و به زمین نگاه میکرد ،ی ک

ساعت پیش وقتی از خواب بیدار شد ازش چیزایی که امیر میخواست و پرسیدم و بهش

دادم و بعد فرستادن عکسای پسر برای امیر همرو از تو گوشیش پاک کردم
'نمیخواستم ب ا

دیدنشون داغون شه 'رفتم کنارش نشستم و دست رو شونش گذاشتم: کیمی ا
بی حس نگاهم کرد 'تلخ خندیدم: بهش فکر نکن 'میدونم کار سخته اما تلاشتو بکن
اشک از چشمش چکید و آروم زمزمه کرد: داشتم عاشقش میشدم 'دوش داشتم 'فک
ر

میکردم منم مثله تو و غزل و بهار طعم عشق و میچشم اما..
بغلش گرفتم: متأسفم..

زد زیر گریه و من چیز دیگه ای نمیتونستم بهش بگم 'هرچی میگفتم تو این موقعی ت
توجیه نبود 'اصلا تو شرایطی نبود که بخواد حرف بشنوه 'کیمیا اعتمادش مرده بود و
احساسش کشته شده بود و من این دوست خنجر خورده رو نمیتونستم آروم کنم....جز
ب ا سکوت و آرامش...

سه روزی از اون قضیه میگذشت و امیر جواب تلفنام و امیداد تنها دلخوشیم صحبت ه
ر

روزم با پیمان بود 'هرچند سرد حرف میزد اما دلتنگی صداس نشون می داد اونم
دلتنگه و فقط کمی دلخور

نگاه از غروب اواسط شهریور گرفتم 'گرمی هوا کم شده بود و بوی پاییز به مشام میرسید '
کیمیا تو این چند روز پیش من بود و من تمام سعیم و کردم تا کسی متوجه دلیلش نشه

حتی بهار و غزل که به سکوت ناگهانی کیمیا شک کرده بودن

تلفنم زنگ خورد 'از پای پنجره کنار اومدم و سریع جواب دادم نمیخواستم کیمیا از خواب

پا شه 'شبا به خاطر کابوس نمیتونست بخوابه و فقط کمی غروب ها به زور آرام بخش میخواید باران: بله؟

صدای امیر علی ذوق زدم کرد: منم باران؟؟ باران: امیر تو که منو کشتی چرا جواب تلفنتو نمیدی نفسشو خسته داد بیرون: ببخشید عزیزم میخوام بینم ت باران: باشه کجا؟؟

امیر: بیا بیمارستان محل کار م باران: تا یک

ساعت دیگه میا م امیر: منتظرت م

تلفن و قطع کردم 'امیدوار بودم خبرای خوشی داشته باشه 'سریع آماده شدم و بعد نگاه

به کیمیای غرق خواب زدم بیرون 'ماهان این چند روز سرش حسابی شلوغ بود و تا

دیروقت شرکت میموند پس سفارش کیمیا رو به ماه بانو کردم و رفتم طرف ماشینم و ب ا

آخرین سرعت به طرف بیمارستان محل کار امیر روند م

.....

شکه امیر و نگاه کردم: تو مطمئنی؟؟ پوزخندی زد: آره

طرف هومو بوده

دستمو جلوی دهنم گرفتم پس به خاطر همین با کیمیا کاری نکرده بود و فقط قصدش

اخاذی بود ،واژه ی هومو تو سرم چرخید و کیمیای ساده ی من به چه آدمی دلباخته بود
باران :از کجا فهمیدی؟؟

امیر :منو دست کم نگیر ،اول حساب کاری که کرده بود و باهش صاف کردم و بعد نابودی
عکسا تحویل پلیس دادمش ،تو جیبش مواد پیدا کردم ...

سرمو تکون دادم و ناباور نگاهش کردم

امیر عصبی غری د :کیمیای احمق با یه آدم معتاد و هومو دوست شده بوده

فقط نگاهش کردم ،هضم حرفاش سخت بود اما شاد بودم از تموم شدن این قضیه هرچن د

امیر نگفت چطوری و این سه روز کجا بوده

امیر :برو بهش بگو دفعه ی دیگه همچین غلطی ازش سر بزنه قبل باباش خودم
میکشمش

و این که الان کاری باهش ندارم نزاره به حساب سیب زمینی بودنم

بعدم زیر لب زمزمه کرد :پسره ی زامبی معلوم نیست چی داشته که این احمق عاشقش
شده

خندم گرفت :خوشگل بود انصافا

همچین تیز و عصبی نگاهم کرد که به غلط کردن افتادم :

ببخشید خ ب

سر تکون داد ،بلند شدم :من میرم پ س امیر :برو راستی..

باران :جانم؟؟

امیر: من امروز میرم سراغ ماهان میخوام برگشتتمو علنی کن م
خوشحال شدم از حرفش: عالیہ..

چهرش دوباره خشن شد: به این دختره هم بگو خودم از الان حواسم بهش هست پ س
بهره غلط دیگه ای نکن ه

سر تکون دادم و بعد خداحافظی از بیمارستان زدم بیرون بالاخره تموم شد...هرچند کیمیا
خوش شانس بود و گرنه همه چی به این راحتی نبوده..امیر
نگفت چطور اما یه بار دیگه نشون داد میشه آدم دلش گرم باشه به بودنش 'سریع
خودمو به خونه رسوندم و به اتاقم رفتم 'کیمیا هنوز خواب بود 'بالا سرش نشستم و دس
ت

بردم لای موهای لختش 'چشماشو آروم باز کرد

لبخندی بهش زدم و دستشو گرفتم 'متعجب نگاهم کرد: چی شده؟؟

بلندش کردم و بغلش گرفتم: دیگه تموم شد

با بهت نگاهم کرد و بعد کاسه ی چشماش پر اشک شد:

راست میگویی؟؟

چشم بستم: زندانه الان از پیش امیر میا م کیمیا: چطوری؟؟

هیچی نگفتم 'من با گفتن کلمه ی هومو و معتاد کاخ اعتماد این آدم بیشتر خراب نمیکرد

آرامش نشست تو چهرش و زد زیر گریه و بغلم کرد محکم بغلش کردم و تلاشی برای
 جلوگیری از گریش نکردم، چون این گریه ماله خوشحالی
 بود و کیمیا خوش شانس بود برای ختم بخیر شدن این قضیه، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه
 کردم: خدایا شکر

کیمیا هم مرتب خدارو صدا میکرد و من ذهنم پی اون دخترایی بود که به اندازه ی
 کیمیا

خوش شانس نبودن و زن بودن چقدر سخت بود...

یک شهر..

در زن

هیاهو می کن ...

کجاست این جا...؟ که

دستفروشان هم

مرا طلب می کنن ...

اما با همه ی اینا من پیمان و داشتم که چیزی به به برگشتش نمونه بود و مردونگی خرج م
 میکرد و من عاشقش بودم با تمام وجودم، من زن بودم اما پیمان برام مرد بود و من دلم
 به مرد بودنش خوش بود... به این که مردونگی بلد بود و منو میفهمید و کاش مردهای
 واقعی تو این دنیا زیادتر بودن تا اون موقع بینن زن ها چطور عاشقی میکنن و چطور
 روح نوازی بلدن.....

ولی باهمه ی این دردای جامعمون شکر خدا... نه برای نجات کیمیا و نه برای بودن

پیمان... بلکه برای این که اون بالا نشستی و میبینی من و همین برای آروم کردن
دلمون کافیه... پس شکر ت خدا..

نگاهمو از مانتوی بلند مشکیم که کناره هاش چاک میخورد و قالب تنم بود گرفتم و به شال
طلایی و شلوار تنگ مشکیم و کفشای پاشنه هفت سانتی مشکیم دوختم و بعد از
اطمینان

از آرایش محو اما کاملم عطر زدم و بعد برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم
آژانس پایین منتظرم بود و من بی قرار و دلتنگ خودمو بهش رسوندم و سوارش شدم
میدونی چرا؟؟ چون امروز پیمانم میومد و دل من هلاک بود برای نگاه مغرورش و این ی ک
ماه جون دادم پای خواستنش

ماشین نمیبردم چون میخواستم برگشتنی با ماشین پیمان که تو پارکینگ فرودگاه بود برگرد
م

شهریار بهم خبر داده بود ساعت اومدنشو و من میخواستم پر دریارم و زودتر برس م
فرودگاه ،لبخند از رو لبای شادم پاک نمیشد و چشمم برق توشون نشسته بود و دلتنگی
رو فریاد میزد

با توقف ماشین روبروی فرودگاه سریع حساب کردم و پیاده شدم و با دو خودمو به سالن
فرودگاه که مملو از جمعیت بود رسوندم و چشم گردوندم تا شهریار و بین م
زیاد سخت نبود پیدا کردنش با اون پیراهن چهارخونه ی نارنجی و سبز جیغی که
پوشیده

بود به سمتش رفتم و بدون سلام پرسیدم: پروازش هنوز ننشسته؟؟

لبخندی زد: سلام خانم من خوبم شما چطوری؟؟ زدم به شونش: لوس نشو من الان تو حال خودم نیستم دستشو رو سینش جمع کرد: هواپیما تازه نشسته تا بیاد یکم طول میکشه

دلتنگ خیره شدم به مسافرا تا شاید عزیزم و بینم چشمم دودو میزد و در جستجوی مرد

جذابم میچرخید و بالاخره تو یه نقطه ثابت ش د...

اوم د....

پیمان اوم د....

بعد یک ماه دوری اوم د...

با همون جذابیت نفس گیر و خیره کننده اوم د...

اومد و دل من بال بال زد و نفسم قطع شد و بدون شک قلبم لحظه ای نز د....

اشک تو چشمم حلقه زد وقتی نگاهش به نگاهم افتاد و مات و جدی نگاهم کرد و بعد با چندتا قدم بلند و استوار خودشو بهم رسوند و ثانیه ای بعد من تو حصار مرد دوست داشتیم بودم و نفس میکشیدم عطر تنشو و اونم بی قرار بود بغضم ترکید تو بغلش...دلتنگی این یه ماه و هق زدم تو بغلش و اونم مردونه شونه شده

بود برای قلب دلتنگم زیر گوشم با صدای بم و مردونش زمزمه کرد: عروسکم دیگه تموم

شد 'دیگه نمیزارم انقدر ازم دور باشی 'بی قرارت بودم خانم م
لباسشو تو مشتت فشردم :پیمان..

منو محکم تو بغلت گرفت :جونم...جون دل پیمان...

هق زدم :دلم برات تنگ شده بود

میدونم خانم ...میدونم چون خودم ده برابر دلتنگ بودم سرمو بلند کرد و روی اشکام

بوسه زد بدون توجه به آدمای اطراف و بی قرار جزء به جزء

چهرمو نگاه کرد و دوباره سرمو تو حصارش کشی د :چطور طاقت آوردتو عزیزم؟؟

شهریار :بابا مارو هم تحویل بگیر پیمان

پیمان همونطور که منو نزدیکش نگه داشته بود با دست آزادش شهریار و بغل کرد و

برادرانه چندتا ضربه پشتش زد شهریار :بیا اینم خانمت صحیح و سالم تحویل خودت پیمان

نگاهم کرد :این بارانی بود که من به تو سپردم؟؟ چرا انقدر لاغر شده؟؟

شهریار چشماشو گرد کرد :به من چه 'من که مسئول غذا خوردنش نبودم

پیمان اخم کرد و عمیق خیرم شد 'سر به زیر انداختم 'این یک ماه بدجور برام پر از تن

ش

بود و سه کیلو لاغر کرده بودم و خب پیمان آدمی نبود که این مسأله رو متوجه نشه

پیمان :خیلی خب شهریار لطف کردی اومدی 'میتونی بری شهریار :یعنی رسما داری

میگی زیادیم نه

پیمان جدی نگاهش کرد و هیچی نگفت و شهریار بامزه سری تکون داد :خیلی خب بابا منو

نخور رفت م

و دستی برامون تکون داد و رفت ،پیمان با یه دست منو نزدیکش گرفت و با دست
دیگش

چمدونشو بلند کرد و با هم از فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم
درو بستم و به سمتش چرخیدم و نگاهش و شکار خودم دی دم و دوباره کشیده شدن تو
حصارش و حل شدن بین دستاش
صداش بلند ش د :چی شده که خانم من انقدر لاغر شده ؟؟ یادش نمیرفت ،محال بود این
مرد موضوعی رو فراموش کنه ،سر کج کردم :سخت بو د

نبودت

جوری نگاهم کرد که دیوانه شدم از خواستنش ،دستشو رو گونم کشی د :میدونستی
دنیامی؟؟

نگاهش کردم و چشم رو هم گذاشتم ،دستش به گونم چسبید و انگشت شصتش نوازش
کرد صورتمو :میدونستی خیلی میخوامت؟؟

بازم هیچی نگفتم و نگاهش کردم ،در پس این نگاه اشکیم عشق دو دو میزد ،پیمان
پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشم بست :دوست دارم...

منم چشم بستم :عاشقتم...

برق قشنگی تو چشماش نشست و من دلم بی تاب شد براش...

و عشق همین دونفره های سادست وقتی غرورت و بزنی کنار و پرده از دل برداری و
بدون شک...ما عاشق بودیم و عاشقی بلد بودیم..

.....

ماشین و جلوی خونه نگه داشت و من چرخیدم سمتش ،سیر نشدم از این دور زدن

چندساعته کنارش اما دیگه ساعت ۵شب بود و پیمان خسته ی راه ...

باران :به حرفام فکر کن نمیخوام وقتی امیرعلی رو دیدی

ذهنیت بدی داشته باشی نسبت بهش

تو این چندساعت راجع به باارتباطم امیر مفصل باهاش حرف زده بودم

جدی نگاهم کرد :من وقتی این داداش شمارو دیدم میتونم نظر بدم و ذهنیتمو برات شرح

بدم پس فعلا بهش فکر نکن و برو بخواب عزیزم اخم کردم ،حساسیت هاش زیاد بود

اما خوشبختانه منطقی عمل میکرد این خودخواه دوست داشتنی

درو باز کردم تا پیاده شم که دستم کشیده شد و برگشتم سمتش و تا به خودم بجنبم

پیشونیم داغ شد :حالا برو

خندیدم و شب بخیر گفتم و پیاده شدم و نگاهش و پشت سرم تا وقتی کامل وارد خونه نشدم

حس کردم

مطمئنا امشب خوب و راحت میخوابیدم چون حالا عشقم تو همین شهر و نزدیکم بود و

این برام عین آرامبخش بود..

صبح و با انرژی زیادی شروع کردم ،امروز پیمان

برمیگشت شرکت و من خوشحال از

حضورش سریع آماده شدم و بعد خوردن صبحانه ی مفصل راهی شرکت شدم

رنگ و بوی تازه ای داشت شهر برام بعد از بارون شبانگاهی دیشب و برگشت
 پیمان و من عمیق نفس میکشیدم این حس قشنگ و
 ماشین و داخل پارکینگ پارک کردم و با لبخند وارد شرکت شدم و از نبود نغمه پشت
 میز و خلوتی سالن استفاده کردم و بدون در زدن پریدم تو اتاق پیمان...
 با این که دیشب رسیده بود اما باز سر حال و خوش لباس پشت میز بود و با دیدنم
 لبخند
 قشنگی زد و دستاشو برام باز کرد: صبح خانم خوشگلم بخی رفت من کنارش: صبح تو هم
 بخیر من اومدم
 خندی: خوش اومدی خوشگلم خانم کریمی نبود که اینجوری پریدی تو اتاق نه؟؟
 ابرو بالا انداختم همون لحظه در بی هوا باز شد و هردو نگاهمون به طرفش کشیده شد و من
 خشک شدم از این اتفاق و حالتی که کنار پیمان بودم
 صدای داد پیمان منو به خودم آورد و از ترس چسبیدم بهش این چه طرز وارد شدنه خانم
 زندی؟؟؟؟
 من از دادش سکت کرده و دلم سوخت به حال خانم زندی بیچاره که چندباری بیشتر
 ندیده بودمش
 از سر خجالت سرمو بلند نکردم و فقط صدای بهت زده ی خانم زندی رو شنیدم: ببخشی
 د مهندس فکر نمیکردم کسی پیشتون باشه

پیمان عصبی و ترسناک گفت: چه کسی پیشم باشه و چه کسی پیشم نباشه شما موظف بودید در بزنی د

خانم زندی: عذر میخوام مهندس

پیمان: تشریفتون ببرید فعلا تا بعد به این مسئله رسیدگی کن م خانم زندی: بازم عذر میخوام

تو تمام این مدت سرم زیر بود و حتی بلند نکردم تا چهره ی خانم زندی رو ببینم ،ب ا رفتنش و شنیدن صدای بسته شدن در ،آروم سرمو بلند کردم و رو به چهره ی خشن پیمان گفتم: مردم از خجالت..

نگاهم کرد و کمی اخم چهرش کم شد: تو چرا قربونت برم ،اون باید خجالت بکشه که هنوز بلد نیست در بزنه

چهرم جمع شد: آبروم رفت ،الان پشت سرم کلی حرف درمیا د

پیمان اخم کرد: دهن کسی که بخواد پشت سرت حرف بزنه رو گل میگیرم ،تو هم انقدر

نترس ،نامزدم کنارم بود ،این کجاش خجالت داره؟؟ سرخ شدم از کلمه ی نامزد

:خیلی خب من برم سر کار م مهربون نگاه کرد: برو قربونت برم

لبخندی بهش زدم و از اتاق خارج شدم ،نغمه هنوز نیومده بود ،سری رفتم طرف اتاقم و

امیدوار بودم خانم زندی این قضیه رو به کسی نگه چون مطمئنا حرفای خوبی پشتم

زده نمیش د

.....

نگاهم به چهره ی مادر سهیل دوختم: راست میگید؟؟ لبخندی زد، با این که فقط سی سالش بود اما چهرش شکسته تر نشون میداد و من

مبدونستم به خاطر غم بیماری سهیل انقدر شکسته شده به فکر رفت م: یعنی پس فردا؟؟

مادر سهیل: بله، شما نظری داری؟؟

وقت کمی بود اما اگه بچه ها کمکم میکردن میشد انجامش داد، لبخندی بهش زد م: بله شما با هیچ چی کار نداشته باش و بسپرش به من

مردد نگاهم کرد، چشم روی هم گذاشتم تا مطمئنش کنم و بعد بوسیدن روی ستاره ی هفت ماهه خواهر سهیل ازش خداحافظی کردم

امروز ۵۸مهر بود و فقط دو روز تا بیست م هر فرصت بود و من به کمک تک تک بچه ه ا احتیاج داشتم و صد البته یه تلفن باید به خانم بزرگ میزد م سوار ماشینم شدم و یه اس ام اس با یه متن یکسان برای مهرداد و شهریار و امیر علی و

بهار و غزل و کیمیا فرستادم و بعد حرف زدن با پیمان و توضیح کارم راهمو به سمت خونه کج کردم

.....

همه جلوم نشسته بودن و با دقت به حرفام گوش میکردن، صحبتام که تموم شد مهرداد

بلند شد و اومد کنارم نشست: بیمارستان اجازه ی همچین کاری نمیده

نیش برایش چاک دادم: خانم بزرگ قبلا این مورد و حل کرده شهریار: خب الان وظیفه ی هر کدوم ما چیه؟؟؟

نگاه از پیمان که جدی و متفکر رو مبل نشسته بود و دستاشو رو سینش جمع کرده بود گرفت م: هر کدوم باید یه قسمت از کار و انجام بدین ،این موضوع برام خیلی مهم ه

امیرعلی: خب بهتر نیست خودت تقسیم وظایف کنی؟؟ ما همه دوست داریم تو این کار کمکت کنی م

نگاه به چهره ی مصمم تک تکشون انداختم و شروع به گفتن کاراشون کردم و سعی کردم نگرانی نگاه ماهان و مهرداد و پیمان و ندید بگیرم...من نمیتونستم از سهیل دل بکنم صرفا

به دلیل بیماریش پس بهتر بود از این لحظه ها برای شاد کردنش استفاده کن م دو روز وقت خیلی کمی بو د....

سر دردناکم و فشار دادم و به آرایش بی نظیرم نگاه کردم و از لباسای سفید و سبز

خوشگلم نگاه گرفتم ،آرایشم کمی غلیظ تر از هر وقتی بود و این به خاطر این بود که

سرخی چشمام و گودی زیرشون و پیوشونه...

تو این دوروز سر جمع چهار ساعتم نخواییده بودم و همه ی وقت آزادم و مشغول تمرین

روی آهنگم بودم ،اما خب ارزش داشت وقتی قرار بود دل سهیل و باهاش شاد کنم...

دل کندم از آینه ،بچه ها همه بیمارستان بودن و رفته بودن دنبال کارا ،با تک زنگی ک ه

پیمان زد از آینه دل کندم و از خونه خارج شدم

توی ماشینش با همون جذابیت همیشه منو محو خودش کرده نشسته بود ،با دیدن خارج شدنم پیاده شد و اومد جلو و من و مست کرد رایحه ی خنک ادکلنش .. نگاهم کرد و اخم نشست بین ابروهاش :سلام خانم خسته ی من..

اخمش برای خستگی و فشاری که این دوروز به خودم آورده بودم بود ،لبخند زدم :سلام آقای غرغروی خودم

اخمش از بین نرفت اما چشماش خندی د :غرغرو خودتی بچه ،من که میدونم این آرایش غلیظ برای از بین بردن سرخی چشمته ،انتظار داری وقتی انقدر نسبت به خودت بی توجهی به روت بخندم

سر کج کردم و جلو رفتم :انتظار دارم وقتی میدونی انقدر خستم منو وسط کوچه نگه نداری...

سری به افسوس تکون داد و درو باز کرد برام و من سوار ماشین شدم و لم دادم رو صندلی

خودشم نشست و بعد نگاه عمیقی به من راه افتاد ،سرمو تکیه دادم به صندلی و نگاهمو دادم به پیمان و غرور چهرش ،متوجه نگاهم شد و بدون برگشتن طرفم گفت :نگاه نک ن

خانم خوشگله ،حواسم میره پی چشمای قشن گت صاف میریم تو دیوارا

خندیدم و سرمو چرخوندم و این پاییز با حضور پیمان برام رنگی تر از هر پاییزی بود ،دقیق ا

رأس ساعت هفت جلوی بیمارستان رسیدیم و من متوجه بچه ها تو محوطه شدم، پیمان ماشین و پارک کرد و بعد گرفتن دستم با هم به سمتشون رفتیم، نگاه از همشون گرفت م و

نگاهم به سر بدون موی شهریار افتاد و چشمام چهارتا شد
 پیمانم تعجب کرد: این چه سرو
 وضعیه؟؟

خندید و هیچی نگفت و من چشمام از این همه خوبیش که به خاطر سر بدون موی بچه ها کچل کرده بود پر اشک شد

کیمیا: مامان و بابای سهیل داخلن و هنوز نرفتن پیشش سر تکون دادم و گیتارم و از تو کاورش درآوردم، من میرم اول بعد طبق برنامه شما داخل شین
 همه باشه ای گفتن و پیمان بعد فشار کوتاهی به دستم رهانش کرد

جلوتر وارد سالن شدم و خودمو به پدر و مادر سهیل رسوندم: سلام، آماده اید؟؟

مادر سهیل: بله واقعا نمیدونم به چه زبونی ازتون تشکر کن م شونشو فشردم و هیچی نگفتم، لبخندی رو لبم کاشتم و با شادی گیتار به دست در اتاق سهیل و باز کردم و وارد شدم اتاق تاریک بود و سهیل روی تختش نشسته بود و غرق فکر بود و حتی متوجه اومدنم نشد
 لبخندی به چهره ی معصومش زدم و شروع به نواختن کردن، با بلند شدن صدای آهنگ تکون خورد و تازه متوجه من شد و چشمای خوشگل سیاهشو گرد کرد و من با همون لبخن د شروع به خوندن کردم:

پاییزه آی پاییزه ...

برگ درخت میریزه..

میگه که ماهه مهره تقویم که روی

میزه..

سهیل چشاشو بسته ..

کنج اتاق نشست ه...

پر میکشن رو ابرا..

کلاغا دسته دسته...

سهیل حواسش کجاست؟؟ برای چی بی

صداست؟؟ دست زده زیر چونه فکر

میکنه که تنهاست...

دونه ی ریزه بارون ...

میریزه از آسمون...

بیستم مهره امروز...

روز تولد اون...

(چشمای سهیل گرد و متعجب منو نگاه میکرد و من دلم پر میکشید برای نگاه بهت زدش)

مامان پیشه ستارست بابا فکر کارشه..

شاید تولدش رو کسی یادش نباشه...

با این که گرم کارن..

باید به یاد بیارن...

نکنه مامان و بابا دیگه دوشش ندارن...

(چشماش غم نشست توشون و ماه من غصه نخور، هرچی شد تو یکی غصه نخور) یادش

اومد که پارسال...

چه شاد بود و چه خوشحال..

مامان یه کیک تازه گذاشته بود تو یخچال...

سهیل لباسو برچی د...

غمگین شد و نخندی د...

به روی بیست رو تقویم..

یه خط قرمز کشی د...

ماه اومد و ستاره...

پولک ابر پاره...

گفت سهیلی که دیگه ...

کسی دوسم نداره...

ساعت روی دیوار...

خوابش میومد انگار...

عقربه هاش میخواستن..

دیگه بیفتن از کار ..

(رفتم طرف سهیل و بلندش کردم از روتخت و همونطور کع دستاشو میگرفتم به طرف در
هدایتش کردم)

سهیل به ماه نگاه کرد ...

چشماشو بست و وا کرد ...

همون موقع مامانش ...

یهو اونو صدا کرد ...

گفت کجایی سهیل جون..

بیا یه لحظه بیرون...

مگه نمیخواهی امشب ...

شعر بخونی برامون...

(در و باز کردم و سهیل با دیدن جمعیت پشت در و بچه های تو سالن و پدر و مادرش و

ستاره جلوتر از همشون چشمش برق زد و یه لبخند گنده رو لبش نشست ،نگاه تشکر

آمیز مو به دوستانم که با لبخند ایستاده بودن هدیه کردم و ادامه دادم)

سهیل صدار و شنی د...

در روی پاشنه چرخی د...

ولی باور نمیکرد...

چیزی که پشت در دی د..

بابا و مامان و ستاره..

دایی و خاله و بهاره..

گفتن با هم یک صدا...

تولدت مبارک...

(بچه ها با لبخند و شادی تولدت مبارک و تکرار کردن و به طرف سهیل هجوم آوردن و

شهریار با همون سر بدون موش میز چرخداری که روش کیک بود و هدایت کرد جلوی

سهیل)

کیکی روی میز بود ...

خوشمزه و لذیذ بود...

گفتن بیا سهیل جون..

شمعارو فوت بکن زو د..

مامان و بابا دوتایی...

عمو خاله و دایی..

دست میزدن میخوندن..

سهیل خوب مایی...

سهیل گل بهاری...

بوی شکوفه داری..

بیا بشین بگیری م..

یه عکس یادگاری..

سهیل چقدر تو ماهی..

چشم و ابرو سیاهی...

خندون باشی همیشه..

صدساله شی الهی...

دست از خوندن برداشتم و نگاه تشکر آمیز سهیل عزیزم و با یه لبخند جواب دادم و با شادی به طرف بچه های بیمارستان که همشون مثله سهیل سرشون بدون مو بود رفتم و دوستانم هم بهم ملحق شدن..

امشب باید یه شب به یاد موندنی برای سهیلی که دیگه نه سالش شده بود میشد و من چشمم پی پیمانی بود که با همه ی اون غرور قشنگش زانو زده بود جلوی یه بچه ی کوچیک و سر بدون موش و نوازش میکرد ...

اینجا... تو این نقطه... وضعت هرچقدر هم بد باشه امید داری به زندگی و این امید و از همین کوچولو ها یاد میگیری... سهیل از گردنم آویزون شد و یه بوسه گنده روی گونم کاشت و من با خنده به دوربین تو دست بهار که از این لحظات فیلم میگرفت لبخند زدم

.....
پتورو تا سینه ی سهیل بالا کشیدم، ساعت دوازده بود و تازه همه رفته بودن، امشب به همه ی بچه ها خوش گذشته بود و سهیل هنوز چشمش برق داشت: تولدتو دوست داشتی؟؟

خندی د: خیلی، کار تو بود باران جون؟؟

بینیشو کشیدم: مامانت گفت بهم و من برنامه ریزی کردم براش، تازه امشب همه ی دوستای منم دیدی

شیطون شد نگاهش: اون آقای جذاب خیلی دوست داره قفل کردم: کی رو

میگی؟؟ لباسو جمع کر د: پیمان دیگه

آروم زدم تو سرش: بچه پررو خندی د: باران

جون؟؟ باران: جونم؟؟

سهیل: امشب بهم خیلی مزه داد، مرس ی

لبخندی زدم، سهیل دوباره ادامه دا د: میدونی باران جون من خیلی دوست دارم؟

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم: منم دوست دارم

چشمای خوشگلش دوخت تو چشمام: اون قصه ی نیمه کارتو امشب برام میگی؟؟

نوازش کردم سرشو: امشب دیره سهیل فردا شب میام و میگم خواست چیزی بگه اما نگفت

و چشماشو بست: شب بخیر باران جون

باران: شب بخیر عزیزم کمی پیشش موندم و وقتی مطمئن شدم خوابیده از بیمارستان

خارج شدم، بچه ها هم ه

رفته بودن و فقط پیمان تو ماشین منتظر من بود با خستگی سوار شدم

:بخشید معطل شدی..

پیمان: فدای سرت عزیزم، خوابید؟؟

تکیه دادم به صندلی: آره خوابید، امشب بهش خوش گذشته بود حسابی

دستم بلند کرد همش زحمات تو بود

قدردان نگاهش کردم: تو و بچه ها هم خیلی کمک کردین، ممنون م

نگاهم کرد: هلاکی از خستگی نه؟؟ چشم روی هم

گذاشتم: خیلی ...

سرعتشو کمی زیاد کرد: باران؟؟ چشمامو باز کرد

:جانم؟؟

اخم ریزی کرده بود: گفתי صبر میکنی مگه نه؟؟ نفهمیدم منظورش و: چی؟؟ ماشین و کنار

کشی د: گفתי هرچقدر لازم باشه صبر میکنی تا پدرم راضی بشه، درسته؟؟ گنگ نگاهش

کردم و تأیید کردم حرفشو، کلافه و جدی نگاهم کرد: اگه راضی نشه چی؟؟

لرز بدی نشست تو تنم و متوجه شد، منو به حصارش کشی د:

چرا میلرزی خانمم و دل من و خون میکنی؟؟ فقط یه سوال بو

د چونمو فیکس کردم: منظورت چی بود؟؟

خیره تو چشمام گف ت: حاضری بدون رضایت پدرم مادرم همسر من شی؟

چونه لرزوندم: تو گفתי راضیشون میکنی؟؟

جدی گف ت: دارم سعیمو میکنم، الانم یه سوال بود که اگه نشد حاضری باهام ازدواج کنی

با این شرایط پر بغض گفتم: بابام..

پیمان: بابات و من راضی کنم چی؟؟

جای فکر نداشت وقتی دوری ازش برام مثل مرگ میموند، مطمئن سر تکون دادم

محکم م

تر بغلم کرد: من بازم تلاش میکنم برای راضی کردنشون اما اگه نشد دلم به همین بله ی
الانه تو خوش میمونه ،چون بیشتر از این نمیتونم صبر کن م ترسیدم از سرنوشت شبیه
گیسو اما عشق پیمان برام مثله نفس میموند ،من بدون پیمان هیچی نبودم ...هیچی..
بقیه ی مسیر و تا خونه هر دو سکوت کردیم و من عاجزانه از خدا خواستم پدر و مادر
پیمان

راضی بشن به این وصلت و روزامون رنگ یه خوشی واقعی بگیر ه
جلوی خونه نگه داشت و من چرخیدم طرف چهره ی مردونش :مرسی بابت امش
ب

دستم گرفت :من وظیفمو انجام دادم عزیزم ،برو تا از خستگی بیهوش نشدی
،شبت بخیر

لبخند خسته ای زدم و شب بخیر گفتم و پیاده شدم ،حس بدی داشتم که کل وجودم و
گرفته بود و نمیدونستم چیه ،درو باز کردم و داخل شدم و صدای دور شدن ماشین پیما
ن و گوش کردم

تو دلم غوغایی بود که دلیلشو نمیدونستم ،چراغ اتاق ماهان روشن بود و معلوم بود بیداره
،رفتم طرف اتاقم و تاپ و شلوارک صور تیم و پوشیدم و بعد پاک کردن آرایشم رفتم سراغ
اتاق ماهان و چندتا ضربه به در زدم صداش بلند ش د :بفرمایید سرک کشیدم تو اتاق
:داداشی؟؟ لبخند زد :جونم عزیزم

خودمو تو کشیدم و به چهره ی عینک زده و پشت میز مطالعه نشستش خندیدم

امشب خیلی زحمت کشیدی 'مرس ی

دستمو کشید :عزیز دلمی ..همه کارارو خودت کردی که سرمو رو سینهش گذاشتم و

سعی کردم دلشورم و ندید بگیرم :امشب پیشت بخوابم 'یک م دلشوره دارم

سرمو بوسی د :دلشوره واسه چی؟؟

شونه بالا دادم 'خودمم نمیدونستم فقط تو دلم رخت میشستن 'ماهان به تخت اشاره

کرد :برو بخواب 'منم این چندتا صفحرو بررسی کنم میام از رو پاش بلند شدم و گوشه

ی تخت دونفرش خوابیدم

'خوابی که تا صبح جز عذاب و

کابوس چیزی نبود و من بعضی مواقع دلگیر میشدم از دلی که حوادث بد و از قبل باخبر ر

میش د.....

روز بعد به خاطر خوابای آشفته بی حوصله و داغون بودم و از اونجایی که با اون حال کاری

نمیتونستم انجام بدم به پیمان زنگ زدم و گفتم نیام و کمی سردرد و بهونه کردم و اون م

گفت تا ظهر شرکت میمونه و بعد میاد دنبالم تا بریم بیرون و کمی حال و هوام عوض شه

...

از سکوت خونه حال بد میشد بنابراین تصمیم گرفتم تا ظهر که پیمان کارش تموم میشه

برم بیمارستان پیش سهیل و فیلمی و عکسایی که دیشب بهار گرفته بود و بهش نشون بدم

'یه دست لباس پاییزه ی مشکی ساده پوشیدم و سوار ماشینم شدم و به طرف بیمارستان

رفتم

از اونجایی که تو نبود پیمان هرروز به سهیل سر میزدم عادت شده بود برام دیدن
هرروزش

ماشین و سر جای همیشگی پارک کردم و داخل بخش شدم و به طرف اتاق سهیل رفتم م
اما نرسیده به پیچ راهرویی که اتاق سهیل توش بود ص دای جیغ و گریه ای به گوشم
رسید و

یه عالمه حس بد و بهم تزریق کرد ،وارد راهروی اتاق سهیل شدم و با دیدن مادر سهیل که
دم در اتاقش گریه میکرد و تو سر خودش میزد پاهام سست شد و بی تعادل جلو رفتم....
اصلا متوجه نبودم چی شده و یا چرا گریه میکنه ،شایدم نمیخواستم به چیزی که فکر
م

میرفت طرفش اهمیت بدم ،رسیدم جلوی اتاق و مادر سهیل منو دید و گریش شدید شد و
همونطور که میون دستای دوتا پرستار زار میزد گفت :دیر رسیدی ،بچم رفت؟؟
گیج نگاهش کردم ،سهیل کجا رفت ،سرکی داخل اتاق کشیدم و با دیدن پارچه ب
سفیدی که رو تخت سهیل کشیده بودن و پرستارا و دکترایی که تو اتاق بودن خشک شده
آوار شدم رو زمین

و نگاهم دودو زد پی اون پارچه ی سفید و این نمیتونست واقعیت باشه..

مادر سهیل بیهوش شد میون دست دوتا پرستار و مگه میشد زیر اون پارچه سهیل باشه...
دیشب تولدش بو د...

دیشب تازه نه سالش شده بو د...

بهش قول داده بودم ادامه ی قصه رو براش بگم...

دیشب بغلش کردم...

مگه میشد 'سپیده با دیدنم دویدطرفم و با گریه گفت: متأسفم باران..

نگاهش کردم 'بدون اشک و شکه 'تأسف برای چی؟؟ سپیده تکونم داد: باران..

دوباره نگاه بی حسم رفت پای اون پارچه ی سفید و خاطره ها تو سرم جون گرفتن) م ن

سهیلم... باران جون دوست دارم تو یکم کمتر دوسم داشته باش.... اسم خواهرمو میزار

م

ستاره... باران جون ادامه ی قصه رو میگ ی (سر تکون دادم: نه.... اون

سهیل نیست.. مگه نه؟؟

سپیده گریش گرفت 'تکونش دادم: بگو سهیل نیست... من قرار بود امشب براش ادمه ی قصه

رو بگم

سپیده نگاهم کرد 'موبایلم زنگ خورد و من نگاهم پی سهیل بود 'انقدر زنگ زد تا قطع شد

و مگه میشه سهیل...

سر تکون دادم: خدایا این اصلا شوخی خوبی نیست... اون بچه تازه دیشب نه سالش شده

بو د..

دستامو نگاه کردم... من با همین دستا دیشب بغلش کردم دوباره نگاهم رفت پی اون پارچه

ی سفید و بعضی مواقع سفید از همه ی رنگ ها زشت تر میشه

همونجور که کنار دیوار سر خورده بودم زانو هامو بغل کردم و نگاهم از اون نقطه ی سفی د

کنده نشد... موبایلم دوباره زنگ خورد و من شکه تماس و وصل کردم اما هیچی نگفت م
پیمان: باران معلوم هست کجایی که هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟

یه چیزی سر سینم درد میکرد و من دلم میخواست اون حجم تو گلوم و خالی کنم 'زمزم ه
کردم: پیمان؟؟.

چند لحظه مکث و بعد صدای دادش: باران چرا صدات اینطوریه؟؟ چت شده؟؟
شکه و خیره زمزمه کردم: مُر د..

دادش گوشمو لرزون د: چی؟؟ دوباره زمزمه کردم: مُر د و حس کردم نم نشست تو چشمام و
چقدر زشت بود این کلمه برای سهیل نه سالم 'حس کردم نفسم بالا نیامد و دوباره همون
حس مزخرف تنگی نفس گریبانم و گرفت و گوشی بدون توجه به داد پیمان از دستم رها شد
و من با همون بغض خفه کننده و نفسی که با لا

نیومد خیره به اون سفیدی زشت سرم کج شد و چشمام بسته ش د....
گاهی بی خبری خیلی خوبه...

.....

چشمامو که باز کردم نور به شدت باعث سوزششون شد و مجبورم کرد دوباره ببندمشون
,

وقتی کمی سوزشش قطع شد آروم تر بازشون کردم و جلوی بسته شدنشون و گرفتم ت ا
عادت کنه به نور.... داخل یه اتاق سفید بودم و چیزی روی بینیم بود که داشت اذیتم میکر
د

....چشممو باز و بسته کردم و یهو همه ی اطلاعات به سرعت به ذهنم هجوم آوردن
و چشمامو پر اشک کردن....

سهیل...سهیل نه ساله ی دوست داشتیم...میخواستم حق بز نم برای از دست دادن کوچولوی دوست داشتیم اما نمیشد...انگار یه چیزی راه گلوم و بسته بود و نمیزاشت ای ن بغض خفه کننده باز بشه

حالم افتضاح بود در باز شد و پرستاری داخل شد و با دیدنم خوشحال گفت: بهوش اومدی؟؟

و به سرعت خارج شد و طولی نکشید که پیمان بهم ریخته و داغون اومد تو... با دیدنش بغضم بیشتر ش د...سهیل دیشب بهش گفت آقای جذاب...کاش این بغض

میشکست ...بی حرف نگاهم کرد و به طرفم اومد ...اون حجم عذاب آور روی بینیمو برداشتم و با بغض نگاهش کردم...

طاقت نیاورد نگاهمو و منو کشید تو حصارش و بی قرار زمزمه کرد: متأسفم عزیزم... من حالم از این کلمه بهم میخور د...من حالم از هرچی سفیدی بود بهم میخور د...

سرمو قایم کردم و هیچی نگفتم 'سرمو بوسید و سکوت کر د...چقدر خوب بود که سکوت کرده بود و میزاشت من خلوت کنم با خود م...چه

خوب که فقط بود و بودنش برام مرهم بو د...سهیل رفته بود و من باور نداشتم رفتنش و ...بغض داشتم و نمیشکست...حرف داشتم و صدام درنمیوم د...یک

کلام...عزادار بودم و

شکه...و به خدا که سهیل حیف بود برای خاک....

(زودرفتی گلم...رفتی داغت موند رو دلم حیف بودی گلم..رفتی
دردام و به کی بگم)

روی تختم تو اتاقم نشسته بودم...پنج روزی بود از بیمارستان مرخص شده بودم و عین این
پنج روز تو این اتاق بی حرف و بی اشک و پر بغض روزامو سر میکردم ...

پیمان هرروز میومد و در سکوت و نگرانی روی صندلی راکم مینشست و نگاهم میکرد
و

آخر شب داغون و نگران تر از قبل بوسه ای به پیشونیم میزد و میرفت...ماهان و بچه ه ا
سعی میکردن حال و هوام و عوض کنن اما نمیش د....یه شک بزرگ بود این اتفاق واسم و
نمیشد راحت کنار اومد باهاش....هنوز قلبم درد میگرفت با یادآوری این که قصه رو ش
ب

آخر براش نگفتم...امیرعلی میومد و با داد ازم میخواست حرف بزنمگریه کنم و من
تو

سکوت مظلومانه نگاهش میکردم.....بعضی مواقع انقدر داد میزد که تهش خسته میشد و
به روش پیمان پناه میبرد و فقط نگاهم میکردپر از نگرانی های برادرانه...من بلد
نبودم

با از دست دادن سهیل کنار بیا م....شبا وقتی همه میخوابیدن

فیلم شب تولدشو میذاشتم و

نگاه میکردم....پلکام خیس میشد و گلوم سنگیناما بغضم نمیشکست و من قلبم در د

داشت برای سهیلی که دیگه صداشو نمیشنیدم و آرزو داشت برادری کنه برای ستاره ی کوچیکش....

روز هفتم سکوت سنگین من بود و همه خسته از تلاش برای تغییر حال منامیر علی میگفت محکم باشم.....بجنگم.....قبول کنم و اگر نشد عادت کنم...اما نمیشد و بعد دوباره

اخم میکر د و رفتنش از اتاقساعت نزدیک شیش بود و بارون پاییزی به شدت میزد و من

اشارپم و دورم پیچیده بودم و به بارون نگاه میکردم که در باز شد و پیمان عصبی و بی قرار داخل شد و نگاه من کشیده شد سمتش....

بعد نگاه کوتاهی بهم عصبی پر اخم به طرف کمد رفت و یه مانتوی پاییزه و یه شال از توش برداشت و سمت اوم د...گیج بودم از کارش ،عصبی بود اما آروم اشارپ و از دورم برداشت و به نرمی مانتو رو تن من که گیج نگاهش میکردم کر د...هفت روز بود باهاش حرف نزده بودم و هفت روز بود صداشو نشنیده بودم و فقط نگرانی نگاهش و داغون شدن هر روزش و دیده بودم....

دکمه های مانتو رو بست و شال و روی سرم انداخت و با همون دستای قوی و محکم ش موهامو داخلش فرستاد و بدون حرفی بلندم کر د....شکه شدم از

کارش و به پیراهنش چنگ زدم اما چیزی نگفتم منو از اتاق خارج کر د نمیدونستم کجا داره میره اما خوشحال بودم ماهان و ماه بانو مارو تو اون وضعیت نمیبین ن

...منو عین یه شیء قیمتی رو صندلی ماشین گذاشت و خودشم نشست و راه افتاد
د...بازم با

سکوت صبورانه ی اون و بی تفاوتی پر از بغض من....

نگاه خستمو به خیابونا دادم و من چقدر دلم گریه میخواست برای رهایی از این حجم
عذاب

آور توی گلوم....بارون میزد و مردم پناه میگرفتن زیر سایبونا...خیلی ها چتر داشتن
و

خیلی ها هم به جای فرار کردن از خیس شدن زده بودن تو دل بارون...

یاد سهیل دلمو به آتیش کشی د...اولین دیدارمون وقتی بود که سهیل محو بارون شده
بو د...سهیل عاشق بارون بو د...آخ خدا گاهی دلگیر میشم از حکمتت...ماشین که ایستاد
منم از فکر بیرون اومدم و نگاهی به اطراف کردم و با دیدن بهشت زهرا لرز نشستت و
تنم....

پیمان نگاهم کرد و پیاده شد و در سمت منو باز کرد و کمک کرد پیاده شم..نگاهش کردم
تا

بفهمم هدفش از اینجا اومدن چیه...غصه داشت چشمای همیشه مغرورش...دست

انداخت زیر بازوم و منو دنبال خودش کشید و روبروی قبری ایستا د...هنوز سنگی روش
نبود و یه پارچه ی ترمه روی خاک هارو پوشونده بود و من مات شدم به عکس سهیل بالای
قبر و رو دوزانو افتادم روبروش

پیمان کنارم زانو زد و با صدای خش داری زمزمه کرد :

اینجا خونه ی سهیله باران...خونه ی

همیشگیش...آوردت اینجا شاید دوست کوچولوت کمکت کنه تا گریه کنی...اینجا و ت و این نقطه هرچقدر میخوای گریه کن و حرف بزن ...گله کن از خدا و از همه...اما وقتی پ ا میشی میخوام صداتو بشنوم...دلم لک زده برای شنیدن صدای قشنگت..برای دیدن شیپنت چشما ت...دلم تنگ شده برات باران

اینجا گریه اما وقتی پا میشی همون آدم قبل شو...خانم صبور و محکم من که تونست دل سنگی منو نرم کنه و بی تاب خودش کنه...تنهات میزارم خانم تا خوب با سهیلی که میدونی راضی نیست خودتو اینطور اذیت کنی درودل کنی ...تا هرچند ساعتی که بخوای صبر میکنم اما وقتی بلند شدی دیگه نمیخوام انقدر داغون بینمت...

حرفشو زد و بلند شد و دور ازم ایستاد و من مات سنگ قبر حرفای پیمان تو سرم رژه رف

نگاهم کشیده شد به عکس سهیل و لبخند قشنگش و دستم روی خاک قرار گرفت سهیل...من اومدم..میدونم بی معرفتم که الان میام اما خب بالاخره اومدم...باورم نمیش ه سهیل..من امید داشتم به خوب شدنت اما نمیدونم یهو چی شد ،تو حالت خوب بود پس چی شد که اینطور ناگهانی...

بغضم بیشتر شد :خیلی درد کشیدی سهیل اما الان مطمئا حالت خوبه ...پیش خدا جات خوبه و ما باید اینجا بسوزیم ...سهیل منو ببخش که اون داستان و واست ادامه ندادم...اما الان میگم

صورت‌مو به خ اک چسبوندم و ادامه داستان و براش تعریف کردم ،هق زدم و تعریف کردم ،

اشکم چکید و تعریف کردم ،اون بغض خفه کننده از بین رفت و تعریف کردم...
 سرمو از رو خاک بلند کردم و همونطور که زار می‌زدم خودمو بغل کردم و شروع به خوندن

لالایی کردم ،صورت‌م خیس اشک بود و من آروم بودم به خاطر از بین رفتن بغضم...سهیل آروم کرده بود

لالایی کن بخواب ،خوابت قشنگه گل مهتاب شبا
 هزارتا رنگ ه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه یه
 وقت پا نزاری تو شهر غصه لالایی کن مامان چشم‌اش
 بیداره مثله هرشب لولو پشت دیواره دیگه بادباکت
 نخ نداره نمیرسه به ابر پاره پاره لالایی کن...لالایی
 کن

هق هق گریه نداشت ادامه بدم ،سرمو روی زانو هام گذاشتم و همراه آسمون باریدم...جای
 تمام سکوت این هفت روزم باریدم...باران باری د...

خش دار گفت :گریه کن عزیزم ...گریه دلتو آروم میکن ه هق زدم :پیمان
 :جانم؟ ؟

باران :فقط نه سالش بود

محکم بغلم کرد و هیچی نگفت، منم حرفی نمیخواستم بیشتر به گوش میخواستم تا عذاب این چندروزم و بشنوه... من گفتم و پیمان گوش کرد... انقدر گفتم و گریه کردم که خالی

شدم...رها و خالی...حالا میشد با این غم کنار اوم د...حالا میشد بلند شد از زمین..حالا میشد

به سهیل گفتم:سفرت بی خطر و آسون..مسافر کوچولوی من روزهای پاییزی درحالی میگذشتن که من کم کم داشتم شبیه قبل میشدم و غم رفتن سهیل

و فراموش که نه..باهاش کنار میومدم و تو این راه به خیلی ها مدیون بودم..به عاشقان ه های پیمان ...برادرانه های ماهان...خواهرانه های دوستام...منطق امیرعلی و شادی آرش و شهریار...

وقتی سختی آدم اطرافیانشو بهتر میشناسه و من چقدر دل گرم بودم به حضور اطرافیانم...

دوماهی از رفتن سهیل عزیزم میگذشت و من دلتنگی هامو با دیدن فیلما و عکساش کم میکردم...دوروز دیگه شب یلدا بود و بچه ها برنامه ریخته بودن همه خونه ی ما جمع بشن و یه محفل کوچولو برگزار کنیم

شب یلدا ی سال گذشته بین منو پیمان هیچ حسی نبود و امسال دلهامون بهم وصل شده بو د...شور و شوق زیادی برای طولانی ترین شب سال نداشتم و یک جورایی اسیر روزمرگی

های بعد مرگ سهیل شده بودم و به خاطر پیمان حرفی نمیذدم...

کارهای پذیرایی رو به ماه بانو سپرده بودم و خیالم از بابتشون راحت بود و برای
لباس هم از

اونجایی که اصلا حوصله ی خرید نداشتم از لباس های استفاده نکردم یکی رو انتخا
ب

کردم....بهار غر میزد به این بی انگیزه بودنم و من با لبخند غرغراشو رد میکردم

شب یلدا برای من همیشه پر از شور و شوق بود اما نمیدونم چی باعث شده بود امسال من

انقدر دلنگران باشم و یه چیزی شبیه دلشوره نزاره شاد باشم....از آخرین دلشورم
اصلا

خاطره ی خوبی نداشتم و یه چیزی مدام بهم نهیب میزد که رنگ آرامش این روزام و
قراره از دست بدم....

اون موقع نمیدونستم دلشورم برای چیه اما الان از اسم دلشوره هم تنم میلرزه چون
اون

دلشوره خیلی زود نوید روزهای سرد و خاکستری زندگیم ش د....

برای شب یه پیراهن شب مشکی بلند انتخاب کردم که پارچش برق میزد و موهام و لخت
روی شونه هام ریختم....امشب میخواستم یلدایی بشم...سیاه و خیره کننده و خب به نظر
خودم لباسام خیلی به چهرم نما داده بود .

عطر شیرین محبوبم و به زیر گردنم زدم و به چشمایی که تنها آرایششون یه ریمل سیاه
بود نگاه انداختم و بعد مسیر نگاهم و به لب های سرخم دوختم

در اتاق زده شد و بعد بفرمایید من بهار داخل شد و با دیدنم لبخند زد: الهی قربونت برم
چقدر ماه شدی

تعریف اغراق گونش و با لبخند جواب دادم: مرسی تو هم خوب شدی، کاری داشتی؟؟
اومد جلو و موهای براقم و لمس کرد: مهمونا اومدن و نگاه پیمان به پله هاست
نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو تخت: دل آشوبم بهار دستای یخ کردم و
گرفت: انقدر به خودت تلقین نکن، انشاء.. دلشورت بیخوده، بیا بری م پایین
بلند شدم: امیدوارم همین طور باشه

با هم از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین اومدیم، صدای آهنگ میومد، عادت آرش بود
د

که عادت داشت شبای یلدا صدای موسیقی تا صبح تو خونه باشه، پیچ پله رو که رد کردم
و دیدم به سالن پذیرایی باز شد با دیدن پیمان لبخندم جون گرفت و دلشورم پر کشی
د.

یه پیراهن جذب شکلاتی پوشیده بود با کتان تنگ گرمی و موهای مشکی پر پشتش و
طب ق سلیقه ی من شلوغ درست کرده بود

از همین جا هم لبخند جذاب مغرورانش دلمو میلرزوند

...آروم به طرفشون قدم برداشتم و

نگاهش و کشیدم سمت خودم... این نگاه با این گرمای سوزانش تمام جونمو به
آتیش

میکشی د... سلام بلندی به جمع گفتم و گرم جواب گرفتم... یه جواب شوخ و شیطون از

شهریار و آرش و فری د...یه سلام گرم از مهرداد و ماهان و امیر و سلام پر از مهر و عشق
از

پیمان...کیمیا کنار خودش و غزل برام جا باز کرد و من خیره ی نگاه عاشق پیمان بینشون

نشستم و دیدم اخمای پیمان درهم رفت

کیمیا با شیطنت زیر گوشم گفت :الان آقاتون میخواد سر به تنم نباشه که تو رو اینجا

نشوندم

اخم مصنوعی رو صورتم نشست :مگه دیو سه سره که اینطوری راجع بهش فکر

میکنی؟؟

کیمیا حق به جانب جواب داد :والا کم از دیو سه سر نداره ،با تو خوبه و الا من ندیدم یه بار

لبخند بزنه به کسی غیر تو..

تو دلم قربون صدقه ی پیمان رفتم و نیشم باز شد ،کیمیا زد به پهلویم :خب حالا چه ذوق ی هم

میکنه

نیشم و بستم و برای جلوگیری از ادامه ی داستان رو به غزل کردم:چرا شروین نیومد؟؟

غزل همون لبخند آرامشبخش همیشگی رو زد :امروز کارش کمی طول کشید ،به من گف

ت

زودتر پیام خودشم میره خونه آماده میشه میاد

سری تکون دادم و نگاهم به امیر افتاد که داشت به چیزی اشاره میکرد...رد نگاهشو

گرفتم و

به پیمان و اخم های درهمش رسیدم و شیرینی لبخندم بیشتر ش د...عشق حسود و
حریص

من ...تا دید دارم نگاهش میکنم با غرور به بالکن اشاره کردمنظورش و فهمیدم و س ر
تکون دادم ...

خودش بلند شد و با گام های بلند از سالن خارج شد و منم بی توجه به نگاه شیطون امیر با
چنددقیقه تأخیر از سالن خارج شدم

وارد بالکن شدم و تا به خودم بجنبم و پیمان و پیدا کنم از پشت کشیده شدم توی
حصار ش

گرمی که تو تموم دنیا برام مثلش نبود

صداش گرم و پرحرارت زیر گوشم بلند ش د :عروسک م ن با ناز چرخیدم سمتش و
چشمامو دوختم تو چشماش...

مغرور و جدی نگاهم کرد :به نفعته انقدر ناز نگاهم نکنی وگرنه تضمین نمیدم اتفاق ی
نیفت ه

خندم گرفت و ازش جدا شدم کمی :وقت کردی یکم اخم کن شما...

کنار چشماش چین خورد و خنده ی با چشمم و من دوست داشتم :به دوستت بگو با ر

آخرش باشه خانم منو میکشه سمت خودش ناز قاطی لحنم کردم

:هنوز که خانمت نشد م

جدی و سنگین نگاهم کرد :وقتی بهم گفتی بله خانم من شدی 'بقیش کشک ه

خودخواه و تک کلام بود این مرد و با همینا منو عاشق کرده بود 'هوس کردم کمی اذیتش

کنم.. جلو رفتم و عشوه قاطی رفتارم شد د: پس من خانتم؟؟؟ ماتم شد و خیره به چشمام
گفت: نیستی؟؟؟ سر کج کرد م: هستم

دستمو کشید و خشن اما عاشق زمزمه کرد: هستی... همیشه هستی

عشق بینمون بیداد میکرد و من تو این روزای دلم به همین عاشقانه ها خوش بود ...

با دستم خطوط فرزی رو شانش کشیدم: پیمان؟؟؟ سرمو بالا آورد: جون

پیمان؟؟؟ سرمو کج کرد م: دوست دارم..

چشماش ستاره بارون شد د: یه قولی بهم بده باران؟؟؟ کنجکاو گفتم: چه

قولی؟؟؟

پیمان: یه روز زیر بارون این جمله رو بهم بگی...

خندیدم: همین؟؟؟ خندی

د: همین..

صدای آهنگ که از داخل میومد نگاهمون کشید سمت خونه و دستامون گره خورد تو هم ...

امشب طولانی ترین شب زمستون بود و دل ما سردی این ماه و کنار هم گرم میکرد شب اول

زمستون و ...

توی خونه پر مهمون و ...

با تموم سردی این شب..

پر گرمی دلامون و ..

صحبت از گذشته هامون و ...

از همه خاطره هامون و ...

آسمون میزنه نم نم...

روی شیشه برف و بارون و ...

(نگاهم خیره ی چشمای مغرور پیمان شد و اونم نگاهم کرد بی قرار تر از هر وقتی...ای ن

نگاه قرار بود مثل یلدا طولانی بشه انگار.. (شب یلدامو...کل

آرزو هامو..

زیبایی دنیا مو...

تقسیم میکنم با تو..

دلچسبی این حال و ...

آرامش این سال و ...

نیتم تو هر فال و ...

تقسیم میکنم با تو..

(با سفید شدن سرشونه های پیمان با تعجب به آسمون نگاه کردم و لبخند نشست رو

لبم...این اولین برف امسال نبود چون تو آذر ماه دوبار برف اومده بود اما بی شک اولین

برف زمستونی بود تو یلدایی ترین شب تاریخ

پیمان نگاهم کرد و من نگاهش کردم و چقدر حرف بود پشت نگاه عاشقمون (قسمت

هر کسی بین..

شعرا ی حافظ امشب..

قسمتت با من رقم خور د..

مثله یه معجزه امشب...

توی این هوای عالی..

تو شب بلند یلدا...

چه تماشایی با تو...

برفی که میاد تا فردا...

گوش کردم به صدای قلبش ...منو حل کرد تو بغلش و یه چیزی ته وجودم
میگفت این روزای آخره آرامشمه...چقدر بد که دلم زود به استقباله طوفانی
میرفت که از من چیزی باقی نمیزاشت..).

شب یلدامو ...کل آرزو هامو...

زیبایی دنیامو...

تقسیم میکنم با تو...

.....

نقشه ی تکمیل شدمو زیر بغلم زدم و به قسمت بازبینی رسوندم و بعد خداحافظی با
پریناز به طرف اتاق پیمان رفتم ...نغمه با دیدن م لبخند زد ،لبخندش جواب دادم
:مهندس هست؟؟

سر تکون داد :آره بزار بهش بگم بعد برو تو..

سر تکون دادم و منتظر شدم نغمه به پیمان اطلاع بده ،با اشاره ی دست نغمه در اتاق

پیمان و زدم و داخل شدم :سلام

سرشو بلند کرد از رو نقشه ی مقابلش :سلام عزیزم رفتم جلو و به چهره ی خستش نگاه کرد
م :خسته نباش ی دستی میون موهاش کشید و مهربون لبخند زد :تو رو که دیدم خستگی از
تم رفت عزیزم... کارت تموم شد؟؟

عزیزم گفتناش هم محکم و پر از جدیت بود ،با حلقه ی تو دستم بازی کردم :آره ،
میخواستم برم گفتم پیام خداحافظی کنم..
بلند شد و اومد طرفم :ماشین آوردی؟؟
به قد و هیکل مردونش نگاه کردم :آره.

با احتیاط برو عزیزم ،مواظب خودت باش ...کارم تموم شد و رفتم خونه زنگ میزنم بهت..
لبخندی بهش زد م :باشه پس فعلا با لبخند بدرقم کرد و من از اتاقش خارج
شدم و بعد خداحافظی با نغمه سوار آسانسور
شدم...ماشین و تو پارکینگ نداشته بودم ،از شرکت خارج شدم و خواستم به طرف
ماشین م

برم که با صدای ناز و زنگ دار دختری که به اسم صدام میکرد برگشتم....
نگاهم تو دوتا چشم زمردی که زیباییش خیره کننده بود قفل شد ،دختر به آهستگی جلو
اومد و با همون صدای نازش گفت :خانم باران راستین؟؟ سر تکون دادم :بله شما؟؟
دقیق نگاهم کرد و با کمی مکث گفت :مهسان هستم...مهسان آریان منش...
این اسم ،چیزی نبود که از یاد من بره ...مبهوت ،خیره ی زیبایی روبروم شدم و تو سرم
این

سوال رژه رفت مهسانی که کابوس این روزهای من بود با من چیکار داره...

ظاهرا این شروع ماجرا بود...

روبروی هم توی کافیشاپ و پشت صندلی های لهستانی نشسته بودیم و در سکوت هم و

نگاه میکردیم... من هیچ وقت وقتی اسم مهسان و از پیمان شنیدم، تصور نمیکردم روبروش توی کافیشاپ بشینم و دوستانه سفارش قهوه بدم... خیره نگاهم میکرد و من

احساس میکردم داره فکر میکنه تا صحبتشو از کجا شروع کنه... هیچ درکی از موقعیتمون و دلیل این ملاقات نداشتم به خصوص این که برخلاف تصورم تو چشماش هیچ کینه ی ا نفرتی نسبت به خودم نمیدیدم و برعکس آرامش غریبی تو چشمای درشت زمردیش ک

ماهرانه آرایش شده بود موج میزد...

این دختر زیبا و چشم نواز بود و بدون شک رسم دلبری بلد بود... موهای فرزیتونی رنگش

که آزاد و بی قید از زیر شال سبز رنگش ریخته بود بیرون ازش یه عروسک ساخته بود و من نگاه مرد میزد مقابل و به لب های اناری رنگش حس میکردم...

فنجون قهوشو با ژست خاصی دست گرفت و لبخندی زد :

عکستو اتفاقی تو بک گراند گوشه

پیمان دیده بودم اما باید اعتراف کنم زیباتر از عکستی و چهره ی مینیاتوری و شیرین ی داری...

خیره شدم تو چشمایی که باهوش بودن صاحبشون و فریاد میزدن: فکر نمیکنم منو دعوت

کرده باشین اینجا که از چهرم حرف بزنین....

لبخند شیرینی زد: خب البته که من دلیل مهم تری برای این ملاقات دارم

خودمو جلو کشیدم و عطر شیرینش و استشمام کردم: خب میشنوم...

نامطمئن نگاهم کرد: اول ازت یه قول میخوام..

تکیه دادم به صندلیم و دستامو رو سینم جمع کردم: چه قولی؟؟

کمی از قهوشو مزه کرد: نمیخوام هیچ کس از این ملاقات باخبر بشه..

حس خوبی به این قرار و حرف هایی که قرار بود بشنوم نداشتم اما سر تکون دادم

بسیار:

خب

اون لبخند جذابشو دوباره زد: خیلی خوبه...

منتظر نگاهش کردم که شروع کرد: خب فکر میکنم بدونی دقیقا که من کی هستم..

مثل خودش ریلکس نگاهش کردم: بله... آشنایی مختصری باهاتون دارم..

مهسان: خوبه... این کار منو راحت تر میکنه..

ته چشماش نگرانی بود که خوب حسش میکردم: همونجور که میدونی دختر عموی پیمان

هستم...البته دختر عمو و نشون کرده ی پیمان تعریف جامع تریه..

از لفظ نشون کرده خوشم نیومد و اخمام تو هم رفت که متوجه شد و چندثانیه نگاه م
 کر د...فنجون قهوه رو برداشتم کمی از تلخی دوست داشتنی اسپرسو رو مزه کردم و منتظ
 ر ادامه ی حرفاش شدم..

مهسان: پدر من برادر بزرگتر پدر پیمان و خب یک جورایی ذر خاندان
 آریان منش حرف اول و آخر میزنه...قضیه از جایی شروع میشه که پدر من و پدر پیمان
 تصمیم م یگیرن برای بیرون نرفتن ثروت از خاندان من و پیمان باهم ازدواج کنیم ...

دقیق به حرفاش گوش میکردم و دنبال هدف نهاییش از عنوان کردن این حرفا
 بودم

مهسان: پیمان مرد جذابیه.. تو تمام دوران نوجوونیم و جوونیم بهم گفتن که قراره همسر م

بشه و این حرفا و جذابیت بیش از حد پیمان باعث شد من کم کم بهش علاقمند بشم
 احساس کردم اسپرسو طعمش تلخ تر شد تو دهنم...مزه ی زهر گرفت حلقم و قهوه رو

نصفه کاره رو میز گذاشتم و سعی کردم اخمام تو هم نره...مهسان عکس العمل
 منو زی ر

نظر داشت و الان جای ضعف نشون دادن نبو د..

مهسان: پیمان اوایل سکوت کرده بود و نظر خاصی در مقابل این حرفا نداشت اما وقت ی

دید قضیه داره جدی میشه کم کم ساز مخالفتشو زد و بعدم خونه ی پدریشو ترک
 کر د....اون موقع زیاد برام مخالفت پیمان مهم نبود چون میدونستم کسی تو زندگیش

نیست و به همین از پدرم خواستم کمی صبر کنه و بهم

فرصت بده تا خودمو به پیمان ثابت کنم...

سرمو بلند کردم: چرا اینارو به من میگی؟

دستشو روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل شد: چون همه چی با اومدن تو خراب

شد... رفتار پیمان ده برابر سردتر شد و مخالفتش با پدر و مادرش و پدر من جدی تر

و از یه

جایی به بعد علنا اعلام کرد که به تو علاقمنده...

پوزخندی زدم: عشق با زور به وجود نمیاید خانم آریان منش...

نگاهش همچنان آروم بود: خوب به این موضوع واقفم اما علاقه میتونه جایگزین یه

تف ر عمیق شه..

نفهمیدم حرفشو: منظور تون و نمیفهمم

عقب کشید و با کمی مکث جدی گفت: پیمان و ترک کن..

مات نگاهش کردم و عرق سردی از پشت کمرم راه خودشو باز کرد... با این که توی

زمستون

بودیم اما حس کردم تمام تنم داره از گرما میسوزه... و بالا اومدن اسید معدمو کاملا

احساس میکردم... سخت شد چهره م: چی گفتین؟؟

سرشو کمی با انگشت مالی د: با رفتن تو از زندگی پیمان... اون میتونه به من علاقمند بشه

حرف بی شرمانش برام خنده دار بود... عصبی خندیدم و خودمو کشیدم طرفش و از لا

ی

دندونام خریدم: اصلا نمیفهمی چی داری میگی..

بر خلاف تصورم عصبی نشد تنها یه لبخند محو زد: دیر یا زود مجبور میشی این کار و بکنی..

عصبی بلند شدم و با تن صدایی که سعی میکردم بالا نره رو بهش گفتم: خوب گوش ک م خانم محترم... من و پیمان عاشق همیم و من به هیچ کس اجازه نمیدم مارو از هم جدا کنه

و یه پیشنهادی هم برای شما دارم... من اگه کسی رو دوست داشتم و میدیدم دلش با کس دیگه ایه به جای سنگ انداختن جلوی پاش کمکش میکردم... اینو فراموش نکن که منو

پیمان در آخر ماله همیم و شما هم به ددی جونت بگو دنبال یه شریک دیگه برای زندگ ی دخترش و حفظ ثروتش بگرده

حرفمو که زدم بی توجه به چهره ی آرومش کیفم و برداشتم و از کافی شاپ زدم بیروم و

نفسمو سنگین رها کردم... روبروی در کافی شاپ ایستادم و چشمامو بستم و سرمو ب ه سمت آسمون گرفتم... حرفاش عصبیم کرده بود و خنکای هوا وجود ملتبهیم و خنک میگرد... کمی که آروم شدم چشمامو باز کردم و رو به تاریکی شب و هوای ابری و گرفته که نوی د یه بارون یا برف و میداد به طرف ماشینم رفتم...

اون موقع فکر میکردم همه چی تموم شد اما نمیدونستم این تازه شروع بو د... شروع یه

امتحان سخت که خدا برای من و دل عاشقم در نظر گرفته بو د... امتحانی که تاوان سنگینی پاش دادم...

برفی که دیشب تا صبح باریده بود کمی زمین و سفید پوش کرده بود و با توجه به پالتوی زخیم قرمز رنگم باز هم سرما رو حس میکردم... چن د قدم جلوتر از پیمان و نیمکتی که روش

نشسته بود ایستاده بودم و داشتم منظره ی شهر به برف نشسته ی روبروم و نگاه میکردم... به پیشنهاد پیمان اومده بودیم بام تهران و من پر از فکر به چراغای روشن خونه ها که باعث شده بود تو تاریکی نمای قشنگی از تهران بده نگاه میکردم... فکرم مشغول بود

و از دوروز پیش که با مهسان ملاقات کرده بودم یه حس بدی تمام رگ و پی تنم و گرفت ه

بود و دهنم طعم تلخش با هیچ شیرینی شیرین نمیش د... خسته از فکر کردن چند قدم عقب گذاشتم و کنار پیمان که اونم غرق فکر بود رو نیمکت نشستم... به طرفم چرخید و من سرمو روی قلبش گذاشتم: خانمم؟

نفس کشیدم حس خوب کلمه ی خانم و... خانم پیمان بودن نهایت آرزوی من بو د... باران: جانم؟

سرمو بلند کرد و موهای روی پیشونیم و به نرمی عقب فرستاد و با نگرانی گفت: ته چشمات

بی قراری میبینم دوروزه... چته دردت به جونم؟؟

چشمامو بستم تا نبینه ترس خونه کرده تو چشمام و نگران تر نشه ،این مرد خط به خط من و

از بهر بود و مهسان چطور میتونست بگه ترکش کنم؟؟؟ پیمان؟؟؟

نگاهش دودو زد توی چشمام :جانم؟؟ لبخند زدم :موهاتو

خیلی دوست دارم

نگران تر شد نگاهش از جمله هذیون وارانم و بیقرار صدام کرد :باران؟

سرمو قایم کردم و هیچی نگفتم ، کاش میدونستم از چی میترسی...کم میارم جلوت..منی که

عالم و آدم جلوم کم میارن جلوی تو و چشمای ترسونت کم میارم

بغض نشست تو گلوم از کلافگی صداس...بمیرم برات عشقم...کو اون صدای محکم

و جدیت که تن دنیارو میلرزوند؟؟

همونجور که سرم قایم بود نجوا کردم :هیچ وقت ترکم نکن :..باران سرت درست رو

قلبمه...قلبی که سندش به نامت خورده

....چطور میتونم ترکت کنم وقتی جونم به جونت وصله؟؟ دلخور میشم ازت وقتی به

عشقم بی اعتمادی...

سرمو بلند کردم و مظلوم نگاهش کردم ،دلم میخواست بگم من به خودم بی اعتمادم نه

ب ه

عشق پاک تو که تو تمام تنم ریشه کرده ...دلش ریش شد از :

چته تو آخه عشقم...

لب گزیدم :دوست دارم :..میدونم...شک ندارم بهش دستمو مشت کردم رو سینش و خیره ی

حلقم شدم...چقدر خوب بود که به علاقم ش ک

نداشت...چقدر بد بود که اون دلشوره هنوزم بو د....خوب و بدای دنیام باهم قاطی شده بو
د

و من عجیب از این بهم ریختگی میترسیدم...

پیمان زیر گوشم شروع کرد به خوندن یه ترانه و دلم آرام شد با بودنش...بلد بو د...بلد
بود چطور ترکش های ترس و نا امنی رو از بدنم خارج کنه و آرامش بریزه تو
دلم...چشمامو

بستم و گوش کردم به صدای جدی و عاشقش که دیوونه وار دوش داشتم

با هر کلمه ای که میگفت نا آرومی هام کم میشد و رها میشدم از هرچی غمه...
یه حس تازه نزدیکه..

بوی عطر تو پیچیده..

دلم عاشق شده انگار..

از اون وقت که تورو دیده..

تو نیستی بی تو من ماتم..

مثله سنگ خشک و سرسختم..

تو باشی عاشقی خوبه..

کنارت خوب و خوشبختم..

(منو به خودش نزدیک تر کرد و من سر روی شونش چشم باز کردم و نگاهش

کردم...سیاهی چشماش تو دل سفیدی زمین برفی عجیب چشم نواز بو د...نگاهش عاشق تر
از هر وقتی نگاهم میکر د) تو ... تو خانمی..

تو ..چه جذابی..

تو ...خود ماهی..

که داری میتاب ی...

واسم یک روزه این دنیا..

بی تو هر لحظه زندونه..

تو باشی زندگی زیبا..

مثل قطره ی بارونه...

تو مثل گل حساسی..

تورو باید نوازش کر د..

کنارت زیر یک سقف مون د...

همیشه باتو سازش کر د..

تو ..تو خانمی...

تو چه جذابی..

تو ..خود ماهی..

که داری میتاب ی..

سر کج کردم...مهربون نگاه م کر د :تو خانم منی...هیچ وقت بهش شک نک ن

خندیدم... خندی د... چقدر آروم بودم کنارش... چقدر دوش داشتم... چقدر عاشقی کنارش

بلد شدم... خدایا چقدرهای زندگیم کنارش زیاده... همامون و داشته باش..

.....

موبایلم و از دست چپ به دست راستم دادم: متوجه شدم کیمیا... چندبار میگی؟

کیمیا: خب چیکار کنم استرس دارم... تو هم که قربونت برم اصلا درک نمیکنی

کلافه گفت م: چی رو درک کنم کیمیا.. مگه باراولته واست خواستگار میاد؟؟

صداش بغض دارش د: من الان اصلا آمادگیشو ندارم باران.. بعد اون قضیه چشمم از هم

ه

ی مردا ترسیده... باباهم گیر داده این ییاد

بلند شدم تا برم کمی چایی از آشپزخونه ی شرکت برای خودم بریزم: قربونت برم

کیمیا چرا

همرو بایه چوب میزنی... بزار بیان اگه نخواستی میگی نه... بغض کردن نداره که..

کیمیا: من اصلا نمیخوام بیان... باران بابا امیر و قبول داره.. امیر هم به حرف تو

گوش

میده.. باهش حرف بزن بابا رو متقاعد کنه نیان

سری تکون دادم و وارد راهرو شدم: باشه تو خیالت راحت باشه... انقدر غصه نخور..

کیمیا: قربونت برم مرسی..

از جلوی اتاق خانم حیدری داشتم رد

میشدم که با شنیدن اسمم ناخودآگاه ایست کردم: کیمیا فعلا باید برم خداحافظ..

بدون اجازه به این که جواب خداحافظیمو بده قطع کردم....میدونستم کارم

زشته اما شنیدن اسمم کنجکاوم کرد

صدای خانم زندی که مطمئنا مخاطبش خانم حیدری بود باعث شد خون تو بدنم یخ

بزن ه

خانم زندی: کجای کاری مریم میگم خودم دیدم...دختره ی پررو معلوم نبود کنار

مهندس داشت چه غلطی میکر د...هرز....

بقیه حرفاش به قدری زشت و ناپسند بود که باعث شد گوشم سوت بکشد و سرم گیج

بره...با بغض دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم و ناباور سرمو تکون دادن....این که یه عده

همچین تصویری ازت داشته باشن وحشتناک بو د...با همون بغض وحشتناک گلوم حس

کردم درو دیوار شرکت داره بهم فشار میاره و هرچی بیشتر میشنیدم حالت تهوعم بیشتر ر

میش د...با چشمای خیس از اشک دویدم به طرف سالن تا از شرکت خارج شم ...

پیمان و شهریار دم در اتاق پیمان داشتن حرف میزدن که با دیدن من هردو برگشتن

سمت م

و نگاهشون نگران ش د...به پیمان و چهره ی مبهوت و نگرانش نگاه کردم و با

گریه دویدم

طرف آسانسور و به صدا زدن های پیمان توجهی نکردم...

آسانسور تو طبقه بود سریع سوارش شدم و دکمه ی همکف و فشار دادم و دستمو جلوی

دهنم گرفتم تا حق هقم بلند نشه... فقط میخواستم از شرکت فرار کنم... در آسانسور داشت

بسته میشد که پیمان عصبی و نگران پرید تو و رو بمن گفت: چرا صدات میکنم جواب نمیدی... چیشده؟؟

از پشت پرده ی اشک تار میدیدمش... اشکای روون گونم و که دید صداشو کمی پایبی ن آور د.. اما همچنان اخم داشت: با توام باران... چی شده؟؟ هیچی نگفتم... عصبی جلو اومد و دستامو گرفت و داد زد: .

لعنتی یه حرفی بزن دارم پ س میفتم...

از دادش ترسیدم و جمع شدم گوشه ی آسانسور هرچی که شنیده بودم و با گریه تعریف کردم و چهره ی پیمان خشن تر و سخت تر میش د..

به قدری وحشتناک که خودمم ازش میترسیدم هق زدم: پیمان داشت بهم میگفت هر...

حرکت پیمان برای بستن دهانم به قدری غیر منتظره و شکه کننده بود که تقریبا لال شدم و

چشمام گشاد شد... من تو بهت حرکتش خشک شده بودم ازم جدا شد و با خشونت غریبی زیر گوشم زمزمه کرد:

هیچ وقت دیگه حق نداری همچین چیزی رو راجع به خودت بگی

همونجور خشک شده نگاهش کردم.. دستمو گرفت و سوییچ ماشینش و کف دستم

گذاشت: برو تو ماشین بشین تا من به حساب اون دونفر برسم و برگردم
 آسانسور که ایستاد منه مبهوت و نرم ازش خارج کرد و با چهره‌ی فوق تصور عصبی و
 خشن دوباره داخلش شد و من نگاه خیرم تا بسته شدن در آسانسور روش بود
 انقدر شکه بودم از اتفاق افتاده که منگ وسط سالن طبقه‌ی همکف ایستاده بودم... حتی
 دیگه گریه هم نمی‌کردم... گیج و گنگ به طرف ماشین پیمان رفتم و دزدگیر و زدم و سوار
 شدم... دستمو روی لبم گذاشتم و به روبرو خیره شدم.. میدونستم الان
 پیمان عین کوه
 آتشفشان می‌مونه و صد در صد خانم زندی رو اخراج می‌کنه اما جونی برای این که برم
 دنبالش نداشتم...
 نمیدونم چقدر تو اون شرایط خیره‌ی روبروم بودم که در طرف راننده باز شد و پیمان
 عصبی و خشمگین نشست تو ماشین... کمی ازش خجالت میکشیدم اما نخواستم متوجه
 بشه... نگاهش کردم: چی شد؟؟
 عصبی نگاهم کرد: توقع چی داشتی؟؟ گذشت؟؟ سر دردناکم و فشردم
 :اخراج کردی؟؟
 ماشین و به حرکت درآورد: به درصد فکرشو بکن نمی‌کردم...
 ناراحت گفتم: کاش بی خیال میشدی؟؟
 انگار آتیش خشمش و شعله ور تر کردم که با داد که نه فریاد گفتم: بیخیال میشدم؟؟
 هرچی از دهنش دراومده بارت کرده و راجع به چیزی که حق نداشته اظهار نظر کرده و

جمله ای رو گفته راجع بهت که اگه مرد بود زندش نمیذاشتم... بعد میگی بیخیالش میشدم؟؟؟

از دادش ترسیدم: خیلی خب پیمان فقط داد نزن عصبی دستی میون موهاش کشید و سرعتش و زیاد کرد از ترس چسبیدم به صندلی و هیچی نگفتم... اونم همینطور... انقدر عصبی بود که ترجی ح

میداد چیزی نگه و من از دستی که مرتب موهاش و بهم میریخت و اخمای درهمش میتونستم حدی بزnm تا چه حد عصبیه...

نگاهی به مسیر نا آشنا کردم... فکر میکردم الان منو میبره

خونه اما این مسیر به خونه ی م ا

منتهی نمیش د... آهی کشیدم و آفتابگیر و پایین زدم و تو آینش به صورت رنگ پرید م
نگاهی کردم... اشکام روی صورتم رد انداخته بودن دستمال مرطوبی از توی کیفم برداشتم
و روی صورت مهتابی رنگم کشیدم... نگاه پیمان چرخید سمتم و اخماش بیشتر تو هم
رفت:

عین ابر بهار گریه کرده به خاطر حرف دوتا عوضی بعد انتظار داره ببخشمشون.

خندم گرفت از حرص صداش اما جرأت نکردم بخندم... زیر لب غر ز د: اگه مرد بودن...

کنجکاو نگاهش کردم: اگه مرد بودن چی میشد؟؟

عصبی و پراخم نگاهی پرت کرد سمتم.. باید اعتراف میکردم تو این حالت خیلی وحشتناک

میش د: اگه مرد بودن و به خودشون جرأت میدادن اشکتو دربیارن الان باید به فکر پیدا

کردن قبر برای خودشون بودن

از جدیت و عصبانیت صدایش ترسیدم... این مرد سر بعضی مسائل اصلاً شوخی نداشت.. چهره‌ی ترسیدمو که دید کمی اخمش و کم کرد: تو چرا رنگ عوض کردی عزیزم??

آب دهنمو قورت دادم: وقتی خشن میشی میتروم ازت پیمان..

دستم گرفت و سعی کردم اخمش و باز کنه اما همچنان چهرش جدی بود: من سر هر کسی

صدام بلند باشه جلوی تو نرم میشم... پس حق نداری ازم بترسی

ی نگاهش کردم... قلبم هنوز شکسته بود از حرفایی که شنیده بودم اما این که این مرد پشت م

دراومده بود و ازم حمایت کرده بود برای قلبم تسکین بود

نگاهمو به جاده و مسیر دادم و در کمال تعجب دیدم پیمان پیچید تو خیابونی که ساختمون

برجش توش بود... نگاهش کردم و تعجب چشمامو خودمم حس میکردم: چرا اینجا پیمان??

دستمو فشر د: صبر داشته باش میفهمی

ماشین و جلوی برج نگه داشت: پیاده شو عزیزم و همینجا بایست... ماشین و میزارم تو پارکینگ و میام

سری تکون دادم و پیاده شدم، پیمان هم ماشین و به طرف پارکینگ هدایت کرد... متعجب ب

بودم اینجا چیکار داره و داشتم فکر میکردم تا دلیل کارش و بفهمم که با خارج شدن چیزی از پارکینگ خشکم زد...

کمی چشمام و ریز کردم تا مطمئن بشم خطای دید نیست.. اما چهره ی خندون پیمان نشون میداد خودشه... یه موتور پالس بزرگ مشکی که پیمان سوارش بود و کلاه کاسک ت مشکی رنگی رو تو دستاش داشت... با موتور جلوم ترمز کرد و رو به صورت بهت زده ی من گفت: پپر بالا وروجک..

انگشتمو گرفتم طرفش: تو... مو... تور داری؟؟

خندید از تیکه تیکه حرف زد من: بله خانم گل... سوارشو که اولین نفری هستی که افتخار داشته سوار موتور بنده شه..

کم کم تعجب جاشو به خوشحالی دا... من عاشق موتور سواری بودم... رفتم عقب و دقیق به

موتور خوشگلش نگاه کردم... پیمان با لبخند محوی گفت:

چیو نگاه میکنی خوشگلم... پپر بالا دیگه

سرخوش خندیدم و با احتیاط سوار شدم... سطح موتور خیلی

بالا بود... کامل که نشستم

پیمان کلاه کاسکتشو داد دستم: بزار سرت عزیزم..

با هیجان گذاشتم رو سرم و پیمان راه افتاد... جیغی از هیجان کشیدم و سفت چسبیدم به

پیمان... صدای خندش تو گوشم پیچی د

آخ دختر بارونی... که مثله فرشته ها میمونی..

از چشمای من میخونی که تو قلبت شدم زندونی..

اینجا سرده و پاییزه..

تو گرمی و جنس تابستونی

(پیمان سرعتش و زیاد کرد و منم محکم تر از ترس چسیدم بهش و اونم درکمال بدجنس

ی

بیشتر گاز دا د... خندم قطع نمیشد و صورتم مطمئنا از هیجان سرخ شده بود د)..

لبهاتو به گوشم نزدیک کن و از حس

بگو پنهونی...

پنهونی... پنهونی...

(لبهای خندون پیمان که به خاطر خنده ها و هیجانات من باز شده بود و میتونستم ح س

کنم.. بوی عطر خنکش زیر بینیم بود و لذت سرعتش منو بهش نزدیک کرده بود د)

وای دختر بارونی....

کاش اون مردی شم که میخواستی...

میری میلرزه دلم وقتایی که ه نگاتو از

چشمام میدزدی..

وای دختر بارونی... آرومم کنارت همیشه..

تو این قصه ی پر مسافر..

تو اونی که تکرار نمیشه..

آخ دختر بارونی...

انقدر خندیده بودم و جیغ زده بودم که صدام گرفته بو د... پیمان با سرعت سرسام آوری پیچید تو خیابون خونمون و روبروی در یهو ترمز کرد که هردو به جلو متمایل شدیم و م ن

جیغ دیگه ای کشیدم... خندی د: ایستگاه آخره جیغ جیغو پیاده شو

با خنده مشتی به بازوش زدم و با احتیاط کمر پیمان و گرفتم و پریدم پایین..

مطمئن بودم گونه هام گل انداخته از هیجان و ترسی که از سرعتش داشتم و صورتم سرخه

سرخه... لبخندم و هیچ مدله نمیتونیتم جمع کنم... چرخیدم طرف پیمان و چهره ی آروم و

مهربونش: مرسی... عالی بو د

لبخند ز د: خوشحالم خوشت اومده عزیزم..

دوباره خندیدم... حس و حال بچه ای رو داشتم که رفته شهر بازی و هنوز هیجانش و داره:

خوشم اومده؟؟ عالی بو د... نظرت چیه هرروز با این بیای دنبالم و بریم شرکت؟؟

خندید: فکر خوبییه عزیزم من عاشق مواقعی که سرعتم زیاد میش د

به بدجنسیش اخم کردم.. اشاره ی مستقیمش. خندید به اخم..

باران: لازم نکرده پیشنهادمو پس میگیرم حالا هم برو...

سرشو جلو آورد و من دلم ضعف رفت برای موهای پخش و پلاش :خانم؟؟
 ناز کردم و چشمامو تو کاسه چرخوندم :بله؟؟ چین خورد کنار چشماش :اجازه ی مرخصی
 میدی؟؟ حق به جانب دست به کمر زدم و عین بچه های تخس خودمو جلو کشیدم :برو ولی
 به

چیزی رو یادت باشه...امروز که گذشت اما از این به بعد حق نداری دیگه سر من داد بزنی...

خندید به جای جواب و به سرعت با موتورش از دیدم خارج شد

و من و منگ وسط کوچه جا گذاشت.....عشق دوست داشتنی من....

.....

هنوز سرخوشی گشت بعدازظهرم با موتور پیمان تو وجودم بود و لبام خنده از روشن پاک
 نمیشد...روی تختم دمر دراز کشیده بودم و نوت بوکم جلوم باز بود و داشتم مقاله ای
 راجع

به بافت های ساختمونی و نوع نقشه کشی ایتالیایی میخوندم که موبایلم زن گ
 خور د.....بلندشدم و نشستم روتخت و نگاهی به شماره انداختم...آشنا نبود ..شونه
 بالا انداختم و جواب دادم :بله؟؟

صدای ملیح و جافتاده ی زنی گوشم و نوازش کرد :خانم راستین؟؟

باران :بله ..شما؟؟

صدای آرومش حس خوبی بهم منتقل نکرد :من میخوامم باهاتون ملاقاتی داشته
 باشم..

کمی جدیت قاطی صدام کردم :من هنوز نمیدونم با چه کسی دارم صحبت میکنم...

کمی مکث و این بار صدای رن هم جدی بود: من..مادر

پیمان هست م

.....

با قدم های نامطمئن وارد رستوران شدم و چشم های نگران و خستم و دورتادور چرخوندم

و

روی خانم مسن اما شیک پوشی که خیره نگاهم میکرد ثابت مون د...لرز بدی تو تنم نشس

ت

و با دلشوره درحالی که سعی میکردم محکم باشم به طرفش قدم برداشتم و روبروی میز

ش ایستادم: خانم آریان منش؟

چشم های سیاهش که منو یاد چشمهای عشقم مینداخت مهربون و مادرانه بهم

خیره ش د:

بله...بشین دخترم..

نگاهمو از آرامش غریب صورتش گرفتم و با دستای لرزون و یخ زدم صندلی رو عقب ب

کشیدم و نشستم...نگاهش چرخ خورد روی صورتم و مهربون نگاهم کرد....من

خودمو برای

این نگاه آماده نکرده بودم و توقع عصبانیت داشتم....دست سردم و که روی میز بود

گرفت

:تو خیلی زیبایی...

سعی کردم لبخندی بزدم...من هنوز از دلیل این دیدار خبر

نداشتم.....سخت بود وقتی هم ه

ی جونت ترس و بهت القا میکنه بخندیاما من ظاهر سازی رو خوب بلد بودم

.....

از در رستوران که بیرون زدم نفسهام منقطع شده بود و حس آدمی رو داشتم که مرده
دستای یخ کردم و نفس حبس شدم و حال افتضاحم....به خدا که مرگ همین شکلی
 بو د....بی توجه به ماشینم با قدم های نامتعادل طول پیاده رو شروع به راه رفتن کردم و
 حرفاش تو گوشم زنگ زد...

آسمون رعد و برق زد و بارون تندی شروع به باریدن کرد و من خلاف جهت مردمی که ه
 دنبال سرپناه بودن با نگاه ماتم جلو میرفتم...

هوا سرد بود و تمام تنم خیس شده بود اما حس میکردم دارم میسوزم...یه لحظه سردم
 میشد و لحظه ی دیگه داغ میکردم با شنیدن حرفاش..

صدای بوق های پشت سر هم تاکسی کنارم میپیچد تو سرم و من توجهی نمیکنم...گوش هام
 پر از صدای اونه...

سرگیجه و سردرد باهم فشار میارن و من تو دل بارون جلو میرم

گاهی آدم عاشق میشن اشتباهی دست دل رو میشه و میبینی تو بی

گناه ی اشتباهی میبینی دل اسیر دوتا چشمای سیاهش ه یه روزی

میفهمی که دیگه میخواد جدا شه

حس میکنم بخار از سرم بلند میشه و سنگین شده حجم این سر روی تنم ...دستمو بن د

میکنم بهش و به دیوار تکیه میدم... اشکم میریزه روی گونه داغم و از حرارت همونجا ذوب
ب

میشه... حرفاش تو سرم جون میگیره... من نمیتونم اما بگو مگه زندگی
میگذره بی عشق؟؟ اما بگو مگه زندگی میگذره بی درد؟؟ خودت بگو... مگه
میشه بی تو سر کرد؟؟

افتادم رو زمین... با همون زانو هام... اسید معدم بالا پایین میشد و نگاه من از اشک پر و
خالی... نمیشه.. به خدا قسم نمیشه...

نمیخوام فکر کنی دل یه دوره گرده..

تو رو ول میکنه و بر نمیگرده..

اگه اشتباهه این عاشقی ما..

دل من از قسمش بر نمیگرده..

چقدر دلم میخواست بخوابم... بخوابم و بعد بینم همه ی حرفایی که شنیدم یه
کابوس

بوده... خداجون یه این بار این دنیات خواب باشه... خدا جون دل من طاقت این امتحان و
نداره... خداجون ..

زمره ی آخر با بسته شدن چشمای خستم و دیدن مردمی که به سمتم هجوم میاوردن تو
دهنم مون د... کاش وقتی بیدار شدم همش خواب باشه..

.....

چشمامو که باز کردم سفیدی دیوارا چشمم و زد...بوی الکل که تو بینیم پیچید حالم و ب د
میکر د...سر سنگینمو چرخوندم و با دیدن مرد قد بلندی پشت به من و رو به پنجره شکه
شدم...با کمی دقت متوجه شدم امیرعلیه...خواستم دستمو بلند کنم که سوزشش به م
نشون داد سرم بهش وصله...سعی کردم لبهای خشکم و حرکت بد م :امیر..
صدام زیادی ضعیف بود اما شنید و سریع برگشت سمتم و با دو گام خودشو به م
رسون د...چشماش سرخ و خسته و نگران بو د :جانم عزیزم...بیدار شدی
بالاخره؟؟

صدام گرفته و خش دار بو د :من از کی اینجام؟؟

روی موهام دست کشید و برادرانه پیشونیم و بوسه زد :سه ساعته..تو خیابون بیهوش
شده

بودی و آوردنت این بیمارستان..داشتم میرفتم خونه که دیدمت و خودم اومدم

بالاسرت...هنوز به کسی خبر ندادم...چت شده بود تو؟؟؟ تبت خیلی بالا بو د

با یادآوری اون قرار کذایی و حرفایی که شنیده بودم چشمام با سرعت باور نکردنی پر
اشک

ش د...امیر نگران خودشو جلو کشی د :چی شده باران؟؟ تبت عصبی بوده...من میخوام
بدونم

چی دیدی یا شنیدی که به اون حال افتادی؟؟

سرمو تکون دادم...صداش از تو گوشم بیرون نمیرفت :منو از اینجا ببر امیر...

نگاهم کر د...نگران و درمونده...نگاهی به سرم انداخت و سری تکون دا د...چه خوب
ک ه

سوالی نپرسید و چه بد که هیچی خواب نبو د...این واقعیت داشت آوار میشد رو سرم و
بعضی حرفا خیلی سنگینن..

تو ماشین امیر نشسته بودم و تو راه خونه بودیمنگاهم مات وبی حس به خیابون
بارونی

بود و دلم عجیب گرفته بودسرم نبض میزد و با هر نبض حرفای شنیدرو تکرار
میکرد برام...

امیر: نمیخواهی بگی چیشده؟؟

نگاهش کردم این برادر دلسوز و نگرانو: الان نه....

امیرعلی: پس کی؟؟

به آسمون نگاه کردم و با صدای خش دار ناشی از بغض نالیدم: هروقت تونستم حرف
بزن م راجع بهش..ازت راهنمایی میخوام

بی حرف سربرگردوند و حواسش و معطوف رانندگیش کر د...ساعت ده بود و من
وقت ی

بهوش اومدم به ماهان زنگ زدم و گفتم که دیر میام خونه...

امیر جلوی در نگه داشت...برگشتم سمتش: ممنون

به چهره ی درهم و خستم نگاه کر د: من هیچ وقت تورو انقدر داغون ندیدم....نگراتم باران

تلخندی زدم: تو سرم پره فکره امیر... کمی که آروم شدم شاید همین فردا میام

پیشت..شدیدا به منطقت و بی طرفیت احتیاج دارم سری تکون داد: باشه عزیزم...مواظب خودت باش نگاه قدردانی بهش کردم و از ماشین خارج شدم و به طرف خونه رفتم...

سلام آرومی به ماه بانو دادم و سراغ ماهان و ازش گرفتم....گفت که با بهار برای شام رفته

بیرون....اینطور بهتر بود ماهان تیز بود و اگه منو میدید میفهمید چیزی درست نیست...

به طرف اتاقم رفتم و بدون روشن کردن چراغ روی تخت نشستم...خسته بودم و پر فکر...فکرای آزار دهننده و صدای مادر پیمان از تو گوشم بیرون نمیرفت....سرمو میون دستام گرفتم و اشکم چکی....درمونده بودم و هیچ راهی به ذهنم نمیرسی دلم هوای

پیمان و کرده بود....فقط اون میتونست وجود دردمندم و آروم کنه....مانتوم و از تنم کندم

و اشارپمو دورم پیچیدم و وارد بالکن اتاقم شدم....صدای جیرجیرک های باغ سکوت شب و

شکسته بو د....بوی خاک بارون خورده رو به مشامم فرستادم تا کمی آروم کنه و با موبایل م

شماره ی پیمان و گرفتم....خودخواهانه بود اما از درد خودش به خودش پناه

میبردم....شدید احتیاج داشتم به عشقش تا یادم بره ساعتی کابوس وارانم ومردم ن هم درد بود و هم درمان

دو بوق نخورده جواب دادم و صدای بم و مردونش نفس حبس شدمو آزاد کرد
جانم؟؟؟

اشکم چکی د... این مرد فقط به من میگفت جا نم... سکوتمو که دید گفت: باران
عزیزم... چرا حرف نمیزنی...

اشک بعدی هم چکی د... مرد مغرور من فقط به من میگفت عزیزم... برای این که نگران
ش نکنم لب باز کردم: پیمان؟؟

بی قراری صدام و حس کرد و ی قرارش د: جانم خانم؟؟ عاشقش بودم و عاشقم بو
د... پس چرا این همه سنگ خدا؟؟ باران: پیمانم؟؟

هیچ وقت اینطوری صداش نکرده بودم.. جدی و نگران شد صداش: باران حالت خوبه؟؟
نه شب عاشقانست نه رویا قشنگه دلم بی تو خونه... دلم بی تو تنگ ه

سر تکون دادم و لب گزیدم تا نشونه هق هقمو... میخواستم بالا بیارم همه ی ساعتای
مزخرفی که گذرونده بودم: خوبم؟؟؟

مکت کرد و نگرانی صداش آتیش کشید به دلم: گریه میکنی؟؟؟

هنوز وقتی بارون.. تو کوچه میباره دلم غصه داره.. دلم

بی قراره دستمو مشت کردم: نه..

یه نه ی آروم که محکم نبود برای خاطر جمع کردنش، فهمید... دروغمو فهمید و بدون
سرزنشی بابتش گفت: واسه ی چی گریه میکنی باران؟؟ نگران و آشفته و تا حدی بلند بود
صداش... حرفای مادرش تو سرم زنگ زد... من چه میکردم با تو پیمان؟

سر به زیر انداختم و دیدم چکیدن پشت سر هم اشکام و باز لب گزیدم: خوبم پیمان... فقط
دلم یهو تنگ شد واست...

ناباوری رو داد میزد صداش: مطمئنی خوبی؟؟

سعی کردم شاد نشون بدم صدامو... آخ که چقدر درد داشت این تظاهر کردنا: آره دله
دیگه یهو تنگ میشه... الانم خوابم گرفت کاری نداری صداش باتأخیر اومد، جدی و ناباور
نه عزیزم شبت بخیر..

باران: شب بخیر

گوشی از دستم سر خورد و خم شدم تو بالکن... صدای هق هقم و خفه کردم و باید
درمونده باشی تا حالمو بفهمی...

نمیدونم چقدر خیره ی درختا میون بوی نم خاک و آواز جیرجیرکها نشستم که
صدای پیانوی

ملایم گوشیم بلندش د... سر خشک شدمو به طرف گوشی رو زمین افتاده چرخوندم و با
دیدن اسم پیمان پر ترس جواب دادم: جانم؟؟

صدای خستش بلندش د: جانت بی بلا عزیزم... میای دم در؟؟ شک زده بلند شدم: کجایی
تو؟؟

خندید خسته و کوتاه: پشت درتون... یه خانم خوشگل و صدای گرفتش نگرانم کرد... طاق ت
نیاوردم نیام.

بی طاقت زمزمه کردم: اومدم

به سرعت یه شال روسرم انداختم و با همون اشارپ دورم پریدم تو حیاط و با دو خودمو
به

در رسوندم....باورم نمیشد اومده باشه...درو که باز کردم دیدمش...دیدمش و دلم آروم
گرفت....دیدمش و بغضم شدید ش د....خسته به ماشینش تکیه داده بود و دستاش تو
جیبش بو د....با هنون اورکت بلند مشکی که بهش دنیا دنیا میوم د....با دیدنم کنده شد
از

ماشین و همونطور که دقیق نگاهم میکرد و خیره ی چشمام بود به سمتم قدم
برداشت...منم قدمی طرفش برداشتم و بی قرار نگاهش کردم....پر از ترس از دست
دادنش...چه خوب که اومده بود....چه خوب که باور نکرده بود خوب بودنمو....خیره ی ه
م

زیر نور چراغ کوچه ایستاده بودیم و نگاه پیمان مغرور و دست نیافتنی با یه اخم ریز ر و
چشمام زوم شده بود از نفس افتاده بودم اومدی...

راهمو گم کرده بودم اومدی...

جاده خالی و بدون نور ماه...

ماهمو گم کرده بودم اومدی...

از نفس افتاده بودم...اومدی...

فاصلشو آروم باهام کم کرد و دستشو به طرفم دراز کر د... مطمئن و پربغض دستمو تو

دستش گذاشتم و اونم محکم و خشن دستمو کشید و پرت

شدم تو حصارش.... چشمامو بستم...میخواستم همینجا همه ی تلخی هایی که شنیده

بودم فراموش کنم... صدشاد جدی بلند شد: این چشمای سرخ و رنگ پریده می‌گه حالت خوب نیست... اما نمیپرسم چرا... چون اگه میخواستی بگی پشت تلفن می‌گفتی و بهونه ی دلتنگی نمی‌آوردی... اما بزار یه چیزی رو بهت بگم... هرچی که شده باشه و تورو اینطور داغون کرده باشه... باز من عاشق تو ام... فقط تو...

نفس عمیقی کشیدم و از پشت پلکای بستم اشکام ریخت... من این مرد نگران و به خاطرم تا اینجا این وقت شب اومدرو دوست داشتم... چقدر خوب بود که می‌گفت عاشقمه... شنیدن این کلمه انرژی‌مو زیاد می‌کرد... انگار احتیاج داشتم به تأیید عشق بینمون... سکوت‌مو که دید زمزمه شد صدشاد: خانم نمی‌خواهی چیزی بگی؟؟؟
سر تکون دادم: پیمان؟؟

پیمان: جانم؟؟

جدی بود صدشاد همچنان اما جانمش قشنگ بود: هرچی که شد و هر اتفاقی افتاد حق نداری به این لحظه هامون شک کنی...

منو سریع از خودش دور کرد و جدی گفت: این حرف یعنی چی؟؟؟
نگاهش نکردم... خودمم نفهمیدم چرا همچین چیزی گفتم... انگار خودمم می‌دونستم راه

دیگه ای ندارم... شونه هامو گرفت: باران عزیزم؟؟ تب کردم از عزیزمش... تب کردم از تصور این که به کس دیگه ای بگه عزیزم... تب کردم و بعد لرز گرفت کل تنم و... حس کرد چقدر خرابم که جسمم و دوباره کنارش کشید و نگران و عصبی گفت: تو چته؟؟؟

لرزیدم و امشب انگار قرار نبود تموم بشه... من خیلی ضعیف بودم واسه همچین امتحانی نگاهش کردم... رج به رج نگاهشو میخواستم از حفظ شم... لبخند تلخی زدم به روش و چشمامو بستم: خیلی خستم....

اخم صورتش بیشتر تو هم شد و لبخند تلخ من پررنگ

تر... تکیمو به در دادم: هی آقاهه مگه بهت نگفتم

دیگه اخم نکن...

اخمش باز نش د... فهمید دارم سعی میکنم خودمو شاد نشون بدم... دستی میون موهاش

کشید و پوف کلافه ای کرد و مقابلم با فاصله ی کمی ایستا د:

تو چته؟؟

لبخندم پاک ش د... من چم بود؟؟ من امروز فقط کمی ظرفیتم پر شده بو د... کمی زیاد ی

شنیده بودم و کمی... فقط کمی سعی میکردم کمتر مرد نگران مقابلم و دوست داشته

باشم... منم اخم کردم اینبار: میخوای دروغ بشنوی؟ اخمش غلیظ شد

:میخوای دروغ بگی؟؟ سرمو مصمم تکون دادم: نه.. پس نپرس

نگاهش خیرم ش د: باشه... این بارم حرف تو اما یادت باشه باران منو تو قراره شریک

زندگی

هم باشیم و من این پنهونکاریتو اصلا نمیفهمم ش...

کلمه ی شریک زندگی تو سرم زنگ زد... شریک زندگی پیمان؟؟؟ خیلی دور به نظر

میرسی د اما چیزی نگفتم و فقط سر پایین انداختم...

کفشاش جلوم قرار گرفت: مگه خسته نبودى؟؟

نگاهمو بالا آوردم و صورتش و جدی و پر غرورش و نگاه کردم: چرا
 نفس عمیقی کشید و دست گرمشو رو گونه ی سردم گذاشت و اخماش تو هم رفت: یخی..
 هیچی نگفتم... من انقدر شنیده های امروزم درد داشت که جایی برای حرف زدن
 نداشته بود برام
 پیمان: برو تو و استراحت کن عزیزم... صبح نمیخواه بیای شرکت... بهت زنگ میزنم
 دلخور بود نگاهش اما همچنان نگران
 پیمان: زبونتو موش خورده؟ اون زبون شیش متریت کجاست پس خانمم؟
 تلخ خندی زدم و زبونمو برآش در آوردم... با درد خندی د:
 ماشاء... ادب هم تعطیل دیگه خوشگلم...
 خنده هامون درد داشت امشب و هر دو تظاهر میکردیم همه چی خوبه... در خونرو باز
 کردم
 و قدمی داخل گذاشتم: مرسی که اومدی...
 خسته خندی د: یه خانم خوشگل دلتنگم بو د... باید میومدم حرفش کنایه ای به
 دروغم بو د... لبخند خجولی زدم. پیمان: برو تو عزیزم... سرده
 سری تکون دادم: شب بخیر... مواظب خودت باش..
 لبخند قشنگی به روم زد و بوسه ی کوتاهی رو پیشونیم نشون د: تو هم مواظب عزیز
 دل من باش... شبت بخیر
 با لبخند کامل وارد حیاط شدم و درو بستم... لبخند رو لبم زیادی تلخ بو د... عزیز دل
 ..شای د

بهتر باشه عزیز دل دیگه ای پیدا کنی نفسم... فکر بی رحمانم باعث شد قلبم تیر بکشه و کاسه ی چشمم پر اشک شه ...انگار یکی قلبم و میون انگشتاش داشت فشار میدا د...من چاره ی دیگه ای هم داشتم؟؟؟ روبروی امیرعلی رو همون کاناپه های بنفش از زمان تینا به یادگار مونده نشسته بودم و مو

به موی حرفای مادر پیمان و با اشکای روون تعریف میکردم و اخم امیر هر لحظه بیشتر ت و هم میرفت...

حرفم که تموم شد با همون بغض هط انداخته رو صدام نالیدم: من چیکار کنم امیر؟؟ با اخم و ناراحتی نگاهم کرد د: کار دیگه ای نمیتونی بکنی... سرمو میون دستام گرفت م: نمیتونم لعنتی...نمیتونم..

اومد کنارم نشست عزیزم میفهمم چقدر سخته...میفهمم الان چه حالی داری...اما پای زندگی یه نفر وسطه...

هق زدم: دارم دیوونه میشم امیر...

شونه هامو فشر د: حالتو میفهمم...وقتی تینا رفت منم باهاش رفتم...الان نوبت تصمیم توا و من نمیتونم مجبورت کنم به کاری..

سرمو رو شونش قایم کردم م: من بدون پیمان میمیرم امیرعلی دستشو پشتم گذاشت و هیچی نگفت..اونم میدونست من بدون پیمان هیچم...اما اینبار م ن

مجبور بودم به عقب نشینی...پای جون یه نفر وسط بود و من انقدر خودخواه نبودم که

بزارم پیمان اینطوری تاوان عشقش به منو بده...از اینجا به بعد ورق برمیگشت....باید از

پسش برمیومدم و بعد وقتی خیالم راحت شد به خودم فکر میکردم... به خودم و زندگی که قرار بود عین مرده ها بگذروم الان وقت باختن نبوده... باید این بازر رو من تموم میکردم و بعد با خیال راحت میرفتم جای ی

دور از همه و میشکستم... خدایا یکم تحمل بهم بده... یکم تحمل که این قلب یکم بیشتر

بزنه... دیگه حتی اشکی واسه ریختن نداشتم... میدونی چرا؟؟ چون از الان به بعد من مردم... مرده ها که گریه نمیکنن؟؟ میکنن؟؟

این بی تفاوتی و سردی نشسته تو نگاهم تن خودمم لرزوند چه برسه به امیر که با دیدنش

با یه عالم نگرانی خیرم شد و چشمای مردونش نم اشک بهشون نشست...

امیر هم فهمیده بود که من داشتم تموم میشدم... من چاره ی دیگه ای نداشتم..

.....

موبایلم و تو دستم گرفتم و با کمی مکث رو شمارش و لمس کردم و با تمام محکم بودنی که

از خودم سراغ داشتم کنار گوشم گذاشتم... دقایق کش میومد انگار و من تو دلم غوغایی

بود... صدای بله ی آرومش که تو گوشی پیچید بغضمو پس زدم و با همون سردی که ت

و

صدام نشسته بود تنها یک کلمه گفت م:قبوله...

.....

روی نیمکت پارکی روبروی زمین بازی نشسته بودم و نگاهم پی بچه هایی بود که بی خیال

و فارغ از همه جا مستانه میخندیدن و صدای خندشون همه جارو پر کرده بو د...بزدگ

شدن تاوان سنگینی داشت و من چقدر آرزو میکردم به بچگی و روزای خوبش

برمیگشتم...صدای زنگ موبایلم خط کشید روی فکرم...گوشی رو از تو

کیفم خارج کردم و ب ا

دیدن شماره ی پیمان غم نشست تو نگاهم و با سردی جواب دادم: بله؟

صدای خستش ریش کرد دل عاشقمو...دیگه مثل اوایل مکث نمیکرد با شنیدن سردی

صدام...انگار عادت کرده بود به کج خلقی های دو هفتم که نفسشو بیرون فرستاد: سلام

عزیزم...کجایی؟؟

دستم رو زانوم مشت ش د..با همه ی سردی هام و بداخلاقی و بهونه گیری هام باز میگفت

عزیز م

چشمامو بستم و با انگشت شصت و اشاره ی دست چپم گیجگامو ماساژ دادم و با

قورت

دادن آب دهنم بغضمو فرو خوردم: بیرونم...کاری داشتی؟؟ آهی کشی د...و بعد صداش

جدی بلند ش د: پیام دنبالت بریم شام بخوریم..

از خدام بود اما زبونم چیز دیگه ای گفت: نه راستش خستم..میخوام برم خون ه

خسته و رنجیده گفت: باشه عزیزم...رسیدی بهم زنگ بزن باشه ی آرومی گفتم و تماس و

قطع کردم و با بالا بردن سرم جلوی ریزش اشکامو

گرفتم...خدایا دلگیرم از ت آی خدا دلگیرم
از ت آی زندگی سیرم از ت فکرم رفت پی
این دو هفته...

دو هفته ی جهنمی که امیر شاهد آب شدن من و من شاهد آب شدن پیمان بودم...
گریه هامو میبردم برای امیر و اون صبورانه پای دردو دلم مینشست...سرد بودم با پیمانی
که

این روزها عجیب صبور شده بود و سردیم و به روم نمیاور د...رنجیده نگاهم
میکر د...گاه ی

خسته میشد از بدخلقیهام اما یکبار هم اعتراضی ازش نشنیدم و مرد من صبوری بلد بود به
پای این عشق...

خسته تر از هر وقتی بودم و گاهی میون گریه ها و زجه هام برای امیر گوشه ای مینشست م
و میپرسیدم: بدبخت تر از من سراغ داری؟؟ و اون با نگاه کدر و غم زده
نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت...میدید تبر به ریشه زدنم و

هیچی برای گفتن نداشت...و حالا من به هر دردی زدم تا کابوسم حقیقی نشه اما ش
د...و من

با سستی تمام دنبال فرصتم برای روکردن ورق آخر...

ورق نابودیم...

ورق شکستنم...

□□رق و ...

با کابوس بدی که دیدم از خواب بلند شدم و هراسون رو تخت نشستم... تمام تنم خیس عرق بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود... درست یادم نمیومد چی دیدم اما از ترس لرز م گرفته بود و نفس نفس میزدم انگار که کیلومترها دویده باشم با همون لرز نشسته به تنم از تخت بلند شدم و به طرف بالکن اتاقم رفتم و درشو باز

کردم..... موج هوای سرد باعث شد لرزم بیشتر بشه اما عوضش حالمو عوض کرد .. گوشه ی

بالکن سرخوردم و زانو هام و بغل کردم... چشمای سرخم و به آسمون تاریک دوختم و بغض گلوم و گرفت... تو این دو هفته هر شب کابوس میدیدم و یه خواب آروم برام شده بود رویا.... هیچ تصویر واضحی از خوابهام نداشتم فقط وقتی بلند میشدم از ترس به خودم میلرزیدم.... عرق سردی از تیره ی کمرم پایین اومد و نشون داد حالم چقدر بده... صدای اذون که بلند شد نگاهم وثابت کرد جایی میون آسمون.... جایی که فکر میکردم خدا اونجاست.... یه آرامش غریبی تو وجودم نشست و انگار خدا بخواد بهم بگه هست.... کنارم ه.... که قرار نیست این غم و تنهایی سر کنم... که صبرشو بهم میده.. این آرامش نشسته تو دلم

انقدر بکر بود که دیگه حتی بغض هم نداشتم... آروم و تهی... یه حس خلأ... انگار گم شده

بودم تو آرامش حضورش.... آروم بلند شدم از زمین سرد و خودمو به حموم

رسوندم.....میخواستم این ضعف و رنجوری رو از خودم دور کنم....شیر آب سرد و که باز

کردم نفسم گرفت اما بعدش حالم و بهتر کر د..از این به بعد باید به این سردی ها عادت میکردم

از حمام که دراومدم هوا کاملا روشن شده بو د....دیگه شرکت نمیرفتم و این تصمیمو یه هفته ای بود عملی کرده بودم و باز پیمان برای نظرم احترام قائل شده بو د....نشستم روی

صندلی کنسول آرایشیم و به چهره ی رنگ پریده و نزارم نگاه انداختم....زیر چشمام حسابی گود رفته بود و سیاهیش شفافیت گذشته رو نداشت....نگاهم به لوازم آرایشیم

کشیده شد و دستم مصمم به طرفشون رفت....یه خط چشم مشکی دورتادور چشمم....رژ اناری و رژ گونه ی ترکیبی ..

چهرم خیلی نسبت به قبلش تغییر کردیادم نمیومد تو این دوهفته آرایش کرده باشم...موهای خیسیم و فر ریز کردم و تو صورتم ریختم....شلوار جین یخی رنگم و پوشیدم و

روش مانتوی کتی کاربنی کوتاهم...روسری ساتن براق سرمه ای رنگم و هم که طرح های

محو ورساچه ی روشن داشت سرم کردم و کفشای پاشنه بلند سرمه ای رنگمو پا زدم...کم ی

عطر و ریختن موهای فرم دورتادورم و بیرون روسری...

نگاهم راضی بود از چهرم... قرار بود امروز خاص باشه برام... خسته شده بودم از این نقش

بازی کردن... یه امروز و میخواستم خودم باشم... بدون سردی... بدون اخم... بدون بهونه

گیری... میخواستم باران عاشق و صبور دوهفته ی قبل و از زیر خاکستر وجودم بیرون بکشم... فقط همین امروز... یه امروز حق من دل عاشقم بو د... یه امروز حق پیمان بو د... فقط امروز...

ساعت یک ربع به هفت بود و من تنها نیم ساعت وقت داشتم که خودمو به خونه ی پیمان برسونم قبل از این که از خونه خارج بشه به قصد رفتن شرکت لبخند تلخی صورت دختر درون آینه رو پوشون د... من تمام رفت و آمدشو از حفظ بودم چطور میتونستم؟؟؟

انگشتمو به سمت تصویر درون آینه گرفت م: هی هی حواست باشه امروز حق نداری به ای ن چیزا فکر کنی... مفهوم بود؟؟؟ لبخند آروم یعنی مفهومه... موبایلمو برداشتم و شماره ی آژانس و گرفتم... میدونستم ت ا

پنج دقیقه دیگه میا د... نمیخواستم ماشین ببرم آخه قرار بود با پیمان بگردم... نگاه آخری به تصویرم کردم و از خونه بیرون زدم

هوای اول صبح اواخر بهمن خنک و نسبتا سرد بود اما من عاشق این هوا و خنکی مطبوعش و بخاری که از دهنم خارج میشد بودم... تاکسی سبز رنگ که جلوم توقف کر

لبخندمو وسعت دادم و سوار شدم... حال و روزم خوب بود... درست بعد از اذان یه آرامشی تو وجودم بود که هنوزم ادامه داشت

آدرس و به راننده داده و به صندلی تکیه دادم و به رفت و آمد مردم و خیابونایی که کم کم شلوغ میشد نگاه کردم...

حتی صدای رادیوی ماشین هم برعکس همیشه عصبیم نمیکرد و موسیقی های محلی پخش شدرو دوست داشتم..

با توقف ماشین جلوی برج با لبخند کرایه رو به راننده مسن بامزه دادم و پیاده شدم... نگاهی به ساختمون برج انداختم و خواستم داخل بشم که در پارکینگ باز شد و ماشین بی ام و پیمان ازش نرم خارج شد

لبخند به لب روبروی پارکینگ ایستادم و پیمان ماشین و با بهت جلوی پام نگاه داشت... قیافش بامزه و دوست داشتنی شده بود و چه خوب که من هنوز میتونستم بخندم..

با همون تعجب در ماشین و باز کرد و پیاده شد و تو دل من با دیدنش انگار یه دسته شاپرک به پرواز دراومدن..

شلوار کتان مشکی و پیراهن سرمه ای سیر و تنگش تو قاب اون کت بلند مشکی رنگش ازش جذابیت بی بدیل مردونه ای ساخته بود که نمیشد ازش چشم برداشت..

اومد جلوم و با تعجب قاطی صداش گفت: باران... تو اینجا چیکار میکنی؟؟

سر کج کردم... کمی دلبری که اشکالی نداشت... جلو رفتم و دستمو بند یقش کردم و سرم و بالا آوردم.... لعنتی زیادی خوش بو بود اون بوی معطر افترشیوش که با ادکلن سرد و خنکش قاطی شده بود... نفس عمیقی کشیدم و پر ناز شد لحنم: سلام عزیزم... دلم تنگ شده بود برای عزیزم گفتن بهش... این دو هفته سردی برای خودم سخت تر بود.. دستم که به یقش وصل بود و گرفت میون دستاش: سلام خانمم.. نگفتی اینجا چیکا ر میکنی؟

لبخند زدم: اومدم بریم گردش... کل امروز... همیشه نری شرکت؟؟

بیا عاشق شدم ای وای..

بیا این اعتراف کم نیست..

دوست دارم.. دوست دارم..

بیا این جمله مبهم نیست..

تو چهره ی مردونه ی جذابش کم کم ردی از لبخند پیدا شد :

چرا همیشه عزیزم...

امر امر

شماست خوشگلم.. فقط اول صبح کجا بریم؟ خندم گرفت: کله

پاچه بخوریم..

خندید و موهامو داخل شالم فرستاد: به روی دو چشم... سوار شو خانمم..

با شادی سوار شدم و پیمان هم نشست... کمی نگاهم کرد.. انگار باور نمیکرد

بعد دو هفته ه

تلخی اینجام و پیشنهاد گردش و میدم.. پخش و روشن کرد و دستمو گرفت و حرکت کرد
د...

من هیچ وقت کله پاچه زیاد دوست نداشتم اما کنار مرد جذابم و شوخی های بامزش اون
صبحانه بهترین صبحانه عمرم بود... انقدر خندیدیم و پیمان سربه سرم گذاشت که
نفهمیدم چی خوردم.. نگاه همه تو اون کله پزی شیک و تمیز به ما دوخته شده بود و
لبخندهای سرخوشمون و چقدر این نگاه ها شیرین بود اگه پیمان یار همیشگی من بود
...

بعد صبحانه گشتی تو شهر زدیم و با وجود سرمای هوا از پیمان خواستم برام بستنی
بگیره... من طعم اون بستنی قیفی سرد و وقتی پیمان با شیطنت کم درونش دیده
بوده

گازی ازش زد و جیغمو درآورد از همه ی بستنی ها بیشتر دوست داشتم... میخندیدم و شا
د

بودم بدون اجازه ی جولون افکار منفی...

پر از حس خوشبختی...

با تو آسون میشه سختی..

با تو آروم میشه قلبم...

چه خوبه همدم هستی...

اون روز انگار قرار بود همه چی زیادی خوب باشه.. انگار خدا میخواست یه خاطره ی ناب

برام بسازه تا روزای تنهایی کمتر اذیت شم..

بعد نهار به چیتگر رفتیم و دوچرخه سواری کردیم...هرچند پیمان سوار نشد و فقط منو

تماشا کرد و با اون لبخند محوش بهم انرژی داد...غروب سرد اون روز فراموش

نشدنی رو تو

پاساژهای تجریش بالا پایین شدیم و حتی بعد خرید سری به امامزاده صالح که نور گنبد

سبزش حسابی آدم و جذب میکرد زدیم...

حرفی نداشتم وقتی پیمان منو با اون چادر سفید امانت گرفته دید و ماتم شد و با چشمای ی

که کمی تر بود پیشونیم و بوسید و ازم عکس گرفت...پیمان

میگفت زیباترین تصویری بود

که میتونست ببینه و چقدر عشق از نگاهش سرریز شد با دیدنم...خوشبخت بودم

کنارش اگه پای یه قول وسط نبو د...

بعد شام بارون آرومی شروع به باریدن کرد و به پیشنهاد من روی یه نیمکت توی پارک ی

همون نزدیکی ها نشستیم...خیس شدن زیر بارون و دوست داشتم و خب راضی کردن

پیمان کمی سخت بود وقتی مرتب نگران سرماخوردنم بود و پالتوی خودشو با اجبار رو شونه

هام انداخته بو د....

اخم ریزی رو پیشونیش نشسته بود و به روبرو نگاه میکرد و بارون موهاش و تر کرده

بو د....دلم ضعف رفت براش.. بوی عطرش که قاطی بوی بارون

شده بود و به عمیق ترین قسمت ریه ام فرستادم...سرشو پایین آورد :سرما میخوری عزیز م

شونه بالا انداختم و دلم کمی بچگی میخواست: پیمان؟؟ چقدر بزرگیش و این که این دوهفترو به روم نیاورد قشنگ بو د:

جانم؟؟

تو تمام این دوهفته با تمام بد اخلاقی هام هم میگفت جانم: بریم تاب بازی..

نگاهش به زمین بازی که به خاطر بارون خلوت بود کشیده شد و خنده ی صداش و حس

کردم: بچه شدی عزیزم؟؟؟ اخم کردم: بچه بودن مگه بده؟؟؟

نگاهم کرد و مهربونی چیکه میکرد از نگاه از دید بقیه مغرورش: نه عزیزم..خوبه

....قبلا هم

گفتم بچه ها دوست داشتنی ترند درست مثله تو..

خندیدم: پس بریم؟؟؟

پیمان: مگه من میتونم به تو بگم نه نفسم؟؟؟ بزن بریم..

با هیجان بلند شدم و بی توجه به بارون دویدم سمت زمین بازی و رو تاب نشستم...پیما

ن

هم دست در جیب با قدم های محکم و چهره ی متبسم بهم نزدیک شد

جیغ زد: پیمان هلم بده...

به ذوق بچگونم لبخند زد و پشت تاب ایستا د: محکم بگیر عزیزم..

زنجیر تاب و گرفتم و پیمان محکم هلم دا د..جیغ هیجان زده ای کشیدم و به آسمون نگاه

کردم...دوست داشتم موقع تاب بازی به آسمون خیره بشم...احساس میکردم با
هر تگون

تاب روبه بالا به خدا نزدیک میشم...با همون لبخند رو لب تو دلم نجوا کردم :داره تموم
میشه خدا...امروزم تموم میشه و فرصت من کمتر...کمکم ک ن چشمامو بستم :سهیل کمکم
کن...

تگون بدی تاب :تینا کمکم کن...

چشمامو که باز کردم با صدای بلندی گفت م :پیمان دیگه هل نده...

دست از هل دادن کشید و اومد روبروم ایستاد جلوی تاب و دست به جیب با همون پاهای
تا عرض شونه باز و موهای خیس نگاهم کر د...حرکت تاب کم کم آروم میشد و منم نگاه
م خیره ی جذابیت روبروم بو د..

تو خیس شده موهات..

قشنگه حرفات...

میخندی آروم...

تو اینو میدونی..

چقدر واسه من..

عزیزی خانم...

عشقت که باشه..

دنیا آرومه...

میشه بمونی..

با این دیوونه...

(تاب داشت کم می ایستاد که خودمو پرت کردم پایین و مستقیم رفتم کنارپیمان و
چشمای براقشو با دلتنگی نگاه کردم) تو شکل پری ه ا...)

خوشرنگ و زیبا..

آرومه دنیات..

من عاشق دریا م..

عاشق بارون..

عاشق چشمات..

عشقت که باشه...

پیشونیم و بوسی د :خوش گذشت بهت خانمم؟؟ چشمامو بستم

:اوهوم خیلی خوب بو د پیمان :بازم میخوای بازی کنی یا بریم؟؟

نگاهی به تاب و سرسره انداختم و بادبی میلی گفتم :بریم؟ ؟ شده تو زندگیت لحظه هایی

باشه که دوست نداشته باشی تموم شه؟؟ اون روز من دلم

نمیخواست شب بشه...دلم میخواست تا ابد اون روز ادامه داشته باشه...سوار ماشین ک

ه

شدیم دیگه از شور و شوق اولیه خبری نبو د...شب داشت به اتمام میرسید و لحظه های

دوست داشتیم تموم میش ...ماشین پیمان که جلوی خونه ایستاد چرخیدم سمتش

:مرس ی عالی بو د...

لبخند زد: برای منم عالی بود عزیزم...مرسی به خاطر بودنت
 لبخند زد شاید آخرین لبخند هام بود سرخ شدم از هیجان و شب بخیر آرومی گفتم و
 پیاده شدم و سریع رفتم تو خونه...وقتی
 درو بستم لبخند هم از چهره ی ملتهبم رخت بست..گوشیمو درآوردم و شماره ی امیر و
 گرفت م
 امیر علی: بله؟ چشم بست م: سلام
 امیر..
 امیر علی: سلام عزیزم خوبی؟؟
 جوابی برای کلمه ی خوبی نداشتم پس چیزی دراین باره نگفت م: چی شد امیر؟؟ کارارو
 درست کردی؟؟
 صداش خسته بود: آره همه چی مرتبه..پدرت خیلی کمک کرد
 درد داشت صدام: باشه...ممنون..فقط تا زمانش کسی نفهم ه امیر: خیالت راحت عزیز م
 باران: مرسی امیر..خداحافظ.
 تلفن و که قطع کردم به این فکر افتادم که چقدر کار دارم...دوروز دیگه باید
 میرفتم دماوند
 دیدن خانم بزرگ..به کمکش و حرفاش احتیاج داشتم...ورق داشت رو میش د...

 از نغمه خواستم ورودمو به اتاق پیمان بهش اطلاع بده و گوشه ای ایستادم...سه روزی
 از
 اون شب میگذشت و من دوباره رفتار سردمو از سر گرفته بودم...پیمان عاصی شده بود از

دستم و نگاهش دلخوری رو فریاد میزد اما یکبار هم باهام تندی نکرده بود سعی کرده بود

با صحبت بفهمه چمه که من با بحث تموم می کردم قضیه رو..

با اشاره دست نغمه دری زدم و وارد شدم.. پشت میزش نشسته بود و سرش تو کامپیوتر

بو... نیم نگاهی بهم انداخت: چیزی شده؟؟ نمیدونستم میای شرکت؟؟

روی مبل رها شدم و با سردی گفتم: اومدم ازت خداحافظی کن م

از جاش پرید و جدی اومد سمتم: خداحافظی؟؟.

نگاهش نکردم و به جاش جایی گوشه ی دیوار خیره شدم:

آره چندروزی میرم دماوند دیدن خانم بزرگ م

جدی و پر اخم اومد جلوم و وادارم کرد بایستم و نگاهش کنم: الان باید بگی؟؟

دستشو پس زدم و چقدر راحت میتونستم نقش بازی کنم و دل پر خونم و ارزش قائم کنم: یهویش د.

پر خشم با صورت کبود و عصبی درحالی زدن نبض شقیشقو حس می کردم منو بین خودش

و دیوار محبوس کرد.... انگار دیگه کم آورده بود و عین آتشفشان تازه فوران کرده

آوار شد

روم و با داد گفت: معلوم هست چته باران؟؟؟

ترسیدم ازش... ترسیدم از عصبانیت غریبش و دلم گرفت پای مظلومیت جفتمون

این بار نعره زد و چه خوب که درها عایق صدا بود و کسی متوجه نمیشد: باتوأم باران معن

ی این رفتارای عجیب و غریبیت چیه؟

ترس تو وجودم لونه کرده بو د.. پیمان وقتای عصبانیت خیلی ترسناک میشد اما با وجود ترسم گفتم: نمیفهمم چی میگی پیمان.. یه سف ر چندروزه که انقدر داد و قال نداره عصبانیتش بیشتر شد: من حرفم این سفر نیست... حرفم رفتار تو که زمین تا آسمون با قبل ل فرق کرده

همه ی آدما گاهی کم میارن... پیمان خوب تحمل کرده بود... من بودم زودتر لب باز میکردم به شکایت

باران: رفتار من هیچ تغییری نکرده الانم برو کنار میخوام برم..

کنار گوشم فوق عصبی غری د: جنابعالی هیچ جا نمیری تا قبل از این که به من توضیح ندی.. دلم میخواست گریه کنم به حال هر دو مون... من از این موقعیت بیزار بودم... نگاه عاشق

اما عصبیش چرخ خورد رو صورتم... سعی کردم عصبی به نظر بیا م: ولم کن پیمان... تو چکاره ی منی که واسم تعیین تکلیف میکنی؟؟

جلمم بی رحمانه بود و پیمان و مات کرد و خودمم موندم که تا کجا دارم پیش میرم... پلک ش

لرزی د: من چکارتم؟؟ واضح نیست باران؟؟ من نامزدتم...

سر زیر انداختم تا شکستشو ببینم و به سردی گفتم: بین ما هیچی رسمی نیست

ترسناک داد زد: هست لعنتی.. هست.. وقتی اون حلقه تو دستته و بهم میگی دوست دارم یعنی هست.. بقیش مهم نیست...

داد زد: ولی واسه من مهمه که همه چی رسمی باشه..

سخت و خشن شد چهرش... باور نداشت این من باشم که انقدر بی رحم حرف میزنم..خش ن
گفت: شماره ی پدر تو بگو

گیج نگاهش کردم: واسه ی چی میخوای؟؟

پوزخندی زد: تا ازش اجازه بگیرم برای محرمیت بینمون...

قلبم نزد: پدرت راضی شد؟؟.

سرد گفت: نه ولی تو گفتی اگه راضی نشه برات مهم نیست ت بی حالت و سرد و خشک

نگاهش کردم و چقدر سخت بود پنهون کردن بیقراری چشمام:

ولی الان مهمه...هروقت پدرت راضی شد بیا..

ناباور صدام زد: باران..

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نگم جانم و با بغضی که تو گلوم بود خواستم از کنارش رد بشم

خداحافظ:

(چشمامو بستم از کنارش رد شدم چشماشو بسته تا نبینه

بد شدم هرکاری میکنم ازم نمیگذره حسی که بین ماست

از عشق بیشتره)

دستم گرفت و مانع رفتنم شد و با صدای خش دار و دلخوری گفت: اینطوری

میخوای بری؟؟

نگاهش کردم با اشکی که دیگه نمیشد پنهون کرد...دیگه کم آورده بودم...نگاهش به

اشک م

خیره شد و دستش برای پاک کردنش بالا اومد: خداحافظ عزیزم..

میخواستم خون گریه کنم...مرد مغرور و جدی من که هم ه ازش حساب میبردن زیادی داشت برام صبوری میکرد...زیادی عاشقم بود...کاش کمتر دوستم داشتی عزیزم...

(نامهربونی با دلم نمیکن ه به هیچ قیمتی ولم نمیکن ه یه قطره اشکمو که میدرخشه باز بهونه میکنه بیخشه باز چشمامو بستم از کنارش ردشدم چشماشو بسته تا نینه بد شدم هرکاری میکنم ازم نمیگذر ه حسی که بین ماست از عشق بیشتره)

نگاهش میکردم همچنان...جدی نگاه ازم گرفت و زمزمه کرد: رسیدی زنگ بزنی..به سلامت.

فقط سر تکون دادم و قبل شکستن کامل بغضم از در زدم بیرون و بدون خداحافظی با نغمه شرکت و ترک کردم و سوار ماشینم شدم

به محض بستن در ماشین بغضم ترکی د...من داشتم با خودمون چه میکردم؟؟؟ امروز حتی

ماهان هم به سطوح اومدخ ازم دلیل رفتارامو پرسید و بهار نگران خواسته بود اگه چیزی شده بهش بگم و من باز با سرهم کردن یه قصه ذهنشون و منحرف کرده بودم..

دلم گرفته بود و اشکام بند نمیومدن...ماشین و راه انداختم و تا خود دماوند و رسیدن به ویلای خانم بزرگ گریه کردم...انقدر که احساس میکردم از چشمای خارم چیزی جز ی ه خط باقی نمونده..

جلوی در ویلا شماره ی خونه رو گرفتم و به نسرين خانم گفتم تا به موسی بگه درو باز
کنه...

در که باز شد ماشین و تا جلوی ساختمون هدایت کردم و پیاده شدم و با دیدن خانم
بزرگ

که متعجب روی ایوون و صندلی راکش نشسته بود اشکام دوباره روون شد و با دو
خودمو

بهش رسوندم و پیش پاش زانو زدم و سرم و روپاهش گذاشتم....

خانم بزرگ نگران دستی به سرم کشید: عزیزم چی شده؟؟ هق هقم شروع ش د....با
گریه براش تعریف کردم...همه چی رو...بدبختی جدیدمو و خان م بزرگ مات نگاهم میکر
....د

زار زدم: خانم بزرگ کمک کن...من بدون پیمان میمیرم..

همچنان مات نگاهم میکر د: خدای بزرگ...

سرمو دوباره رو پاهش گذاشتم و گریم و از سر گرفتم..

خانم بزرگ دستی به شونه هام زد و این سکوت اصلا معنی خوبی نداشت....

بعد از این که کمی سبک شدم به کمک خانم بزرگ رفتیم داخل و روی تخت سنت ی
نشستیم...

نگاه خانم بزرگ جدی و ور اخم بهم خیره بو د: میخوای چیکار کنی؟؟

چشمام میسوخت از گریه ی زیاد: نمیدونم.

خانم بزرگ: باران؟؟

جدی صدام زد..نگاهش کردم و دلم ریخت از جدیت نگاهش..
 خانم بزرگ: من نوه ی خودمو هیچ وقت تا این حد ضعیف نشناخته بودم..قبول دارم سخته
 اما شرایطی برای تو پیش اومده که نمیتونی ازش اجتناب کنی...پس بهتره به جای گریه
 و

نشون دادن ضعف کمی به خودت بیای و محکم باشی مات به خانم بزرگ نگاه کردم
 :نمیتونم...من واقعا نمیتونم خانم بزرگ: من میفهمم که تو عاشق اون پسری اما
 سرنوشت الان مسیر تورو عوض کرده و

گریزی ازش نیست...بهتره به جای شنا کردن خلاف جهت
 آب خودتو بهش بسپاری تا به یه خشکی برسی...
 اشکم چکی د: یعنی شما هم میگرد بای د..

نداشت حرفمو تموم کن م: بله...این کار عاقلانه ترین کاریه که میشه انجام داد
 قلبم سوخت: خانم بزرگ ..

نگاه ناراحتی بهم کرد: متأسفم اما بهتره با پدرت صحبت کنم تا کارهارو زودتر سامان بده
 و

تو هم فراموش نکن وقت برای اون بیمار غنیمته پس بهتره هرچه زودتر تمومش کنی...
 وقت منطق خانم بزرگ میگفت باید..یعنی دیگه چاره ای نداری و من تمام جونم
 میسوخت از حادثه ای که قرار بود رقم بزنم...

بیحرف بلند شدم و به اتاقم رفتم و رو تخت نشستم..دیگه اشکی برای ریختن نداشتم

...خودمو رها کردم رو تخت و چشمامو با درد بستم و از اولین لحظه ی دیدن پیمان تا ب
ه امروز جلوی چشمم نقش بس ت

همون تصادف ساده و بعد دیدنش تو اون شرکت با همون غرور و ابهت
همیشگی...پلکای

بستم تر شد با یادآوری اون روزا...

خدا مارو برای هم نمیخواست فقط خواست نیمه مون
و دیده باشیم بدونیم نیمه ی ما ماله ما نیست فقط
خواست که هم و فهمیده باشیم تموم لحظه های این
تب تلخ خدا از حسرت ما باخبر بود خودش مارو برای
هم نمیخواست خودت دیدی دعامون بی اثر بود

(یاد اعترافش تو شمال افتادم...لحظه هایی که فکر میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام)
چه سخته ماله هم باشیم و بی هم میبینم میری و میبینی میرم تو وقتی هستی اما دوری از
من نه میشه زنده باشم..نه بمیرم

(با تصور این که باید پیمان و تقدیم مهسان کنم دلم میخواست بمیرم)
نمیگم دلخور از تقدیرم اما...

تو میدونی چقدر دلگیره این عشق فقط چون دیر
باید میرسیدی م

داره از دست ما میره این عشق

بلند شدم نشستم و به آسمون مهتابی از پنجره نگاهی کردم... آخر دنیا که میگفتن بدون شک همین جا بود... فردا رو تجدید قوا میکردم و پس فردا برمیگشتم تهران... باید برای آخر هفته و پروازم آماده میشدم...

و قبل از انجام کار آخرم باید با مهسان دیدار میکردم... خیلی صبور بودم که هنوز نفس میکشیدم.... تصویر پیمان ج لوم نقش بست و من چقدر دلگیر بودم به پای این قسمت ی که میگفتن همیشه ازش فرار کرد...

پس فردا روز بزرگی بود... خیلی بزرگ و خیلی سخت... باید این دوروز خودمو آماده میکردم... آماده برای تموم شدن..

.....

نگاهی به سردر کافه انداختم.. همون کافه ای که اولین دیدارم با مهسان درونش شکل گرفت... اون روز مهسان بهم گفت که مجبور میشم کاری که میخواد و انجام بدم اما باور نکردم... حالا اینجام برای پیشکش عشقم به بانوی دیگه ای... حتی قلبم هم سخت میزد با تصورش..

در کافه رو باز کردم و زنگ بالای در به صدا دراوم د... نگاهمو از میزهای مختلف گرفتم و خیره ی مهسان از دیدار قبل جذاب تر شدم...

با قدم های محکم به سمتش رفتم و روبروش نشستم... بدون سلام با ظاهر کاملا جدی... نمیخواستم بیشتر از این بازنده به نظر برسم لب های رژ زده به لبخندی باز شد: خوشحالم میبینمت..

نگاهش کردم... سرد و جدی: ولی من اصلا خوشحال نیستم..

لبخندش جمع ش د. من آگه اینجا بودم برای صلح نبو د... اینجا بودم چون مجبور بودم... دستی

که توش حلقه داشت و بالا آوردم: اینو میبینی؟؟ فقط نگاهم کر د... بغض نشست تو

صدام: اینو پیمان بهم داده... چون منو نامزد خودش میدونه.. با این وجود با همه ی این عشق بینمون.. آگه ازت خواهش کنم به پدرت بگی که

ه پیمان و نمیخوای قبول میکنی؟؟

نگاهم کر د... با یه سکوت سنگین و تنها سری به علامت منفی تکون

دا د... میدونستم... میدونستم نمیتونه از پیمان بگذره نگاهش کردم... خوشگل بود و به پیمان میخورد و چقدر سوزش سینم زیاد شد با این فکر

سر به زیر انداختم: میرم... قراره آخر هفته برم... بدون پیمان... عطای عشق پیمان و

به

لقاش بخشیدم... نه به خاطر تو... به خاطر التماسای یه مر د... به خاطر بیماری یه

پدر... و

در آخر به خاطر خود پیمان... آگه الان اینجا برای گفتن چندتا نکته ت

بغض بیشتر ش د: اینجا که بگم پیمان آدم مغروریه... از رفتن من ضربه میخوره و سردتر

میشه اما باهاش مدارا کن... با دل شکستش خیلی مدارا کن... پیمان از بحث خوشش

نمیاد

پس باهاش بحث نکن... یه مدت صبوری خرجش کن

....عاشق آرامشه...کاربه کارش نداشته باشی عصبی نمیشه...صبور بودن و بلده...مراقبش باش و خوشبختش کن کاری که ه

من نتونستم بکن م..من پیمان و به تو میسپارم و عقب میکش م حالا دیگه به پهنای صورت اشک میریختمدیگه تحمل اون فضای خفه رو نداشتم...بلن د شدم و رو به چهره ی غمگین و زیبای مهسان زمزمه کردم :
خوشبختش کن...و مواظبش باش

به سرعت اون کافه ای که مطمئن بودم تا آخر عمرم دیگه توش پا نمیزارم و ترک کردم....این آخرین نگرانی های من برای مرد مغرورم بو د...با خشونت دستی به صورتم

کشیدم و اشکامو پاک کردم و سوار ماشین شدم....خسته شده بودم از گریه....از ضعف...ماشین و راه انداختم و مقصدم این بار شرکت پیمان بو د....پیمانی که هنوز نمیدونست من برگشت م

نغمه با دیدنم اظهار خوشحالی کرد و من لبخند بی رمقی بهش زدم...بعد اجازه ی ورودم

توسط پیمان چندتقه به در زدم و وارد شدم....

بوی عطر قاطی شده با کاپتان بلکش که به بینیم خورد تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم.....این بورو اولین بار که وارد این اتاق شدم هم حس کردم....تلخ شد لبخندم با یادآوری اون روز و کی فکرشو میکرد این بازی روزگار منو به اینجا برسونه؟؟؟ پیمان از پشت میزش بلند شد و من هیچ رقمه نمیتونستم این دلتنگی رو از نگاهم پنهان

کنم...اونم حال منو داشت و علی رقم دلخوری نگاهش چشماش برق زد با دیدنم...از پشت

میز اومد کنار و روبروم قرار گرفت :خوش اومدی عزیز دلم...کی برگشتی؟؟؟

لبخند محوی زدم :سلام...صبح اومدم

لبخندم و جواب داد با بی قراری تو چشمام خیره شد :چه خوب که اومدی..بدجور دلم برای خانم کوچولوم تن گ شده بو د...با من چکار کردی عزیزم که تو دوروز اینطور دلتنگت میشم؟؟

انقدر با حس این جمله رو گفت که بی اراده ماتش شدم و اونم خیره ی چشمای بی حس م شد شاید الان نباید بیش از حد باشیم احساسی..

ولی میخوام واسه آخرین بار روبروم وایسی....

(نگاه از نگاهش کندم و همون سردی قاطی نگاهم شد و نگاه پیمان رنگ باخت) باور کن دست من نیست...

واسه تو میرم..اینو بعد میفهمی...

(بغض نشست تو گلوم از دیدن زجر نگاهش و کلافگیش...کم آورده

بود و من اینو حس

میکردم و دستم مشت شد تا میون دستاش قرار نگیره..با همون سردی گفتم :فقط اومدم

بهت بگم فردا پارک لویزان ساعت پنج میخوام ببینمت....الانم میخوام برمخداحافظ)

مشنتو سفت بکن..قورت بده بغضتو..

وانمود کن بی رحمی...

(دستم گرفت و نگاهش مثل روزهای اول پسرور ش د: تو چته باران؟؟)

میدونم دلت بد بودن و بلد نیست

ولی بدون من دنیا اونقدر هم که فکر میکنی بد نیست (نگاهمو امتداد دادم تو

نگاه کدرش: فردا میفهمی...

نگران نگاهم کرد و من دلم مردن میخواست... خداجون میشه تو امشب منو تو بغ ل

بگیری؟؟

اما باز هم صبوری کرد و علی رغم نگرانی و کلافگی زیادش بوسه زد رو گونم و

ززمه کر د:

باشه عزیزم.. مواظب خودت باش

سر تکون دادم و دلم خون شد از خوییش و به سرعت دستمو آزاد کردم از دستش و اومدم

بیرون از شرکت (به چیم دلخوشی؟؟؟ من آخر خطم.. تو چی؟؟ مثل اول کله شقی..

فکر میکنی درست میشم حتی وقتی..

توی چشمات میخونم زجر کشیدنو..

خسته نشدی انقدر بخشیدی منو؟؟

تو ماشین که نشستم نگاه بی حسم به روبروم خیره ش د... من دقیقا داشتم چه غلطی

میکردم؟؟؟

سرمو رو فرمون گذاشتم و انقدر بی حس بودم که حتی اشکی نداشتم... خدا... صدامو

میشنوی؟؟؟ تمومش کن...

ماشین و راه انداختم و ترجیح دادم مستقیم برم خونه.... باید استراحت میکردم برای فردا.... فردایی که قرار بود به عنوان یکی از سخت ترین روزهای زندگیم رقم بخوره.... ب ا

سرعت زیادی رانندگی کردم و خیلی زود به خونه رسیدم.... ماشین و داخل حیاط پارک کردم

و با ندیدن ماشین ماهان نفس راحتی کشیدم... اصلا حوصله نداشتم با دیدنم دوباره سوال پیچم کنه.... وارد خونه شدم و بوی قرمه سبزی به مشامم خور د.... اگه باران قبل بودم کلی

ذوق میکردم و میرفتم تو آشپزخونه و سر به سر ماه بانو میزاشتم تا ماهان بیاد و شام بخوریم.... اما هیچی از باران قبل نمونده بو د.... آهی کشیدم و تن خستم و از پله ها بالا کشیدم و چقدر این پله ها به نظرم برای جسم خستم زیاد میومدن.... پالتو و شالم و از سرم

کندم و از کشوی میزم یه آرامبخش که برای مواقعی که سردردم عود میکرد استفاده میکردم

برداشتم و بدون آب قورتش دادم... تن بی جونم و روی تخت انداختم و چشمای بی حسم و بستم.... شاید چندساعت خواب این لحظات عذاب آور و کم کنه...

دلم میخواست دیگه بیدار نشم.... به یه خواب ابدی برم و مجبور نباشم فردا به اون قرار برم....

.....

صبح که از خواب پا شدم درک درستی از موقعیتم نداشتم اما با یادآوری این که امروز با پیمان قرار دارم غم عالم سرریز شد تو وجودم...هنوز هم خوابم میومد و این به خاطر تأثیر

آرامبخش قوی ای بود که استفاده کردم...نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عدد ۱۵ از جام پریدم که باعث شد سرم گیج برهچند ثانیه ایستادم تا سرگیجم رفع شد و تونستم حرکت کنم...مقابل آینه ایستادم...چشمام سرخ بود و صورتم رنگ پریده...روی لب هام ترک خورده بود و در کل ظاهر جالبی نداشتم...دستی میون موهام کشیدم و راهی حموم شدم...بعد یه دوش آب گرم کوتاه احساس کردم حال کمی بهتره...به یه بی تفاوتی محض

رسیده بودم و خودمو خیلی دل گنده میدونستم که هنوز نفس میکشتم...بعد از حمام م جلوی آینه نشستم و کمی کرم با رایحه ی یاس به دست و صورتم زدم و برای این که لب

هام از اون خشکی در بیان تنها یک رژ لب مایع صورتی محو به لب هام کشیدم و موهامو محکم بالای سرم جمع کردم و یه پالتوی مشکی جذب..شال بافت مشکی..جین مشکی و بوت های مشکی بدون پاشنمو پوشیدم و جلوی آینه خودمو نگاه کردم...امروز عزادار عشقم

بودم...عشقی که خودم با دستای خودم قرار بود نابودش کنم...
خندیدم...تلخ و ممت د...به جایی رسیده بودم که به جای گریه میخندیدم و این وحشتناک

بو د... کيفمو برداشتم و از اتاق بيرون اومدم... کمی سر گیجه داشتم که طبیعی بود از دیروز
عصر چیزی نخورده بودم

راهی آشپزخونه شدم... ماه بانو مشغول دم کردن چایی بو د... سلامی دادم که به
سمت م برگشت: سلام خانم بیدار شدید؟؟؟

لبخند محوی زدم: بله... همیشه یه لیوان شیر بهم بدی سری تکون داد و پا تند
کرد طرف یخچال: بله خانم... راستش آقا ماهان دیشب خیل ی

نگراتون بودن... چندبار اومدن اتاقتون بالاسرتون... از صبح هم که رفتن دوبار زنگ
زدن که شما بیدار شدین یا نه ...

بیسکوییتی برداشتم و با شیری که ماه بانو دستم داد خوردم... توانایی بیشتر از
این

نداشتم... معدم کوچیک شده بو د... ماهان و نگرانی های همیشگیش هم ناراحتم
میکر د... چطور میتونستم بهش بگم که دارم میرم...

از ماه بانو تشکر کردم و از آشپزخونه خارج شدم و سوار ماشین شدم... تا ساعت قرارم
ب ا

پیمان خیلی مونده بو د... تصمیم داشتم قبلش برم بهشت زهرا دیدن سهیل و تینا ی
عزیزم... به کمکشون تو برداشتن این آخرین قدم احتیاج داشتم و به نظرم هوای تهران
ن چقدر خفه و دلگیر بود امروز...

میتراسم از این شهر لعنتی...

از بام تهران از شمال شهر..

از کافه های دنج با کلاس..
 از قهوه های تلخ مثله زهر..
 میترسم از این که گمت کنم..
 میترسم عشقم بی اثر بشه..
 دریاچه ی چیتگر بدون تو..
 میتونه با اشکم خزر بشه...
 تهران شلوغه دستم و بگیر..
 همدست من باش و ولم نکن..
 اینجا منو دور از تو میکشه..
 این ظلم و درحق دلم نکن..
 پیشم نباشی گریه میکنم..
 پیشم نباشی غصه میخورم..
 تو بام تهران با چشمای خیس..
 هرچی چراغه سبزه میشمرم..
 این شهر انقدر دود داره که..
 میترسم عشقم دود شه بره..
 تهران شلوغه دستم و بگیر..
 تا دلهرم نابود شه بره..

جاتو باهیچی پر نمیکنم..

هیچکس نمیتونه بیاد به جات..

پشت چراغای تموم شهر...

بعد تو هم گل میخرم برات..

با بغض خونه کرده تو گلوم مقابل بهشت زهرا توقف کردم... گل هایی که خریده

بودم

برداشتم و پیاده شدم.. مزار سهیل نزدیک تر بود پس به همون سمت رفتم و با دیدن سنگ

قبر مشکى و عكس حك شده روش اشكام سرازير ش د...نشستم بالای قبر و

دسته ای گل

مریم روش گذاشتم.. کف دستم و رو سردی سنگ گذاشتم و زمزمه کردم: سلام

سهیل... خوبی عزیزم؟؟ جات خوبه؟؟ دیگه درد نداری؟؟ مجبور نیستی دیگه از

آپول

بترسی دوست کوچولوی من..... با این حساب همه چی خوبه... همه چی جز حاله

من...

اشکم چکی د... این روزها آمار بغض ها و گریه ها از دستم در رفته بود و چقدر چشمام

میسوخت از این حجم گریه ی زیاده..

سهیل به کمکت احتیاج دارم... خیلی به اون بالایی بگو هوامو داشته باشه.. آخه

میدونی.. من... من باهش قهرم... دلخورم ازش بابت این تقدیر... خیلی

دلخورم.. خودم نمیگم اما تو بگو...

اشکام یکی یکی روی سنگ میچکی د: بهش بگو هوای باران و داشته باش... خیلی داشته باش... سهیل یادت نره عزیزم... به کمکت احتیاج دارم رفیق کوچولو... انگار بعد رفتن ت خدا بهم تشر زد که روزای خوبم رو به اتمامه... بعد تو روز خوب کم دیدم... سهیل دارم میرم و دیگه نمیتونم پیام دیدنت اما همیشه دوست دارم و قلبم به یادته...
خم شدم و روی سنگ سرد رو بوسه زدم... سنگی که نمای منزلگاه همگی ما بو د... یک روز

من هم زیر همچین سنگی میخوابیدم و چقدر دلم میخواست اون روز نزدیک باشه... نگاه اشکی آخرم و به تصویر سهیل انداختم و بلند شدم... باید تا فرصت بود با تینا هم حرف میزدم... تینایی که همسرش... پدر فرزند به دنیا نیومدش این روزها عجیب ناجی من بو د... تا ساعت چهار رو پیش تینا بودم... خیلی باهش دردودل کردم... از خاطرات روزهای خوبمون تا غم سنگین رو سینم... همرو گفتم و چقدر مردمان این نقطه از زمین صبورانه به پای دردودلهات مینشین... ساعت چهار بلند شدم و دستی به چشمای اشکیم کشیدم و به طرف ماشینم رفتم... احساس میکردم خیلی سبک شدم... دردهایی رو گفته بودم که

حتی به بهار و غزل و کیمیا هم نتونسته بودم بگم... مسیرم اینبار پارک لویزان بو د... هنوز خیلی نرفته بودم که بارون شروع ش د... به گمونم امشب آسمون هم به حال من داشت میگریست...

امروز این دیدار آخره...

ثانیه ها داره زود میگذره...

باز قلبی که رو ساحل کشیدیم و داره تیکه تیکه میبره...

عشق یعنی خاطرات قبل رفتن ت..

عشق یعنی عطر مونده روی پیرهننت...

بعد تو تموم خنده هام پر از غ مه...

یه زخمه که همیشه روی قلبمه..

با چتر بسته زیر این هوای بارونی..

اشک روی گونمو نمیدونی..

رأس ساعت به پارک رسیدم...پاهام حرکت نمیکرد و منو پیش نمیبرد و خدا هیچ

عاشقی رو به این مرحله نرسونه

به سختی جلوی بغضم گرفته بودم...وارد پارک شدم و به طرف جایی که به پیمان گفت

ه

بودم رفتم...با سر دنبالش گشتم و بالاخره دیدمش...

جذاب تر از هر وقتی بی توجه به چند دختری که قصد دلبری ازش داشتن رویه نیمک ت

نشسته بود و نگاه جدی و مغرورش به کفشاش دوخته شده بو د....

آروم به طرفش قدم برداشتم...مرد دوست داشتنی من حس کرد حضورمو که سرشو

بلن د

کرد و با دیدنم لبخند مردونه ای چهرشو پوشون د...

پیمان: سلام عزیز دلم...

سردی نگاهم و عین تمام این مدت ندید گرفت :سلام..

به کنارش اشاره کرد :چرا نمیشینی عزیزم؟ میخوای بریم جای دیگه ای؟؟

نشستم کنارش و به روبروم خیره شدم :نه همین جا خوبه...

دستم گرفت و من نتونستم از دستش بیرون بکشم....بزار این لحظه های آخر خودمو از

این گرما محروم نکنم و کمی با دلم راه بیام....کاش میشد ازش میخواستم بغلم کنه برای

بار آخر...با حسرت نگاهی به شونه های پهنش انداختم...

پیمان :نمیخوای چیزی بگی خانمم؟؟

بهم نگو خانمم ..دل من انقدر هم صبور نیست...

بغض و پس زدم از صدام :پیمان؟

کامل چرخید طرف م :جانم عشقم؟؟

گر گرفتم از کلمه ی عشقمسخت میکرد این لحظه هارو...خدا دلگیرم ازت...

لب تر کردم :باید راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم...

نگرانی چهرش آتیش کشید به وجودم و کاش منو ببخشی عشقم :چی شده عزیزم؟؟

نگاهش نکردم...توان همچین کاری رو درخودم نمیدیدم :من دیگه نمیتونم صبر کنم پیمان

دستی که دست من درونش بود سرد شد و من دلم میخواست بمیرم :یعنی چی؟؟

نگاه دزدیم از چشمای ماتش :یعنی که دیگه تحمل ندارم منتظر بودم پدرم مادرت

راضی

بشن....دلم نمیخواه بیشتر از این وقتمو تلف کنم از جاش پرید و عصبی مقابلم ایستا د
من که گفتم هزار با پدرت حرف بزnm تا عقد کنی م

بلند شدم و جلوش ایستادم :بدون رضایت پدر و مادرت من به عقدت درنمیام پیمان...

عصبی دست کشید میون موهاش و از چشماش خون میباری د :میگی چیکار
کنم؟؟

نگاهش کردم...مستقیم و سر د :هیچ کار چون من دیگه نمیتونم پات بمون م
سرخ شد چهرش و سرشو آورد جلو :چی میخوای بگی؟؟ ترسیدم از عصبانیتش اما باید
تموم میشد و چقدر سخت بود جلوی گرفتن اشکام :دارم
میرم پیمان...آخر هفته برای همیشه میرم پاریس پیش پدر و مادرم
چهرش از سرخی دراومد و یهو بی رنگ ش د...کاش میمردم
..خدا...

از میون لب های ترک خوردش نالی د:چی؟

چشمامو بستم تا اشکم نریزه و با سردترین لحنی که دل خودمم میسوزوند گفت م
:دیگه دوست ندارم پیمان..

رعد و برق بدی زد و شدت بارون زیاد ش د..چشمامو باز کردم...دیگه گریه کردن
مانع ی

نداشت...انگار خدا هم دلش برام سوخته بود که اینجوری سرپوش گذاشت رو

اشکام....چشمم به چهره ی مات و رنگ پریدش افتاد و اشکام سرعتشون بیشتر ش د..با
بهت نگاهم میکر د...نمیدونم چقدر طول کشید تا به حرف

بیاد: باران.. میفهمی چی

میگی؟؟ قسم خوردی که همیشه باهام باشی..

قلبم درد میکرد و همه ی وجودم خواستنش و فریاد میزد سر به زیر انداختم... شرم

داشت نگاه سردم از روی مرد مقابلم: آره ولی دیگه نمیتونم... منو ببخش پیمان

همچنان مات نگاهم میکرد... آخ خدا...

با صدای نالانی که دلم و ریشم کرد گفت: پس برای همین رفتارت عوض شده بود

لبمو گاز گرفتم... از اون مرد مغرور هیچی نمونده بو... هذیون وارانہ ادامه

داد: دوسم نداری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم... توان حرف زدن نداشتم... دلم میخواست عق

بزنم و هرچی تو دلمه بالا بیارم...

از جلوی چهره ی ماتش عقب کشیدم و آروم زمزمه کردم:

منو ببخش خدا حافظ... عزیزم

عزیزم آخرش و آروم گفتم... برای دل خودم که خون گریه میکرد... نگاهش خیره یی

ه

نقطه بود و پلک هم نمیزد... شکسته و ناباور... زیر شلاق

قطرات بارون... عقب عقب رفتم و

نگاهمو ازش نکندم... میخواستم برای آخرین بار چهرشو تو ذهنم ثبت کنم... تند تند پل

ک

میزدم که چشمم از اشک خالی بشه و مانع دیدم نشه... وقتی خوب ازش دور شدم دستمو

جلوی دهنم گرفتم و هق زدم....هنوز مات به اون نقطه نگاه میکرد و آب از موهایش
میچکی د...نگرانش بودم....نگران مرد محکم که امشب شکسته بو د....پشت بهش
کردم و با

تمام توانم دویدم طرف ماشین و هق زدم....نمیخواستم چهره ی شکست خوردشو

بینم...سخت بو د....آخ خدا...

ناراحتت کردم دم رفتن..

خواستم که ناامید بشی از من..

این عادلانه نیست میدونم..

ازم نپرس چطور میتونم..

یکم واست لازمه بی رحمی..

دلیلشو حالا نمیفهمی..

به بغض وادارم نکن انقدر..

این گریه ها باشه برای بع د..

تو قلب من یه امپراطوره...

تسلیم میشه چون که مجبوره..

برو نباید ماله من باشی ..

خواهش نکردم این یه دستوره...

نفرین به این وجدان بیهودم ای کاش من
خودخواه تر بودم..

غرور من اینبار حق داره...

دنیا به من خیلی بدهکاره..

سکوت یعنی مرده فریادم...

باید تورو از دست میدادم..

از من به تو پنجره ای وا نیست..

وقتی که خوشبختیت اینجا نیست..

تو قلب من یه امپراطوره..

سوار ماشین شدم و با همون چشمای اشکی راه افتادم...میخواستم دور

بشم از همه و از همه مهمتر از خودم....

سرم نبض میزد و حالم افتضاح بو د....چشمام از اشک پر و خالی میشد و صدای گری م

ماشین و پر کرده بو د...سردم بود و میلرزیدم و من با چه جونی این قدم آخر و

برداشته

بودم؟؟

ماشین و کنار کشیدم و پیاده شدم...سطح اسید معدم بالا میوم د....بی جون از ماشی

ن

اومدم بیرون و هرچی تو معدن بود بالا آوردم...انقدر که حس کردم دیگه جونی تو تن م

نمونده....صورتتم از اشکام خیس بود و از وصف حالم عاجز بودم....دستمو به در ماشین بن د

کردم و با بی حالی شماره ی امیر و گرفتم ...سریع جواب داد :بله؟؟
 فقط تونستم از بین لبهای ترک خوردم ناله کن م :امیر بیا...
 چندلحظه مکث و بعد صدای داد نگرانش :باران کجایی؟؟ بی حال چشمو گردوندم و آدرس
 دادم و بعد چشمامو به زور باز نگه داشتم....نمیدونم
 چقدر گذشت که با دیدن ماشین امیر بالاخره خیالم راحت شد و چشمامو بستم....کاش
 مردن به همین راحتی بو د...
 چشم که باز کردم خودمو روی یه تخت دونفره ی سرمه ای دیدم....سرم به اندازه ی کوهی
 سنگین بود و چشمام از درد زیاد باز نمیشدروی پیشونیم چیزی رو احساس
 میکردم....دستم بلند کرد و به پیشونیم کشیدم و با لمس دستمال مرطوبی متوجه
 شدم که
 احتمالا تب داشتم....نگاهمو دورتادور اتاق چرخوندم و آه از نهادم بیرون اوم د...اتاق
 امیرعلی در خونه ی پدریش بو د....پس امیر منو آورده بوده خونه ی طوبی جون...یاد
 اتفاقات افتاده افتادم و نگاهم بی حس به سقف خیره ش د...حتما دیگه ازم متنف ر
 شده....دیگه دوسم نداره....با این فکر قلبم تیر کشی د
 در اتاق باز شد و امیرعلی خسته و آشفته وارد شد و با دیدن چشمای بازم خوشحال ش د:
 بیدار شدی؟؟
 فقط نگاهش کردم و با دست چشمو فشار دادم...سردرد بهم فشار آورده بو د....امیر اومد

کنارم رو تخت نشست و دستمال نم دار و از پیشونیم برداشت و دستشو رو گونم گذاشت که
بینه تبم قطع شده یا نه

امیرعلی: خداروشکر تبت قطع شده... تا نزدیکی های اذان صبح تو تب میسوختی و ماما ن
طوبی بالا سرت بو د... نگران ماهانم نباش... بهش نگفتم فقط یه زنگ زدم گفتم به اصرار
عسل امشب اینجا میمونی... بهتری؟؟؟

تو چشمای دوست داشتنی و جذابش خیره شدم: سرم درد میکنه

بلند شد و از کشوی میز یه قرص خارج کرد و یه دونه از بستش درآورد و با لیوان آبی
که

روی پاتختی بود به سمتم گرفت: اینو بخور الان به ماما میگم برات غذا بیاره

قرص و گرفتم و بدون گرفتن آب قورت دادم... امیراخم کرد: آبم بخور معده درد
میگیری

ناچارا کمی از آب هم خوردم و ولو شدم رو تخت... حس و حال یه آدم خنثی رو داشتم ک
ه

به درجه ای رسیده که دیگه هیچی براش اهمیت نداره... بدون پیمان این
زندگی برام هی چ بو د... پوچ و بی معنی...

امیر بلند شد تا از اتاق خارج بشه، صداش زدم: امیر؟ برگشت: جانم؟؟

تلخ خندی زدم: مرسی بابت همه چی؟؟ خندی د: واسه خواهرم
کردم... پس فکرشم نکن..

از اتاق که خارج شد دوباره نگاه بی حس و مات من به سقف خیره شد و گاهی چقدر حتی

این نفس کشیدن های ساده سخت میشد و من تو این لحظه حتی خدارو هم صدا
 نکردم.... باهاش قهر بودم.... عین بچه ای که از مامانش دلخوره و باهاش قهر میکنه
 دیگه نمیخواستم صداش کنم.... دلم شکسته بود... دل پیمان شکسته بود و این
 شکستن

خیلی درد داشت... یاد چهره ی مات و مبهوتش تو پارک افتادم و یه قطره... فقط یه
 قطره از

پلک چیم اشک چکی د... همون یه قطره برای نشون دادن عمق شکستم کافی بو
 د... سریع پاکش کردم... خسته بودم از گریه....

در اتاق دوباره باز شد و اینبار طوبی جون واردش د... با همون تبسم روی لب و
 آرامش رو

چهرش... به احترامش روی تخت نشستم و اونم لبخندش پررنگ ترش د... یه سینی
 توی

دستش بود... آروم اومد کنارم نشست و سینی رو کنارم گذاشت... این زن منبع
 آرامش

بو د... دستای سردمو گرفت: بهتری دخترم؟؟

سعی کردم لبخندی بزوم که فکر کنم به هرچیزی شبیه بود الا لبخن د: ممنونم... ببخشید ک
 ه مزاحم شما شد م..

اخم ریزی کرد: این حرف و نزن تو برای من مثله عسلی... وقتی امیرعلی
 آوردت و

گفت حمله ی عصبی داشتی خیلی ترسیدم...

سر به زیر انداختم... طوبی جون دستشو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد بهش نگاه کن م: عزیزم... امیر برام یه چیزهایی رو تعریف کرده و گفته که میخواد باهات بیاد فرانسه... من

مخالفتی ندارم اما لازم میدونم بهت بگم تو کار درستی کردی... من بهت افتخار

میکنم... تصمیم خیلی سختی گرفتی اما عاقلانه... من مطمئنم تو انقدر محکم هستی که

بتونی با این قضیه کنار بیا ب

با بغض بهش نگاه کردم... سرمو کشید تو بغلش: عزیزم..

باران: طوبی جون دلم داره میترکه... خیلی سخته..

طوبی جون: میدونم عزیزم.. اما به قول ما قدیمی ها این نیز بگذرد

.....

از طوبی جون مجددا تشکر کردم و سوار ماشین امیر شدم تا منو ببره خونه... امروز باید ب ه

ماهان میگفتم قراره تا سه روز دیگه برم... امیر حرکت کرد و بعد طی کردن مسافتی گفت:

باران؟؟

نگاه خستم و بهش دوختم... نیم نگاهی خرم کرد: این سردی و بی تفاوتی نشسته تو

چشمات داره منو میترسونه...

پوزخندی زدم و نگاهمو به جاده دوختم... این چیزی بود که خودمم میترسون د... من از

مردن

احساسم میترسیدم.. آهی کشیدم و امیر هم دیگه چیزی نگفت... روبروی خونه

ماشین امیر

همزمان با ماشین مهرداد توقف کرد...دستی به سرم کشیدم.....مهرداد اینجا
چیکار میکرد؟؟

امیر بوقی برآش زد و ماشین و متوقف کرد...زودتر از امیر از ماشین پیاده شدم و به طرف
مهرداد رفتم: سلام...

دقیق نگاهم کرد و اخمی به پیشونیش نشست: علیک سلام...تو چرا انقدر رنگت پریده
عموی؟؟

امیر هم پیاده شد و زودتر از من جواب داد: نمیخواه نگران باشی...چه خوب که
اینجایی...اتفاقا میخواستم زنگ بزنی...باید چیزی بهت بگویم...
مهرداد متعجب نگاهی به امیر کرد: چی؟؟ امیر دست پشت مهرداد
گذاشت: فعلا بریم تو...

هرسه میخواستیم داخل بشیم که با صدای شهریار پاهام به زمین چسبی د...
هرسه چرخیدیم...شهریار عصبی بهم نگاه کرد و نزدیکم شد: خیلی پستی...
اشک تو چشمم با جمله ی بی رحمانش حلقه زد...من پست نبودم...فقط عاشق بودم
مهرداد جلو کشی د: چی میگي شهریار...این چه طرز حرف زدنه؟؟
شهریار پوزخندی بهش زد: نمیدونی برادرزادت چه گندی بالا آورده نه؟؟
مهرداد سوالی نگاهم کرد و امیر اومد جلو: مواظب حرف زدنت باش و تا زمانی که از
چیزی اطلاع نداری راجع بهش اظهار نظر نکن..

به چهره ی عصبی امیر علی ملتمس نگاه کردم تا ادامه

نده..مهرداد عصبی ش د :درست حرف بزن بینم چی
میگی؟؟

شهریار داد زد :چرا از خودش نمیپرسی

و بعد روبه من ادامه داد :اگه پیمان و نمیخواستی چرا باهاش بازی کردی...

مهرداد شکه نگاهم کرد :پیمان و نمیخواستی؟؟ شهریار عصبی فریاد زد...باورش

سخت بود اون پسر شیطون اینطوری عصبی بش ه :بله

...به پیمان گفته نمیخواستش..پیمان عین مرده ها شده...شکه و مبهوت..

بمیرم برای پیمانم...مهرداد سوالی نگاهم کرد و جلوی شهریار ایستا د :هرچی که

شده باشه اجازه نمیدم اینجوری باهاش حرف بزنی...

ترسیدم از این که بین دوتا دوست اینطوری درگیری پیش بیا د...ملتمس به امیر نگاه
کردم.

.کلافه پوفی کرد و رفت طرف مهردا د....منم خودمو بینشون انداختم و رو به مهرداد با چهره

ی اشکی گفتم :توروخ دا بروتو..

مهرداد عصبی داد زد :هرچی دلش خواست بهت گفتم...اونوقت برم تو؟؟

امیر کشیدش طرف خونه :بیا مهردا د...باران خودش حلش میکنه..

خیالم که راحت شد برگشتم طرف شهریار عصبی :باید باهات حرف بزنم..

شهریار :من با آدمای عوضی هیچ حرفی ندارم..

اشکم چکی د :شهریار من پیمان و دوست دارم.

پوزخند زد :به خاطر همین باهاش همچین کاری کردی..

سرخوردم کنار دیوار: مجبور شدم..

داد زد: چی مجبورت کرده بود لعنتی...از اون مرد مغرور هیچی نمونده...

گریم شدید شد و اینبار منم داد زدم: مادر پیمان مجبورم کرد...

شکه شد و ایستاد: چی گفتی؟؟

هق زدم: مادر پیمان مجبورم کرد...من مجبور شدم شهریار..

جلوم نشست: درست حرف بزن بینم چی میگی؟؟ ذهنم برگشت به اون روز...همون روز

جهنمی و تو اون رستوران مقابل مادر پیمان...همه چی مثل روز برام واضح و روشن بو

د...دوباره خودمو تو اون رستوران دیدم...مقابل همون

زن...

.....

نشسته بودم روبروش و اونم خیره نگاهم میکرد...دستپاچه شده بودم زیر نگاه خیرش..

لب باز کرد: سلیقه ی پسرم خیلی خوبه...

لبخندی بهش زدم...مهربون بود لحنش و نگاهش...اما غم توی نگاهشو درک

نمیکردم..

لب های خشکم و تکون دادم: برای چی خواستید منو ببینی د...

دستم روی میز فشر د: منم مثله همه ی مادرا آرزو داشتم پسر مغرور و غدم با عشق

آشنا

بشه...میدونستم عشق نرمش میکنه...همیشه غصه میخوردم وقتی همسرم مهسان و به

پیمان نشون میداد به عنوان شریک زندگی و پیمان نگاهش بی حس بو د...اما خب هی چ

وقت فکرش و نمیکردم پسر م یه روز انقدر دلدا ده بشه....

حس میکردم چقدر دلم تنگ شده برای پیمان یهو...هیچی نگفتم و گذاشتم ادامه
بده...

غم چشماش بیشتر ش د..

مادر پیمان :من مهسان و دوست دارمدختر زیبا و آرومیه و فکر میکردم بتونه پیمان و

عاشق و خوشبخت کنه....راستش جور دیگه ای همیشه فکر کرد چون عموی پیمان و پدر

مهسان مرد کاملا جدیه و هیچ کس در خاندان نمیتونه رو حرفش حرف بزنه...

چندروز پیش عموی پیمان اومد خونمون و گفت اگه پیمان نخواد دست از این عشق
برداره

کاری میکنه یک شبه تمام ثروتشو از دست بده...

قلبم یه لحظه نز د...یه عمو تا چه حد میتونه رذل باشه..

مادرپیمان ادامه داد :پیمان بی توجهی کرده به این حرف اما من ایمان دارم عموش این

کارو میکنه...همه تو فامیل مهسانو پیمان به اسم هم میدونن و عموی پیمان برای حرف ظ

آبروش هم که شده نمیتونه بزازه پیمان با کس دیگه ای ازدواج کنه و این قدرت و

داره که ه

پیمان و یک شبه به صفر برسونه...اما این همه ی قضیه نیست...میدونم دارم تند و ب

ی

رحمانه حرف میزنم اما برای حفظ زندگیم و همسر م و پسر م مجبورم....

نگاه مهربونش تو نگاه نگرانم چرخ خور د: پدر پیمان بیماری قلبی داره و بای د عمل بشه و تنها در شرایطی حاضر به عمل میشه که پیمان قبول کنه با مهسان ازدواج کنه...
 قلبم نز د... این حرف تو گوشم زنگ زد و این مادر از من چی میخواست... تو بهت حرفاش بودم...

دستمو بیشتر فشرد و کمی خم شد سمتم و با گریه گفت: من یه مادرم... یه مادر که دلم خونه برای بچم و شرایطش که هرروز با دعوا از خونه ی پدریش میره بیرون و تک کلام میگه عاشقه... پدر پیمان از پیمان لجباز تره و وقتی میگه عمل نمیکنم یعنی نمیکنه... عموی پیمان وقتی میگه پیمان و به صفر میرسونم یعنی میرسونه... با همه ی این شرایط من مادر بهت التماس میکنم از زندگی پسرم بری بیروون و نزاری خانوادم نابود

د شه... همسرم اگه عمل نکنه میمیره و پیمان خوش بینانه فکر میکنه میتونه راضیش کنه... برو... بهت التماس میکنم برو... جووری برو که اثری ازت تو زندگی پیمان نمونه... برای

التماسای من ارزش قائل شو و برو دخترم... برو و بزار من

پسر و همسرم و حفظ کن م

.....

شهریار با بهت به حرفم گوش میکرد و بعد سر خورد کنارم... با گریه همه چی رو تعریف

کردم... من مجبور شدم چون اگه برای پدر پیمان اتفاقی میفتاد منو پیمان به خاطر عذاب

وجدان نابود میشدیم و پیمان و همه ی خانوادشو از دست میداد و این تاوان سنگین بو
د براش..خیلی سنگین بو د...

شهریار: تو برای همین این کارو کردی؟؟؟؟

با گریه سر تکون دادم: باید پیمان ازم متنفر میشد تا میتونست به مهسان فکر کنه..

شهریار مبهوت نگاهم کر د: یعنی..

نمیدونم امیر از کجا اومد که زیر بازوی من و گرفت و خشن رو به شهریار گفت: یعنی باران
فداکاری کرده و شما هم بهتره بری..

امیر منو به طرف خونه کشوند که شهریار صدام زد...برگشتم سمتش

چهرش کدر و ناراحت بو د: متأسفم..

سر تکون دادم: مواظب پیمان باش شهریار..بهش هیچی

نگو...پیمان قویه و زود سرپ ا

میشه بزار بقیه عمرش حسش به من نفرت باشع...در ضمن اگه به تو گفتم برای این بود
که

نمیخواستم رابطه با مهرداد خراب شه...من سه روز دیگه میرم پاریس ...پس برای

همیشه خداحافظ

حرفمو زدم و با کمک امیر داخل خونه شدم و شهریار مغموم و پشت در جا گذاشتم...در که

بسته شد سرمو تو شانه ی امیر قایم کردم و گریرو از سر گرفت م: امیر...دارم کم میارم

امیر دستشو دورم حلقه کر د: عزیز دلم میدونم سخته اما هنوز مونده...باید به ماهان

توضیح بدی الان داخله و منتظره تو..من بهش چیزی نگفتم اما مهرداد گفت که شهریار چی گفته...

سرم نبض میزد...چرا هیچی تموم نمیشد؟؟

با کمک امیر رفتم داخل...ماهان با دیدنم از جاش پری د :

مهرداد چی میگه باران؟؟

به چهره ی سرخ و عصبی نگاه کردم...به یاد نداشتم تا به حال ماهان و تا این حد عصبی

دیده باشم...بهار نگران نگاهم کرد و با نگاهش ازم توضیح میخواست...مهرداد بلند شد و

شونه ی ماهان و گرفت :آرومترم میتونی پرسی...

ممنون مهرداد بودم که تحت هر شرایطی ازم حمایت میکرد...ماهان کنترلش و

از دست

داد :د آخه یه ماهه عوض شده...صدبار ازش پرسیدم چشمه منو پیچونده الانم که مشخ

ص

شده با پیمان بهم زده...اونم بارانی که ادعا میکرد عاشق پیمان...د آخه باید بدونم

چشمه ی ا نه؟؟

امیر جلوم ایستاد :چه خبره ماهان؟؟ یکم آرومتر باش ماهان بی توجه به حرف امیر روبه من

گفت :تو چته باران؟؟ من چم بود؟؟ من یه عاشق بودم که با دستای خودم عشقمو نابود کرده

بودم و دلم شکسته بود کمی...

سرمو بالا گرفتم و با تحکم گفتم :میخوام برم پیش مامان و بابا...

ماهان وا رفت و مهرداد با بهت پرسید: چی؟؟ سرمو همچنان بالا گرفته بودم
سه روز دیگه پرواز دارم...بابا همه ی کارارو کرده...امیرعلیم
باهام میا د....

ماهان ولو شد رو مبل: این چرت و پرتا چیه داری میگی..هان امی ر..تو یه
چیزی بگو..
امیر بهم نگاه کرد: راست میگ ه..

مهرداد اومد جلوم: عمویی میفهمی چی میگی؟؟ بغضمو پس زد م: آره خسته شدم
از دور بودن...میخوام پیششون برم..

ماهان با دلخوری و ناباوری اومد کنارم: باران..شوخی قشنگی نیست..
نگاهش کردم: شوخی نیست...همون موقع هم به خاطر تو موندم دیگه خسته شدم..الان
که تو بهار و داری منم میتونم برم..

با بهت نگاهم کرد و بعد خیلی سریع قبل از این که کسی بتونه جلوش و بگیره از خونه
بیرون زد و نگاه غمگین من بدرقش کرد....برای ماهان سخت بو د...برای منم بود اما
گاهی

آدم مجبور میشه بگذره...یه جوری بره که انگار هیچ وقت نبودهیه جوری که هیچ
اثری ازش نمونه

حالا منم باید میرفتم و برای برادرم که تو تمام سالهای زندگیم نه عین یه برادر که عین ی ه
دوست پشتم بوده و هیچ وقت ازم دور نبوده سخت بود این رفتن...مهرداد و بهار
همچنان

با بهت نگاهم میکردن....نیم نگاهی به امیر کردم تا خودش یه جور قانعشون کنه و خودم و پرت کردم تو اتاقم....پشت در اتاق سرخوردم و نگاهم به عکس دسته جمعیمون افتاد و اشکم بیشتر ش د....من داشتم با زندگیم بازی میکردم و چطور باید تحمل میکردم این غمو؟؟

منو تو تا ته بازی مثله یه خط موازی..

من دیگه بی تو میمیرم..

تو باید بی من بسازی..

آروم بلند شدم و به سمت تختم رفتم.....

میدونستم لحظه های سختی رو در پیش دارم و باید آماده بشم...چون مطمئنا مهرداد ب ه همه خبر میداد و من باید درحالی که قلبم شکسته یه عده آدم و قانع میکردم که رفتن برا م بهترین کاره...

در زندگی همه ی ما لحظه های سخت زیادی وجود داره...مهم نیست که این لحظه ها

چین؟؟ شاید مرگ یه عزیز...دعوا با پدرومادر....نمره ی کم گرفتن...خیانت دیدن...هرکدوم

تا یه حدی برای هرکس سخته اما مهم اینه چطور بتونی با این سختی کناربیای...که چطو

ر

بتونی بلند شی و به زندگیت ادامه بدی... کم نیاری... جا نرنی... این چیزیه که خود
 آدم بای د
 یادش بگیره و از خودش یه کوه بسازه که جلوی هر حادثه ای محکم بایسته... من حقیقتا بی
 تجربه تر از این حرفا بودم که بتونم با نبود پیمان کنار بیام... اما میخواستم خودمو
 بسازم... به قول امیر ققنوسی بشم که از دل آتیش بیرون میا د...
 فقط کمی احتیاج به فرصت داشتم که بشم همون باران قبل و غم نبود پیمانی که نفسم ب ه
 نفسش وصل بود و تو تنهاییم با خودم درمیون بزارم...
 روی تخت دراز کشیدم... در بدون اجازه باز شد و بهار با چشمای اشکی اومد داخل و
 رو تخت نشست... دستمو گرفت: باران امیر چی میگه؟؟ من
 باور نمیکنم تو پیمان و ره ا
 کرده باشی... من مطمئنم تو عاشق پیمان بودی..
 پوزخندی زدم.. عشق؟؟ زهر داشت طعم این عشق این اواخر و کاش کسی یه لیوان شیر
 دستم میداد تا این زهر و بشوره و ببره..
 بهار تکونم داد: باران؟؟
 بلند شدم نشستم رو تخت... نمیخواستم گریه ک نم پس علی رغم سوزش چشمم جلوی
 اشکمو گرفت م
 باران: حق با تو بود بهار... من عاشق پیمان بودم... اما بنا به دلایلی تصمیم دارم برم... شای د

یه روزی از دلیل رفتنم گفتم اما خواهش میکنم.. الان به احترام دوستیمون ازم چیز
ی نپرس..

تو چشمای خوشگلش اشک پرش د: باران... پیمان و نمیخواهی نخواه اما نرو...
با دست اشکای صورتش و پر کردم... چشمم از حمله ی اشکایی که جلوشون و
میگرفتم میسوخت: باید برم بهار...

یه سری باید ها تو زندگیمون هستن که خیلی زور دارن.. من باید میرفتم... بای د... قول داده

بودم از زندگی تک پسر خاندان آریان منش تا جایی که میتونم دور شم و هنوز دلم
نگران بود برای پیمان که الان تو چه حالی؟؟ بهار: ماهان نابود میشه... میدونی که
چقدر بهت وابستست... من و کیمیا و غزل هم نمیتونیم دوری تورو تحمل کنیم...
لبخند زدم... به زور و مصنوعی و به مقاومتم آفرین گفتم:

بهار برای منم سخته اما ...

بهار: اما چی؟؟؟

دیگه نتونستم جلوی اشکم و بگیرم... غم پیمان برای از پا درآوردن من کافی بود وای
به حال

غم دوری از همه عزیزای زندگیم: اما بعضی وقتا باید رفت... این یه اجباره..

بهار با نگرانی نگاهم کرد... حس کرد یه چیزی درست نیست... کشیدمش تو
بغلم... اینطوری

کمتر چشمای پر غم و میدی د... محکم دستشو دورم حلقه کرد و من تلخ بود کل

وجودم... خیلی تلخ

.....
بعد از رفتن بهار لباسامو عوض کردم و از مهرداد خواستم تا فردا به کسی چیزی راجع ب

ه

رفتم نگه...یه امشب و احتیاج به آرامش داشتم و مهرداد مثله همیشه خوب درک م کرد...البته خیلی سعی کرد با صحبت باهام دلیل رفتنم و متوجه بشه اما واقعا دلم نمیخواست کسی از دلیل اصلیش خبردار بشه...آخر سر هم درحالی که چهرش پر از غم و ناراحتی بود بلند شد تا بره دنبال ماهان که بهار و شخص خودم نگرانش بودیم امیر هم پیش ما موند و من دوباره به اتاقم برگشتم...این که امیر باهام میومد فرانسه و تنهام نمیذاشت کمی درد رفتنم و کم میکر د...امیر برادرانه زیادی خرجم کرده بود و با این

لطف آخرش منو حسابی به خودش مدیون کرده بو د...هرچند منت سرم نذاشته بود و گفت ه بود براب خودش میخواد بیاد اونجا و بیمارستان محل کار بابا کار کنه اما من میدونستم ب ه خاطر نگرانی برای حال من داشت خودشو آواره ی غربت میکر د...

ساعت یازده شب بود و از ماهان و مهرداد هنوز خبری نبو د...حقیقتا دلنگران ماهان بودم

....بلند شدم و اشاریم و دور خودم پیچیدم و ویولنم و از تو کاورش درآوردم و به بالکن رفتم..سرد بود هوای اسفند ماه و من از درون داغ بودم...به بخار بلند شده از دهنم نگاه کردم و با یه دنیا غم و نگرانی ویولن و روی شونم گذاشتم و همونجور که چشمامو میبست م آرشه رو روش به حرکت درآوردم....خیس شدن پلکامو حس کردم و با این حال ادامه دادم

و زیر لب آهنگ و زمزمه کردم .. نوای غمگین ویالن دلم و به درد آور د...
دیگه دیره واسه موندن..
دارم از پیش تو میرم..
جدایی سهم دستامه..
که دستاتو نمیگیرم..
تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ...
شده این قصه تقدیرم..
چه دلگیرم ..خداحافظ..
دیگه دیره..دارم میرم..
چقدر این لحظه ها سخته..
جدایی از تو کابوسه..
شبه مرگ بی وقته...
دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم
میشم...
برام جایی تو دنیا نیست...
تو اوج غصه گم میشم...
آرشه و کنار کشیدم و سرمو زیر انداختم.....اشکام گوله گوله روی سرامیک های سرد
میچکد و چقدر زمان احتیاج بود برای عادت کردن به نبود پیمان...

سایه ی کسی رو کنارم حس کردم و با دیدن ماهان نفسمو آروم بیرون
فرستادم....خداروشکر پیداش ش د...اما چه پیدا شدنی...داغون و نزار با موهای به م
ریخته.....دلخور و غمگین و پر اخم نگاهم کرد و اومد جلوتر و روبروم ایستا د....با یه حرک
ت

کاپشت کوتاه اسپرتش و درآورد و روی شونه هام انداخت...سر به زیر
انداختم و لب گزید م
تا صدای گریم بلند نشه...دستشو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم و چقدر ای
ن حرکتش منو یاد پیمان انداخت...
آخ پیمان....پیمانم...

با دلخوری و صدای گرفته زمزمه کرد :انقدر غریبم که رفتنتو اینطوری بهم
میگی....یهو قبل پرواز بهم میگفتی..
تو چشمات نگاه کردم :داداشی من...
دستشو رو لبم گذاشت :هیس...

ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست و منم جلوش....دستشو میون
موهایش کشید و
خیره بهم گفت :چهار سالم بود که یه روز مامان و بابا اومدن و گفتن قراره صاحب ی ه
خواهر کوچولو بشم...اولش ناراحت شدم یکمی حسودی کردم که نکنه بیاد و جای تورو
بگیره...

تلخ خندی د :شکم مامان روزبه روز بزرگتر میشد و من حس حسادتم قوی تر....یه روز ک
ه

مهد کودک بودم دیدم به جای بابا پدر بزرگ اومده دنبالم و وقتی ازش پرسیدم چرا باب
ا

نیومده بغلم کرد و گفت خواهر کوچولوت به دنیا اومده و تا

فردا نمیتونم مامان و بابار و

بینم....حسودیم بیشتر ش د....تو هنوز هیچی نشده جفتشون و پیش خودت داشتی..

نگاهش دقیق شد تو صورت اشکیم :فرداش که مامان و مرخص کردن و من

برگشتم خونه

دیدم بغل مادر جون یه بچه ی کوچولو اندازه عروسکه...مادر جون

نشست کنارم و بچه ر و

طرفم گرفت و گفت :بین...این خواهر کوچولوی تو... بین چقدر نازه...

نگاه به صورتت که کردم دیدم برعکس همه ی بچه هایی که دیده بودم با چشمای درشت ت

داشتی نگام میکردی و تو یه حرکت انگشت اشارمو که نزدیکت بود گرفتی تو

مشتت...نمیتونم بگم چه حسی داشتم فقط میدونم دیگه حسادتی تو وجودم نبو د...تو شبیه

یه عروسک بودی که قرار بود همبازی من باشه...

هرچی بزرگتر میشدی برام عزیزتر میشدی....

نگاهشو به حیاط دوخت :یادته تمام بچگیمون تو این حیاط بازی میکردیم و من همیشه ه

مواظب تو بودم...مواظب خواهر کوچولویی که همه ی دنیام شده بود و اجازه نمیدادم کسی
چپ بهش نگاه کنه...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه...صدای به بغض نشسته ی ماهان
داشت داغونم میکر د..

ماهان:هرچی بزرگتر شدیم کار مامان و بابا هم بیشتر شد و اکثرا تا آخر شب سر کار
بودن....تو اون روزا من و تو برای هم همه کس شدیم و مامان و بابامون نفهمیدن
چطور بزرگ شدیم...

بلند شد و جلوم ایستاد و من با دیدن اشک چکیده رو گوش دلم میخواست بمیرم:حالا
ت و

هم میخوای بری بی معرفت...اینطوری؟؟من بدون خواهر کوچولوم چه کنم؟؟ دیگه
وقت ی

از زمین و زمان خستم با دیدن کی آروم شم؟؟ رفیق نیمه راه بودن بلد نبودی خواهری؟؟
هق زدم...بلد نبودم اما بلد شدم ماهان...هم برای پیمان هم برای تو رفیق نیمه راه
شدم...منو کشید تو حصارش و من زار زدم ...سخت بود شکستن یه مرد و

من این روزها شاهد شکستن دوتا از عزیزترینام بودم

...ماهان رهام کرد و با عجله از اتاق

خارج شد و من افتادم رو زمی ن....فهمیدم گریش گرفت و رفت تا تنهایی بشکنه...نگاه

اشکیم سر خورد رو حیاط زمستون زده

دختر بچه ای جلوی چشمم نقش بست که موهای مشکی دم موشی بسته بود و سوار
 دوچرخه ی قرمزش دورتادور حیاط میچرخید...دختر حواسش نبود و چرخ
 دوچرخش به ی ه
 سنگ گیر کرد و خورد زمین...صدای گریش تو کل باغ پیچی د...پسر بچه ی لاغری با
 موهای
 قهوه ای دوید طرف دختر و آرام دوچرخه رو از روش برداشت و دختر و بغل کر
 د...صدای
 گریه ی دختر کم شد و پسر از جیبش یه شکلات درآورد...دختر با کنجکاوی
 نگاهش کر د...آب نبات چوبی دراز شده طرفش ماله پسر بود که پدر بزرگش برایش
 خریده بو د...یک ی
 برای دختر ...یکی برای پسر و دختر سهم خودشو خورده بو د...پسر با مهربونی آب
 نبات و باز کرد و جلوی دهن دختر گرفت...
 دختر :این ماله تو داداشی...
 پسر خاک روی پیراهن قرمز دختر و تکون د :چون دختر خوبی بودی و زودی گریه
 تموم کردی ماله تو...جایزت..
 چشمای دختر خندی د...چشمای پسر خندی د...
 برگشتم به حال و کاش به کودکی برمیگشتم...تاوان بزرگ شدنم خیلی سخت...
 بین پای تاوان عشقم به تو..
 عجب حسرتی تو دلم کاشتم..

سرموبه در بالکن تکیه دادم و با چشمای از اشک خشک شده نگاهم و به آسمون دادم... با تمام دلتنگیم صداس نزدم.. من هنوزم باهاش قهر بودم و فقط دلنگران پیمان بودم.... کاش حالش خوب باشه... کاش... آهای بالایی باهات قهرم.... دیگه باهات کاری ندارم.. همونطور که

تو تو اوج سختی ولم کردی و صدامو نشنیدی منم ولت میکنم... فقط مواظب اون باش... این

آخرین کاریه که ازت میخوام.... آخرین خواسته....

.....

نگاهمو از چمدون بسته شدم گرفتم و نگاهم و دورتادور اتاقم چرخوندم.... چهارساعت دیگه پرواز داشتم و همه پایین بودن... با دلتنگی همه جای اتاق و نگاه کردم و رفتم پشت پنجره ه... بارون تندی مبارید و من تو دلم آشوبی به پا بو د..

دستای سردم و تو هم قفل کردم و نگاهمو به آسمون ابری دوختم.... همیشه عاشق بارون

بودم... اما امروز حتی این بارون هم دلگیر بود برام

فکرم رفت سمتش... میدونه امروز میرم؟؟؟ چیکار میکنه الان؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟ آهی

کشیدم و نگاه بغض گرفتم و دوختم به آسمون گرفته و پر ابر تیرگی آسمون رنگ مرگ داشت انگار..... بارون شلاق میزد به شیشه و من کف دستم و به شیشه چسبوندم و

پیشونیم و بهش تکیه دادم.....

دم رفتنت آسمون ابریه...
 میدونم که بعد از تو بارون میا د...
 منم زیر بارون دعا میکنم..
 خدا بهترینارو واست بخوا د...
 تو این مدتی که کنارم بودی..
 تمام خوشی هارو خواستم برات..
 دعا میکنم هر جا هستی فقط..
 بیچه صدای خوش خنده هات..
 چقدر خاطره یادگار توا..
 چه عکسای خوبی گرفتم ازت..
 یه روزی یه جایی میبینم تورو..
 تموم امیدم همینه فقط..
 هنوز خیره ی آسمون بودم که در باز شد و من با پاک کردن قطره ی اشک سمج گوشه ی
 پلکم برگشتم...امیرعلی بو د...آهی کشید با دیدنم و به طرف چمدونام رفت و قبل خارج
 شدنش تنها یک جمله گف ت: باید کم کم راه بیفتیم..
 نگاه آخرمو به اتاق دوختم و عقب عقب به طرف در رفتم...خاطرات زیادی اینجا
 داشت م
 ...خیلی زیاد و گاهی خاطرات خیلی بی رحم میشن....لبخند تلخی رو لبم نقش بست و

سریع از اتاق خارج شدم و با سرعت از پله ها پایین اومدم... همه بودن... پدرجون
 با لبخن د
 همیشگیش ...مادرجون با نگرانی نگاهش...مهرداد و ماهان و آرش با اخم...کیمیا و بهار و
 غزل با اشک...عمو و عمه و همسراشونم به همراه خاله و شوهر خالم....
 فرید و فرید مسافرت بودن و چقدر تلفنی سرم داد زدن بابت این تصمیمم...لبخندی ب ه
 جمع ماتم زده زدم و به طرف پدرجون و مادرجون رفتم...دیروز رفتم دماوند
 و با خانم بزرگ
 خداحافظی کرده بودم...طوبی جون و عسل هم میومدن فرودگاه....
 جلوی پای پدرجون و مادرجون نشستم:قربونتون برم من الهی...یه خواهش ازتون
 دارم...
 مادرجون دستمو گرفت م:بگو عمرم..
 دستشو بوسیدم و بغض و پس زدم از صدام:نیاید فرودگاه...همین جا
 خداحافظی کنیم..
 مادرجون:آخه...
 پدرجون پرید وسط حرفش:آخه نداره خانم...بریم اونجا که با دیدنمون دلش خون شه..
 با عشق نگاه کردممش...زیادی درکم میکر د...سرمو رو پاهاش گذاشتم:مرسی..
 نوازش کرد موهای از شال بیرون ریختمو:بهت ایمان دارم باران...میدونم دلیل داری باب
 ت
 رفتنت و به تصمیمت احترام میزارم بابایی...

دلم میخواست مفصل تو بغلش گریه کنم اما بی حرف بغلشون کردم و یه خداحافظ زی ر لب گفتم... از بزرگترا هم همونجا خداحافظی کردم و با اشک و گریه بدرقم کردن..
 منو دخترا سوار یه ماشین شدیم و فقط نگین و نازگل و نریمان و همونجا باهاشون خداحافظی کردم... پسرا هم با دوتا ماشین جلومون حرکت کردن.... بهار پشت رل نشست ه

بود و صدای بالا کشیدن بینی هاشون میوم د... سرمو تکیه دادم به صندلی و ترجیح دادم به آهنگ پخش شده توجه کنم...
 میمیرم بی تو منه دیوونه ی زندونی...
 میدونم که تو حتی بدون منم میتونی...
 جدایی... عشقم..
 راه اول و آخرمونه...
 واسه خاطره هردوتامونه.. میدونی...
 واسه خاطر هردوتامونه اگه پای تو وای
 نمیستم..

عصبی پخش و خاموش کردم... همه ی آهنگا منو یاد پیمان قرار بود بندازه... صدای گریه دخترا اذیتم میکرد اما دلم نمیومد بهشون چیزی بگم...
 با رسیدن به فرودگاه همه به سمت سالن اصلی رفتیم... پسرا زودتر از ما رسیده بودن و من میونشون طوبی جون غسل و هم که داشت بغل امیر گریه میکرد دیدم...

نزدیک تر شدم و بی توجه به چهره های بغ کرده ی بچه ها به طوبی جون و عسل سلام
 دادم.....عسل خودشو تو بغلم پرت کرد و موج جدیدی از گریه رو شروع کر
 د...دستمو پشتش گذاشتم :عزیزم آروم باش..

عسل :باران جون مواظب داداشم باش...

به امیر و قد و بالای مردونش نگاه کردم و کمی خندم گرفت یکی میخواست مواظب من
 باشه اما با این حال برای دلگرمی این دختر نوجوون زیبا گفت م :حتما عزیزم...نگران
 نباش...

طوبی جون با همون ملاحظت و آرامش همیشگی عسل و کنار کشی د :بیا کنار عزیزم الان
 شماره پرواز و اعلام میکنن و باید خداحافظی کنه ...عسل سرشو تو بغل طوبی جون قای م
 کرد و آروم اشک ریخت..

با غم بهش نگاه کردم و چرخیدم طرف بچه هااولین نفر بهار ایستاده بو د..با چشمای ی
 که از زور گریه باز نمیش د...رفتم طرفش و بغلش کردم و فقط خود خدا میدونست
 چقدر سخت بود جلوی ریزش اشکامو گرفت ن

آروم به پشتش ضربه زدم :آروم باش بهار...من برای همیشه نمیرم...قول میدم وقتش ک ه
 شد برگردم تا اون موقع ماهان و به تو میسپار م....بهار نزار غم تو دل برادرم خون ه
 کنه...بیشتر از هر کسی بلدی چطور آرومش کنی....بعد رفتنم دلم به بودنت کنارش خوشه...

گریه ی بهار شدیدتر شد و من با بغض هرلحظه بیشتر شده تو گلوم رهاس کردم و ب ه
 طرف کیمیا و غزل رفتم و بعد از خداحافظی مفصل باهاشون روبروی مهرداد ایستادم :خ ب

عمویی... ببخش هرچی اذیتت کردم... خیلی دوست دارم مواظب خودت باش
 مهرداد با بغض منو تو بغلش کشید و من به این فکر کردم چطور باید دوریشون و تحمل
 کنم....
 بعد از چند دقیقه از بغل مهرداد که جلوی بغزشو گرفته بود بیرون اومدم و به طرف آرش
 اخمو که چشماش سرخ بود چرخیدم و به شوخی گفتم: هی پسر عمو تو که باید از خدا
 ت باشه چرا انقدر بغ کردی؟؟
 نگاه عصبی آرش ساکت کرد... به شونش ضربه ای زدم:
 خیلی خب بابا اونجوری نگام نکن
 دم رفتنی... فکر کنم یه معذرت خواهی بابت تمام اذیتام بهت بدهکار باشم...
 آرش دلم برات تنگ میشه سونامی...
 با تعجب به کارش نگاه کردم... سریع ولم کرد: چشماتو گرد نکن... قسم میخورم برادران
 ه بو د...
 خندیدم بهش... یه خنده ی آمیخته به بغض و به ماهان که دورتر از همه ایستاده بود
 خیره
 شدم... دلم ضعف رفت برای اون اخم خط انداخته رو پیشونیش..
 به طرفش رفتم... با اخم نگاهم کرد و بی حرف کشیده شدم تو بغلش... هیچ کدوم حرف ی
 نزدیم فقط محکم همو بغل کرده بودیم و من سرمو تو شانش قایم کرده بودم... شماره ی
 پرواز که اعلام شد آروم از بغلش بیرون اومدم و گوشو بوسیدم... اونم همه ی اجزا
 ی

صورت‌م و بی طاقت بوسید و بغض داشت خفم میکرد که زار بزخم برای بی تاب‌ی برادرم و تنهایی از این به بعد خودم..سریع ازش جدا شدم و زمزمه کردم خداحافظ و به سرعت با

امیر به طرف گیت رفتیم...نمیخواستم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم...طاقت نگاهاشون

و نداشتم.....وقتی از گیت رد شدیم نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمتشون اما با دیدن

چهره‌ی شکست خورده و پر بغض مردی پشت به همه خشکم زد.....نگاه مرد رنگ یه مه ر

عمیق و گرفت و آرام عقب عقب رفت و تو دل جمعیت گم ش د....انگار که از اول

نبوده....امیر که دید ایستادم صدام کرد اما متوجه نبودم...توهم زدم یا

واقعا پیمان بو د....

راحت داری میری که بشکنم..

عشقم هزار نگات کنم یکم...

شاید باهم بمونه دستای ما...

امیر تکونم داد :باران چته؟؟ مات نگاهش کردم

:پیمان بو د...

شکه ش د :چی؟؟؟؟

بغضم خط انداخت رو صدام :پیمان اینجا بو د...

امیر پر غم نگاهم کرد و متأسفم آرومی زمزمه کرد و بازوم و گرفت و منو همراه خودش
 کر د...انگار میدونست پای رفتنم سست شده...

نفهمیدم چطور سوار هواپیما شدم و کی کمر بندا رو بستم.. گرمای دست امیر و

حس

میکردم کنارم....هواپیما که از زمین بلند شد من همچنان مات بودم و پر بغض و برخلاف

همیشه که takeoff لذیتم میکرد و اختلاف فشار باعث سرگیجم میشد هیچی متوجه

نشدم...وقتی به خودم اومدم که مهماندار اعلام کرداز مرز جمهورر اسلامی ایران خارج

شدیم....

تازه اون موقع عمق فاجعه واسم مشخص شد و اشکم چکی د...بغض خفه کنندم

شکست و...حالا من همه چیزمو گذاشته بودم و رفته بودم و چقدر نگاه

شکستش درد داشت برای جسم خسته ی من....

خداحافظ گل نازم..

کاش که مهربون نبودی...

میدونم سخته جدایی..

آخه عادت کرده بودیم...

دیگه راهی برگشتی نبو د...اینبار هواپیما ایر فرانس قرار بود در فرودگاه پاریس

بشینه...کل مسیر هیچی نفهمیدم و پنج ساعت و خورده ای پرواز کسل کننده برام عی ن

پنج دقیقه گذشت...تو کل مسیر داشتم خاطراتمو مرور میکردم و حالا هواپیما

داشت برای

نشستن تو فرودگاه شارل دوگول آماده میش د...امیر کمر بندمو بست و نگران نگاه م
 کر د...سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم خوبم...نگاهی به مسافرا که به محض خروج ا
 ز

مرز حجابشونو برداشته بودن انداختم و منتظر نشستن هواپیما شدم...نگاهم از
 شیشه به

پایین و زمین ها و مزارع سرسبز حومه ی پاریس دوخته ش د...
 پاریس...شهر زیبایی که الان و تو این موقعیت جذاییتی برام نداشت...هواپیما که نشس ت
 به کمک امیر بلندشدم و ازش خارج شدیم...ساختمون گرد مایل به استوانه ی کوتاه قد
 ی

که مدرنیته بودن و فریاد میزد مارو به سمت خودش میکشی د...بعد از گذر از
 گیت اطراف و

در جستجوی پدرومادرم نگاهی انداختم و با دیدنشون بالاخره لبم به لبخندی باز شد و
 دستمو از دست امیر آزاد و به طرفشون دویدم....

.....

یک هفته ای از حضورم در پاریس میگذشت...تو این یک هفته از خونه ی پدرم خارج
 نشده بودم و بعد از شادی کوتاه مدتی که از دیدن پدرومادرم حاصل شده بود دوباره به
 گوشه نشینی رو آورده بودم...امیر دیروز خلاف خواسته های پدرومادرم برای موندن
 کنار م

یه آپارتمان اجاره کرده بود و ازم خواسته بود امروز برای خرید وسایل خونه همراهیش
کنم

....

ساعت پنج قرار بود بیاد دنبالم و سردی هوای ماه مارس در این شهر غوغا میکرد....چیزی
به نوروز ایرانی نمونده بود و من حال خودمو با حال سال قبلم مقایسه میکردم....از رو تخت
م با روتختی لیمویی رنگم فاصله گرفتم و از میون پالتو هام یه پالتوی سرمه ای رو با بوت
های

همرنگش کنار گذاشتم و ساپورت پشمی مشکیمو هم با کلاه بافت مشکیم برداشتم و
پوشیدم....حلقه های بلند موهای فرم از زیر کلاه بیرون میومد و بامزه کرده بود
چهرمو....پیمان عاشق موهای فرم بود و این روزها ثانیه ای نبود به خودش و حال الانش
فکر نکنم....پوزخندی به تصویرم زدم و از اتاقم خارج شدم....مامان فقط خونه بود و
بابا

بیمارستان شیفت داشت....لبخندی به ماریا خدمتکار خونه زدم و به طرف مامان که ب ا
دیدنم لبخندی رو لبش نشسته بود رفت م

مامان: چقدر خوب که بعد یک هفته داری از خونه بیرون میری...

مامان و بابا توسط امیر تا حدودی از جریان باخبر بودن...اما اصلا به روم نمیآوردن...

باران: بله اینبار نتونستم حریف امیرعلی بش م

لبخند مامان عمق گرفت: این خیلی خوبه....امیدوارم بهتون خوش بگذره...تو جوونی به

جای خونه نشستن باید یه برنامه ی خوب واسه خودت ترتیب بدی...

بی حوصله با حلقه ی موهام بازی کرد م :فعلا که تا بابا کارامو تو دانشگاه برای ادامه ی فوق درست نکنه کاری ندارم..

مامان بلند شد :نگران نباش کارات درست میشه و تا اون موقع هم تو میتونی یه برنامه

ه

واسه خودت ترتیب بدی...در ضمن پس فردا دختر دوست من و پدرت از مسافرت برمیگرده و میتونی باهاش آشنا شی....

لبخندی برای خوش کردن دل مامان زدم و گفتم م :من میرم بیرون الان امیر میرسه...

سری با لبخند تکون داد و من از آپارتمان خارج شدم...میدونستم امیر یه ماشینم خریده و

از این لحاظ خدارو شکر میکردم چون اصلا حوصله ی این که با تاکسی یا آژانس رفت و آم

د

کنم و نداشتم...دلتم نمیخواست از ماشین مامان و بابا استفاده کنم...با نزدیک شدن یه بن ز

مشکی لبخندی زدم و امیر بود و عشق بنزش...

ماشین جلوی پام توقف کرد..با متانت سوار شدم و به طرفش چرخیدم :سلام...

لبخند زد :سلام خانم خوشگله...خیلی معطل شدی؟؟ شونه بالا انداختم :نه تازه

اومدم بیرون...

ماشین و راه انداخت :راستش آدم کلافه میشه اینجا رانندگی کنه...

نگاهش کردم :چرا؟؟

از بس که کوچه هاش باریکه... ماشاء... فقط آپارتمات ساختن و تویه کوچه ی باریک چقدر ماشین پارکه...

خندیدم :بافت شهری فرانسه اینطوریه...اکثرا ساختمونا آپارتمانن و اونایی که بافتاشون یک م

قدیمی تره اکثرا پارکینگ ندارن...برای همین کوچه ها ماشین زیاد پارکه... امیر پوفی کشی د :هرچیه که مزخرفه...

به شونش زدم :انقدر غر نزن..

نمایشی دستی به شونش کشی د :آخ دستم شکست

خندیدم....نگاهمو به خیابونا دوختم...اصلا حوصله ی خریدنداشتم اما مجبور بودم

ظاهرا...امیر مقابل یه فروشگاه بزرگ پارک کرد و پیاده شدیم...از اونجایی که خونه ی اجاره

ایش مبله بود فقط کمی خرت و پرت احتیاج داشت که وقت زیادی برای خرید ازمون نگرفت...بعد از خرید مایحتاج امیرعلی آدرس و آپارتمان و دادیم تا وسایل و فردا بفرست

ن

اونجا و دوباره سوار ماشین شدیم :خب حالا کجا بریم...

دلم کمی گرفته بو د :میشه بریم کنار رود سن؟

امیر سر تکون داد :امر کن فقط آبجی خوشگلم...دوسوته اونجایی...

لبخندی به محبتش زدم و فرو رفتم تو صن دلی...خیلی زود به رود سن رسیدیم و پیاده

شدیم...هوا کنار رود سردتر بود اما نه اونقدر که بخواد مانع من بشه...کنار رود ایستادم و

به غروب خورشید نگاه کردم... امیر هم کنارم جا گرفت.... با صدای جیغ دختری سرم
چرخید

.... پسر دنبال دختری افتاده بود و دختر با خنده فرار میکرد.... ذوق و شادیشون
لبخند به لبم

آور د.. امیر دستشو جلوی چشمم گذاشت: صحنه دار نگاه نکن...

با خنده دستشو پس زدم و به رود نگاه کردم: دلم میخواد قایق سوار شم...
امیر: الان سرده هوا که بهتر شد سوار میشیم..

جوابی برای حرف منطقیش نداشتم.... بعد از کمی اونجا موندن برگشتیم خونه... البته
امیر اصرار داشت شام و بیرون بخوریم اما زیاد حوصله ی گردش نداشتم و خونه رو
ترجیح

میدادم و به اصرار امیر و هم داخل خونه بردم و ازش دعوت کردم برای شام... مامان
از

حضور امیر خیلی خوشحال شد و خیلی زود با هم گرم گرفتن... منم موقعیت و
مناسب دیدم تا کمی تو اتاقم استراحت کنم...

استراحتی که با دیدن عکس دسته جمعیمون به خصوص چهره ی پیمان دود شد رف
ت

هوا... روی تخت نشستم و به عکس خیره شدم که تلفنم زنگ خورد.... چشمامو با درد از

عکس گرفتم و بی حال بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم: بله؟؟

صدای مر دونه ی پشت خط که گفت سلام حقیقتا جا خوردم و با شک پرسیدم: کیارش خودتی؟؟

صدای گرفتش به گوشم رسی د: خودمم... باران آرش چی میگه؟؟

هنوز از شک تماسش بیرون نیومده بودم که با سوالش هنگ کردم: آرش چی میگه مگه؟؟ عصبی بلند شد صداش: تو رفتی فرانسه؟؟

پس منظورش این بو د... پوزخند زدم: مشکلتش کجاست؟؟ داد زد: پس پیمان چی؟؟

پیمان... آخ پیمان... کاش خبری ازش داشتم.. حقیقتا نگرانم بودم: هیچی... به این نتیج ه رسیدم به دردش نمیخورم..

نفس کلافه ای کشی د: راجع بهش حرف میزنیم... اما نه پشت تلفن... فعلا..

تا به خودم پیام بوق اشغال تو گوشم پیچی د... تلفن و جلوی صورتم گرفتم... منظورش چی بود؟؟

داشتم به کار آرش فکر میکردم که چندضربه به در خورد و صدای ماریا از پشت در بلن د ش د: مادام.. شام حاضره..

باشه ای گفتم و بلند شدم و بلیز یقه اسکی کرمی رنگی

پوشیدم با شلوار کتان

شکلاتی... مامان دوست داشت تو خونه و در حضور مهمان مرتب بگردیم... موهامو دورم

ریختم و از اتاق خارج شدم... امیرعلی و مامان و بابا که نفهمیدم کی برگشته بود از

بیمارستان دور میز بودن... سلامی گفتم و کنار امیر نشستم...

بابا: بهتری دخترم؟؟

لبخندی زدم.. دیر نبود واسه این نگرانی های پدرا نه؟؟ لبخندی بهش زدم که امیر
زیر گوشم گفت: تو خجالت نمیکشی مهمون دعوت میکنی میری میچی تو
اتاق؟

اخم شیرینی کردم و با دست موهاشو بهم ریختم که داد امیر و خنده ی مامان و بابا رو بلن
د کرد: تو که مهمون نیستی..

چشم غره ای بهم رفت: الکی خرم نکن..

خندیدم: اون و که هستی..

امیر چشم گرد کرد: خوشم باشه... ادبت کجاست شم کمی سوپ تو ظرفم
ریختم: پیش ادب شما..

امیر: نه انگار حالت بهتره... زبونت رشدش و از نو شروع کرده...
کمی از سوپ و چشیدم و هیچی نگفتم... گفتن بعضی از دردها فایده ای نداشت

پس غم

نبود پیمان از این به بعد فقط تو خلوت با منه... باید سعی کنم خودمو از نو بسازم...

بعد از خوردن شام بابا و امیر راجع به مسائل پزشکیشون باهم شروع به صحبت

کردن... آخه امیر با کمک بابا تو همون بیمارستان مشغول شده بود و ظاهرا از این قضیه

خیلی هم راضی بود... مامان هم همونطور که میوه براشون پوست میکرد در بحثشون

گاهی شرکت میکرد... به رسم ادب کنارشون نشسته بودم اما خدا میدونست که حواسم

جایی توی ایران و کنار امپراطور قلبم بو دو... آهی کشیدم و متوجه شدم امیر بلند شده... فکر

کنم خیلی تو فکر رفته بودم... ساعت ۱۵ رو هم رد کرده بود و امیر داشت میرفت... همراه مامان و بابا برای بدرقش بلند شدم... بابا و مامان کنار در بعد از خداحافظی تنهامون گذاشتن... با رفتنشون امیر بهم نگاه کر دو... خیره و دقیق: تو چته عزیزم؟؟

با دستام خودمو بغل کر دو... حقیقتا سرد بود هوا: کمی فکرم درگیره..

امیر: اونو که خودم متوجه شدم... درگیر چی؟؟

نگاهش کرد ... جذاب بود بدون هیچ تردیدی و هنوز عشق به تینارو تو نگاهش میدیدم: کی ا بهم زنگ زده بو دو...

اخمی کر د: چرا؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم... چیزی از حرفاش نفهمیدم...

با همون اخم گفت: زیاد بهش فکر نکن... کم درگیری فکری نداری که اینم بهش اضافه بشه.. الانم برو تو سرده... شبت خوش خواهر نازم ضمیمه ی حرفش بوسیدن سرم بو دو... براش دستی با لبخند تکون دادم و بعد از این که

سوار ماشین شدم برگشتم تو و بعد شب بخیر گفتن به مامان و بابا وارد اتاقم شدم..... خسته بودم خیلی... طبق عادت هرشبم سرم رو بالش اشکام شروع به باریدن کردن... انقدر باریدن که نفهمیدم کی خوابم بر دو... به این بارش احتیاج داشتم تا در طول

روز بتونم بخندم... خنده ای که تمام عضلات صورتم به

خاطر اجباری بودنش درد میگرفت و این درد و به قلبم
میفرستا د...

این خنده ها خیلی درد داشت...خ..ی..ل..ی...

.....

امیر ماشین و جلوی خونه نگه داشت و با هم پیاده شدیم...دیر شده بود و
خرید کتاب

وقتمون و گرفته بو د...مامان یه ساعت پیش زنگ زده بود که ستیا دختر همکار و دوست
پدر اومده خونه برای دیدن من...امیر هم مشتاق دیدن این دختر همراه پیاده
ش د...حوصله نداشتم درو با کلید باز کنم پس زنگ و زدم که این تنبلی ریزم باعث خنده
ی

امیرش د...اخمی بهش کردم و با باز شدن در وارد شدم...امیر هم پشت سر م
صدای خنده ی شاد دختری به گوشم رسید و هم من و هم امیر و متعجب کر د...هر دو
وارد

قسمت پذیرایی شدیم و رو به مامان و دختری که پشت به من نشسته بود سلامی
دادیم...مامان با لبخند نگاهمون کرد :بالاخره اومدی د...

سری تکون دادم و به چهره ی دختر که به طرفم برگشته بود و با یه لبخند ناز و مهربون و
در عین حال چشمای شیطون نگاهم میکرد خیره شدم...ناز بو د...موهای مشکی و صور
ت

سبزه...انصافا شیرین بود چهرش...با انرژی اومد جلوم و با لهجه ی بامزه ای به ایران ی
گفت :من ستیا هستم..خوشبختم..
دستشو گرم فشردم :منم باران...خوشحالم میبینمت..
لبخندی به پهنای صورت رو لبش نقش بست و چرخید طرف امیر :اوه افتخار آشنایی با چ ه
کسی رو دارم؟
لحن محترمانش با اون شیطنت چشماش اصلا جور در نمیوم د....امیر چهره ی جدی
به
خودش گرفت....چهره ای که جلوی هر غریبه ای از خودش نشون میداد :امیرعلی هست م
....دوست و برادر باران..
ستیا چشماشو گرد کرد د :خاله جون تو گفته بودی اسم پسرت ماهانه...
مامان لبخندی زد :درسته اما امیرعلی هم حکم برادر داره برای بارانم..
ستیا سرشو تگون داد و زیر چشمی امیر و برانداز
کرد..رفتاراش شدیداً منو یاد کیمیا
مینداخت و همین باعث شده بود بدون این که بخوام لبخندی رو لبام جا خوش کنه..امی ر
اما با این حرکت ستیا اخمی کرد د...خوب میدونستم خوشش نمیاد کسی اینطوری نگاه ش
کنه...ستیا بالاخره دست از کنکاش امیر برداشت و رو به من گفت :تو نمیخوای منو برای شام
نگهداری؟؟
از این همه پرویش دهنم باز موند امیر خیلی آروم زیر لب زمزمه کرد د :این از غسل م ا هم
پروتره..

انقدر آروم گفت که منی که کنارش بودم به زور فهمیدم اما یهو ستیا اخم کرد: خوبه نمیخوام خونه ی تو بمونم که بهم میگی پررو...

جفتمون چشمامون گرد شد و امیر ریلکس گفت: مسلما همچین آدمی رو من هرگز دعوت نمیکنم خون م

برگشتم طرف امیر و لبم و گاز گرفتم

ستیا اخم کرد: منم هرگز خونه ی آدمی عصا قورت داده ای مثل تو که از وقتی از در وارد شده اخم کرده نیام...

آروم سرمو تکون دادم و به مامان نگاه کردم...

امیر: به من میگی عصا قورت داده؟؟

ستیا دست به کمر زد: عصا قورت داده ی دیگه ای اینجا میبینی؟؟

تا امیر خواست عصبی جواب بده با اشاره ی مامان دست ستیا رو کشیدم طرف اتاق م: اوه بزار اتاقمو نشونت بدم..

دیدم که مامان هم به طرف امیر علی رفت و سعی کرد اونو آروم کنه... اصلا نفهمیدم چرا

یهو اینطوری کردن؟؟ از امیر منطقی همچین برخوردی بعید بو د... ستیا وارد اتاق م

ش د.. ریلکس انگار نه انگار که الان داشت مثل یوزپلنگ به امیر نگاه میکرد

بی خیالیش هم شبیه کیمیا بود و کمی شبیه..... اوه خدای من حالا متوجه میشم چرا امیر ی

ه

لحظه کنترلشو از دست دا د... ستیا رفتارش شبیه تینا هم بود حتی از لحاظ ظاهری ه م

شبهات هایی داشتن... اما چشمای شیطون و مهربونی رفتارش دقیقا صفت بارز تین ا
 بو د... حتما امیر یاد تینا افتاده بود و برای همین بهم ریخته بو د... ستیا با بیخیالی به عک
 س
 بالای تختم نگاه میکرد... برگشت سمتم: این کیه؟؟ به جهت انگشتش رسیدم و با دیدن
 عکس پیمان لبخندم تلخ ش د :چطور؟؟
 به اطراف نگاهی کر د :خیلی لعنتیه...
 گرد کردم چشمام :یعنی چی؟؟ ستیا :یعنی
 جذابه..
 به عکسش نگاهی کردم و دلتنگش شدم... دلتنگ خانمم گفتناش و عزیزم های جدیش...
 ستیا :ناراحتت کردم؟؟ اشک و پس زدم از
 نگاهم :نه.
 اومد طرفم :آخه خیلی خیره ی عکسش شدی...
 بهش لبخندی زدم :نه عزیزم... فقط یادش افتادم... اون پسر عشق منه... ولی الان نمیخوا
 م
 راجع بهش صحبت کنم پس ممنون میشم نپرس ی...
 سری تکون داد :حتما...
 در اتاق زده شد... از ستیا عذرخواهی کردم و به طرف در رفتم و با دیدن امیر پشتش از
 اتاق خارج شدم :جانم؟؟
 لبخندی زد :من دیگه میرم.. بابت رفتارم متأسفم.. آخه...

نذاشتم ادامه بده :میفهمم ولی فکر نمیکنی باید از ستیا عذر بخوای؟؟
 اخم کر د :همین که بهم گفت عصا قورت داده و هنوز دندوناش سر جاشه بره
 خدارو شکر کنه...فعلا عزیزم...
 گونم و بوسید و با یه حرکت دست از دیدم دور ش د...آهی کشیدم و داخل اتاق
 برگشتم...

ستیا برگشت سمتم :اون لعنتی رفت؟؟ گیج پرسیدم :لعنتی
 یعنی جذاب دوباره؟؟ اخم کر د :نه یعنی بد اخلاق...
 کمی گنگ نگاهش کردم و سر تکون دادم...

.....
 آشنایی با ستیا شاید بهترین اتفاق چند وقت اخیرم بو د...حسابی حال و
 هوای منو عوض

کرده بود و هرروز دنبالم میومد و به زور منو با خودش همراه میکر د...امیر ه م میگفت
 اون

دختر گستاخ تنها حسنی که داره اینه که میتونه تورو با دلک باز یاش بخندون ه...اما به قول
 امیر همین دختر گستاخ عجیب به دل من یکی نشسته بود و تونسته بود جای خالی
 دوستانم و پر کنه... تقریبا هرروز با ماهان و مهرداد و دخترا حرف میزدم و روزا سعی
 میکردم با خنده کمی به قبل برگردم اما به محض این که شب میشد و من تو اتاقم تنه ا
 میشدم اشکام برام لالایی میخوندن و من هر روز صبح بالشتم و خیس از اشک

دیدم.... امروز ستیا به خاطر سرما خوردگیش نتونسته بود بیاد اینجا و من دوروز مونده به سال نوی ایرانی رو روی کاناپه و سرگرم دیدم فیلم میگذروندم که زنگ در به صدا دراوم د... احتمال میدادم امیر باشه پس راحت لم دادم رو مبل و منتظر شدم ماریا درو باز کنه چند دقیقه ای که گذشت متعجبی از این که چرا امیر نیومد داخل از جام بلند شدم و

به طرف در رفتم و ماریارو در حال صحبت با مردی دیدم... کمی که جلوتر رفتم نگاه ماری ب ه

من دوخته شد و متعاقبا سر مرد هم چرخید و من خشک شده سر جام موندم.... لبخند آشنایی رو لب های مرد جای گرفت: سلام دختر
عمو....

دستمو بند دیوار کردم تا از شک دیدنش اونم اینجا پیام بیرون: کیارش؟؟
سرشو خم کر د: خودمم بانو...

جلو رفتم و با تعجب پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ ریلکس شونه بالا انداخت: تا ایران نتونستم برم.... اوادم عید و سال تحویل و اینجا باشم...
بعدم خیلی آروم از کنارم رد شد و رفت داخل.... میدونستم دلیل حضورش این

نیست... دنبالش رفتم: کیا؟؟ ولو شد رو
کاناپه: جانم؟؟؟

بد وقتی رو برای این آرامش انتخاب کرده بود: اینجا چیکار میکنی؟؟؟

نگاهم کرد :گفتم که..

پریدم وسط حرفش و حرصی گفتم :جدی دارم میپرسم...

تکیه داد به کانپه و جدی نگاهم کرد :تو اینجا چیکار میکنی؟؟

شکه نگاهش کردم :نگو که این همه راه اومدی منو سوال و جواب کنی...

خم شد جلو و جدی گفت :اومدم اینجا تا ببینم چرا دخترعموم با مردی که میدونستم دنی

ا

دنیا دوشش داره بهم زده و خودشو آواره ی غربت کرده...گفته بودم حرف

میزنیم...اینجام

که حرف بزنی اما الان خستم بعد از استراحتم...

و بعد از جلوی چشمای مبهوت من بلند شد و از ماری خواست اتاق مهمان و

نشونش

بده...دیوونه ای نثارش کردم و دویدم طرف تلفن و شماره ی موبایل امیرو گرفتم....

به بوق سوم نرسیده صدای گرمش پیچید تو گوشی :جانم عزیزم؟؟

صدام کمی کلافه بود :سلام امیر..

امیرعلی :سلام عزیزم..چیزی شده چرا صدات اینجوریه؟؟ نفسمو فوت کردم تو گوشی

:کیارش اینجاست؟؟ صدای دادش گوشم و به درد آور د :چی؟؟ اخم کردم :گوشم کر

شد امیر...چه خبرته؟؟

امیر بی توجه به حرفم گفت :کیارش پاریس چیکار میکنه؟؟ با دستم شقیقمو مالش دادم

:نمیدونم...پسره ی کله شق درست و حسابی حرف نمیزن ه که...

امیر پوفی کرد :باشه...من تا یک ساعت دیگه

بیمارستانم...بعد از اون میام اونجا..

چشم بست م :باش ه..فعلا..

امیر :میبینم ت

گوشی رو پرت کردم رو کاناپه و با حرص به در اتاق مهمان خیره شدم و لبمو

جویدم...هیچ

دلیلی برای حضورش نمیدیدم و امیدوار بودم نخواست دوباره بحث گذشته رو پیش

بکشه...همینجور خیره ی در بودم که با صدای مامان از جام پریدم و دستمو رو سلیم

گذاشتم :اوه ...مامان...داشتی سکت می دادی؟؟ مامان کنارم نشست :صدبار

صدات کردم...کجا سیر میکنی؟؟

به چهرش نگاه کردم...هنوز جوون و زیبا بود و انصافا بهش نمیخورد بیشتر از سی و پن ج

داشته باشه..

مامان :بیا باز رفت تو هیروت...تو چته مامی؟؟

خندم گرفت..مامی؟؟ فرهنگ اینا روش اثر گذاشته بود و مثله اینا حرف میزد...سر تکون

دادم :ماری بهتون گفت مهمون داریم؟؟

ابروش بالا پری د :نه هنوز ماری رو ندیدم...مهمونمون کیه؟؟ به در اتاق مهمان اشاره کردم

:کیارش..

چشماش گردش د :چی؟؟

بی حوصله بلند شدم: درست شنیدی مامان... کمی سرم درد میکنه میرم اتاقم... امیر اوم د
بهش بگید بیاد اتاق م
و همونجور مبهوت ره‌اش کردم... داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم و گردنبندم
و

از لباسم بیرون کشیدم و حلقه‌ی داخل زنجیر و لمس کردم... قرار بود این حلقه
تو انگشتم

باشه اما... چشمام و بستم... سخته پیمان... نبودت سخته... کاش لااقل تو حالت خوش باشه..

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که ضربه‌ای به در خور د... گردنبنده به داخل
لباسم

فرستادم و بفرماییدی گفتم... امیر آروم وارد شد و من نشستم رو تخت: سلام..

دقیق نگاهم کرد: سلام جوجه... چطوری؟؟ اخم کردم: جوجه
خودتی..

خندی د... خنده‌اش منو یاد پیمان مینداخت... تک خنده و مردونه: عزیزم من
دیگه خروس شدم...

خودمم خندیدم: کوفت.. کیارش و دیدی؟؟ جدی شد چهرش: نه
آقا خواب تشریف دارن

دستی میون موهام کشیدم: اصلا درک نمیکنم چرا اومده..

کنارم نشست: چرا انقدر واست مهمه؟؟

نگاهش کردم: میترسم دوباره حرف گذشترو پیش بکشه..

ریلکس نگاهم کرد: چه اشکالی داره... مگه قراره تا آخر عمرت مجرد باشی..
 اشک تو چشمام نشست و اعتراض داشت صدام: امیر؟؟ جانم؟؟ چرا بغض میکنی... فقط
 خواستم بهت بفهمونم کیارش هرچی بگه تو
 نظرت همون قبلیه چون هنوز پیمان تو قلبته.. پس مهم نیست که کیارش چی بخواد انقدر
 خودخوری نکن عزیزم چشمامو بستم: من آرامش میخوام
 دستشو پشتتم به حرکت درآوردم: نگران هیچی نباش... کیارش همونیه که یه زمانی همه ی
 مشکلات و بهش میگفتی..

دستمو مشت کردم: درد من همینه... کیارش دیگه اون آدم نیست
 امیر: باران عزیزم.. بهش به چشم یه مهمون نگاه کن... فرار نیست هیچی آرامش تورو به م
 بزنه...

سعی کردم به حرفش عمل کنم... امیر منو جدا کرد از خودش: حالا یه فین کن تا
 برم...

زدم به بازوش: بی ادب...

خندی د: خب حالا که بهتری میرم بینم حضرت آقا بیدار شدن یا نه...
 سر تکون دادم... چقدر بودنت خوبه امیر.. آدم هایی هستن تو دنیا که هروقت احتیاج
 داشته باشی کنارتن... امیر از جنس همونا بو د... خوب و محکم... یه حامی...
 بعد رفتن امیر ترجیح دادم یه دوش بگیرم... داخل سرویس اتاقم شدم و یه دوش آب
 گرم

گرفتم تا کمی بهتر بشم... بیرون که اومدم دلم کمی زیبا بودن خواست... من یه زن بودم از

جنس تمام زنا....شیفته ی زیبایی که تو این مدت خیلی ارزش دور شده بودم.. کمی ابرو هام و مرتب کردم و با دستگاہ مخصوص صورتتم و اصلاح کردم و از شفافیت پوستم که کمی

روشن تر شده بود لذت بردم...از داخل کمدم یه پیراهن

کالباسی رنگ حریر که قدش تا

زیر زانوم بود و دامنش پر چین برداشتم و پوشیدم و کمی رژ کالباسی به لب هام زدم و طعم توت فرنگیشو خودمم دوست داشتم...صندلامو پا زدم و موهامو بافتم و رو شونم انداختم و راضی از خودم از اتاق خارج شدم..سر جمع کارم دوساعت طول کشید و تو این مدت کسی سراغم نیومده بود....صدای صحبت امیر و کیارش از نشیمن میومد....به همون

سمت رفتم و با حضور کیا و خونسر دیش باز حرصم گرفت با صدای حرصی گفتم: خوب استراحت کردی پسرعمو..

کیا و امیر برگشتن سمتم و کیا با چشمای برق زده گفت: به لطف شما دختر عمو... پوزخندی زدم و مبل کنار امیر و اشغال کردم..امیر زیر گوشم گفت: به خاطر کیا خوشگل کردی؟؟

با صندلم زدم رو پاش که آخش و خفه کرد و مثل خودش زمزمه کردم: چرت نگو...این یه

روش درمانیه تا کمتر به موضوعات آزاردهنده فکر کن م امیر: روش های درمانیتم مزخرفن....

خواستم چیزی بگم که مامان اوامد کنارمون و با دیدن من لبخندی زد....میدونستم
لبخندش

بابت ظاهره که از قضا باب میل مامان بو....

مامان: خب کیارش جان...تا کی پاریس میمونی..

کیارش نگاهم کرد....جدی و پر از حرف: تا فردای سال نو...متأسفانه بیشتر نتونستم
از

شرکتی که توش مشغولم مرخصی بگیرم...

مامان: این باعث خوشحالیه ماست که سال تحویل پیشمونی....باران مامان

باید فردا برای خرید یه سری وسایل برای عید بری بیرون....

چشمامو تو کاسه چرخوندم: اوکی...

مامان راضی بلند شد و گفت: من کمی کار دارم که باید قبل شام بهشون رسیدگی

کنم....پس تنهاتون میزارم بچه ها...

هرسه سری تکون دادیم....مامان که وارد اتاقش شد رو کردم سمت کیارش: چرا اینجایی؟؟

پوزخندی زد: فکر میکردم از دیدنم خوشحال میشی...

پاروپا انداختم...کمی بدجنسانه نگاهش کردم: اشتباه فکر کردی...

امیرعلی انگار که یه فیلم کمدی بینه خیره نگاهمون

میکر د...کیارش اخم کرد....ریز و کمرنگ: چرا با

پیمان بهم زدی؟؟؟

بغض نشست تو گلوم... خسته شدم از جواب دادن به این سوال... دلم میخواست داد
بزن م

به توچه اما هنوز احترام زیادی برایش قائل بودم: چرا میخوای بدونی؟؟
دست به سینه نگاهم کرد: به خاطر عشقی که مطمئن بودم بینتونه کنار کشیدم... پس
حقمه بدونم چرا

عصبی و پر اخم نگاهش کردم... درک این که نمیخوام راجع بهش صحبت کنم سخت نبود
اما کیارشی که مقابلم نشسته بود ظاهرا نمیخواست اینو متوجه بشه... امیر مداخله کرد
د:

کیارش باورم نمیشه بابت همچین چیزی تا اینجا اومده باشی کیارش بدون نگاه گرفتن از
من جواب داد: نگرانشم... میدونم این دختر کله شق دلیلی برای

کارش داشته و انقدر شناخت دارم روش که بدونم الان حال و روز خوبی نداره و این
خونسردیش مصنوعیه...

سرمو زیر انداختم... ظاهرا زیادی واسه ی پسر عمومی جذابم شناخته شده بودم... چی ی
میگفتم... دلم نمیخواست تو بوق و کرنا کنم دلیل رفتنمو... تو یه لحظه از ذهنم گذشت
شای د

توان دل شکسته ی کیارش و دارم میدم...

باران: نفرینم کردی؟؟

کیا و امیر بهت زده نگاهم کردن کیا غری د: چی؟

؟

بی فکر گفت م: فکر کنم دارم تاوان میدم... منو نبخشیدی نه؟؟ چشمش سرخ شد و با
 عصبانیت غریبی گفت: میفهمی چی میگم؟؟؟ من پای نگرانی این
 دل لعنتیم به تو تا اینجا اومدم... به خاطر عشق تو از خودم گذشتم اونوقت نفرین ت
 کنم؟؟؟ سر چی؟؟؟ سر دوست نداشتم؟؟؟ احمق باران... خیلی...
 حرفشو زد و با عصبانیت به طرف اتاق مهمان رفت... بغض داشت خفم میکر د... چی گفت م
 من؟؟؟ امیر سرزنش گر نگاهم کر د... چشمام و بستم: نفهمیدم چی گفتم..
 امیر: مشخص بو د...
 چشم باز کر د: طرف من باش
 امیر: من طرف توأم تا تهش... اما حرفت درست نبو د..
 باران: میدونم..
 امیر: فکر نمیکنی باید عذرخواهی کنی...
 نگاهش کردم: الان نه... گیجم امیر..
 امیر: فردا صبح میام بریم برای خری د... به کیا خودم میگم بیا د..
 یاد قرارم با ستیا افتادم: ستیا هم پیام داده فردا میاد بریم خرید عی د..
 اخم امیر تو هم رفت: حالا همیشه بیچونیش..
 اخم کردم.. امیر زد به پیشونی م: پاپیون نکن پیشونیتو.. خیلی خب اون جیغ جیغو رو ه م
 میبریم...
 سرمو عقب کشیدم: بفهمه بهش گفتم جیغ جیغو میکشدت...

امیر: جرأتشو نداره..

سر تکون دادم به علامت افسوس و به در اتاقی خیره شدم که آدم داخلش ازم دلگیر بو د...

اینجا یکی همدرد من میشه..

اونجا یکی دستاتو میگیره..

الان حال پیمان چطوره؟؟؟ متنفرم از این تراژدی تکراری عشق و نرسیدن های

همیشگی...من...پیمان...امیر...کیارش..همه داشتیم تاوان میدادیم...تاوان دلدادگیمون

و

...تاوان قلب شکستمون وبس نبود این تاوان...

به خدا که بس بو د...

.....

به آینه و به تیپ زیادی سادم نگاهی کردم...یه بلیز یقه اسکی سفید با شلوار کتان نخودی

و روی لباسم یه کت جذب کرم با دکمه های طلایی..

بوتهای کرم رنگم روی شلوارم اومده بود و گوش گیر های سفیدم با اون گردی های بامزه

دور گوشم...از اتاقم خارج شدم و رو به ستیا که مخ کیارش اخمو رو به کار گرفته بود گفت

م:

امیر زنگ زد و گفت الان میرسه بهتره بریم بیرون..

ستیا با لبخند دوست داشتنیش و کیا با اخم پا ش د...جلوتر از هردو از خونه خارج شدم و

پشت سرم هم اون دوتا اومدن....با دیدن ماشین امیر به سمتش رفتیم و کیارش جلو

و من

و ستیا عقب نشستیم... سلامی دادم... امیر برگشت و با لبخند جوابمو داد... ستیا فقط سری تکون داد و امیر بعد نگاه طولانی بهش گفت: زبونتو موش خورده کوچولو.. زدم به پیشونیم... باز شروعش... نمیفهمیدم اینا چرا انقدر باهم لج هستن ستیا اخم کرد: نه بابا بزرگ فقط مامانم گفته به آدمای بد سلام ندن امیر پوزخندی زد: همیشه به حرف مامانت گوش کن کوچولو..

ستیا دندوناشو از روی حرص بهم کشید و سرشو به طرف پنجره چرخوند... امیر هم با چشم غره‌ی من چرخید و ماشین و راه انداخت... کارشون بود که عین تام و جری بهم پرن... ستیا

زیر گوشم با اخم گفت: این داداشت خیلی جذابه اما دریغ از یه ذره شعور... خندیدم.. امیر بفهمه بهش چی گفته ستیا باید به فکر پیدا کردن قبر واسه خودش باشه.. با رسیدن به یه بازارچه‌ی محلی نزدیک ایستگاه مترو امیر ماشین و پارک کرد... چیز زیادی

احتیاج نداشتیم.. فقط یه گلدون گل و کمی سیب... بیشتر برای عوض کردن حال و هوامون اومده بودیم... باهم دیگه وارد گلخونه‌ی بزرگ شدیم و میون دعوای ریز ستیا و امیر و اخمای کیارش سه تا گلدون خوشگل با گل برگهای رنگی گرفتیم... بعد خرید سیب ب

۵

پیشنهاد امیر به طرف رود سن رفتیم... امیر و ستیا برای خرید کلوچه‌های گردویی که

یه

پیرزن اردو زبان کتر حاشیه ی رودخونه میفروخت به اون طرف رفتن و من و کیارش کنار هم خیره شدیم به سن...

نگاهی به نیم رخ اخم آلودش زدم و گفتم :یه ضرب و المثل هست هرکی دلش شکسته اگه توی رود سن بیفته به سنگ تبدیل میشه..

نگاهم کرد و اخمش بیشتر تو هم رفت...ادامه دادم :بعضی مواقع به سرم میزنه خودمو پرت کنم تو سن ...

اخمش بیشتر شد و غری د :حماقتات یکی دوتا نیست...

نگاهش کردم :من منظوری بابا حرفم دیشب نداشتم...اصلا نفهمیدم چی گفتم..

هیچی نگفت...دستشو گرفتم و دیدم که کمی لرزی د :کیا دلخور نباش دیگه...

سرشو چرخوند طرفم و نگاهم کرد :کاش میفهمیدی چقدر

واسم عزیزی...اونوقت هیچ وقت این حرف و

نمیزدی...

خجالت کشیدم از حرف ش :ببخشی د..

دستمو فشر د:اشکالی نداره

لبخندی بهش زدم و جوابمو گرفتم...به مسیر برگشت ستیا و امیر نگاه کردم...از اخمای

ستیا و امیر مشخص بود دوباره دعوا کردن...آهی کشیدم...این دوتا آدم

نمیشدن...ظاهرا

قسمت آخر فکرمو به زبون آورده بودم که کیارش زد زیر خنده...لبمو گاز گرفتم و من م

خندیدم...و کاش پیمان بود اونوقت این لحظه ها برام عسل میش د...

.....
کنار سفره ی هفت سینی که روی میز گرد چیده شده بود ایستاده بودیم و کانال جام ج م داشت دعای قبل سال تحویل و پخش میکر د... تو دلم غوغایی به پا بود و چشمام و به زور از حمله ی اشکام نگه داشته بودم... پارسال درست همین لحظه من داشتم به رویای عشق

پیمان فکر میکردم و چندساعت بعدش پیمان به من ابراز

علاقه کرده بو د... الان پیمانم کجا

بود و تو چه حالی داشت سال و تحویل میکر د... صدای توپ سال نو که به صدا دراومد همه با شور و شادی چشمای بستشون و باز کردن و من دلم بیشتر از قبل گرفت با دیدن ت ر

شدن چشم امیرعلی مهربونم که غم نبود تیناش و داشت... بابا به سمتم اوم د... صورتم در د گرفت از این خنده ی اجباری بابا: عیدت مبارک عزیز دلم... صورتشو بوسیدم: مرسی بابا... عید شما هم مبارک...

با مامان هم روبروسی کردم و با امیر علی و کیارش دست دادم... ماریا هم با وجود مسیحی

بودنش بهمون به گرمی تبریک گفت و این اولین سالی بود که من ماهان و درکنار م نداشتم... عید پارسال سهیل هم بو د... شهریار دوست داشتنی و همه ی عزیزانم کنار م بودن... اما حالا... غریب خودمو حس میکردم خیلی... بابا: باران عزیزم... دلم میخواد برامون پیانو بزنی...

نگاهش کردم... قبل از این که از ایران برن عادت داشت بعد سال تحویل منو ماهان براش

پیانو بزنیتم... نمیتونستم ردش کنم اما وجودم مملو از غم و بغض خورده شده بو

د... پشت

پیانوی قهوه ای رنگ نشستم و به چشمای تک تکشون نگاهی انداختم... دستم روی

کلاویه

به حرکت دراومد و بغض خش انداخته به صدام قابل پنهان کردن نبود...

بهار... بهار... باز اومده دوباره باز تموم دل ها چه

بی قراره..

اما برای منه دور ز خونه...

بهارا هم مثله خزون میمونه..

بهار خونه بوی دیگه داره..

هوای خونه همیشه بهاره..

اما برای منه دور ز خونه.

بهارا هم مثله خزون میمونه..

خونه هزارتا یاد و یادگاری داره..

بچگی و قلک و عیدی به یادم میاره..

گلدون یاس و رازقی..

بنفشه های باغچه..

دیگه نتونستم... نتونستم ادامه بدم... دلم خونمونو میخواست...
برادرمو... مسخره

بازیای مهرداد و آرش و ... من دلم... دلم پیمان و میخواست...
بخشیدی به جمع گفتم و رفتم طرف اتاقم... با یه عالمه اشک که از حصار چشمم آزاد
ش د... من سال پیش این لحظه هارو با پیمان بودم... سال پیش این موقع پیمان به من
اعتراف کرد اما حالا...

هق زدم و شماره ی خونمون و گرفتم... صدای ماهان که پیچید تو گوشی با گریه و
دلتنگی صداش زدم: داداشی...

نگرانی صداش جونمو گرفت: بارانم... عزیزدلم...

هق زدم: داداشی... ماهانی... دلم برات تنگ شده..

از حجم نگرانی کم نش د: فدای چشمای خوشگلت نریز اون اشکارو که ندیده میدونم
کل

صورتت و پر کرده... منم دلم تنگ شده برات عزیزم...

با پشت دست اشکمو پاک کردم: من بیشتر...

شده بودیم عین بچگیهامون... اون موقع که سر علاقمون به همدیگه هی میخواستیم

خودمونو بالا ببریم... خندی د... نگران خندی د: باشه فسقلی... راستی

عیدت مبارک...

کلمه ی عید دوباره اشکام و روون کرد: عید تو هم مبارک.. ماهان: خوبی؟؟

کنج اتاق نشست م: اوهوم... تو چی؟؟؟

صدای خندش تو گوشم پیچی د: بد نیستم.. از رو زمین پا شو عزیزم..
چشمام گرد شد و اشکم بند اومد: از کجا فهمیدی؟؟ ماهان: میشناسمت نفسم... خودم
بزرگت کردم... دلتنگ که میشی میری یه گوشه تک و تنها میشینی...
چشمامو بستم... دلم پر میکشید برایش: بهار اونجاست؟؟ نفس عمیقی کشید: آره
..میخوای باهاش صحبت کنی؟؟ آره ی آرومی گفتم..

ماهان: باشه عزیزم... فقط خوبی دیگه؟؟ باران: آره
ماهان: میدونی که خیلی دوست دارم؟؟ میون گریه خندیدم
آره:

ماهان: پس مواظب خودت باش... گوشی رو میدم به بهار...
بعد از یه صحبت پر دلتنگی با بهار از جام بلند شدم و همونجور که حلقه ی آویزون
شده از

گردنبندم تو مشتم بود رو تخت دراز کشیدم و انقدر گریه کردم که خوابم بر د... خدا
حتی تو

خواب هم پیمان و ازم دریغ کرده بو د... پیمانم... عیدت مبارک

.....

کیارش رفت... فردای سال تحویل رفت با یه عالمه نگرانی برای من... حالا که فکر میکنم

م

اومدنش اونقدرها هم بد نبو د... توی آزمون ورودی کالج سوربن شرکت کرده بودم و با کم ی

پارتنری بازی توسط دوست بابا آقای جکسون تونستم در مقطع فوق معماری مشغول به

تحصیل شم و این که ستیا هم در دانشگاه من درس میخوند البته در رشته ی عمران برام دلگرم بود... امیرعلی و ستیا همچنان با هم لج بودن و با دیدن همدیگه گارد میگرفت ن قرار بود برای خرید یه سری کتاب با ستیا به کارتیه لاتن که نزدیک دانشگاه سوربن بود بریم... با ماشین ستیا خودمونو به اونجا رسوندیم... خیابون باریکی که کتابخونه هاش ب

سردر سبز تیره مشخص بود... بعد خرید کتابمون ستیا ازم خواست که باهاش به جای ی برم... و هرچی ازش پرسیدم کجا جوابمو ندا... میگفت یه سورپرایزه... منم خودمو بهش سپردم و حرکت کردیم... تقریبا وارد منطقه ی زیبایی که از بافت آپارتمان نشینیش کم شده بود رسیدیم که ستیا ماشین و نگه داشت... با تعجب نگاهش کردم... با شیطنت ب ه جایی اشاره کرد و من جهت نگاهش و

گرفتم... آرامش... واژه ی گنگی بود برام اما یهو ب ه دلم سرازیر ش... انگار یکی بهم میگفت بیا... نوز گنبد زرد کوچیک رو اون ساختمون کرم ی

رنگ ساده که منو یاد بادگیرهای یزد مینداخت و خالی از هر رنگ و لعاب و کاشی کاری بود میون اون درختای نارگیل تزئینی و نرده های کوتاه که دورشو گرفته بود کمتر شبی

مسجدهای خودمون با اون گنبدهای بزرگ و کاشیکاریهای هنرمندانه بود اما عجیب منو به

طرف خودش میکشی... ستیا به حرف اومد: مسجد الاحسانه... این روزا خیلی گرفته بودی گفتم شاید آرومت کنه...

سپاسگذار نگاهش کردم و کلاه سوییشرتو به سرم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.... در
 نرده ای سیاه رنگ و باز کردم و وارد شدم.... چند نفری تو
 حیاطش داشتن با هم صحبت ت
 میکردن.... از کنار خانم سیه چهره ای گذشتم و نزدیک در اصلی مسجد ایست
 کردم.... پاها م
 ایستا د... مگه باهاش قهر نبودم؟؟ پس چرا باید برم خونشو.... مگه صداش
 نکردم... التماسش نکردم.... پس چرا جوابمو ندا د.... وقتی جواب نمیده چرا باید برم
 داخل.... غم ریخت تو دلم و عقب عقب از مسجد بیرون زدم.... متأسفم اما... هنوز از
 دستت
 دلخورم.... تو ولم کردی... نمیتونم.... نمیتونم....
 سریع سوار ماشین ستیا شدم... با تعجب برگشت سمتم: چی شد؟؟
 با بغض گفتم: نمیتونم ستیا خواهش میکنم بر و
 چند لحظه نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی راه افتاد و من سرمو به شیشه ی ماشی ن
 چسبوندم
 پیش از این ها فکر میکردم خدا...
 خانه ای دارد میان ابرها...
 مثله قصر پادشاه قصه ها..
 خشتی از الماس خشتی از طلا...
 پایه های برجش از عاج و بلور..

بر سر تختی نشسته با غرور..

پیش از اینها خاطر م دلگیر بو د...

از خدا در ذهنم این تصویر بو د..

آن خدا بی رحم بود و خشمگین...

خانه اش در آسمان... دور از زمین..

بود اما در میان ما نبو د...

مهربان و ساده و زیبا نبو د..

با توقف ماشین چشمامو باز کردم... مکان ناآشنایی بودم... ستیا به حرف اومد

حالت خوب

نیست... نمیدونم چرا اما به نظرم بهتره یه ساعتی رو با من و مادر بزرگم بگذرونم... من که ه

هر وقت ناراحتم پیشش آرام میشم...

نگاهش کردم... از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کر د... با تردید پیاده

شدم... ستیا از

پله ها بالا رفت و زنگ و زد و طولی نکشید پیرزنی با پوست تیره و ساری به تن اومد

دم

در... تعجب نکردم از لباس هندیش چون مادر ستیا هندی بود و این زن هم احتمالا مادر ه

مادرشه... ستیا با شوق بغلش کرد و با زبون اردو چیزی بهم گفتن و نگاه زن چرخه د

سمتم... مهربون نگاهم کرد و به فرانسه گفت: چرا اونجا دختر... بیاید تو..

ستیا نگاهم کر د... جلو کشیدم و از پله ها بالا رفتم و زیر نگاه خیره ی هردو سلامی دادم....

زن با مهربونی جوابم و داد و ازم خواست داخل شم... به ستیا نگاه کردم و وقتی لبخندشو دیدم وارد شدم... چیزی که به عنوان خونه مقابلم بود بهم نشون میداد این زن فرهنگ

هندی خودشو حفظ کرده... درون خونه بوی زنجبیل تندی پیچیده بو د... زن از کنار م گذشت و وارد آشپزخونه شد و در همون حال گفت: به موقع اومدید عزیزانم... کلوچه ی زنجبیلی درست کردم... ستیا با خوشحالی دستاشو بهم کوفت و گفت: کلوچه های مادر بزرگ من فوق العادست... اوه تو چرا ایستادی بشین...

به سمت کاناپه های ساده رفتم و روشن نشستم... ستیا هم نشست... یه موزیک بی کلام پخش میشد و حصیرهای آویزون شده از سقف و بوی تند زنجبیل و عکس مهاتماگانندی روی دیوار آدم و به هندوستان میبرد...

مادر بزرگ با یه سینی از کلوچه به سمتون اومد و من نگاهم به ساری قرمز رنگش و النگوهای زرد و زیادش خیره مون د...

جلومون نشست و اگه من این لباس و این خونه رو نمیدیدم باور نمیکردم این زن هندی باشه بس که روون به فرانسه حرف میزد: بخورید... امیدوارم خوشتون بیا د...

تشکری کردم و با لبخند یه کلوچه که شکل خوبی نداشت و مشخص بود قالب زده نشده برداشتم و از گرماش حس خوبی به رگ هام تزریق ش د...

میون نگاه خیره اما سبک مقابلم گازی به کلوچه زدم و از ترکیب تندی و شیرینیش خوشم اومد: خیلی خوشمزست...

ستیا :میدونستم خوشت میا د...

مادر بزرگ لبخندی زد... اینجا زندگی جریان داشت انگار... میون بوی زنجبیل
و طعم خوش

این کلوچه ها و موسیقی محلی هندی... اینجا یادت میرفت کجایی... اون دنیای مدرن شه
ر

بیرون از اینجا رو یادت میرفت و غرق میشدی تو سادگی این پیرزن ساری پوش که با
هر

تکونش صدای النگوهاش قاطی صدای آهنگ میشد... حس خوبی داشتم... شاید همون
حسی که کنار خانم بزرگ بهم دست میداد و بدون شک همه ی مامان بزرگا فوق العادن....

بعد از کمی گپ زدن با مادر بزرگ ستیا و خوردن اون دمنوش بی نظیرش از خونه
خارج

شدیم و من چقدر حس سبکی داشتم.... وقتی تو ماشین نشستیم برگشتم سمت ستیا:
ممنونم ستی... خیلی عالی بو د...

برگشت سمتم :این معجزه ی مادر بزرگمه که همیشه پیشش آدم آروم میشه... خوشحالم
بهتری..

لبخندی زدم به این دختر دورگه ی ایرانی هندی که زیادی دوست داشتنی و مهربون بود
و

ممنون حس قشنگی بودم که بهم تزریق کرده بو د... با صدای موبایلم حواسم معطوف

گوشیم ش د...امیر بو د :جانم؟؟ امیر :سلام
جوجه...

اخم کردم :بدم میاد بهم میگی جوجه..

امیر :مهم نیست چون من خوشم میا د..

پررویی نثارش کردم :حرفتو بزن...

امیر :کجایی جوجه؟؟؟ حرسی گفتم :با ستیا
بیرونم..

امیر :به تو و اون جیغ جیغو افتخار میدم امشب شام مهمونم باشین..

نیشم شل ش د :اوکی....کجا بیایم؟؟ امیر :آدرس و
برات اس میکنم ..

باران :باشه...فعلا..

گوشی رو که قطع کردم رو به ستیا گفتم م :امیر شام دعوتمون کرده...
ستیا با بدجنسی نگاهم کرد :عالیه..

مشکوک نگاهش کردم :چی تو سرته؟؟؟

ستیا :گرونترین غذا رو انتخاب میکنم تا بسوزونمش...

خندیدم...خودشم خندی د...و فقط خدا به داد امیر برسه

.....

مشغول گشتن میون کتابام برای پیدا کردن یه جزوه بودم که تلفنم زنگ خور د...بی توجه

کار خودمو میکردم که ستیا داد زد :خفش کن اونو باران...کشت منو

چپ چپ نگاهش کردم که خودشو بیشتر رو تخت ولو کر د... به طرف موبایلم
رفتم : ب له؟؟

صدای بهار لبخند به لبم نشون د : سلام عزیزم...

باران : سلام قربونت برم خوبی؟؟

بهار : فداتشم... بد نیستم فقط دلم واست یه ذره شده...

لبخندم کمرنگ ش د : منم همینطور... ماهان چگونه؟؟

آهی کشی د : ماهانم بدتر از من داره بال بال میزنه دلش بس که دلتنگه...

این بار من آه کشیدم : مواظبش باش بهار...

صدای بهار تند ش د : باران چرا بر نمیگردی؟؟؟ پیمان اینجا عروسی میکنه اونوقت تو
خودتو

آواره ی غربت کردی... مگه نمیگی فراموشش کردی پس چرا...

دستمو به دیوار گرفتم و بهت زده پریدم وسط حرفش : چی گفتی بهار؟؟؟

پیمان... عروسی کرده؟؟

بهار : امشب عروسیشه.. ظاهرا پدرش عمل کرده تازه حالش خوب شده... شهریار ب ه
مهرداد گفته...

دیگه هیچی نمیشنیدم... گوشم سوت کشید و گوشی از دستم

رها ش د... نگاه ناباورم می خ روبروم شد

...

ستیا دوید طرفم و چیزی میگفت اما نمیشنیدم... کی عروسی میخواد بکنه؟؟؟ پیمان؟؟؟

همونی که به من میگفت خانمم؟؟ عزیزم؟؟ افتادم با دوزانو رو
زمین...

امشب قراره مهسان خانمش شه؟؟ همونی که من به خاطرش عقب کشیدم؟؟ مگه برای
همین نرفتم..پس چرا؟؟؟

سرمو تکون دادم....ستیا دوید طرف تلفن....پیمان من قرار بود امشب به مهسان بگه
خانمم؟؟؟ بگه عزیزم؟؟؟ قلبم تیر کشی د....دستمو گذاشتم روش...نزن
لعنتی....نزن...تورو خدا نزن....بزار تموم شه..

عین جوجه ی خیس شده میلرزیدم....ستیا جلوم گریه میکرد و چیزی میگفت...
اما من پیمان جلوی چشمم بو د....گفت به کسی جز من نمیگه خانمم...پس مهسان...قراره به
زنش چی بگه؟؟؟

هیشکی اینجا حال من تنهارو نمیفهمه..

منه احساساتی و دیوونه...

تو دلم ریخته غم دنیارو...

دلم از دنیای خودم خونه...

نگاهم به عکس بالای تختم خیره شد و دستم دور حلقه ی دور گردنم مشت...لباس دومادی
بهش میاد چقدر..

کوهم...اما لک زده روحم..

واسه اونی که توی دلم جاشه.

کجاست؟؟ اون کسی که میخواست...

تا قیامت همنفسم باشه؟؟.

منو تنها گذاشت...

یعنی میخواست مهسانو بغل کنه؟؟؟ تو همون آغوشی که ماله من بود؟؟ خدایا تمومش کن...من که باهات کاری ندارم...این یه بار راحتم کن...به خدا جهنمت از این راحت تره تحملش...خدا میشنوی؟؟.من...همین منه سرکش که گفتم دیگه صدات نمیکنم حالا دوباره صدات کردم...صدان کردم که تمون کنی این زندگیرو..خدا...

منم و رویایی که رنگش رفته و پژمرده...

منمو قلبی که ترک خورده...

منمو دلشوره و بی تابی...

یه نفر آرامشم و برده...

یه نفر که نیست و نبودش خیلی واسم درده...

قفسم تنگ و نفسم سرده...

به همین بغضی که خفم کرده...

میدونستم که بر نمیگرده...

منو تنها گذاشت..

در با ضرب باز شد و امیر علی آشفته توش نمایان ش د...دوید طرفم و م ن

همچنان میلرزیدم....پیمانم قراره دوماه شه..دستم چنگ شد رو قفسه ی سینم و آخم از

دهنم بیرون اوم د....امیر با ترس نگاهم کرد و با داد چیزی به ستیا گفت... و چند دقیقه بعد ب

سوزشی رو بازوم کم کم چشمام بسته ش د....ولی عکس پیمان تا آخر جلوی چشمم

بو د... آخه قرار بو داماد شه...عشق من...مرد من...میخواست داماد شه

.....

خسته و بی حوصله از کلاس خارج شدم و کولمو رو دوشم

انداختم و با دستایی تو جیب و

سر به زیر از کالج خارج شدم ...دوماه میگذشت...از اون حمله ی عصبی و اون خبر

وحشتناک دوماه میگذشت...بعد از اون شب از پیمان و خبر نداشتم...امیر غدقن کرده بود

هر خبری و من داغون تر از هر وقتی بودم...خنده از من فراری شده بود و حتی یک

لحظه

آرامش نداشتم...امیر و ستیا مرتب کنارم بودن اما من کاملا حس میکردم افسرده

شدم...توی راه خودم قدم میزدم که کسی جلوم ایستا د....سرمو بی

تفاوت و با سردی بلن د کردم...ادوارد بو د...همکلاسی انگلیسی تبارم

به سردی گفت م :امرتون آقای جکسون؟؟.

با چشمای آبی درشتش نگاهم کرد د :خواستم برای مهمانی دعوتتون کنم...

چشمامو دوختم تو چشماش :ممنونم اما فکر نمیکنم بتونم پیام....

میدونستم یه جشن به مناسبت ورودش به تیم ملی رالی انگلیس ترتیب داده...

لبخند زد: اما من دوست دارم بیاید و فکر میکنم ایرانی‌ها مبادی آداب تر از این حرفا باشن
که یه دعوت محترمانه رو رد کنن..

با خشم نگاهش کردم که لبخندی زد و از جلوم رد شد... سرمو به سمت
آسمون

گرفتم... حالا من با این بشر چه کنم؟؟؟

.....

ستیا دستمو کشی د: باران خواهش میکنم...

کلافه نگاهش کردم: ستیا من اصلا حوصله‌ی مهمونی ندارم...

ستیا با ناراحتی نگاهم کرد: مهمونی ادوارد فرق میکنه... اون همه‌ی کالج و دعوت
کرده... همه میان...

نگاهش کردم... چشمای ملتمشش دلم و به درد آورده... خیلی اذیت شده بودن تو این
دوماه... منتظر جواب بو د...

شونه بالا انداختم: برو ببین میتونی یه لباس مناسب تو کمد پیدا کنی...

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد با جیغی که کشید بغلم کرد... منم بغلش
کردم... چند ساعت سختی به خوشحالی ستیا می‌ارزه... با دو به سمت کمد رفت... تا شروع
جشن فقط دو ساعت مونده بود و ستیا زودتر اومده بود تا منو راضی کنه...

از توی کمد پیراهن آبی آسمونی کوتاهم و انتخاب کرد و دستمال گردن سرمه ایم و
بوتهای

پاشنه دار سرمه ایمو کنارش گذاشت و منو نشوند رو صندلی و با سرعت و مهارت موهام و

صاف کرد و فرق وسط ریخت دورم و یه آرایش محو هم برام انجام داد... از فرزیش خندم

گرفت... بعد از پوشیدن لباسا با لبخند و احتیاط بغلم کرد: مثله فرشته ها شدی...

تشکری ازش کردم و به خودم نگاهی انداختم و با لبخندی که چال گونمو نمایش میداد به طرف ستیا برگشتم... غصه نشست تو چشمات: دوماه بود چال گونتو ندیده بودم خندم پاک شد: متأسفم...

به شوونم زد: نباش... درکت میکنم....

ستیا بعد اون جریان همه چیرو فهمید و من خیلی خوشحال بودم بابت درک بالاش....

به گردنبدم و حلقم نگاه کردم و قبل از این که بغضم بشکنه از خونه خارج شدم و با ماشی ن

ستیا به سمت محل جشن رفتیم... جشن توی حومه ی پاریس و خونه ی پدری ادوارد بود و اونجور که ستیا میگفت تقریبا شبیه یه مزرعه و خونه های ویلاییه...

با خارج شدنمون از شهر باد خنک از میون شیشه موهامو نوازش کرد... زمین های سب ز اطراف حس خوبی به آدم میداد... حدود یک ساعت بعد به محل جشن رسیدیم و ساختمون

روبروم میون زمین های سبز اطرافش منو یاد کارتن آنشرلی انداخت... خونه ای با سب ک خونه های کارتونا البته بزرگتر و حیاطی که با حصارهای چوبی مشخص شده بود... با

کنجکاوای اطراف و نگاه میکردم که ستیا دستمو کشید و به طرف خونه که صدای موسیقی
جاز بلند ازش به گوش میرسید رف ت

به چند نفری که توی حیاط ایستاده بودن و از بچه های کالج بودن سلام دادیم و وارد شدیم
و من خشکم زد...

داخل خونه با آخرین تکنولوژی برابری میکرد و شبیه بیرونش نبود...نگاه از دختر پسرای
که تو حلق هم میرقصیدن گرفتم و بینیمو از بوی سیگار که با بوی عطر قاطی
شده بود جمع کردم...ستیا به پهلو زد...نگاهش کردم که جهتی رو اشاره کر
د...نگاهمو به

مسیر نگاهش دادم و با دیدن ادوارد که با لبخند مغرورانه ای به سمتون میومد پوف ی
کردم...تو اون کت و شلوار و پاپیون مشکی جذاب شده بود و دستمال آبی تو جیبش ب ه
رنگ چشماش میومد...حالا مقابلمون ایستاده بود: خوش اومدید دوشیزگان زیبا...
ستیا کمی خم شد: متشکرم ادوارد...به نظر میاد مهمونی خوبی باشه...
ادوارد لبخندی زد: مطمئن باش همینطوره

و به من نگاه کرد...به اجبار و به رسم ادب گفتم: ممنونم از دعوتتون آقای جکسون...
لبخندی زد: اگه ادوارد صدام کنی راحت تر م اخم کردم و به چشمای
زیرکش خیره شدم و هیچی نگفتم...ستیا از ادوارد معذرت خواهی
کرد و منو همراه خودش به وسط جمعیت برد و روی دوتا صندلی خالی نشستیم...
ستیا: یکم اون اخمات و باز کن...حرف بدی نزد که..

نگاهش کردم: ازش خوشم نمیا د... حس خوبی ندارم بهش...

ستیا: اون پسر خوبیه..نگران نباش...

به جمع رقصنده ها نگاه کردم...از مدل رقصشون زیاد خوشم نمیوم د...کاش امیر

علی هم باهامون بو د...

ستیا: باران؟؟

نگاهش کردم: اگه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟؟ باران: حرفتو بزن...

کمی من من کرد: من فکر میکنم ادوارد از تو خوشش میا د...

اخم کردم: چرت نگو ستی...

ستیا: باور کن..من اینجور چیزارو خوب میفهمم از این بحث خوشم نمیومد پس برای

عوض کردن حرف گفت م: چگونه راجع به علاقه ی تو به امیر حرف بزنیم..

رنگ ستیا پرید و با بهت گفت: چی؟؟ خودمو جلو کشیدم: نگو که

اشتباه میکنم...

ستیا: شوخی میکنی؟؟ من چطور میتونم کسی که همش باهام دعوا داره رو دوست داشته

باشم؟؟

پوزخند زدم: خودت بگو...

سرشو زیر انداخت: اشتباه میکنی...

دقیق نگاهش کردم...ترس خونه کرده بود تو چشماش ...

دستشو گرفتم: ستیا

عزیزم... اصراری ندارم حرف دلتو بهم بزنی اما اینو یادت نره امیر قبلا ازدواج کرده و
هنوز

عاشق همسرشه و کار تو این وسط برای علاقمند کردن اون پسر غد به خودت خیل ی
سخته...

با بغض نگاهم کرد: من خیلی میترسم باران...

سکوت کردم تا ادامه بده

ستیا: میترسم مثله تو دل شکسته بشم و تو حسرت عشقش بسوزم...

نگاهش کردم... پس درست فکر میکردم... ستیای دوست داشتنی من عاشق امیرعلی
شده

بو د... لبخندی بهش زدم: هرکاری میکنم تا تو مثل من دل شکسته نشی و تو حسرتش
نسوزی..

ستیا: تو... هنوزم بهش فکر میکنی..

سخت نبود فهمیدن این که منظورش کیه... غم و اشک و پس زدم: هر لحظه و هر دقیقه

به یادشم و از خودم بدم میاد که به مردی که ازدواج کرده فکر میکنم

ستیا: هیچ وقت راجع بهش باهام دردو دل نکردی...

بغض نشست تو گلوم: سخته برام...

ستیا: من متأسفم...

لبخند دردآلودی زدم و حضور کسی رو کنارم حس کردم... سر

چرخوندم... ادوارد بو د...

تعظیم کوتاهی کرد: همیشه خواهش کنم چند دقیقه ای با من به محوطه ی بیرون بیای؟؟
 با بدبینی بهش خیره شدم..لبخندی زد: بهم اعتماد کن...انقدر ا هم کثیف نیستم..
 ستیا بهم لبخندی زد و من با دودی بلند شدم و همراهش از ساختمون بیرون زدم...از
 چن د

نفری که داخل حیاط بودن گذشتیم و به حیاط کوچیکی که پشت ساختمون بود
 رفتیم...درختایی که اسمشون و نمیدونستم همه جارو پر کرده بود و مثله یه سقف شاخ ه
 هاشون بهم گره خورده بو د...انقدر احساس امنیت نمیکردم که بخوام به زیبایی اونجا بیشتر ر
 دقت کنم...برگشتم سمت ادوار د...دستش توی جیبش بود و لبه ی کتش کمی بالا رفت
 ه

بو د...با لبخند جذابی اومد سمتم: نظرت راجع به اینجا چیه عزیزم؟؟
 از عزیزمش اخمی چهرمو پوشون د...متوجه شد: ناراحت نشو بزار به حساب فرهنگ
 غریبم...

رومو ازش گرفت م

رفت جلو و وسط درختا ایستاد و با نگاهی بهشون گفت: اینجا رو پدرم درست کرده...عاشق
 اینجاست و فکر میکنم این علاقه به منم سرایت کرده...همیشه دلم میخواست اینجا ب ه
 دختر مورد علاقم اعتراف کنم...

زنگای خطر تو گوشم به صدا دراومد و تازه معنی حرفای ستیا واسم روشن میش
 د...هیچی نگفتم و امید داشتم اون چیزی که من فکر میکنم منظورش نباشه...چرخید
 طرفم و خیره و

بی پروا نگاهم کرد و من خودم و لعنت کردم بابت لباس کوتاهم...
ادوار د: سه سال پیش به دختری علاقمند شدم و فکر میکردم بدون اون زندگیم به آخرش
میرسه... اما هیچ وقت جسارت این که بهش ابراز علاقه کنم و پیدا نکردم... چندماه بعدش
اون دختر با صمیمی ترین دوست من ازدواج کرد... دوستی که جسارت ابراز علاقه رو
داشت

حسرت تو چشمش موج میزد و به نظرم این خیلی دردناک بود...
ادوار د: بعد از سه سال هیچ دختری جذبم نکرد تا این که یه بانوی شرقی زیبا وارد کالج
ش...

نفسم حبس شد... کاش منظورش من نباشم...

ادوارد نزدیکم شد: ببین عزیزم... من نمیگم عاشقتم اما نسبت به تو حس خوبی دارم و
حس میکنم دوست دارم تو دوستم باشی... من فردا به مدت دوماه قراره برم انگلیس

و اینبار نمیخوام به خاطر کمبود جسارتم تورو از دست بدم شکه نگاهش

کردم... دوست... خوب از یه پسرک موبور غربی بیشتر از اینم نمیشد

انتظار داشت... اخمی کرد: متأسفم ادوارد اما تمایلی به قبول پیشنهادات ندارم...

یه اخم کمرنگ رو پیشونیش نشست: میتونم بپرسم چرا؟؟؟ نفسمو فوت کردم... زیادی

رک بودن این غربی ها... و همینطور پررو: ببین ادوارد... من

قلبی ندارم که بخوام توی دوستی تقدیمت کنم... درواقع...

پرید وسط حرفم: کسی رو دوست داری؟؟

جانخوردم از سوالش زیا... محکم تو چشمای دریایش خیره شدم: بله...

کمی چهرش تو هم رفت اما سعی کرد لبخندشو حفظ کن م :
فکر میکنم حتی خرج کردن جسارت هم بهم
کمکی نکر د...

سرمو به زیر انداختم و به فارسی گفتم :گاهی جسارت آدما تو گذشته...
ادوار د :چی گفتی؟؟

نگاهش کردم :مهم نیست...در هر صورت متأسفم ا د و برات آرزوی موفقیت میکنم..
لبخند جذابی زد :ممنون اما تو این دو ماه که نیستم رو پیشنهادم فکر کن...به
هر حال من پسر جذایم...راحت نمیشه ازم گذشت...

گرد شد چشمام از اعتماد به نفس بشر مقابلم و تنها اخمی چهرمو پوشون د....خندی د
اوه:

بانو باید اعتراف کنم با اخم جذاب میشی...

دلم میخواست چندتا کلفت بارش کنم اما شخصیتم و زیر سوال نبردم و بدون توجه
بهش

برگشتم به سمت خونه...تو اون شلوغی پیدا کردن ستیا که سر جای قبلیش نبود زیادی
سخت بو د....دورتادور و نگاه کردم و با دیدن ستیا کنار چندتا از همکلاسی هاش به طرف ش
رفتم....این مهمونی زیادی داشت کسل کننده میش د...ستیا با دیدنم لبخندی زد و من م

جوابشو دادم و آروم زیر گوشش ازش خواستم برگردیم

.....

مشغول دیدن یه فیلم با محوریت موضوع خون آشامی بودم....از نوجوونی عاشق این

سبک فیلما بودم و به نظرم فیلم اورجینال در این زمینه فوق العاده بو د...تازه فصل سوم فیلم و شروع کرده بودم و رو به شکم روی تخت و مقابل نوت بوکم دراز کشیده بودم که در

اتاق یهو باز ش د...به نیش باز ستیا نگاهی کردم: آدم وارد طویله هم میشه در میزنه... دستشو تو هوا تکون داد: بداخلاق نباش..پاشو آماده شو...

فیلم و پاز کردم و نشستم رو تخت: کجا باز؟ ستیا با هیجان دستاشو بهم کوفت: شهر بازی...

چشمامو گرد کردم: عمرا...

چپکی نگاهم کرد: حرف نزن باید بیای...هیچ بهونه ای رو هم قبول نمیکنم...تازه امیر و هم مجبور کردم بیا د..

کلافه موهامو بهم ریختم: بی خیال شو ستی....

ستیا: حرفشم نزن..

بلند شد و با حرص گفتم: دهن آدم و سرویس میکنی ستی...

خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت و منم بعد رفتن چشم غره ای بهش بلند شدم و آماده

شدم و بعد اومدن امیر که با اون اخم چهرش معلوم بود مجبور شده مثله من به

اومدن حرکت کردی م

.....
 روبروی ترن هوایی بزرگ و پیچ در پیچ که حتی ظاهرشم به آدم استرس وارد میکرد
 ایستاده بودیم و من آب دهنمو قورت دادم...امیرعلی بامزه و با بهت گفت: نگو که باید اینو
 سوار شیم....

ستیا خندی د: چرا دقیقا باید همینو سوار شیم..

اخم کردم: امکان نداره...

ستیا فقط نگاهم کرد.. از اون نگاه های حرص درار و من لعنتی زیر لب نثارش کردم...

امیر: ستیا بی خیال شو...هرکی ازش پیاده میشه عین زامبی میمونه...

تو اوج ترس خندم گرفت: زامبی رو خوب اومدی...

ستیا سه تا بلیط و تو هوا تکون داد: به جای بهونه و ترسو بازی سوار شی ن...

امیر که از کلمه ی ترسو بدش اومده بود بلیطارو از دست ستیا بیرون کشید و به طرف

صف رفت و منم مجبور شدم دنبالش برم و هرچی فحش بلد بودم بار ستیا کردم

خیلی زود نوبتمون رسید و با ترس و لرز سوار شدیم و بعد بستن محافظا چشمامو

بستم... با توجه به ترس از ارتفاعم میشد گفت داشتم خودکشی میکردم.... تو دلم ذک ر

میگفتم که ترن راه افتاد و امیر با غیظ گفت: تو روحت دختره ی چموش...

از شدت استرس قدرت خندیدنم نداشتم.... ترن آروم حرکت کرد و از یه سربالایی خیلی

آروم بالا رفت کمی به طرف چپ پیچید و دقیقا در مرتفع ترین نقطه ایستاد و بعد از کم

ی

مکث با سرعت زیادی به پایین سرازیر شد و باعث شد قلبم بیاد تو شکمم... من هیچ وقت

انقدر با قدرت جیغ نکشیده بودم... اما این که ستیا جیغ نمیکشید برام جالب بود و دادهای

امیر خنده دار کرده بود موضوع رو... ترن با سرعت بالا پایین میرفت و میچرخید و به خاطر

سرعتش انگار باد داشت به صورتمون سیلی میزد... کاملاً سرد شدن دست و پام وحس میکردم و دعا دعا که زودتر این وسیله ی لعنتی بایست ه با کم شدن سرعت ترن متوجه شدم داره از حرکت می ایسته و نفسم با آسودگی از سین م

خارج شد و چشمامو آروم باز کردم... احتمال میدادم موهام سیخ شده باشه و چهرم ب ه شدت رنگ پریده... چرخیدم طرف ستی... چشماش بسته بود و به شدت ترسیده به نظر میومد... خندم گرفت... خانم از شدت ترس شکه شده بود و به خاطر همین جیغ

نمیکشی د... البته چهره ی خشن امیرعلی با اون رنگ پریده و موهای بهم ریخته بیشتر ب ه خندم دامن میزد و چقدر خوب که میشد با وجود غم سنگین قلبم بازم بخندم... این فوق العاده بود

بین پیمان... دارم سعی میکنم بدون تو بخندم... بین چه دردناکه اما راضیم... راضیم اگه

تو حالت خوب باشه... شاد باش پیمان... شاد باش که باران با شادی تو خوش باشه.. بگو فهمیدی وقتی میرفتم...

نگران خودم نبودم...

غم آیندت بدجوری نشسته بود توی همه ی وجودم...
 اگه تصویری که ازم تو ذهنت بود و خرابش کردم...
 به خاطر خودت دیگه ازم نخواه که پیش تو برگردم...

.....
 از تاکسی پیاده شدم و پول راندر رو دادم و به ساختمون بیمارستان نگاهي
 انداختم... تلفن

همراهمو درآوردم و همونطور که وارد محوطه میشدم شماره ی امیرعلی رو گرفت م امیرعلی
 :جانم؟؟

نفسمو فوت کردم :سلام امیر...من تو محوطه ی بیمارستانم...میتونی بیای
 بیرون...

متعجب شد صداهش :اینجا چیکار میکنی جوجه؟؟ اخم کردم :بیای بیرون
 میفهمی...

تماس و قطع کردم و موبایلمو تو جیب شلوار جین جذبم جا کردم...خیلی طول نکشید که
 امیر با روپوش پزشکی از بیمارستان خارج ش د...تو دلم قربون صدقه ی جذابیتش
 رفتم که بهم رسی د :سلام...

سعی کردم چهارم جدی باش ه :سلام..

دقیق نگاهم کرد :چیزی شده؟؟

به نیمکت های محوطه اشاره کردم :بشینیم بعد حرف میزنیم...

بی هیچ حرفی نشست و جدی نگاهم کرد...منم جدی بودم :

دیشب به چه حقی رو ستی ا دست بلند

کردی؟؟

جا خورد و بعد پوزخندی زد :اومده چغلی؟؟

اخم غلیظی کردم :صورتش کبود شده احمق....احتیاج به چغلی نیست...

برای یه لحظه ی کوتاه پشیمونی رو تو چشماش دیدم :خودش مجبورم کر د...

چشمامو ریز کردم :چرا باید رقصیدن ستیا با یه پسر غریبه انقدر برات گرون تموم شه...

رگ گردنش باد کرد و چهرش خشن شد :باران پسره گیج بو د...اینو بفهم..

پوفی کردم...قضیه از جایی شروع میشد که دیشب امیر و ستیا خیلی اتفاقی همو تو ی

مهمونی دیدن و امیر به خاطر رقصیدن ستیا با یه آدم مست به ح دی عصبی شده بود که به

ستیا سیلی زده بو د..

شونه بالا انداختم :امیر این قضیه اصلا به تو ربطی پیدا نمیکر د...

اخمش غلیظ شد :ستیا برای من مثله عسل میمونه...

پوزخندی زدم :مطمئنی؟؟ جا خور د

:منظورت چیه؟؟

جلو کشیدم :امیر من فکر میکنم تو به ستیا به چشم خواهرت نگاه نمیکنی...

دستاشو رو سینش جمع کرد :اونوقت به چه چشمی نگاه میکنم؟؟؟

خیلی ریلکس گفتم :چشم همسرت...

بهت زده نگاهم کرد و پرید طرفم :مزخرف نگو..من هنوز تینارو..

دستم رو لبش گذاشتم: تینا مرده امیر... پنج ساله مرده و خواهش میکنم انقدر مقاوم
ت
نکن برای برگشت به یه زندگی عادی....

خشک شده نگاهم کرد: به حرفام فکر کن... در ضمن یه عذرخواهی به ستیا
بدهکاری...

کلافه نگاهم کرد: کجا داری میری؟؟

هندزفریهامو تو گوشم گذاشت: یکم پیاده روی میکنم و بعد میرم خونه..

سری تکون داد و من با پلی کردن آهنگ راه افتادم ...

من دیگه غربت نمیخوام...

عشق و با حسرت نمیخوام...

صدای بهنام صفوی تو گوشم میپیچید و من با ذهنی آشفته جلو میرفتم... تو این مدت
اتفاقات زیادی افتاده بود و شاید عجیب ترینشون خبر نامزدی کیمیا و مهرداد بود که به
قدری هممون شکه کرد که قابل گفتن نبوده... برای مراسم عقدشون نتونستم دلم و
راضی

کنم به برگشت.... میترسیدم از روبرو شدن با گذشته و دیدن شهریاری که نزدیک ترین بو
د

به پیمان... همین نرفتنم باعث شد مهرداد و کیمیا خیلی جدی باهام دعوا کنن و از
دوهفته قبل جواب تماسمو ندن... نگاهم به روبروم بود که تابلوی بالای یه ساختمون
توجهمو جلب کرد... سوفیا استیونز... روانشناس

تو یه تصمیم ناگهانی ایست کردم و بعد نگاه طولانی به تابلو با پاهای مردد وارد ساختمون شدم... شاید اینجا کمی میتونست بهم کمک کنه...
شای د...

.....

یک سال بع د:

با هیجان و استرس از بغل مامان خارج شدم و بعد لبخندی به بابا به طرف امیر و ستیا و ادوارد و نامزدش هلن چرخیدم...
اخمی به امیر کردم: هوای ستیا رو داشته باش...

چشم غره ای رفت که به خندم انداخت... هنوز با هم به جایی نرسیده بودن اما حداقلش این بود که دیگه دعوا نمیکردن و خیلی هوای ه مو داشتن...

ستیا با گریه پرید بغلم: اوه این پنج ماه خیلی سخت میگذره... امیر شونه های ستیا رو گرفت و کشیدش عقب: دروغ میگه اصلا هم سخت نمیگذره... تازه بری یه نفس راحتی میکشیم...
اخمم غلظ ترش د... میدونستم برای کم کردن استرس من این کارو میکنه... دستمو به طرف

ادوارد گرفتم: عروسیتون و بزارین بعد برگشت من...

خندی د: حتما بان و...

هلن و بوسیدم و نگاهی به جمعشون کردم... امیر منو کشید بغلش: برو عزیزم... امیدوارم

خوش بگذره... ما هم پنج ماه دیگه میایم برای عروسی ...

لبخندی بهش زدم و بعد بوسیدن دوباره ی مامان و بابا شنیدن نصیحت های

همیشگی‌شون به طرف گیت رفت م....دلم برای همشون تنگ میشد و تا پنج ماه
نمیتونست م ببینمشون....داخل هواپیما که نشستم از شدت استرس دستام میلرزی
د....قرار بود اول به

ترکیه برم و بعد با چهارساعت توقف به ایران برگردم....به هیچ کس نگفته بودم....پیشنها
د سوفی روانشناسم بود این برگشت....پنج ماه دیگه عروسی ماهان بود و من این پنج ماه
و

کنارش میخواستم باشم....برخلاف اومدنم به فرانسه امیر کنارم نبود و همین مضطرب
م

میکر د....هواپیما که بلند شد دستمو دور حلقم مشت کردم....این کار باعث
آرامشم میش د...

با توقف هواپیما در فرودگاه آتاتورک ترکیه تصمیم گرفتم به جای تلف کردن وقتم تو
فرودگاه به کنار دریا برم و با خوردن یه لیوان قهوه ی ترک اصل کمی خودمو آرام
کنم....من عاشق صدای کشتی ها و بوی شور دریا که با بوی قهوه ی کافه های اون اطراف
قاطی شده بود بودم و همین کمی آرامم کر د....چقدر دلم میخواست یه بار با پیمان
بیا م

ترکیه و روبروی دریا و بوق کشتی ها و صدای مرغای دریایی دستاشو بگیرم...آه ی
کشیدم...

باید کم کم به آتاتورک برمینگشتم...

بیا باز عزیزم بریم زیر بارون..

دلم خیلی تنگه واسه هر دو تامون ...

فرود هواپیما تو فرودگاه امام و پایین اومدن از پله ها و نفس کشیدن اون هوای پر دود

معرکه بو د... با تمام استرساش... با تمام دلهره از این برگشت.. با تمام عجله ی

مردم و هل

دادنشون... اصلا همه چی فوق العاده بود حتی صحبت راننده ی تاکسی راجع به نرخ ارز و دلار

و غرزدناش و بی قانون رانندگی کردنش... این که هر ماشین جلوت پیچیه و تو پشت

ترافیک بمونی... حتی صدای فحش دادن بعضی راننده ها به همدیگه وقتی به زبون ت

خودت حرف میزنن... حتی صدای بوق و دیدن برج میلاد میون دود و دم ماشین ا

رهگذرایه که تو خیابون با عجله حرکت میکردن و اسم هموطن و یدک میکشیدن ه م

قشنگ بو د... با ولع همه جارو نگاه میکردم... چقدر دلتنگ این شهر با همه ی بی قانونی

ش

و هرج و مرجش بودم... باید رنج غربت و کشیده باشی تا درک کنی چی میگم... تمدن

پاریس و زیبایی هاش و قانون مداریش خوبه اگه دلبسته ی این خاک نباشی... بزار این

تمدن برای همون غربی ها باشه... منه شرقی که همه جهان سوم میدوننم عاشق همین

چیزای سادم... همین صدای بلند رادیو و مردی که بی توجه بهش از وضع اقتصاد گله

میکنه و هرزگاهی دستشو رو بوق میزاره تا ماشین روبروش متوجه خودش کنه... ته ته ش

همین آدم با تمام سختی های زندگیش عاشق همین خاکه... ماشین که

جلوی خونه توقف

کر د... با دلتنگی نگاهی به در بزرگش که بارها پیمان منو روبروش پیاده کرده بود
 انداختم و
 با لبخندی به راننده کرایه رو پرداخت کردم...
 حالا انگار زمان متوقف شده بود و من روبروی خونه ی همه سالای خوب زندگیم بودم... ب ا
 دلتنگی و چمدون به دست...
 آروم جلو رفتم و زنگ و زدم.. انگار چند قرن طول کشید تا صدای ماه بانو پیچید تو
 آیفون... جلوی دید دوربینش نبودم ماه بانو: کیه؟؟
 دلم رفت برای لهجه ی جنوبیش و مادرانه های قشنگش... رفتم جلوی
 دوربین: منم ماه بانو... باران...
 کمی مکث و بعد صدای جیغ خفه ی ماه بانو... در با صدای تیکی باز شد و من با دلتنگی ی
 وارد حیاط باصفای پر از خاطراتم شدم... در خونه باز شد و بهار و ماه بانو با بهت ازش
 خارج شدن و بهار با صدا کردن اسمم و یه جیغ دوید طرفم...
 محکم بغلش کردم... با هیجان و گریه گف ت: باورم نمیشه... بهم بگو که خواب نیستم..
 خندیدم... یک سال بود تمرین کرده بودم گریه نکنم... لااقل نه جلوی کسی: دیوونه ای
 بهار... دلم واست تنگ شده بو د...
 ازم جدا ش د... اشک نشسته تو چشماش زیباترش کرده بو د... سرشو با بغض
 تگون داد و
 صورتو لمس کرد: اوه خدای من باورم نمیشه بعد دو سال دارم میبینمت..
 آروم به صورتش ضربه زدم: حالا باورت شد خواب نیستی؟؟

دوباره بغلم کر د :دیوونه...چرا نگفتی میای که بیایم فرودگاه..

ابروهام پرید بالا :کیفش به همین بو د..

گونمو بوسید و نگاهم کر د...اشک روون گونشو پاک کردم و دستشو گرفتم و به طرف ماه بانو

که عین ابر بهار گریه میکرد و خیرمون بود رفتم و بغلش کردم :الهی قربونت برم کم گریه کن...دردسر خونه برگشت..

مادرانه دستاشو دورم حلقه کرد و همونطور که سرمو میبوسید گفت :خوش اومدی خان م جان...خوش اومدی..

بعد دوسال برگشتن به خونه ای که پر از خاطرات بود برام حس گنگی رو در من زنده کر د..حس عجیبی که نمیدونستم چیه...جای جای خونه برام پر از خاطره بو د...خاطراتی که

بخشیش پیمان در اون حضور داشت..با دلتنگی جزء به جزء خونرو نگاه میکردم و سخت بود جلوی اشکامو گرفتن...اما خبره شده بودم تو این کار....به دوتا چمدون کنار پله ها نگاه

کردم و به طرفشون رفتم و یکیشون و علی رقم سنگینی بلند کرد و از پله ها بالا رفتم...بها ر هم اون یکی رو بلند کرد و دنبالم اوم د...در اتاق خوابم بهم چشمک میزد...چشمامو بستم و

دستگیررو کشیدم و آروم پلکام از هم فاصله گرفتم...لبخند شیرینی رو لبم نشست...اتاق

مثل روزی که رفتم بود تمیز و مرتب... بهار به حرف اوم د : ماه بانو هر هفته اتاقتو تمیز میکر
د... برای همین مرتبه ...

لبخند عمق گرفت... وارد شدم و خودمو روی تختم رها کردم... خنک بود بوی
تمیزی میداد

و معلوم میشد ماه بانو تازه روتختی رو شسته... حرکت خوشخواب کم کم متوقف
ش د

....نشستم روی تخت : ماهان کی میاد؟؟

بهار با لبخند گفت : یه ساعته دیگه... حسابی غافلگیر میشه بینتت...

چمدون و باز کردم و بعد برداشتن حولم گفتم : تا بیاد من یه دوش بگیرم خستگی از تن م
بیرون بره... با این که اواخره شهریوره اما هوا خیلی گرمه...

بهار ب ه طرف کدم و لباسایی که نبرده بودم رفت : برو عزیزم... منم برات لباس
میزار م..

تشکری کردم و وارد سرویس اتاقم شدم و یه دوش آب ولرم گرفتم که خستگی راه و از
تن م

بیرون آور د... حولمو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم... بهار روی تختم نشسته بود و با
دیدنم با دلتنگی نگاهم کرد : صحت حمام..

باران : ممنون...

پیراهن حریر عنابی رنگیرو گرفت طرف م : بیا... اینو بپوش... هم راحتی هم
خنک...

لبخند بهش زدم و پشت بهش لباسمو تعویض کردم.. چون بدنمو لیزر کرده بودم برق
میز د

از سفیدی و این پیراهن بیشتر بهم میوم د... موهامی خیسم دور حوله ی کوچیکم پیچیدم و
روی صندلی میز توالتم نشستم و کرم مرطوب کنندمو برداشتم... بهار مهربون اومد
کنارم و

از کشوم سشوار و برداشت و حولرو از سرم باز کردم... از تو آینه نگاهش کردم... خواهرا نه
بهم لبخندی زد و شروع کرد به خشک کردن موهام...

وقتی کارش تموم شد خم شد و گونمو بوسی د :چه خوبه برگشتی...

بلند شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم :نمیتونی تصور کنی تا چه حد دلتنگتون
بودم..

نفس عمیقی کشید :هنوز باورم نمیشه اینجایی...

بشش خندیدم که صدای ماهان اوم د :بهار ... خانمم ... کجایی؟؟؟

بهار لبخندی بهم زد و من با استرس بهش نگاه کردم... دلم پر میزد برای ماهان... با حج م
غیر قابل توصیفی از دلتنگی از اتاق خارج شدم و ماهان که تازه از پله ها بالا اومده بود
خشکش زد همونجا با دیدنم... نگاهش ناباور بو د... بغضم و قورت دادم :داداشی...

به خودش اومد و به سرعت به طرفم دوید و ثانیه ای بعد من تو حصار برادرانش غرق
بودم... بهار با گریه نگاهمون میکرد و من با یه بغض مهار نشدنی تو عطر تنش گم شدم و
راه نفسم باز ش د...

هنوز خیره نگاهم میکر د... نیم ساعتی بود از بغلش بیرون اومده بودم و خیره ی من شده بود: چرا نگفتی که میای؟؟

خودمو تو بغلش جا کردم: اینطوری بهتر بود...

عروسکم... خیلی خوشحالم...

بهش لبخندی زدم... بهار کنارمون نشست: به کیمیا و غزل زنگ زدم و گفتم اومدی... باور نمیکردن اول اما متقاعدشون کردم و دارن میان...

بهش نگاه کردم: من هنوز نفهمیدم چطور شد کیمیا و مهرداد با هم نامزد کردن..

بهار: خودمونم نفهمیدیم... واقعا یهویی شد..

سرمو تکون دادم... خداروشکر باهام آشتی کرده بودن... خیلی نگذشت که زنگ خونه به طور ممتد به صدا دراوم د... این مدل زنگ زدن مختص خود دیوونش بود... هر سه بهم نگاه می کردیم و گفتی م: کیمیاست...

.....

یه هفته ای از برگشتم میگذشت و یه جورایی همه از این برگشت غیر منتظره شکه بودن... با بهار و کیمیا و غزل رو کاناپه نشسته بودیم و من داشتم عکسامو تو فرانسه

بهشون نشون میدادم و ماهان هم داشت با تلفنش حرف میزد...

رسیدیم به عکسی که توی شهر بازی وقتی سوار ترن بودیم به طور خودکار با دوربین ها

ترن از مون گرفته بودن... کیمیا زد زیر خنده: باران تو دهنه انقدر باز میشد؟؟ امیر چرا کج شده قیافش...

زدم به سرش :کوفت...خودتو مسخره کن...

ماهان بهمون اخم کرد که کمی آرومتر حرف بزیم...توجهم به مکالمش جلب شد :نه
محم د

جان....گفتم که ترجیح میدم این مدت که ایرانه پیش خودم

باشه...متوجهم فکر نمیکنم خودشم

راضی باشه...

یه جورایی حسم میگفت راجع به من داره حرف میزنه...منتظر شدم

تلفنش تموم شد و سریع پرسیدم :راجع به من حرف میزدی؟؟ خندید و

اومد کنارم :بله فوضول خانم...

خودمو کشیدم طرفش :چی میگفتی؟؟

دماغمو کشید که باعث اخم شد :دوستم محمد تازه یه شرکت مهندسی زده...ولی خوب

کارش گرفته و یه پروژه ی سنگین و با یه شرکت دیگه شریکی تو شمال داره به

بهره برداری

میرسونه...فهمیده برگشتی و راجع به رشتت و این که فوق لیسانستو از سوربن گرفت ی

فهمیده ازم خواسته باهات صحبت کنم تو این پروژه به تیم مهندسینش پیوندی...میگه

چون اونجا فوق گرفته میتونه کمک خوبی باشه...

پیشنهاد خوبی بود.کم کمش این بود که بیکار نبودم :خب چرا قبول نکردی؟؟

با اخم بهم نگاه کرد :تو فقط پنج یا شیش ماه میخوای بمونی...اگه بخوای اینو

قبول کنی

باید بعد تموم شدن طرحش حدود یک ماه بری شمال سر پروژره...دلم نمیخواه این مدت کمی که هستی ازم دور باشی...

دستشو گرفتم: ولی دوست دارم این کارو انجام بدم....به نظرم تجربه ی خوبی برام میشه... با اخم نگاهم کرد: حرفشم نزن...

همینجور نگاهش کردم....خیره و سنگین که آخر سر کلافه ش د: خیلی خب آدرسو میدم فردا برو صحبت کن اگه به توافق رسیدی بر و...

با ذوق پریدم بغلش و گوشو بوسیدم و خنده ی بچه ها رو به هوا بردم

روبروی برج شیک مقابلم که نمای مشکی براقش حسابی توجه جلب میکرد ایستادم و ماشینمو پارک کردم....کیمیا و بهار و غزل نگاهی به ساختمون برج انداختن و کیمیا گفت:

جای باحالیه....کوفتت بشه اگه واسه فوق میخوندم الان خودم میرفتم اینجا...

یاد اولین تجربه ی کاریم و شرکت پیمانی که سخت تو این روزای ایران بودنم دلتنگش بودم افتادم و آهی کشیدم..

کیمیا: آه کشیدنت چیه این وسط...شانس طبق طبق میاد دم خونت آهم میکشی احمق...

با حرص بهش نگاه کردم: نمیدونم عموی بیچاره ی من از چیه تو خوشش اومده ???

پشت چشمی نازک کرد و من پیاده شدم ازماشین...بچه ها باهام اومده بودن چون قرار بود

بعدش بریم بیرون...وارد ساختمون برج شدم و سوار آسانسور شدم...دکمه ی

۴رو فشردم

و منتظر شدم... با توقف آسانسور وارد لابی شدم و به طرف تنها در باز که به سالن بزرگ ی منتهی میشد رفتم... منشی جوانی با آرایش تند و زننده مشغول تایپ بو د... یاد نغمه و

سادگیش افتادم و حجم دلتنگیهام امروز زیادی سرریز کرده بو د... خودمو به میز منشی رسوندم: خسته نباشی د...

سرشو بلند کرد و به نظرم خط چشم کلفتش اصلا بهش نمیوم د: بفرمایی د...

لبخندی بهش زدم: باران راستین هستم با آقای موسوی قرار داشت...

توی لیست مقابلش نگاهی کرد: بله... چند لحظه بنشینید صداتون میکنم...

خوب اولین پوئن منفی... بیزار بودم از این کلاس گذاشتن های الکی... با کمی اخم و جدیت

رو مبل های چرم سفید تکیه زدم... فکر میکنم ده دقیقه ای گذشت تا منشی بهم اجازه ی

ورود دا د... اخم همچنان روی صورتم بو د... چند ضربه به در چوبی زدم و وارد شدم... بدون

توجه به دکور که معمولا بعد از ورودم به هر جا توجهمو جلب میکرد سلامی به مرد خوش

چهره ی مقابلم که خوب میدونستم همسر داره دادم...

محمد بلند شد و با خوشرویی گفت: خوشحالم میبینمتون خانم راستین... بنشینید لطفا..

تشکر کوتاهی کردم و نشستم... خودشم میز و دور زد و روبروم نشست: خب

ممنونم که پیشنهادمو قبول کردین..

مغرورانه ابرو بالا انداختم: من هنوز چیزی رو قبول نکردم آقای موسوی... بیشتر برای صحبت و سنجیدن شرایط اینجام..

لبخندی زد: البته...

بلند شد و نوت بوکشو از روی میز برداشت و جلوم قرار داد و بعد باز کردن چندتا فولدری ه تصویر سه بعدی برام باز شد: این طرح پروژه ست..البته تا جایی که نقشه کشیده شده...یه پروژه ی سازمانی تو محمود آباد که بیشتر سرمایه گذاراش بومی های منطق ه هستن....

حدود یک ساعتی راجع به پروژه که نزدیک ساحل بود برام توضیح داد...با توجه ب ه استقبال بومی های منطقه و بزرگی پروژه کار خوبی بو د...بعداز توضیحات مفصل قبول

کردم که باهاش این دوماه و همکاری کنم...یک ماه در تهران برای ادامه ی نقشه کشی و

یک ماه در شمال برای کارهای مقدماتی پروژه ه...از در دفترش که بیرون اومدم رو به منشی

که با افاده ی خاصی نگاهم میکرد سری تکون دادم و وارد آسانسور شدم...به حتم اگه م ن همسر محمد بودم ازش میخواستم راجع به منشیش یه فکری بکنه...بچ ها از تپ ماشین نگاهم میکردن...با لبخند سوار شدم و گفتم: حله...

هرسه با خوشحالی بهم تبریک گفتن و منم با لبخندی

نگاهشون کردم....این لبخند دردناک منو بیشتر دلتنگ
پیمان میکر د...

بیا باز عزیزم بریم زیر بارون...

دلم خیلی تنگه واسه هر دو تامون ...

چقدر ضربه خوردم بیا آرومم کن میبینی چه کردن
باهامون؟؟

.....

هول هولکی ماشین و پارک کردم و باعجله خودمو به آسانسور رسوندم....دوهفته
ای از

ورودم به شرکت میگذشت و امروز که برای اولین بار با شرکتی که شریکمون بود
کنفرانس

داشتیم خواب مونده بودم....آسانسور که ایستاد نقشه های تو دستم و مرتب کردم و ازش
خارج شدم....خانم سیدی یا همون منشی شرکت با دیدنم گفت :کجااید شما؟؟ چقدر
دی ر کردین؟؟

لب گزیدم و درحالی که نفس نفس میزدم به خاطر عجلم گفتم م :متأسفانه خواب
موندم...خیلی وقته شروع شده..

سیدی :نه...رییس شرکت مقابل نیومده هنوز...

نفسمو با آسودگی بیرون فرستادم و چرخیدم تا برم سمت اتاق کنفرانس که محکم با کس ی

بر خورد کردم و نقشه هام ریخت زمین....با عصبانیت سرمو بلند کردم تا به شخص مقابل م چیزی بگم که

زمان ایستا د....حتی عقربه های ساعت هم نمیچرخیدن....نفس کشیدنم قطع شد و حتی قلبم از حرکت ایستا د....با همه ی تلاشم که جلوی کسی دیگه گریه نکنم اشک تو چشمام نشست....نگاه بهت زدش بهم خیره بو د...باور نداشت خودم باشم....با دلتنگی و یه بغض خفه به چهره ی از قبل جذاب ترش خیره شدم....خودش بو د....این چشمای سیاه جذاب و

مغرور و کسی جز اون نداشت...این عطر سرد و خنک فرانسوی تثبیت کننده ی حضورش

بود و حالا....همین زمین که گرد بودنش و گالیله سالها پیش اثبات کرده بود مارو بع د دوسال مقابل هم قرار داده بو د....حالا پازل برام حل ش د...بدون شک با حضور مرد جذاب

بهت زده ی روبروم شرکت شریک این پروژه ایران سازه بو د....
 نمیشد نگاه دلتنگ و پر اشکمو که مملو از تعجب بود ازش بگیرم....
 آخه اون پیمان بو د....

دوباره تو قلبم یه حسی اومده...

نمیدونم چیه؟؟

شبهه عشقیه که از روزای دور میمونه یادگار..

که میگفتم نرو...منو تنها نزار..

منو تنها نزار..

چهرت مثله قلبم شکسته تر شده..

چشامون تر شده... هوا بدتر شده..

دلم میخواد بگی کجا بودی یه عمر...

روزای بی منت چه جوری سر شده..

چه جوری سر شده..

اشکام جاریه بی اختیار....

باورش سخت بود اما مرد من الان مقابلم بود و نگاه من عشق و فریاد میزد

همون لحظه که ما هنوز با بهت خیره ی هم بودیم در کنفرانس باز شد و شک

دوم با دیدن شهریار بهم وارد شد...

نگاه اونم رنگ بهت و گرفت و نالان اسمم و صدازد :

باران..

نگاهمو سر دادم رو پیمان... به چشم های سردش... به هیکل رو فرمش... به اخم عمیق بی ن

ابروهاش... من با دیدنش انگار دوباره عاشق شدم...

داره حسی تو من بیدار میشه..

جهان هم مثله من بیکار میشه..

مثله روزای اول هل میشم..

دوباره قصمون تکرار میشه..

دلتنگی... واژه ی غریبه... تا الان فکر میکردم چقدر دلم میخواد دوباره بینمش... اما حالا

میفهمم بیشتر از هر چیزی دلتنگش بودم... چطور تاب آوردم دو سال ندیدنشو...
اشکم چکید رو گونم... نگاهش مسیر اشک و از رو گونم تا زیر چونم دنبال کرد و اخمش
غلیظ تر شد و تو یه چشم بهم زدن از شرکت بیرون زد... دستمو جلوی دهنم
گرفتم و خیره

ی مسیر رفتنش اشک ریختم... شهریار اومد جلوم و با غم نگاهم کرد: کی برگشتی؟؟
فقط نگاهش کردم و گریه شدیدترش د... با ناراحتی نقشه های روی زمین و جمع کرد و ر
و

میز خانم سیدی گذاشت و رو به اون که از رفتار ما تعجب کرده بود گفت: کنفرانس و
عقب بندازین..

و بی هیچ حرف دیگه ای زیر بازوی من و که مثل ابر بهار گریه میکردم گرفت و از شرکت
خارج کرد... تا وقتی که منه بی حال و تو ماشینش نشوند حرفی نزد... ماشین و دور زد
و

خودشم نشست... با یه اخم ریز و چهره ی پر غم... حرکت کرد و من زار زدم... پیمانم و
دی دم... من روبروش ایستاده بودم... ماشین و به حاشیه ی یه خیابون خلوت کشوند و
برگشت سمت من: آروم باش باران..

نگاهش کردم و با گریه گفتم: من نمیدونستم شما شریک این پروژه این... به خدا نیومدم

زندگیشو خراب کنم... باور کن شهریار...

ناراحت پرید وسط حرف م: بس کن باران... میدونم نمیدونستی...

دوباره گریم شدیدش د: خوشبخته شهریار؟؟؟

غم ریخت تو نگاهش: تا خوشبختی رو چی معنی کنی؟؟؟ هق زدم: مهسان قول داد خوشبختش کنه..

پوزخندی زد: پیمان و چه به مهسان؟؟؟ شکه شدم: مگه

باهم ازدواج نکردن؟؟؟

لبخند تلخی زد: بعد رفتن تو پدر پیمان که خیالش راحت شد عمل کرد و وقتی کامل

سرپا

شد از پیمان خواست با مهسان ازدواج کنه... پیمانم هیچی نگفت... عین سنگ شده

بو د... شب عقد و عروسی با هم بو د... نمیدونم پیمان چند دقیقه قبل عقد به مهسان چ

ی

گفت که با رنگ پریده وقتی عاقد پرسید وکیلیم گفت نه...

هینی کشیدم: شوخی قشنگ ی نیست شهریار...

نگاهم کرد: جدیم باران... پیمان با رفتن تو با سنگ یکی ش د... بی هیچ حسی.. لبخند

رو لبش

ندیدم دوساله... همه ی وقتشم رو کارش گذاشته... مهسانم چهارماه پیش ازدواج کرد

عموی پیمان شرمنده از رفتار مهسان دیگه هیچی نگفت هرچند میدونم پیمان

مجبورش کرده نه بگه...

خشک شدم... نه اصلا مردم و زنده شدم... بزاغم خشک شد و چیزی وسط گلوم گی ر
 کر د... من زندگیمو پای چی باخته بودم؟؟؟ پای پس کشیدن مهسان و جا زدنش؟؟ من
 چیکار کردم با پیمان؟؟ نالیدم: شهریار ؟
 غم نگاه این پسر شیطون و کجای دلم بزار م: جانم؟؟ بغضم شدید ش د: من
 چیکار کردم؟؟
 شهریار: کاری که هر کسی جای تو بود انجام میدا د...
 دستم رو گلوم چفت ش د: چرا نگفتی برگردم؟؟
 با تردید نگاهم کر د: چون همه ی علاقه ی پیمان شده نفرت..
 مات شدم... کلمه ی نفرت تو گوشم زنگ ز د... دوسال عذاب بس نبو د... خشم نشست تو
 وجودم: شماره ی مهسان و بهم بده...
 شهریار: میخوای چیکار؟؟
 با عصبانیت آمیخته به بغض نگاهش کردم: یه توضیح بهم بدهکاره...
 سری تکون داد و شماررو برام خوند و منم تو گوشیم سیو کردم...
 دلم کمی تنهایی میخواست و کمی گریه... میخواستم برم پیش سهیل: لطف میکنی من و
 برسونی دم شرکت ماشین و بردارم...
 سر تکون دا د: میخوای با پیمان چیکار کنی؟؟
 نگاه دلگیرم بند خیابون پاییز زده ش د: نمیدونم... نمیخوام دیگه اشتباه کنم...
 آهی کشید و هیچی نگفت... جلوی شرکت پیادم کرد و منم به طرف ماشینم رفتم و ب ا

سرعت زیادی راهمو به طرف بهشت زهرا کج کردم...باید با سهیل دردودل
میکردم....کوچولوی نه ساله ی من سنگ صبور خوبی بو د..

.....

ماشینم و سر خیابون پارک کردم و رو فرمون ضرب گرفتممنتظرش بودم....دیروز
باهاش

این قرار و گذاشته بودم و جالب بود که اون هیچ مخالفتی نکرده بو د....تویوتای سفید
ی

جلوم پارک کرد و مهسان ازش پیاده ش د...از همینجا هم زیباییش چشم خیره میکر
د...ب ا

ملایمت به طرف ماشینم اومد و نشست و سلام آرومی دا د....با اخم بهش نگاه
کردم....جذاب تر و زیباتر از قبل بو د....برگشت طرفم و با پشیمونی و غم تو چشمام خیر
ه

ش د :حدس میزنم برای چی خواستی ببینیم...

نگاهمو به روبروم دادم :دوساله پیش ...همه ی زندگیمو

...عشقمو رها کردم چون به حرف

تو اعتماد کردم..چون گفתי صبوری بلدی پای عشقش...گفتم من میرم اما مهسان آرومش
میکنه....دست دلمو گرفتم و رفتم جایی که سایم تو زندگیتون نباشه...واسه هر کسی سخت
ه

عشقشو به رقبیش ببازه...اما باختم که پیمان پدرش و ثروتش و نبازه...

نگاهش کردم: پس چرا از همون سفره ی عقد جا زدی؟؟ با اشک نگاهم کر د... پیمان
چطور تونست از این زیبای وحشی بگذره؟؟

مهسان: من همه ی دنیام پیمان بو د... کم محلی هاش و تحمل می کردم و میگفتم تازه
عشقش ره اش کرده اما قبل عقد پیمان حرفی بهم زد که فهمیدم هیچ وقت نمیتونم ت و
زندگیش باشم... تصور نمی کردم علاقه ی پیمان به تو انقدر عمیق باشه.. من یه زنم و ب ا
تمام زن بودنم نتونستم راهی که میدونستم بن بسته رو ادامه بدم... منتهی اینو خیلی دی ر
فهمیدم...

با کنجکاو ی نگاهش کردم: بهت چی گفت؟؟

لبخند تلخی زد: ازم پرسید میتونم تو خونه ای زندگی کنم که عکس یه زن دیگه رو دیوارشه
و بی هیچ محبتی سر کنم؟؟ ماتم بر د... پیمان... مهسان به تویوتا نگاه کر د: هر زنی میتونه بی
محبتی رو هر چند سخت

تحمل کنه اما سایه ی یه زن دیگرو نه... رفتی که سایت نباشه اما بو د... فکر می کردم بعد اون
کارت پیمان فراموشت میکنه اما استدلالم غلط بو د... تو اون ماشین همسرم نشسته ... کس ی
که دوسم داره و منم سعی میکنم دوسش داشته باشم... منو ببخش... بابت تمام این
دوسال

حرفشو زد و از ماشین پیاده شد و سوار همون تویوتا رفت... رفت تا دیگه
نباشه... دیر بو د

واسه این رفتن... سرمو رو فرمون گذاشتم: پیمان... چیکار کردم با زندگیمون؟؟

نگاهی به چمدونم کردم و یک بار دیگه همه ی وسایل و جمع کردم... فردا قرار بود بری م شمال برای پروژهِ و من دیگه پیمان و ندیده بودم... تمام امیدم به این یک ماه بود که شای د بتونم بهش توضیح بدم و متقاعدش کنم... با استرس نشستم رو تخت... این بار نمیخواستم ببازمش.. به عکسش نگاه کردم: یکم باهام راه بیا... همونجور که خیره ی عکسش بودم تلفنم زنگ خور د.. شماره ی شرکت بود: بله؟؟ سیدی سلام مهندس...

گوشه ی ابروم و خاروندم: سلام... مشکلی پیش اومده خانم سیدی؟؟
سیدی: راستش از شرکت ایران سازه تماس گرفتن و گفتن یکی از نقشه های شما دچار مشکله و سریع برید اونجا...
ابروم بالا پری د: چطور قسمت بازیینی متوجه نشده؟؟ سیدی: در جریان نیستم مهندس... فقط تا یک ساعت دیگه اونجا باشین...

باشه ای گفتم و قطع کردم... از تصور حضور مجدد تو اون شرکت قلبم تند ز د... پیمان و میدیدم... سریه یه تیپ شیک و رسمی زدم و از خونه خارج شدم... تو راه بودم که تلفنم زنگ خور د: بله؟؟

آرش: سلام بر دختر عموی از فرنگ برگشته ی خودم..

باران: سلام مسخره.. چی میخوای باز؟ آرش: اوه اوه باز رفتی تو فاز هاپو شدنا...

با حرص گفتم: آرش اگه میخوای چرت و پرت بگی قطع کنم...

آرش: خیلی خب بابا عصبی... زنگ زدم بگم شب خونه باش... با بچه ها تلپیم اونجا..

باران: تو هنوز این صفت چتر بازیتو داری؟؟

آرش: دیوونه من دیدم داری فردا میری شمال پیام منو ببین ی دلت برام تنگ نشه..

خندیدم: اتفاقا تو این دوسال تنها کسی که من دلم تنگ نشد براش تو بودی..

آرش: از بس چشم سفیدی..هرچند مهم نیست...ما شام اونجاییمم..

پوفی کردم..زنمو چطور اینو تحمل میکنه؟؟ باران: باشه شکم

پرست.بایدقطع کنم..

و بدون منتظر موندن پای جوابش گوشی رو قطع کردم....ماشین و جلوی

شرکت متوق ف

کردم و بادیدن نماش یاد اولین روز حضورم افتادم....یه جورایی دلم گرم بود که

میتون م

دوباره پیمان و به خودم علاقمند کنم....من یه بار این کارو

کرده بودم پس میتونستم امی د

داشته باشم...توکل برخدایی گفتم و وارد شدم

در شرکت باز بو د...با دلتنگی و قدم های لرزون وارد شدم و با دیدن یه خانم مسن جای

نغمه پشت میز دلم گرفت و بغض کوچیکی گلوم و پر کر د....با نگاه به درودیوار

خاطراتم

برام زنده ش د...زن مسن لبخندی به ز د: کاری داشتی دخترم؟؟.

لبخندی بهش زدم: مهندس راستین هستم..تماس گرفته بودن برای رفع ایراد یه نقش ه

پیام...

ناخودآگاه یاد اولین دیدارم با پیمان افتادم و درخواست ملاقاتی که از نغمه خواستم...زن
لبخندی زد: بله چندلحظه صبر کنین بهشون خبر بدم...
منتظر بهش نگاه کردم...بعد خبردادن بهم به در اشاره کرد:
میتونی بری تو دخترم...

نفسمو آزاد کردم و سعی کردم قوی به نظر بیام...چند ضربه به در زدم و وارد شدم...
انگار که با ماشین زمان به گذشته سفر کرده باشم...عین اولین دیدار پشت به من رو
ب ه

پنجره ایستاده بود و دکوراسیون اتاق تغییر کرده بود...آروم برگشت طرفم...لبخندی زد:
سلام...

خیره و سرد نگاهم کرد و من از سردی نگاهش یخ کردم...تنها سری تکون
داد و با دست ب ه

مبل اشاره کرد...از برخورد سردش حالم گرفته شد و آروم رو مبل نشستم...پشت
صندلیش نشست و مغرورانه و با نگاه خیرش چشمام و رصد کرد و با لحنی سردتر از
نگاهش و بی تفاوت گفت: خانم راستین...متوجه هستید که دارید در چه پروژه ای
همکاری

میکنین؟؟؟ این اشتباه ریز ممکن بود کل کارو زیر سوال بیره...
کاری به توییخش نداشتم...به بی تفاوتیش هم همینطور...سردی
کلامش هم چیزی نبود که

نشه تحمل کرد فقط من... بی اندازه دلتنگ شنیدن دوباره ی این صدای پر ابهت و مردون
ه

بودم.. نگاهش کردم..... مگه حجم دلتنگیم کم میشد؟؟؟ باران: من هنوز نمیدونم
اشتباهم چی بوده مهندس؟ چشماشو بست و کمی پیشونیش خط افتاد: روی میز کار و
نگاه کنی د..

بلند شدم و به طرف نقشه رفتم و با دقت بهش نگاهی انداختم....یه اشتباه
محاسباتی ریز

داشتم..... شرمزده نگاهش کردم... بلند شد و اومد کنارم و با همون سردی گفت: فک ر
نمیکنم اصلاحش بیشتر از ده دقیقه کار داشته باشه...

اتود و دستم گرفتم و زیر نگاهش مشغول درست کردن خطام شدم... سخت بود زیر نگاه
دقیقش و بوی عطر لعنتیش به خودم مسلط باشم اما به هر جون کندن بود کار و تموم
کردم و چرخیدم طرفش که نگاهش به نقشه بو د.... این بی تفاوتی و سردیش منو
میترسون د...

بالاخره نگاهم کرد: میتونید تشریف ببری د...

همین... بعد دو سال همین؟؟؟ خواستم حالا که فرصت هست براش توضیح بدم که هنوز
حرف از دهنم خارج نشده در اتاق با زدن چند ضربه باز شد و منشی گفت: مهندس مدیر

عامل شرکت پویا اومدن و درخواست ملاقات دارن پیمان با همون سردی گف

ت: راهنماییشون کنی د... حتی بهم نگاهی هم نکر د.. این یعنی برو... یعنی

شرت کم... با اجازه ی آرومی گفتم و از اتاق

خارج شدم... فکر میکنم این سردی حقم بود... من با این مرد بی تفاوت بد کرده بودم...

.....

ماهان چمدونمو تو ماشین گذاشت و چرخید سمتم: عزیزم با احتیاط رانندگی کن و خواهشا جادرو با پیست رالی اشتباه نگیر...
خندیدم: انقدر نگرانم نباش...

حتی ذره ای از نگرانی کم نشد... رسیدی زنگ بزن.. گوشیت م در دسترس باشه..

چشمی گفتم و چرخیدم طرف بهار و بعد بوسیدنش خداحافظی کردم و راه افتادم... قبل از حرکت همه باید جلوی شرکت پیمان توقف میکردن... یه خوشحالی زیر پوستم بود... حسم میگفت پایان این سفر خوبه..

جلوی شرکت ماشینها و مهندس هایی که کنارشون ایستاده بودن قابل تشخیص بود... ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و با چند نفری که میشناختم احوالپرسی کردم... نگاهم به ورودی شرکت بود که پیمان پرابهت و مردونه با تیپ معرکه ای همراه

شهریار ازش خارج شد و نگاهمون تو هم گره خور د...

با پوزخندی نگاهشو ازم گرفت.... آهی کشیدم... باید تحمل میکردم تا بهم فرصت توضیح

بده... شهریار اما لبخند پر مهری زد و به طرفم اومد: سلام خانم مهندس...

سعی کردم رفتار پیمان و فراموش کنم و لبخندشو جواب بدم: سلام آقای مهندس..

خندید و به پیمان اشاره کرد: میبینم که آقای هاپو حسابی شمشیر و از رو بسته...
تلخ خن دیدم: اینطوری راجع بهش نگو... حق میدم بهش..
شهریار: میخوای جریان و من بهش بگم..

سریع مخالفت کردم: نه... اصلا... این چیزیه که باید از خودم بشنوه..
شهریار: هر جور خودت صلاح میدونی عزیزم...

بهش لبخندی زد و سنگینی نگاه گذرای پیمان و حس کردم:
راستی تو هنوز عزبی؟؟؟

اخم کرد: نخیر... ایشالا اگه خدا بخواد این پروژه که تموم شه میرم خواستگاری...
خوشحال شدم حقیقتا از خوشحالی: اوه چه خوب... برام ارزش بگو...
شهریار به هیجانم خندی داد: اسمش نرگسه... یه دختر شیطان و بازیگوش مثله
خودم... برگشتیم میبینیش..

خود شهریار شیطان بود حالا قراره زنشم مثله خودش باشه... خدا به دادمون
برسه..

صدای پیمان توجهمون و معطوفش کرد... محمد هم کنارش ایستاده بود: خب دوستان
حالا

که همه هستن... حرکت میکنیم... باید تا شب نشده برسیم محمود آباد و از محل
پروژه هم بازدید داشته باشیم...

با این که فقط دو سال بود از شرکت پیمان رفته بودم اما هیچ کدوم از مهندسایی که قرار
بود بیان و نمیشناختم..

روبه شهریار گفتم: خیلی خب من میرم سوار شم..

شهریار: تنهایی؟؟ سری تکون

دادم...

شهریار: بزار بینم یکی از مهندسای خانم که ماشین نیاورده بفرستم پیشت..

با نگاهم ازش تشکر کردم... اینطوری خیلی بهتر بو د.... تنها نبودم و حوصلم س ر

نمیرفت... کمی بعد شهریار با یه خانم چادری همسن و سال خودم برگشت: ایشون

مهندس

فروزان هستن.. همراه شما میان مهندس...

با مهندس فروزان دست دادم و از شهریار تشکر کردم.. سوار ماشینم شدم و فروزان هم

کنارم نشست.. برگشتم طرفش: مسأله ای نیست اگه پخش و روشن کنم؟؟.

لبخندی زد: راحت باشین مهندس..

باران: باران صدام کن.. اینطوری بهتره..

با همون لبخند گفت: شما هم منو مریم صدا کنین...

سری تکون دادم و پشت سر ماشینا حرکت کردم... تقریبا کل راه و با مریم صحبت

کردیم... دختر خوش صحبت و مهربونی بود اما چیزی که برام جالب بود حرکت ماشینی

پیمان پشت ماشین من بو د... یه جورایی انگار بخواد هوامو داشته باشه... فقط با رسیدن ب

۵

جاده ی محمود آباد جلو افتاد و بقیه پشت سر ش... بعد از

بازدید از محل پروژه به طرف یه

ویلا ی سازمانی همون نزدیکی که بهمون اختصاص داده شده بود رفتی م
یه ویلا با یه حیاط بزرگ پر از درختای نارنج... ویلا تریبلس بود و طبقه ی دوم و
سومش

مختص اتاق های خواب که خانم ها طبقه ی سوم و آقایون طبقه ی دوم جاگی ر
شدن.... کاملاً حواسم بود که پیمان حتی یک بار هم نگاهم نکرد و این برای قلب
شکست م

خیلی سنگین تموم میش د... با مریم و یکی از دیگه از مهندسین خانم صاحب یه اتاق شدیم
و این رانندگی انقدر منو خسته کرده بود که سریع بدون خوردن شام خوابم بر د... به
امی د

فرداهای بهتر و روزهایی که حضور پیمان درونشون پررنگ تر از هر وقتی باش ه
صبح روز بعد ساعت هفت با تکونای مریم از خواب بیدار شدم... و گیج و گنگ بهش نگاه
کردم... ریز خندید بابت این گیج بودنم و گفت: پاشو باران جان... همه بیدارن و میخوان
صبحانه بخورن و ساعت رفتن به پروژ ه رو مشخص
کنن....

با بی میلی بلند شدم و یه جین یخی و تونیک سفید بافت که برای هوای سرد و پاییزی
اینجا

مناسب بود پوشیدم... موهامو بافتم و روی شونم انداختم و شال آبی روشنی آزاد روی سر م
قرار دادم و همراه مریم که روسریشو مدل لبنانی و باحجابی بسته بود پایین رفتم... هم ه
دور میز صبحانه نشسته بودن... سلامی دادم و روی صندلی کنار خانم جم نشستم... پیمان

اول که وارد شدم گذرا نگاهم کرد و بعد سرشو با بی تفاوتی پایین انداخت... از رفتارش عصبی شدم... کاش بهم یه فرصت کوچیک میداد... بعد خوردن صبحانه... پیمان به عنوان

سهامدار ارشد گفت: خب دوستان ما کارو به دو بخش تقسیم میکنیم... گروه مهندسین من این هفته از ساعت هشت تا سه بعدازظهر کار میکنن...

به من نگاهی انداخت: و گروه مهندسین مهندس موسوی از ساعت سه تا هشت شب مشغولن... ساعتای کاری هفته ی دیگه جابه جا میشه...

وا رفتم رو صندلیم اینطوری پیمان میشد جن و من بسم

ا... اصلا نمیشد بینمش تا باهاش

حرف بزنم که... بعد تموم شدن حرفش خودش و مهندسینش بلند شدن و ویلا رو ترک

کردن و من نگاهم تا آخر به مرد سخت و بی تفاوتم بود مستأصل به نقطه ای خیره شدم... خدایا باید چیکار کنم؟؟؟ بعد اومدن گروه پیمان گروه ما به محل پروژه رفتن و من تمام طول کار تلاشمو میکردم که فکر پیمان حواسمو پرت نکنه...

ساعت هشت با خستگی زیادی به ویلا برگشتیم و من انقدر روز اول این سفر برام افتضاح

بود که با یه بغض خفه به طرف ساحل رفتم و روی یه تخته سنگ نشستم... دلم گریه میخواست... خدایا فرصتشو بهم بده تا بتونم بهش ثابت کنم من بی گناه بودم... محو دریا بودم و سوز سرد پاییزی به صورتم میخور د... نمیدونم چقدر تو اون حال بودم که با صدایی به سرعت به عقب چرخیدم... صدای سرد و بی حس اما برای من دوست داشتنی...

پیمان: حتما باید سرما بخوری تا برگردی به ویلا؟؟؟ نگاهش کردم تو اون کاپشن اسپرت کوتاه مشکی و کتان هم‌رنگش و بوت‌های مردونش خواستنی شده بود بی نهایت....

نافذ و سرد نگاهم کرد و جلوتر اومد و من همه ی وجودم لرزید از این نزدیکی

دستامو تو هم قفل کردم با شیفتگی نگاهش کردم... با اخم ازم رو گرفت و به دریا خیره ش د... نیم رخ جذابشو تو ذهنم از بر کردم:

میدونی که چقدر عاشق دریام؟؟ سیر نمیشم از دیدنش..

پوزخندی زد و با اخم غلیظی گفت: من راجع به تو هیچی نمیدونم... هیچ ی...

لبمو گزیدم... تلخ بود این مرد: خیلی تلخ شدی پیمان...

با عصبانیت نگاهم کرد و لعنت به منه دیوونه که دلتنگ اخمش بودم... انگار کاسه ی

صبرش لبریز شده بود.. فوران کرد یهو: من تلخ نبودم... لااقل واسه تو نبودم... تو تلخم

کردی... یادت که نرفته؟؟ پشت پا زدی به تمام قول و قرارامون؟؟ خوردم

کردی... کمرم خ م

شد با کارت... حالا ازم توقع چی داری خانم راستین؟؟ که عین گذشته احمق باشم و عشق

تقدیمت کنم و بگم اشکال نداره رفتی...

اشکم چکی د... حق داشت؟؟ این همه داد حقم بود؟؟ جلوش رفت م: قضاوتم نکن

پیمان بزار توضیح بدم...

ازم دور ش د :من هیچی توضیحی نمیخوام... فقط زیاد جلوی چشم نباش... اینطوری
جبران کن گندی که به زندگیم زدی رو...

و در جلوی چشمای مات و اشکیم ازم دور ش د... با دو زانو افتادم رو زمین و هق
زدم... حرفای

شهریار تازه برام روشن ش د... پیمان ازم متنفر شده بو د... عشق من ... منو با
بی رحمی از

خودش رون د... خدایا این عدالتی که ازش دم میزنی رو نشونم بده

بعد یه عالمه گریه وقتی سبک شدم وارد ویلا شدم و بدون خوردن شام به اتاقم رفتم و با
ی ه

آرامبخش سعی کردم بخوابم... من عقب نمیکشیدم... انقدر صبوری میکردم تا بالاخره
ب ه

حرفم گوش کنه... من میتونم... یعنی باید بتون م

روز بعد تا ساعت ده از اتاقم خارج نشدم... دلم نمیخواست پیمان و قبل رفتن با اون پوزخند

بینم... تا ساعت سه که تیم ما بره سر پروژره مرتب به راه حلی فکر میکردم که ه

پیمان و کمی مجبور کنه باهام راه بیاد اما هیچی به فکرم نمیرسی د... یادم اومد به قبل
رفتم

و دوهفته ای که با سردی هام پیمان و کلافه کرده بودم و اون چه صبورانه کارهای بی دلیل

منو تحمل میکرد د... حالا نوبت من بود انگار... به امیر هم زنگ زدم حتی و ازش

راهنمایی

خستم و اون گفت خودتو تو دریا غرق کن و هم پیمان و نگران میکنی و هم به دنیایی
رو از
شر خودت راحت کردی... کلا این بشر از وقتی با ستیا گشته بود خیلی بی شعور شده بو...
ساعت سه با به عالمه فکر داغون با محمد و تیم رفتیم سر پروژہ و تا ساعت هشت اصلا
فرصتی برای فکر کردن به مرد لجبازم پیدا نکردم.... وقتی به ویلا برگشتیم پیمان داخل
سالن
نبو د... با سر به شهریار سلامی کردم و با حرف محمد سرم به سمتش چرخی د: دوستان
خسته نباشی د... اگه موافق باشین برای این که سختی کار
بهمون فشار نیاره هرشب یک ی
دوساعتی رو بریم کنار ساحل من سیب زمینی هم گرفتم آتیشیش کنیم...
همه ی گروه از حرفش استقبال کردن... با عجز به شهریار خیره شدم تا بره پیمان و بیاره
اونم با حرکت سر خیالمو راحت کر د...
با اومدن پیمان و اون غرور همیشگیش از طبقه ی دوم توسط شهریار همه با هم به سم ت
ساحل رفتیم و من چشمم به گیتار روی شونه ی حامد یکی از بچه های گروه خودمون
بو د... بعد درست کردن آتیش همه دورش به حلقه ی بزرگ تشکیل دادیم و محمد سی
ب
زمینی هارو داخل آتیش ریخت و رو به حامد گفت: شروع کن کاکا..
همه به حامد خیره شدن و من به پیمان.... نور آتیش صورت بی نقصشو زیباتر کرده بود و
اخم ریز چهرش بهش به ابهت خاصی بخشیده بو د... با خوندن محمد پیمان هم با به م ن

احمق یه دنیا دلخوری رو تو چشماش تشخیص دادم و دلم بیشتر از قب ل
 □□ من خیره شد و

گرفت... نگاهش یه جوری بو د... تیز و برنده و خیلی سرد که بی اختیار لرزم گرفت... اشک
 تو

چشمام حلقه بست وقتی سرشو پایین انداخت و با آهنگ زمزمه کر د..

بعد یه عمری اومده چی میگه؟؟؟ میون ما حرفی
 نمونده دیگه..

بعد یه عمری اومده چی میخواد؟؟؟ مثله یه حسرت
 که رفته از یا د..

(سرشو بلند کرد و با غم و خشم بهم خیره شد و من دلم میخواست بمیرم اگه این
 آهن گ حرف دل پیمان باشه)

وقتی که داغون میشدم کجا بود؟؟؟ بگید شب تولدم
 کجا بود؟؟؟ شبای بی خوابی من چیکار کرد؟؟؟ موقع
 بی تابي من چیکار کرد؟؟؟ بهش بگید بره همونجا که
 بو د...

برگرده به هر جای دنیا که بو د..

بهش بگید سراغم و نگیره..

واسه پشیمونی یه ذره دیره؟؟؟

(دوباره سرشو پایین انداخت و من خیره ی جذابیتش با یه بغض خفه فکر کردم واقعا
واسه پشیمونی دیر بود؟؟؟)

وقتی میمردم از غمش کجا بو د...

از وقتی که ندیدمش کجا بود؟؟ تموم زندگیم و
دادم و رفت..

پاشو گذاشت رو اعتمادم و رفت..

اسمش و دیگه پیشه من نیاری د...

دلم رو به حال خودش بزاری د..

با این که هیشکی پر نکرده جاشو...

دلم نمیخواه بشنوه صداشو..

بهش بگید بره همونجا که بو د..

سرمو زیر انداختم و اشک افسار گسیختمو قبل از این که کسی متوجهش بشه پاک

کردم... همه برای حامد دست زدن... منم با یه لبخند مصنوعی دست زدم و نگاه پر اخ م

پیمان رومو ندید گرفتم... خسته بودم... دوسال سختی و حالا... خدایا تقاص چیرو

دارم پس میدم؟؟

دومین هفته ی کارمون رو پروژه بود و پیمان حتی شبها هم دیگه باهامون کنار دریا نمیوم د

و شهریار میگفت تا دیروقت بیرون میمونه... میدونستم میخواد ازم فرار کنه و

میتونستم از

شهریار بخوام باهاش حرف بزنه اما این مسأله بین خودمون بود و من دلم میخواست خودم

براش حل کنم البته اگه اجازه میدا د...از سر شب سردرد داشتم و اصلا نمیتونستم م
 بخوابم...حدود ساعت سه میگردن به حدی بهم فشار آورد که برای خوردن سومین مسکن
 از

اتاق خارج شدم...انقدر ضعف داشتم که نمیتونستم درست راه برم...بعضی مواقع سردرد دام
 به حدی شدید میشد که احتیاج پیدا میکردم برم بیمارستان چون شدیداً ضعف میکردم
 از

درد و خدا خدا میکردم الان از اون مواقع نباشه...مسکن و انداختم بالا و یه لیوان آب
 روش

خوردم و از شدت ضعف رو صندلی های آشپزخونه نشستم و سرمو رو دستام گذاشتم...دلم
 میخواست سرمو جایی بکوبم تا شاید این درد آروم شه...تو حال و هوای خودم بودم که
 چراغ آشپزخونه روشن شد و من سرمو با چشمای جمع شده بلند کردم و حتی تو اوج درد
 هم با دیدنش بعد دو هفته دوری لبخند زدم

با تعجب نگاهم کرد و بعد به سرعت جایگزین اون سردی نگاهش یه نگرانی عمیق شد
 که

علاوه بر چشماش صورتش و هم پر کرد..

با دو قدم بهم رسید و با فاصله ی کمی ازم گفت: تو چته؟؟ حاضر بودم ده برابر این درد
 و تحمل کنم اما این نگرانی برام همیشگی باشه...سعی کردم لبخندم و عمق بدم: یکم
 سردرد دارم...

اخمش غلیظ شد: یکم؟؟ رنگت با دیوار پشت سرت یکی شده؟؟ مات نگاهش
 کردم... آخرین بار کی نگرانم شده بود؟؟ با همون
 اخم دستمو گرفت و عصبی گفت: چرا انقدر یخی؟؟ بغضم گرفت... مگه من همونی نبودم
 که میگفت برم و پشت سرم نگاه نکن م... پس این نگرانی رو چی معنی کنم؟؟
 با همون عصبانیت گفت: آماده شو بریم بیمارستان..
 سرمو زیر انداختم: ممنون... احتیاجی نیست..
 سرشو با خشم آورد کنار گوشمو غری د: بیشتر از این عصییم نکن و برو حاضر شو...
 نگاهش کردم... صورت خشن اما نگرانشو از نظر گذروندم و مطیعانه بلند شدم اما سرم
 گیج رفت و دوباره نشستم... کلافه ش د: چرا دوباره نشستی؟؟ دلم نمیخواست بگم ضعف
 دارم... پس دوباره بلند شدم و لبه ی میز و گرفتم تا نیفتم و ت ا
 خواستم قدم اول و بردارم یهو بین زمین و هوا معلق شدم... جیغ خفه ای کشیدم و به
 پیمان نگاه کردم: این چه کاریه بزارم زمین...
 بی تو سردرد و جنون..
 بی تو بارون و خزون..
 بیا برگرد سمت من..
 یه بار دیگه بمون...
 چهرش پر اخم بود اما معلوم بود الکیه: میدونم جات خوبه پس انقدر وول نخور..
 (بی تو دستام سرده سرده..

بی تو چشمم گریه کرده..

بی تو قلبم پر درده..

بی تو رنگم زرده زرده)

با التماس نگاهش کردم: بزارم زمین الان یکی میبینتمون...

راهشو به طرف پله ها کج کر د... انگار پر بلن د کرده انقدر راحت بود د: کسی ساعت سه
نصفه

شب مارو نمیبینه... بعدشم با اون ضعفت اگه میخواستی خودت بیای باید تا خود
صبح صبر میکردم...

ناچارا هیچی نگفتم اما یه جورایی خوشحال بودم.. دلم برای بغلش تنگ شده بو د... به
پلاک زنجیرش که از گردنش آویزون بود نگاه کردم و در کمال تعجبم همون گردنبندی
بود که

تولدش بهش داده بودم... با بهت به صورتش کوتاه نگاه کردم و هیچی نگفتم... نمیخواستم
به روش بیارم

منو روبروی اتاق گذاشت زمین: زود آماده شو بیا..

سری تکون دادم و بدون سروصدا داخل اتاق شدم و با تمام ضعفم لباسامو پوشیدم و

بیرون رفتم... دم اتاق منتظرم بو د... با نگاه به چهرم اخمش پررنگ شد و اومد

جلو... دستمو مقابلش گرفت م: خودم میام فقط کمک کن..

عصبی نگاهم کرد و زیر بازوم و گرفت و به سختی

همراهش شدم... دردم لحظه به لحظه

بیشتر میشد و ضعفم هم همینطور... با رسیدن به ماشین کمکم کرد بشینم و خودشم سریع نشست... انقدر ضعف کرده بودم که سردم شده بود... فهمید حالمو که کتش و روم انداخت و بخاری رو تنظیم کرد روم و با سرعت حرکت کرد... بوی خوش ادکلنش و به ری ه

هام فرستادم و نفهمیدم چی شد که چشمام رو هم رفت...

با باز کردن چشمام خودمو توی بخش اورژانس و روی تخت و سرم به دست دیدم... اثری از دردم نبود و یادم نمیومد چی شده... من تو ماشین پیمان بودم و یهووو... وای خوابم برده بود... آبروریزی از این بیشتر؟؟؟ با حالت گریه به سرم نگاه کردم که داشت تموم میشد... دلم نافرمان میخواست جیغ بزنم... پرده ی بخش اورژانس کشیده شد کنار و پیمان با

اخم کمرنگی اومد تو... نگرانش بودم با این همه اخم پیشونیش خط بیفته... چشمای بازم و که دید اومد کنار تخت: بهتری؟؟

هنوز صدایش سرد بود... با خجالت نگاهش کردم:

بله... ببخشی د...

تای ابروش بالا رفت: بابت؟؟ چشمامو بستم: تو ماشین خوابم بر د...

گوشه ی چشمش چین خورد: خوابت نبر د... بیهوش شدی از شدت ضعف... لبمو گزیدم: خیلی تو دردسر انداختمت...

خیره نگاهم کرد: هر کسی جای تو بود این کارو میکردم... این وظیفه ی انسانیمه پ س
احتیاجی به تشکر نیست...

(منم دوست دارم که مثله قدیم...

دوباره با همدیگه خوب تا کنیم..

سر این که گوشه ی رو کی قطع کنه..

به ساعت باهم دیگه دعوا کنیم)

حرفش برای سوزوندن دل من بود اما من ناراحت نشدم... چون میدونستم

نگرانی پیمان

اون لحظه خیلی زیاد بود و این نشوندهنده ی علاقتش بو د... حالا دیگه میدونستم

همونطور

که من فراموشش نکردم اونم فراموشم نکرده..

(اگه عاشقت نیستم پس چرا ...

سراغت و میگیرم از همه...

چرا هرچیرم که فراموش کنم...

شماره شناسنامتو یادمه؟؟)

با همین فکر لبخندی زدم: در هر صورت ممنون...

با تعجب نگاهم کرد... فکر کردی آقا پیمان اگه منم که دوباره عاشقت میکنم....

بعد تموم شدن سرمم دوباره تو ماشین کنارش نشستم و به طرف ویلا رفتیم... به خاطر آرامبخشایی که بهم تزریق کرده بودن کمی منگ بودم... دلم میخواست باهاش الان حرف بزنم... ساعت نزدیکه شیش صبح بود... تا دهنم و باز کردم پخش و روشن کرد... این یعنی

نمیخواه بشنوه... با حرص به صدلیم تکیه دادم... فرار کن... میخوام ببینم تا کی میتونی

فرار کنی... لبخند شیطانی زدم و به طرف پنجره برگشتم...

با توقف ماشین روبروی ویلا سریع پیاده شدم و با یه تشکر هول هولکی رفتم تو... هنوز

کسی بیدار نشده بود با سرعت به اتاقمون رفتم تا کسی منو با پیمان اول صبح ندیده و

سرجام دراز کشیدم و خیلی زود به خاطر تأثیر آرامبخشا خوابم برد...

ساعت یازده بیدار شدم و به جای خالی مریم نگاه کردم... احتیاج به یه

دوش آب گرم

داشتم... به طرف حمام رفتم و بعد دوش گرفتن بیرون اومدم... سریع لباسامو

پوشیدم و

پایین رفتم و رو به مهندسین سلامی دادم و پیش مریم نشستم... انگار این نگرانی

پیمان

بهم انرژی داده بود تا ساعت سه با مریم و فروغ یکی از مهندسای دیگه حرف زدیم و

ساعت سه برای رفتن سر پروژه بلند شدیم تا آماده شیم که محمد صدام زد... از دخترا جدا

شدم و به طرفش رفت م: بله.. امری داشتین؟؟؟

لبخند محجوبی زد: خانم راستین پیمان بهم زنگ زد که شمارو با تیم نفرستم... میگفت گویا حالتون خوب نبوده...

دهنم از این کار پیمان باز موند... اونوقت میگفت برایش اهمیت ندارم... رومو به محم د کردم: ایشون لطف دارن اما من الان حالم خیلی خوبه و میتونم پیام.... محم د: اما سفارش کرد نیاید و استراحت کنین...

با لجبازی بچگانه ای گفت م: مهندس من خودم از حال خودم بیشتر باخبرم پس دلیلی نمیبینم نیام...

و اجازه ی جوابی بهش ندادم و بعد آماده شدنم با گروه حرکت کردم.... به محض رسیدن به

محل پیمان به طرف محمد اومد و باهم دست دادن و بعد نگاه جستجو گرش به من رسید و اخمی کرد و خشن شد چهرش.... لبخند خونسردی زد م که با افسوس سرشو تکون داد... چقد

اون کلاه مهندسی زرد بهش میوم د... دیگه واینستادم تا عکس و العمل هاشو ببینم و به س ر کارم رفت م

بعد از تموم شدن کارمون به ویلا برگشتیم.... شهریار به محض ورود به طرفم اومد د خوبی:

تو؟؟ پیمان میگفت حالت بد بوده؟؟؟؟البته آقا خودشون نگران بودن منو واسطه کردن بفرستم خوبی؟؟؟

منو بگو صبح چه با عجله رفتم تو تا کسی نفهمه حالم بد بوده اما پیمان با این نگرانش ی ه لشکر و بسیج کرده بو د...خوشم میومد شهریار هم خوب لو میدادش.....نگاهی به پیمان ک ه

بی توجه به من و ریلکس داشت با محمد حرف میزد کردم و گفت م :خوبم...شهریار؟؟؟ شهریار :جانم؟؟

نگاهش کردم :من با این پسر عمه ی لجباز تو چه کنم؟؟ خندی د :والا این چیزیه که خودمم توش موندم...

سری تکون دادم :اوکی میرم لباس عوض کنم...

به طرف پله ها رفتم و لباسای بیرونمو با یه تونیک بافت لیمویی و جین کاغذی عوض کردم

و یه شال انداختم سرم....پایین که اومدم همرو آماده برای رفتن کنار دریا دیدمبی نگاه

به پیمان که هلاک نگاهش بودم به جمع پیوستم و تعجب کردم وقتی پیمان هم باهامون اوم د....این دوهفته اصلا ویلا نبود که بخواد بیا د....طبق معمول دور آتیش نشستیم و حام د

گیتارش و دستش گرفت و من با حرف مریم خشکم زد :آقا حامد بزارید باران بزنه..

مبهوت نگاهش کردم... امروز از دهنم در رفته بود که گیتار بلام و حالا... همه ی نگاهها روم
بو د...

حام د: بلدین؟؟؟

مستأصل نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم و چشم غره ی توپی برای مریم رفتم ک ه
سرشو زیر انداخت... حامد با لبخند گیتار و گرفت طرفم و منم ناچارا گرفتم... سروناز ک

ه

کنار همسرش نشسته بود گفت: نوازندگی بدون خوندن قبول نیست باید بخونی...
چشمام دوباره گرد شد... نفهمیدم چی شد که پیمان از جاش بلند شد و کمی دورتر از من
رو به دریا ایستا د... با نگرانی نگاهش کردم.. فکر کنم ناراحت شد از خوندنم و دلم میخواست
خوشبینانه به غیرتش ربط بدم موضوع رو... دستم و رو سیمها کشیدم و با جرقه ای که
در

ذهنم زده شد نگاهمو به پیمان که پشت بهم روبه دریا بود دوختم و غافل شدم از
اطرافیانم....

یه بارم بیا و به من فکر کن...

به من که یه عمره گرفتارتم...

زمین و زمان و بهم ریختم...

که ثابت کنم زیر آوارتم...

(آروم برگشت طرفم و با چشمای جدیش خیرم ش د... چشماش دنیای من بو د)

به من حق بده بی قرارت بشم..

قراره تورو باز عاشق کنم...

قراره بخندی برای منو...

قراره با یه اخم تو دق کنم..

(تو چشمات بهت بود و من مطمئنم برق اشک و تو چشمام دی د)

برام از زمستون بگی یخ کنم..

با گرمای عشقت تنم داغ شه..

سر بوسه هات شرط بندی کنیم..

تو لب تر کنی طاقتم طاق شه...

همین روزا بازم به تو میرسم..

میاد روزی که باز وابسته شی..

از هر کی به جز تو دیگه خسته شم.....

از هر کی به جز من دیگه خسته شی..

دیگه نتونستم ادامه بدم....دستم رو گیتار متوقف شد و با یه ببخشید رو به جمع بلند شدم

و با سرعت به ویلا برگشتم...پشت در اتاقم سر خوردم و هق هقم و خفه کردم....صدای

پایی دقیقا تا پشت در اومد و بعد کمی مکث دور ش د....سرمو سفت گرفتم....تو دوسم

داری..فقط کاش بتونی باورم کنی..

.....

روز بعد تا ساعت یازده تو اتاقم خودمو مشغول کردم...خجالت میکشیدم

از

همکارا... ساعت یازده آروم بلند شدم و از پنجره به حیاط ویلا نگاهی کردم... نگاهم پ
 ی
 حیاط پاییز بود که با دیدن پیمان خشکم زد... مگه الان نباید با تیمش سر پروژه باشه.. با
 دیدن دختر جوونی کنارش دلم هری ریخت به خصوص وقتی پیمان با یه لبخند بغلش کرد
 و گوشو بوسی د... احساس کردم مردم... با بغض نگاهشون کردم... به خنده
 شون... نکنه... نکنه واقعا دیر اومدم... سر خوردم رو زمین و دستم مشت شد دور
 گردنم... خدایا... یعنی اینبارم باختمش؟؟؟ اشکم چکید و اشکای بعدی با سرعت
 بیشتری پشت سرش... حلقرو لمس کردم... چرا؟؟؟ خدا... چرا؟؟؟
 این شکست زیادی سنگین بود و من این بار دووم نیاوردم..
 من آدم این بازی نبودم... دل شکستم دیگه ظرفیتش تکمیل
 بو د...
 دوباره بلند شدم... به امید این که اشتباه کرده باشم اما اون دختر تو کنارش بود و
 دستشون
 تو دست هم و نگاه پر بغض من از پنجره نزاره گرشون... چشمامو بستم
 تا نینم... خدا بسه... تو بردی... نابود شدم...
 تورو از دور دلم دید اما...
 نمیدونست چه سرابی دیده...
 منه دیوونه چه میدونستم..

زندگی برام چه خوابی دیده؟؟ نمیدونی نمیدونی
 ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات واسه
 این که تورو از دست نده..

چه عذابی...چه عذابی دیده...

افتادم رو زمین...با دوزانو...زانو هام درد گرفت...اما درد قلبم بیشتر بو د...

آروم باش آروم...

ای حال نامعلو م...

آروم باش...آروم...

ته دنیا...جایی که کسی که نمیدونه کجاست...دقیقا زیر پام

بو د...آهای مردم...دنبال ت ه

دنیا نگر دی د...ته دنیا خیلی درد داره.خیلی...

.....

به درخت پشت سرم تکیه داده بودم و بی حوصله در جواب حرف های مریم سر میدادم اما

هیچی نمیفهمیدم....فردا برمیگشتیم تهران و امروز به مناسبت تکمیل کار اومده بودیم

جنگل....از اون روز دیگه طرف پیمان نرفتم...پوزخنداشو میدیدم انگار داشت میگفت

دیدی دوباره جا زدی...اما من دلخوریم زیاد بو د...نه از پیمان بلکه از خودم....حق

نداشتم

دوباره زندگیشو بهم بزنم....از اون روز دیگه گریه نکردم....شدم سنگ...شک

اون صحنه

برام زیاد بود... الانم فقط میخواستم تموم شه و برگردم تهران... پیمان و شهریار امروز نیومدن باهامون ظاهرا برای یه سری کارهای اداری پروژه رفته بودن... آهی کشیدم... مریم کوبید به شونم: باران حواست هست؟؟؟ گیج نگاهش کردم و صادقانه گفتم: نه..

با حرص ازم رو گرفت و دوباره به سبزه ی زیر پام خیره شدم... بغض داشت گلوم و خراش

میداد اما حاضر به شکستش نبودم... چقدر تو اون حال موندم و نمیدونم اما با صدای محدثه که گفت برگردیم بلند شد م... همه میگفتن و میخندیدن اما من... مریم انگار از

دستم ناراحت شده بود که رفت طرف ماشین یکی دیگه از بچه ها... بی تفاوت نگاهش کردم

و سوار شدم... یعنی واسه عروسیش دعوت میکنه؟؟.

تیر کشید قلبم و اشک نیشتر زد به چشمم... با بی حالی و گیجی پشت رل نشستم و راه افتادم... هنوز از جنگل خارج نشده بودم که دستم رفت طرف گردنم... میخواستم حلقه و لمس کنم تا آروم شم اما... با هل دستمو به گردنم کشیدم... نبو... نبو... د... داشتم سخته

میکردم اون تنها یادگاری پیمانم بود... با هل چرخیدم طرف جنگل و برای محدثه اس دادم:

برمیگردم جنگل چیزی رو گم کردم...

با سرعت تو جاده ای که به خاطر بارش بارون تازه شروع شده پر گل بود حرکت کردم و جای نشستنمون ایستادم... بارون تازیانه میزد به صورتم و

در عرض دودقیقه موش آب

کشیده شدم... جایی که بودم و کامل گشتم اما نبو د... به خاطر خیسی لباسام سردم شده بو د... جهت رفتن سمت آبشاری که بعد ناهار رفتیم حرکت کردم... مسیر به خوبی یادم نبو د

اما راهمو ادامه دادم و خداروشکر آبشار و پیدا کردم... با بی حالی خندیدم و اطراف آبشار و گشتم به دقت و با دیدن برق چیزی کنار یه تخته سنگ که اون موقع روش نشسته بود م تن سرما زدم و کشیدم سمتش و با دیدن حلقه از خوشحالی بغض کردم... عالی بو د... این عالی بو د... خداروشکر...

حلقرو محکم تو مشتم فشردم و زنجیرشو پیچی دم دور انگشتم و بلند شدم تا برگردم... تقریبا نیم ساعتی راه رفتم اما به ماشین نمیرسیدم... سرمای هوا و خیسی لباس ا

داشت منو به تحلیل میبرد و دیدم تار شده بو د... هرچی میرفتم احساس میکردم اطراف م

ناآشناست و یقین پیدا کرده بودم گم شدم... با بی حالی پایین یه درخت روی برگا نشستم و سر دردناکمو فشردم... هوا سرد بود و دندونام بهم میخور د... سعی کردم جلوی خوابیدنم و

بگیرم اما پلکام مرتب روی هم می افتاد و سرما تمام جونمو گرفته بو د... شاید اصلا اینطوری بهتر بو د... میمردم و پیمان و با کسی نمیدیدم... آره بهتر بو د... تو همین فکر ا چشمام بسته ش د... سردم بود... خیلی... و بارون بی رحمانه میباری د... نوک انگشتم کبو د شده بود و مرگ و از نزدیک حس میکردم...

مرگ...واژه ی ترسناکی بو د....

پیمان:

با خستگی و کلافگی ماشین و پارک کردم تو حیاط ویلا...شهریار سریع پیاده

ش د...سری

تکون دادم و منم پیاده شدم...ماشین بچه ها تو حیاط یعنی برگشتن اما ماشین باران

نبو د....کمی تعجب کردم اما اهمیتی ندادم و داخل شدم...شهریار با نگرانی

داشت با محم د

بحث میکرد و تو چهره ی تک تک مهندسا ترس و نگرانی بو د....چشم چرخوندم و وقت

ی

باران و ندیدم دلشوره ی بدی به جونم افتا د....با تشویش به

شهریار نگاه کردم :اینجا چه خبره؟؟؟

چرخید سمت من و نگرانی نگاهش دلشورمو بیشتر کر د...محمد به حرف اوم د

:راستش خان م راستین..

قلبم یه لحظه نز د...بزاغم خشک شد و حتی جونی واسم نمود تا بپرسم خانم راستین چی؟

شهریار لبشو به دندون گرفت : باران دوساعت پیش رفته جنگل ولی هنوز برنگشته...

با چشمای گشاد به شهریار نگاه کردم :یعنی چی؟؟؟ محمد مگه باهم نرفته بودین؟؟

محمد مضطرب دست میون موهاش کشی د :چرا....ولی ظاهرا چیزی جا گذاشته بوده میون

راه دوباره برگشته

هنگ کردم و یه چیزی راه نفسم و بست... با عصبانیت غریبی رفتم طرف محم د
 وای به حالت اگه بلایی سرش بیا د..

بدون توجه به بهت جمع از ویلا بیرون زدم و با سرعت راه جنگل و در پیش گرفتم... نگران
 بودم... درسته منکرش نمیشدم دیگه بهش اعتماد نداشتم
 اما... اما هنوز عشقم بو د... تنه ا

زنی که تونسته بود روم تأثیر بزاره... با این اعتراف بغض کردم اما نریخت... خیلی وقت بو
 د

اشکی واسه ریختن نداشتم... محل تقریبی جایی که رفته بودن و میدونستم... به خاط
 ر

بارون جاده گلی و لیز شده بود و با سرعتی که من داشتم هر لحظه ممکن بود کنترل
 ماشین

از دستم خارج شه... با دیدن ماشین باران سریع زدم رو ترمز و پیاده شدم... کلاه کاپش ن
 مشکی رنگم و رو سرم گذاشتم تا از حمله ی این بارون تند در امان باشم و شروع کردم ب
 ه

گشتن و صدا زدنش... سرما داشت پاهام و بی حس میکرد و یک ساعتی بود داشتم
 میگشتم... نا امید دستمو بند یه درخت کردم... نگرانی از دست دادنش داشت منو نابو
 د

میکر د... سرمو بلند کردم و رو به آسمون بارونی زمزمه کردم: خدا... کمکم کن...

با درموندگی نگاهی به اطراف کردم و دوباره راه افتادم و کمی جلوتر زیر یه درخت جسم
ب ی

جونی توجهمو جلب کر د.... با بهت نگاهش کردم..... زانو هام سست شد با دیدن لبهای ب ی
رنگش و با تمام توان دویدم طرفش....
داد زدم: باران..

.....

باران:

با احساس ضربه هایی که به صورتم میخورد و کسی که اسممو با داد صدا میزد چشما
ی

خستم و کمی از هم فاصله دادم..... سردم بو د.... مردی بالای سرم داشت التماس میکرد ت ا
چشامو باز کنم.... دوباره بستمشون و اینبار با انرژی بیشتری چشمامو باز کردم.... با دیدن
پیمان که سرمو گرفته بود چشمام گشاد ش د.... لبهای بی حسم و از هم فاصله دادم و
نالیدم: من مُردم؟؟؟

حتما مرده بودم وگرنه منو پیمان؟؟؟ محال بو د.. با این حرفم با خوشحالی منو تو
حصارش کشی د: دیوونه... زبونتو گاز بگیر...

با دست بی جونم از رون پام نیشگونی گرفتم تا ببینم زدم یا نه.... دردم گرفت... آدمای
مرده در دو حس میکنن؟؟؟

با بهت به موهای خیسش و چهره ی سرخش نگاه کردم.... خیلی خوابم میوم
د: من خوابم میا د.... سردمه...

سریع منو کشی د کنارش و بلند ش د :تحمل کننباید بخوابی...اصلا تو برای
 چی اومدی جنگل دیوونه...میخواستی خودتو بکشی...
 با تعجب به صورتش دست زد...همونجور که من کنارش بودم ایستا د :چیزی میخوای؟؟
 مظلومانه نگاهش کردم :خودتی؟؟؟
 خندی د...تلخ...کوتاه :آره...خواب نیستی...حالا بگو واسه چی اومدی اینجا...
 هنوز مبهوت حضورش بودم و از زور سرما دندونام بهم میخور د...دستمو آوردم بالا و
 زنجیری که حلقه بهش آویزون بود پاندول وار جلوی چشماش حرکت کر د
 :واسه این..
 چشماش گرد شد و منو نگاه کر د :هنوز داریش؟؟؟ بی جون خندید م :عشقم بهم
 داده بو د ...مگه میشه نداشته باشمش...
 چشماش برق زد و هیچی نگفت...چشمش رفت رو هم...جدی و بلند گفت :نباید بخوابی
 باران....باهام حرف بزن..
 به سختی پلکام و از هم فاصله دادم :پیمان...
 جدی گف ت :بله؟؟
 دلم جانم میخواست...بغض کردم :من مجبور شدم برم...
 نفس عصبی کشی د :راجع به چیز دیگه ای حرف بزن..
 اشکم چکید و دست بی جونم مشت شد رو شانش :نه...نه باید بگم...باید بشنوی...من رفتم
 به خاطر تو...به خاطر پدرت...
 متعجب ایستا د :چی؟؟؟

با گریه گفتم....همه چیرو...از ملاقات مهسان و مادرش...از شرط عموش...از سختی های
دوسالم...از کابوس های هرشبم...از عذاب دوریش..گفتم و هق زدم...گفتم و مبهوت
ش د...گفتم و چشماش خیس ش د...گفتم و در آخر خیره ی چشمای خیس و
مغرورش زمزمه

کردم :من...من دوست داشتم...همیشه...

مبهوت بو د...شکه :تو...چیکار کردی؟؟؟

حس میکردم دارم بی جون تر میشم...ناله کردم :من فقط دوست داشتم...

اونم نالی د :باران...

حلقمو تو مشتم گرفت م :جانم؟؟

اشکی چکید از پشت پلکش...خیره نگاهم کر د...ممتد و منطقت نگاه اشکی مردمو

نداشتم...زمزمه کر د :شرط و انجام دادی...

با تعجب نگاهش کردم :چی ؟ ؟

سرشو بالا گرفت تا احتمالا اشکاشو نبینم...پر درد گف ت :

یادته یه روز ازت خواستم زی ر بارون بهم بگی

دوسم داری....

ذهنم رفت به عقب....یادم بود اما معنی این حرف یعنی....

با بهت نگاهش کردم...منو بخشید؟؟؟ نگاهش بهم بو د...موهای خیسش

چسبیده بود ب ه

پیشونیش و چشمای جفتمون پر آب بو د...چشماشو بست :منو ببخش...
 دلم میخواست بمیرم...من ترکش کردم...من بهش ضربه زدم اما...با همون چشمای بسته
 سرش اومد جلو و من بوی بارون و عطرشو باهم نفس کشیدم...بدون باز کردن
 چشماش جلوتر اومد و منم چشمام بسته ش د...گرمای مطبوعی که بهم رسید و قطره
 های اشکی که از چشمای مرد مغرورم همراه بارون به

صورتم میخورد جون دوباره ای به تن م

دا د...من دوباره زنده شده بودم...عین کسی که سر از قبر بیرون آورده...

من با تو آرومم...

وقتی دستامو میگیری...

وقتی حالمو میپرسی...

حتی وقتی ازم سیری...

حتی وقتی که دلگیری...

.....

برای بار آخر به خودم و چشمای براقم تو آینه نگاه کردم...موهای بلندم فر

ریز شده بود و

همون رنگ مشکی براق خودشو داشت...نیم تاج بی نظیرم به تو بلندم وصل بود و لباس

سفید صدفی تنم بهم میوم د...یه لباس دکلته که تا کمر چسبون بود و ساده و از کمر ی ه

دامن پفی سفید بلند و دنباله دار...شبییه شاهزاده ها شده بودلبای سرخم وسوسه

کننده بود و آرایش چشم خیلی خاص....لبخندی به تصویر دختر سفید پوش زدم...سه ماه

۵

میگذشت....سه ماه از اون روز بارونی میگذشت...به محض برگشتمون و خوب شدن

حالمون پیمان شماره ی بابارو گرفت و نمیدونم بهشون چیگفت که یه ماه بعدش اومدن

ایران....همه چی سریع پیش رفت....امیر هم اومد....با ستیا اومد....میگفت خوب نیست

برادر عروس روز خواستگاری نباشه....همه تعجب کرده بودن....برای ماهان و مهرداد و

بچه ها توضیح دادم دلیل رفتنمو.....پیمان اومد خواستگاریم....با پدر و

مادرش....پدر و

مادری که با بغض ازمون حلالیت خواستن....کمی دلگیر بودم از پدرش اما به نظرم

هرکسی

هم جای مادرش بود این کارو برای حفظ زندگیش میکر د....در هر صورت

بخشیدیمشون....اما چیزی که برام جالب بود اومدن اون دختری که تو حیاط ویلا بغل

پیمان

دی دم به خواستگاری بو د....کسی که اون شب فهمیدم پریسان خواهر پیمانه مادر آرمین ا

کوچولوی شیش ساله که برای مراسمی اومده بود شمال و تصمیم گرفته بود به پیمان س

ر بزنه....

دل از آینه کندم و از اتاق مخصوص خارج شدم....پریسان و ستیا داشتن با هم شوخی

میکردن و بهار و غزل و کیمیا خودشونو تو آینه میدیدن... آرایشگرم بهم
لبخندی
زد... جوابشو دادم و با جیغ پریسان به سمتش چرخیدم... با اون کفشای پاشنه ده سانت
ی
دوید طرفم: بیچاره ی داداش من... قراره تا شب چی بکشه؟؟؟
کمی خجالت کشیدم... بهار با مهربونی به بازوم دستی کشی د:
وای باران... مثله فرشته ه ا
شدی... بقیه هم تعریف کردن... لبخندی بهشون زدم... دختری اومد طرفم: عزیزم داما د
اومدن... برو بیرون...
قلبم تند تند میزد... نفس عمیقی کشیدم.. زیر نگاه خندون بچه ها شنلمو پوشیدم و ب ا
آرامش رفتم بیرون... سرم پایین بود و کفشای مردونه ی مشکیش جلوی چشمم اومد
... آروم نگاهمو از شلوار خوش دوخت و کت مشکی و پیراهن صدفی و کروات
مشکیش
امتداد دادم به چهره ی جذابش و نفسم رفت... جذایبتش دلم و لرزون د... با جدیت خیره
نگاهم کرد... با ژست خوشگلی دست چپشو تو جیبش گذاشت و اومد طرفم و با دست
دیگش دست گل و گرفت طرفم... با لبخند ازش گرفتم... با همون جدیت سرشو خم
کرد و
روبروی صورتم زمزمه کردم: نظرت چیه من این فرشته ی خوشگل و همین الان بدزدم و بی
خیال جشن بشیم؟؟؟

تن جدی صداش... بوی عطرش و غرور چشماش داشت منو از خود بیخود
 میکر د... زمزمه کردم: من حرفی ندارم...

لبخند محوی زد: خیلی خوبه... اما این چندساعتم تحمل میکنیم تا خانم من یه جشن
 ن عروسی درخورش داشته باشه...

لبخندی بهش زدم... خبری از فیلمبردار نبود... قرار بود فقط بریم آتلیه و فیلمبردار فقط تو
 تالار ازمون فیلم بگیره...

همه چی به سرعت گذشت... رفتنمون آتلیه... رسیدنمون به تالار و جلوی استقبال بی نظمی
 مهمونا به جایگاه عقد رفتن...

حرفای عاقد و بعد وکالتی که از من خواست و من با جون و دل بله ی محکمی گفتم... هم ه
 چی همونطور بود که میخواستم... تالار سفید و زیبایی که شاهد لحظه های نابمون
 بود... شادی دوستانم و عزیزانم... مهسان برای عروسی نیوم د... نیومد اما دست گل
 بزرگ و

بی نامی که مطمئن بودم از طرف اونه کنار هدایا و گل ها جا خوش کرده بود...

کنار پیمانی که حالا محرم ترینم بود نشسته بودم که ستیا اومد طرفم: پاشو بینم چه
 نشسته... پاشو برقص...

به پیمان نگاه کردم... لبخندی زد... دستشو گرفتم و همراه هم به پیست رفتیم... صدای
 جیغ
 و سوت رفت هوا... مقابلش ایستادم و طنز ترین رقصو برای شوهرم انجام دادم...

زیر بارون...

توی ایوون...

شده خسته یه پریشون...

بی پناهه...

چشم به راهه...

دوری از اون یه گناهه...

دل باتو پاییزش بهاره..

ای عمر دوباره...

باتو در دل من...

غصه جا نداره...

زیر بارون...

چرخیدم و روبروی نگاه پر التهاب همسرم لبخندی زدم...

تورو داشتن واسه من یه نیازه....

با تو دل از همه چیز بی نیازه..

تورو داشتن واسه من خود عشقه... با تو دل پیش همه سرفرازه...

دل باتو ...

مردونه جلوم میرقصید و چه حس شیرینی که تمام توجهش معطوف من بو د...

شب عروسی واسه هر دختری پر خاطرست و برای منم همین بو د... پر از حس قشن

گی

رسیدن...لبخند از لبم پاک نمیش د...چشمای پیمان ستاره بارون بود و همین کافی بود ا

بدونم همه چی درسته...جشن خیلی زود به پایان رسی د...کنار ماشین ایستاده بودیم...قرار بود شبونه بریم شمال...پیشنهاد من بود برای ماه عسل...دوست داشتم خاطرات تلخم و ب ا

این شیرینی تغییر بدم...بابا و مامان اومدن جلو و بعد کلی سفارش عقب کشیدن...تو بغل ماهان چیزی نمونده بود که اشکم دربیاد...بهار برای جلوگیری از گریم گفت: آخر سر هم زودتر از من عروسی کردی...

خندیدم...دوماه دیگه هم عروسی اونا بود...ماهان دم گوش پیمان حرف میزد و مطمئن ا سفارش منو میکرد که امیر اومد جلو: خب خداروشکر ردت کردیم رفتی...خیالمون راحت شد نمیترشی؟؟

اخمی بهش کردم و رو به ستیای دوست داشتیم گفت م: از دستش چی میکشی؟؟
ستیای کمی گیج نگاهم کرد: من هیچی نمیکشم...

هنوز بعضی حرفارو اشتباه برداشت میکرد...خندیدم...امیر: خن گ خودمی تو...
ستیای بهش اخم کرد...این دوتا بی نظیر بودن...مهرداد و کیمیا و غزل و بوسیدم...آرش و

فرید و فرید کمی سربه سرم گذاشتن و گیسوی عزیزم و تیرداد هم صمیمانه برامون آرزوی خوشبختی کرد م...خانم بزرگ و پدرجون و مادرجون و هم انقدر بوسیدم که اعتراضشون

بلند شد و بالاخره بعد خداحافظی باهمه سوار ماشین شدیم... ماهان به شیشه
ضربه زد و

پیمان شیشه رو پایین کشی د... لبخندی به روی من پاشید و رو به پیمان گف ت: خیلی با
احتیاط برو... رسیدید هم زنگ بزنید بیدار میمونم... خیالت راحتی بهش گفتیم و حرک
ت

کردیم... پیمان دستمو تو دستش گرفت: خوش گذشت خانمم؟؟ بند بند وجودم شیرین
میشد با این خانمی که دوباره لقب من بو د... لبخندی زدم: عال ی بو د... بی نظیر..
لبخند محوی بهم زد و دستمو فشر د... حس نابی داشتم... دو سال سختی
کشیدیم تا به ای ن

لحظه برسیم اما می ارزید اگه پایان هر سختی این شیرینی باشه... حالا من همسر بودم
برای مردی که دیوانه وار دوستش داشتم... بانوی قلب مردی که از پس نگاه مغرورش
عشق سرریز میکر د... طرفای طلوع خورشید رسیدیم ویلا.. ساحل شخصی بود و موجهای
دریا صداشون آدم و وسوسه میکر د... لبخندی به پیمان زدم
و پیاده شدم... کفشای پاشنه دارمو درآوردم و با پاهای برهنه لبه ی لباسمو بالا گرفتم و ب ه
طرف ساحل رفتم... سرد بود هوا اما لحظه ی بی نظیری بو د... جایی که آدم فکر میکرد
دریا

به پایان میرسه نور نارنجی خورشید داشت خودشو نشون میداد و سکوت و صدای موجا
میشکست... خیره ی منظره ی روبروم بودم... صداش نجواگونه به گوشم رسی د
میدونستی همه ی زندگیمی؟؟؟ بیتاب برگشتم سمتش... نگاه جدی و عاشقمنون تو

هم گره خورده... کرواتشو گرفتم و کشیدم تا سرش بیاد مقابل صورتم... جدیت
نگاهش و تحسین

میکردم... صدای موجا تو گوشم بود... چشمای جفتمون بسته شد... بسته شد اما از پس
نوری که پشت پلکمو نوازش میکرد میشد فهمید خورشید
طلوع کرده... به گمونم خورشید زندگی ما هم طلوع کرده بود... ممنونم خدا... ممنونم
با

وجود همه ی قهرام و ناسپاسی هام اون روزای تلخ و اینطور شیرین کردی...

آن خدای پیش از این را باد برد نام اورا هم دلم
از یاد برد...

میتوان بعد از این با این خدا...

دوست باشم... دوست... پاک و بی آری ۶ سال بع د:

کلافه و عصبی موهای بهم ریخته پشت گوشم فرستادم و به مسیر دویدنش نگاه کردم و
سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم: آرسین... و ایستا..

تند تر دوی د: نه.. نه..

دیگه عصبی شدم و دنبالش دویدم و اونم سرعتشو زیاد کرد... خدا بگم چیکارت
کنه امیر که ه گند زدی به تربیت بچم..

باران: آرسین دیر شده... باید زودتر بریم خونه ی مادرجون... لچ نکن و بیا
لباستو بپوشونم...

پرید رو کاناپه ی نارنجی: نه... دوست ندارم

نفسمو فوت کردم :مگه دست خودته...دیبا بچه کلافم کردی...

ابرو بالا انداخت و دوید طرف پذیرایی که پیمان سر رسید و تو یه حرکت بغلش کرد و جیغشو به هوا برد :بابا...بزارم زمین...الان مامان میگیرتم... خوشحال نیشمو باز کردم و رفتم طرفشون...پیمان نگاهی به چهره ی پریشون من کرد و گفت :چه خبره؟؟؟ دستمو به کمرم زدم :از پسرت بپرس...سریه لباس پوشیدن دوساعته منو دور خونه داره میچرخونه...

پیمان نگاه جدی اما پر مهری به آرسین کرد : آرسین بابا...مامان راست میگه؟؟ آرسین چشمای درشت مشکیشو دوخت به پدرش :بله...آخه من دلم میخواد با همین لباس ایام...

پیمان محکم گفت :اما این همیشه...هرلباسی جای خودشو داره...شما دیگه سه سالت شده و بزرگ شدی و باید اینو بدونی...

آرسین مظلومانه به پیمان نگاه کرد :بابایی کی من اندازه شما قوی میشم؟؟ لبخند محو منو پیمان باهم شکل گرفت..

پیمان :خیلی زود پسرم...حالا هم برو با کمک مامان لباستو بپوش...

نگاه آرسین چرخید رو من و دستاشو دراز کرد طرفم :مامان بیا بغلم...

غد بود بچم...نمیگفت بیا بغلم کن...فکر میکرد اون منو بغل میکنه...کپی باباش

بو د...کشیدمش تو بغلم :بیا وروجک...

لبخندی هم به پیمان که با عشق نگاهمون میکرد زدم...بعد پوشوندن لباسای آرسین

کیفمو

دستم گرفتم و با هم رفتیم تو نشیمن.. پیمان رو کاناپه نشسته بو د... آرسین بلند گف ت:
بابایی ما آماده ایم..

بلند شد و نگاه نافذی به هر دو مون کر د :بریم خوشگلا...

آرسین رفت طرف در... کشیدمش عقب و اول خودم خارج شدم و گفتم م :اول خانما
بچه...

بامزه به پیمان نگاه کر د..

اما نگاه عاشق پیمان رو من چرخ خور د :مامانت راست میگه پسر م...

با آسانسور وارد پارکینگ شدیم و نشستیم تو ماشین و پیمان بعد گذاشتن سی دی شع ر
آرسین حرکت کر د....

تو این پنج سال خیلی چیزا تغییر کرده بو د....یه جورایی زندگی هممون دست خوش
تغییرات

شده بو د... الانم قرار بود بریم خونه ی مادر جون چون به مناسبت اومدن کیارش همرو
شام

دعوت کرده بود... پیمان ماشین و تو کوچه پارک کرد و من و آرسین پیاده شدیم و بعد از
قرار گرفتن عشقم کنار مون آرسین به کمک پدرش زنگ و ز د... در خیلی سریع باز شد و
باز

هم بوی محبوبه ی شب حیاط وارد نشده منو گیج کر د..

پسر کوچولومون با دیدن نازی دختر دوساله ی مهرداد و کیمیا دوید به طرف تاب
فلزی....

لبخندی بهش زد م و دست تو دست پیمان وارد شدیم...مادرجون
طبق معمول اومده بود

رو ایوون برای استقبال...دلم خون شد با دیدنش و شکستگی چهرش که بعد فوت پدرجون
انگار ده سال پیرتر شده بو...بوسیدمش و وارد شدم...امیر بلند گفت: خب به سلامتی ی ه
دونه خلمون کم بود که اونم اضافه ش د..

پیمان اخم پررنگی کرد که امیر دستپاچه گف ت: ببخشید میخواستم بگم گلم..
جمع خندی د...یه سلام جمعی دادم و با چشم دنبال کیارش گشتم: پس صاحب
مجلس

کو؟؟

مهرداد از پنجره به بچه ها نگاهی انداخت: تو اتاقن...الان میان...

با دیدن آوای شیش ماهه بغل بهار ضعف کردم و رفتم پیشش: الهی عمه فدات ش
ه عشقم..

ماهان شونه هام و گرفت: بیخود مگه بچم چندتا عمه داره..

آرش: اون پسر غدت کو؟؟

چشمامو براش چپ کردم: غد خودتی...بچم به این ماهی...

کنار پیمان نشستم رو مبل دونفره و همرو از نظر گذروندم...ماهان و بهار و

آوای

عمه...امیر و ستیا که یک سال پیش عروسی کردن و اومدن ایران...کیمیا و مهردادی...جای

غزل و شروین خالی بو د...غزل هم یه

دوقلوی چهار ساله به اسم های امیر رضا و امیر عباس داشت... دست پیمان نشست
 رو پام... لبخندی به چهره ی جذابش زدم
 مامان و بابا هنوز برنگشته بودن ایران و همچنان فرانسه بودن... در اتاق مهرداد باز شد
 و
 کیارش دست تو دست دختر ملوسی اومد بیرون... میدونستم نامزدشه که اونجا باهم آشنا
 شده بودن... با پیمان بلند شدیم و اونم لبخندی زد با دیدنمون و دست تو دست عروسک
 فرنگیش اومد طرف م ا
 به چشمای مهربونش نگاهی کردم: خوش اومدی پسر عمو... تبریک میگم..
 لبخندش عمق گرفت: ممنونم دختر عمو..
 پیمان هم جدی و مردونه بهش تبریک گفت... میدونستم هنوز دل خوشی از کیارش
 نداره... کیارش رو کرد سمت نامزدش و به فارسی گفت:
 ایشون دختر عموی من و همسرشون
 هستن عزیزم...
 نگاه دختر چرخید رو من... لبخند اجباری زد: خوشبختم...
 لهجه ی بامزش لبخند نشوند رو لبم: همچنین عزیزم... کیا اسم عروس خوشگلته چیه؟؟
 لبخندی زد: مارتا..
 باران: اسمشم قشنگه...
 چهره ی گرفته ی مارتا و نگاه های خیرش بهم کمی متعجبم کرد اما به روی خودم نیاوردم

و

نشستم سرجام و در گوش پیمان گفتم: آهای بابای بچم... خندی د...عین سابق مردونه و کوتاه
جانم مامانه پسرم؟؟ باران: یه سر به آرسین میزنی؟؟؟

با عشق نگاهم کرد و بعد گذاشتن پلکاش روهم بلند شد تا از پنجره نگاهی بهشون بکنه..
چهره ی مارتا رو زیر نظر گرفتم..چهره ی غربی و زیبایی داشتستیا اومد رو دسته ی
مبلم نشست: باران...

هومی گفتم و چرخیدم طرفش..خودشو تاب داد: میگم این نامزده کیارش چرا به تو
اینطور ی نگاه میکنه؟؟؟

به ناخنای کشیده و لاک زدم نگاه کردم: مگه چطور نگاه میکنه؟؟

ستیا: اوم...نمیدونم....یه جوری با حسادت...

شونه بالا انداختم: چه میدونم بی خیال بابا...از خودت بگو...نی نی تو راه نیست؟؟
زد سر شونم: نخیرم...هنوز زوده...

از بالا به پایین نگاهش کردم: برای شما بله اما برای امیر دیر هم شده..
ستیا: خیلی خب خواهشا تو حرفای مامانو تکرار نکن...

خندیدم: مامانتون سفارش نوه فرمودن؟؟

ستیا اخم کرد: امیر بیا به این یه چیزی بگو؟؟

امیر به شوخی اومد گوشمو گرفت: های ضعیفه به زن من چی گفتی؟؟

دستی رو دست امیر نشست...نگاهم به چهره ی جدی پیمان افتاد: داداش بهتره بار آخر
ت باشه همچین کاری میکنی...

امیر دستشو برداشت و دست ستیاری گرفت: بیا بریم عشقم...یه وقت دیدی بی شوهر شدی...

خندیدم بهشون...دست پیمان دور شونم پیچی د:دردت گرفت؟؟ به چهره ی نگرانش نگاه کردم...روز به روز عاشق تر شده بودیم:نه عزیزم...اصلا فشار ندا... مادرجون همرو برای شام صدا زدمنم برای صدا کردن بچه ها رفتم و همه دور یه میز با

حس جای خالی پدرجون عزیزم شام و در سکوت خوردیم...

بعد از شام به رسم سابق همه به آلاچیغ حیاط رفتیم...هوای اول پاییز خنک بود و مزه میداد این شب نشینی...

آرسین پیله کرده بود حالا که نازلی خوابیده باهاش برم تاب

بازی و قبولم نمیکرد پیمان

بره...ناچارا بلند شدم و دستای کوچولوش و گرفتم و به طرف تاب که با آلاچیغ فاصله ی زیادی داشت رفتیم...

با دیدن تاب پرید روش:مامی...هلم بده..میخوام برم رو ابرا...

خندیدم و تاب و هل دادم...البته نه زیاد چون میترسیدم براش اتفاقی بیفته...با تماس

دستی رو شونم برگشتم...مارتا بو...تعجب کردم:جانم؟؟ کاری داشتی؟؟

فارسی رو روون اما با لهجه حرف میزد:بله...میشه صحبت کرد باهم؟؟

به آرسین نگاه کردم و هل محکم تری به تاب دادم که حالا حالا ها واینسته و کمی فاصله گرفتیم:چیزی شده؟

لبشو با زبون تر کرد و مضطرب خیرم ش د : شما... کسی هستید که کیا قبلا عاشقتون بود؟؟؟

رنگم پری د... حرفش و چی معنی کنم... چه جوابی باید بهش میدادم؟؟؟ دستامو تو هم قفل

کرد و جمله ها تو ذهنم بالا پایین ش د : خب.. کیارش قبلا از من خواستگاری کرده بو د.. تو چشمای سبز عسلیش اشک پر ش د : من... خیلی میترسم... دستشو گرفتم: از چی؟؟

یه دونه اشک از گوشه ی چشمش قل خور د پایین : از این که کیا دوباره به سمت شما جذب بشه..

دستم یخ کر د... آب دهنمو قورت دادم : میفهمید چی میگید؟؟؟ دستاشو رو صورتش گذاشت و به انگلیسی گفت : نه... من فقط میفهمم نمیخوام کیارو از دست بدم.. عصبی شدم... این طرز فکر خیلی احمقانه بو د.. اما سعی کردم آروم باشم... نگاهش کردم: شما از من چی میدونی؟؟

با بغض نگاهم کر د.. لبخند زدم : من سالها پیش وقتی کسی تو زندگیم نبود به کیارش گفت م نه... اونم قبول کر د... کیا برای من مثله برادرم میمونه... من بعد کیا عاشق شدم و برای

رسیدن به همسرم خیلی سختی کشیدم و حالا دیوونه وار عاشقش اون و پسر

هستم... اینو هم بدون کیارش امکان نداره بدون علاقه زنی رو وارد زندگیش بکنه... در

ضمن اون نگاهی که کیا امشب به تو داشت هیچ وقت به من نکرده بو د... از زمان علاقه ی

کیا به من سالها میگذره... آدما بعضی مواقع مجبور میشن دل بکنن... کیا از من برید و ب ه

شما وصل شد و انقدر پسر عموی خودمو میشناسم که بهت اطمینان بدم باهاس خوشبخت
میشی و سایه ای از من تو زندگیت نمیبینی...

انگار احتیاج داشت منی که روزی در قلب همسرش بوم و یه جورایی رقیب خودش
میدونه

این اطمینان و بهش بده...چهرش آروم شد و زمزمه کرد :

خیلی بچه گانه رفتار کردم...منو بیخشی د...

آهی کشیدم و دستمو رو شونش گذاشتم :درکت میکنم عزیزم...

لبخندی زد...اشکاشو پاک کرد و بعد نگاه مجددی به من برگشت طرف آلاچیغ...به
گذشته

فکر کردم...مطمئن بوم کیا دیگه به من فکر نمیکنه...کیا فردای عروسیم باهام تماس

گرفته بود و گفته بود تمام سعیشو میکنه تا فراموشم کنه...گفت تو قاموش نیست ب ه

همسر کسی چشم داشته باشه...برگشتم طرف تاب...تابایستاده بود و پسر کوچولوی

من

آروم روش خوابیده بو د...لبخند پر مهربی زدم و رفتم طرفش...به چشمای

مشکیش...پوست گندمی...مژه های بلندش و موهای خوشحالتش نگاهی کردم

و بع د

بوسیدن پیشونیش بغلش کردم...داخل خونه شدم...بزرگترا چرخیدن طرفم و لبخندی

زدن...مادر جون همونطور که قربون صدقه ی آرسین میرفت گفت که رو تخت سابق مهرداد

بزارمش...وارد اتاق مهرداد شدم و با احتیاط رو تخت خوابوندمش...جوراب های

بنت ی

سفیدشو از پاهای کوچولوش درآوردم و پتو رو تا زیر گلوش بالا کشیدم... بعد نگاهی ب ه صورت نازش بوسه ای رو گونش کاشتم و بیرون اومدم و به سمت آلاچیق رفتم... نگاه عشقم با همون جذابیت گذشته خیرم ش د... لبخند بهش زدم... صدای خنده های بچه ها بلند

بود و مارتا کنار کیا لبخند واقعی رو لباس بو د... تصویر شادی همشون باهم برام قشن گ بو د... آسمون رعد و برقی زد و بارون نم نمی شروع بهبارش کر د... سرمو بالا گرفتم و با

چشمای بسته لبخند زدم چرخیدم طرفش... من هنوزم دیوونه عطر خنک و سردش و تلفیقش بابوی بارون بودم... لبخند زد... هنوزم لبخندای این مرد ماله من بو د... ماله من و پسر... شیفتگی نگاهش آتیش میکشید به وجودم... زمزم ه شد صدای بمش زیر گوشم: مارتا بهت چی میگفت؟؟؟ خندیدم: عزیزم این حرفا زنونست...

ابروش بالا پری د: تو هم زن من ی... مادر بچم... و همه چیه تو به من مربوطه... این مرد هنوزم خودخواه بو د: ع اشق خودخواهی بی نظیرتم... عاشقانه شد نگاهش: من عاشق همه چیز توام...

خندیدم... خندی د... یک کلام من هنوزم دیوونه ی این مرد بودم... پیمان: پنج سال گذشته اما هنوز وقتی بارون میاد میایم زیرش...

امیر تو جواب من به پیمان گم شد

امیر: بیاین زیر آلاچیق این حرکات صحنه دارتون و بزارید برای بع د...

باران: آخه زیر بارون بود که عشقمون جون گرفت.....صدای شاد
 بچه ها ملودی خوشبختیمون بو د....من خوشبخت بودم....تا وقتی این مرد انقدر عاشق م
 بو د...تا وقتی انقدر عاشقش بودم....تا وقتی همو بلد بودیم و عاشقانه خرج هم
 میکردیم....من خوشبخت بودم میون صدای خنده های عزیزای زندگیم که خیلی
 جاه ا

همراهم بودن...صدای بارون و خنده ی بچه ه ا....دستای گرم پیمان....حضور
 قویش....سلامتی پسر م که از این فاصله هم صدای نفساشو مادرانه میشنیدم یعنی خود
 خود خوشبختی...

خدایا شکرت

توی جمعی که نشستیم دیگه هیشکی غم نداره...
 هرکی با یارش نشسته هیچ کسی غصه
 نداره...

ماواسه نامهربونا...

اینجا هیچ جایی نداریم..

هرکی دل بشکنه اینجا..

دیگه باش کاری نداریم..

میزنیم شا د..میخونیم شا د..

تا بدونیم عاشق هستیم..

تا بگیم دلداه هستیم..
 ما به دنیا دل نبستیم...
 توی دنیا که دوروزه...
 واسه چی غصه بسازیم..
 ماهمه خدارو داریم..
 از همین دنیا میسازیم..
 اگه امروزم گذشت رفت..
 ماهمه فردارو داریم..
 فردا هم باز مثله دیروز و امروز...
 هیچ کدوم غصه نداریم..
 میخونیم شا د... میزنیم شا د..
 تا بدونیم عاشق هستی م تا بگیم
 دلداه هستیم..
 ما به دنیا دل نبستیم..
 امشب انگار غم ندارم..
 آخه هستی تو کنارم...
 باورم نمیشه ای وای..
 دیگه هیچی کم ندارم..

قول بده ای نازنینم..
همیشه تو هستی یادم..
یکدفعه تنهام نزاری..
آخه بی تو بی قرارم..
میخونیم شا د.. میزنیم شا د..
تا بدونیم عاشق هستیم..
تا بگیم دل داده هستیم..
ما به دنیا دل بستیم..
پایان.....